

مثنوی پادشاه‌نامه

ابوطالب کلیم کاشانی

تصحیح و مقدمه

روانشاد دکتر سیّد محمد یونس جعفری

بخش فارسی دانشکده ذاکر حسین،

دانشگاه دهلی، دهلی

ویراستاری و بازنگری

خان محمد صادق جونپوری

زیر نظر

رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران - دهلی‌نو



مثنوی پادشاهنامه

ابوطالب کلیم کاشانی

تصحیح و مقدمه

روانشاد دکتر سید محمد یونس جعفری

ویراستاری و بازنگری: خان محمد صادق جونپوری

حروفچینی و صفحه‌آرایی: علی رضا

طراحی جلد: عایشه فوزیه



چاپ اول: دهلی نو - آبان ماه ۱۳۹۵ ه.ش / نوامبر ۲۰۱۶ م

چاپ و صحافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)

شابک: ۹۷۸-۹۳-۸۱۳۹۷-۸۹-۳



زیر نظر

رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران - دهلی نو

ناشر

اسلامی کتاب گهر

۲۸۶۱، کوچه چلان، دریاگنج

دهلی نو- ۲

فهرست مطالب

۹	 دکتّر علی دهگاہی	دیباچہ
۱۲	 دکتّر علی دهگاہی	زندگی نامہ مختصر استاد سید محمد یونس جعفری
۱۴	 دکتّر سید محمد یونس جعفری	مقدمہ مصحح
۲۵		باسمہ تعالیٰ
۲۸		مناجات
۳۰		در نعت حضرت سید المرسلین
۳۳		در صفت معراج
۳۷		در مدح حضرت ظلّ الہی
۴۰		خطاب
۴۳		در تعریف سخن و سبب نظم کتاب
۴۹		در بیان نسب اعلیٰ حضرت ظلّ الہی
۶۰		در بیان اولاد و امجاد صاحبقران
۸۷		در بیان رحلت حضرت فردوس مکانی بہ جہان جاودانی
۹۵		جلوس ہمیون پادشاہ بر سر فرمان وی
۱۰۶		جلوس حضرت عرش آشیانی بر سر فرمان وی
۱۲۹		جلوس حضرت جنّت مکانی بر اورنگ فرماندہی
۱۴۰		ولادت پادشاہ عالم شاہجہان پادشاہ
۱۴۴		بہ مکتب دادن شاہ بلنداقبال را
۱۴۹		رفتن شاہ عرش آشیان بہ کشمیر و گذاشتن شاہ بلنداقبال را بہ لاہور
۱۵۷		آبلہ برون آوردن شاہ صاحبقران

۱۵۹	در بیان جشن کدخدایی شاه صاحبقران
۱۶۳	در بیان شیر به شمشیر زدن صاحبقران در شکار
۱۶۷	رفتن شاه جنت مکان به اجمیر و فرستادن شاه بلنداقبال به تسخیر دکن
۱۸۷	در ولادت نواب مهد علیا بیگم صاحب
۱۸۸	در ولادت شاهزاده بلنداقبال شاهزاده دارا شکوه
۱۹۰	در ولادت شاهزاده والاگهر شاه شجاع
۱۹۲	رفتن شاه بلنداقبال به فتح دکن
۲۰۴	رفتن حضرت جنت مکانی به گجرات، به فتح جام و باره به اقبال صاحبقران
۲۰۹	فتح قلعه نگرکوت و تنبیه سورج‌مل نامی
۲۱۳	ولادت شاهزاده اورنگ‌زیب
۲۲۳	رفتن شاه صاحبقران نوبت دوم به فتح دکن
۲۲۵	در بیان توبه کردن شهنشاه توفیق یار
۲۴۲	طلبیدن شاه جنت مکان صاحبقران و رو نمودن سوانح عبرت‌افزا
۲۵۰	ولادت شاهزاده عالمیان شاه مرادبخش
۲۵۴	در بیان رحلت شاه جنت مکان و دگر سوانح
	جلوس مبارک اعلی حضرت خلافت پناهی ظل الهی بر تخت شاهنشاهی نقل خط میرزا
۲۶۱	طالب کلیم که به دست خود نوشته شده بودند. نموده شد
۲۷۴	بعد از جلوس مبارک بر تخت شاهنشاهی تعریف جشن نوروز عالم افروز
۲۸۴	در تعریف دارالخلافة آگره
۲۹۰	لشکر کشیدن ندر محمد خان به تسخیر کابل و ناکام بازگشتن
۳۰۲	گریختن ججهار سنگه بنديله از درگاه معلی و سزا یافتن او
۳۱۱	آمدن رسول شاه جمجه شاه عباس نزد حضرت شاه جهان
۳۱۴	فرار نمودن خان جهان از درگاه معلی
۳۲۶	توجه رایات صاحبقرانی به دکن و تنبیه یافتن پیرا و بی‌نظام
۳۳۰	پیش آمدن نوروز سیم از جلوس مبارک بر تخت شاهی

۳۳۶	 سزا رسیدن جادون رای حرام نمک به تیغ انتقام با نظام
۳۴۰	 توجّه لشکر منصور از هر طرف به قصد تنبیه مخالفان
۳۴۴	 تعیین شدن یمین‌الدوله آصف خان به سرداری لشکر دکن
۳۵۳	 توجّه دریا و پیرا از ملک بی‌نظام به جانب مالوه و قتل دریا
۳۵۹	 فتح قلعه دارور به اقبال صاحبقران و حسن سعی اعظم خان
۳۶۵	 کیفیت کشته شدن پیرا و بیان عاقبت حال او
۳۷۴	 در تعریف قحط دکن
۳۸۰	 آغاز سال چهارم از دور اوّل جلوس و آمدن بهار عالم افروز
۳۸۵	 فتح قلعه قندهار من توابع ملک تلنگانه
۳۹۰	 فوت ممتازمحل و بنای مقبره مومی الیها
۳۹۸	 بیان عاقبت کار بی‌نظام
۴۰۰	 رفتن یمین‌الدوله آصف خان خانخانان به تعدیه بیجاپوریان
۴۱۵	 آغاز سال پنجم از دور اول و آمدن بهار عالم افروز
۴۱۶	 مراجعت نمودن شهنشاه گیتی ستان از دکن به اکبرآباد
۴۲۱	 فتح بندر هگلی به اقبال جهان گشای صاحبقران
۴۲۸	 جشن وزن اعلی حضرت ظل الهی
۴۲۹	 فتح قلعه کالنه به تمهید مقدمات آن
۴۳۲	 تمهید کدخدایی شاهزاده‌های عالی مقدار
۴۳۵	 جشن دامادی شاهزاده داراشکوه
۴۴۳	 فرستادن تربیت خان به رسالت بلخ و رخصت وقاص حاجی
۴۴۴	 تمهید کدخدایی شاهزاده عالی قدر شاه شجاع بهادر
۴۴۷	 آغاز سال ششم از دور اوّل از جلوس همیون برتخت شاهی
۴۵۰	 کشتن شاهزاده اورنگ‌زیب فیل را
۴۵۴	 رفتن صفدر خان به رسالت به جانب ایران
۴۵۶	 فتح قلعه دولت‌آباد

۴۶۸	 رفتن اعلیٰ حضرت ظلّ الهی به سیر کشمیر جنت نظیر
۴۷۱	 آغاز سال هفتم از جلوس حضرت ظلّ الهی بر تخت شاهنشاهی
۵۰۱	 در تعریف باغ فرح‌بخش و فیض‌بخش کشمیر جنت نظیر
۵۰۸	 ظهور کرامت اعلیٰ حضرت ظلّ الهی
۵۰۹	 توجه رایات حضرت شاهنشاهی به هندوستان
۵۲۹	 توجه رایات کشورگشایی به سوی دارالخلافه اکبرآباد
۵۳۱	 ولادت شاهزاده سلیمان شکوه ولد شاهزاده داراشکوه
۵۳۳	 آغاز سال هشتم از دور اوّل از جلوس شاهنشاهی و آمدن بهار عالم افروز
۵۴۹	 بغی ورزیدن ججهار سنگه بندیده و عاقبت کار آن خسران شعار
۵۶۰	 توجه رایات کشور گشای شاهنشاهی به صوب دکن
۵۶۱	 فتح قلعه آنچه و سایر قلاع ججهار و سنگه سیه روزگار
۵۷۷	 تتمه حال خسران شعار ججهار و باقی احوال و عاقبت کار او
۵۸۵	 آمدن بهار عالم افروز آغاز سال نهم از جلوس بر تخت شاهی
۵۹۲	 بیان فتوحات افواج ثلاثه و کیفیت خرابی ملک عادل خان
۶۲۸	 مراجعت نمودن رایات اقبال شاهنشهی به مستقر دولت
۶۳۴	 فرستادن رسولان نزد سلاطین دکن
۶۳۷	 سزا یافتن بایسنغر جعلی به تیغ سیاست
۶۵۰	 ذکر بعضی از فتوحات ثلاثه که خان آورد، بعد از جنیر و ادگیر و اوسه
۶۶۱	 آمدن بهار عالم افروز و آغاز سال دهم از دور اوّل
۶۶۸	 آمدن شاهزاده اورنگ‌زیب به درگاه شاهی
۶۷۰	 در بیان جشن کدخدایی شاهزاده اورنگ‌زیب
۶۸۱	 فتح ملک تبّت به حسن سعی ظفر خان

دیاچه

شبه قاره هند در طول تاریخ همواره مقصد و مأمن ادیبان و نخبگان فارسی‌زبان ایرانی بوده است. پادشاهان، وزرا و امرای ادب‌دوست و فرهنگ‌پرور این دیار با حمایت‌های مادی و معنوی خود زبان، ادب و فرهنگ فارسی را به طرز چشم‌گیری گسترش دادند. شاعران و ادیبان ایران زمین با شنیدن احوال ادب‌دوستی و داد و دهش‌های شاهان و امرای هند، به این سرزمین رو می‌نهادند و در دربار شاهان سلسله‌های مختلف مانند تغلقیان، خلجیان، سلاطین مملوک، سادات، لودیان و بهمنی‌ها، عادل‌شاهیان، نظام‌شاهیان، قطب‌شاهیان و گورکانیان از سخاوت‌های شاهانه آنها بهره‌مند و برخوردار می‌شدند.

در آن زمان، سفر هند میل و آرزوی بسیاری از ادبا و نویسندگان ایرانی محسوب می‌شد. آن چنانکه برخی از این نخبگان میل و رغبت خود برای سفر به هند را در اشعار و نوشته‌های خود انعکاس داده‌اند. صائب می‌گوید:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست رقص سودای تو در هیچ سری نیست
و یا فیاض لاهیجی می‌گوید:

حبذا هند کعبه آمال خاصه یاران عافیت جو را
هر که شد مستطیع علم و هنر رفتن هند واجب است او را

یا شاعر دیگری می‌گوید:

نیست در ایران زمین سامان تکمیل کمال تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد
میل و رغبت ادبا و نویسندگان ایرانی برای سفر به هند تا بدانجا بود که حتی شاعری همچون محتشم کاشانی که خود قادر به سفر به هند نبود، اشعار خود را به دست برادرش به هند فرستاد.
در این میان نقش سلاطین گورکانی یا مغولان هند از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اغلب پادشاهان این سلسله خود شاعر و ادیب بودند و از شعرا و ادبا و ادب‌پارسی حمایت می‌کردند.

ظهیرالدین محمد بابر (۱۵۲۶-۱۵۳۰) بنیانگذار این سلسله خود شاعر بود، به ترکی و فارسی شعر می‌سرود و آثاری همچون فقه بابری، رسایل عروض، رساله والدیه، فتاوی بابری و تزوک بابری از خود به یادگار گذاشت. شاعرانی همچون جمالی کنبوه، سلیمان شاه، طفیلی و دیگران به دربار او رفت و آمد داشتند. فرزند او نصیرالدین محمد همایون (۱۵۳۰-۱۵۵۶) ادیب، شاعر و منجم بود. او هنگام بازگشت از ایران برای باز پس‌گیری سلطنت، عده‌ای از نخبگان و هنرمندان ایرانی را به همراه خود آورد و این امر باعث گسترش هرچه بیشتر تمدن و هنر ایرانی در هند شد. عصر اکبر (۱۵۵۶-۱۶۰۵)، جهانگیر (۱۶۰۵-۱۶۲۸)، شاه جهان (۱۶۲۸-۱۶۵۸) و اورنگ‌زیب (۱۰۶۸-۱۱۱۸) دوران درخشان زبان و ادب فارسی در شبه قاره هند بود. علما، شعرا و ادبای زیادی به دربار این پادشاهان سفر کردند و با حمایت آنها موفق به خلق آثار ارزشمندی شدند، آن چنانکه گلچین معانی در کتاب خود به نام «کاروان هند» تعداد قابل توجهی از این مهاجران و فرهیختگان ایرانی را نام برده است. دوران گورکانیان به ویژه عصر پنجاه ساله حکومت اکبر شاه شاهد رشد و شکوفایی فرهنگ ایرانی - اسلامی در هند بود. اکبر با تأسیس دارالترجمه کتاب‌های مهم ادبی، دینی و تاریخی هندوان را از زبان سانسکریت به زبان فارسی برگرداند و از این طریق خدمت بزرگی در راستای تعاملات فرهنگی هند و ایران انجام داد و باعث آشنایی هرچه بیشتر فارسی‌زبانان با اندیشه و فلسفه هندوان شد. در زمان او، علاوه بر شاعران و عالمان مشهور، مترجمان برجسته‌ای نیز بودند که با همکاری برهمنان هندو کتاب‌های مذهبی هندوان را به زبان فارسی ترجمه کردند. شاعران ادیبان و مترجمانی همچون شیخ مبارک، فیضی فیاضی، ابوالفضل علامی، عبدالرحیم خان‌خانان، میر فتح الله شیرازی و دیگران که ذکر نام آنها در اینجا مطول خواهد بود، آثار برجسته‌ای از خود به یادگار گذاشتند.

در دوران جهانگیر و شاه جهان نیز این رونق و شکوفایی ادامه یافت. علمایی همچون ابوالفتح ملتانی، ابوالقاسم حکیم‌الملک، افصح تبریزی، توکل بیگ، حسن جراح، عبدالحمید لاهوری و... به دربار شاه جهان وابسته بودند. این پادشاه تیموری به تاریخ‌نویسی علاقه فراوانی داشت. شاه جهان دستور داد تا تاریخ عصر او را به تفصیل بنگارند. کتاب‌های تاریخی همچون احوال بانو ممتاز محل یا خلاصه احوال بانو بیگم، احوال جغت سینگ، احوال شاهزادگی شاه جهان، پادشاه‌نامه کلیم کاشانی، پادشاه‌نامه میر یحیی کاشی، ذخیره‌الخوانین، راجاولی، شاه‌جهان‌نامه، ظفرنامه شاه‌جهانی، لطایف‌الخبار، مرآت‌الاسرار، مرآت‌الفتوح، واقعات تیموری، واقعات جهجهر سینگ و... در همین زمان به رشته تحریر درآمدند.

کلیم کاشانی صاحب پادشاه‌نامه، اثر پیش رو، ملک‌الشعرای دربار شاه‌جهان و معاصر شاه‌عباس کبیر بود. وی دو بار به هند سفر کرد. بار اول در زمان سلطنت جهانگیر که ملازم و مصاحب امیر شاه‌نواز خان بن میرزا رستم صفوی از امرای ابراهیم شاه بود. وی بار دوم در سال ۱۰۳۰ هـ به هند سفر کرد و تا آخر عمر در همین سرزمین بسر برد. او در آغاز در مصاحبت ظفرخان احسن صوبه‌دار کشمیر و کابل و امیر شاه‌نواز خان بود و بعد از فوت محمد جان قدسی مشهدی (۱۰۵۶) به ملک‌الشعرایی دربار شاه‌جهان رسید.

کلیم کاشانی شاعری خلاق و پر کار بود که او را خلاق‌المعانی ثانی نیز گفته‌اند. او در انواع مختلف شعر طبع آزمایی نموده ولی بیشتر شهرتش به خاطر سرودن غزل است. غزلیاتش زبانی ساده و روان دارد و مملو از مضامین بدیع است. مثنوی‌های او نیز از زبانی ساده برخوردار است و واژه‌های هندی بسیاری نیز در بیان حرفه و صنایع، مناظر، گیاهان و درختان و گل‌ها به کار رفته است. کلیم کاشانی به دستور شاه‌جهان تاریخ این پادشاه را به صورت مثنوی منظوم کرد. کلیات او پیش از این چندین بار چاپ شده اما مثنوی پادشاه‌نامه او هنوز به زیور طبع آراسته نشده است. نسخه‌های خطی فارسی بسیاری در کتابخانه‌های هند موجود است که تا به امروز تصحیح و بعضاً شناسایی نشده‌اند و این امر تلاش محققان و پژوهشگران را می‌طلبد تا این آثار فاخر را شناسایی، معرفی، تصحیح و چاپ نمایند. روشن است که چاپ این آثار در شناخت اوضاع ادبی، فرهنگی و سیاسی ادوار مختلف تاریخی هند و روابط فرهنگی و تمدنی کشور ایران و هند کمک بزرگی خواهد بود. دکتر یونس جعفری استاد برجسته زبان و ادب فارسی که تاکنون آثار متعددی از نسخ خطی فارسی را تصحیح و منتشر کرده است، با پشتکار فراوان این اثر را تصحیح و آماده چاپ نموده، اما افسوس که ایام روزگار و عمر ایشان آنقدر وفا نداشت که این اثر با ارزش در زمان حیات ایشان منتشر شود. استاد جعفری در روز دوشنبه ۸ شهریورماه ۲۹/۹۵ اوت ۲۰۱۶ م. دار فانی را وداع گفت. رایزنی فرهنگی ج.ا.ایران در دهلی نو به منظور ادای احترام و قدردانی از یک عمر تلاش و خدمت استاد به زبان فارسی و همچنین پاسداشت میراث ادبی مشترک دو کشور ایران و هند اقدام به حمایت از نشر این اثر نمود.

دکتر علی دهگاهی

رایزن فرهنگی ج.ا.ایران دهلی نو

شهریور ۱۳۹۵

زندگی‌نامه مختصر استاد سید محمد یونس جعفری

استاد سید محمد یونس جعفری فرزند سید محمد فاروق جعفری در ۲۷ سپتامبر ۱۹۳۰ برابر با ۵ مهرماه ۱۳۰۹ در شهر دهلی متولد شد. عشق و علاقه‌اش به زبان فارسی که هنوز دیرگاهی از شکوه و رونق پیشین آن در شبه قاره نگذشته بود، باعث شد به تحصیل در زبان و ادب فارسی بپردازد. بنابراین وارد دانشگاه دهلی شد و درجه کارشناسی زبان و ادب فارسی را در سال ۱۳۳۵ و کارشناسی‌ارشد این رشته را در سال ۱۳۳۷ اخذ کرد. وی به تشویق استادان و دوستان برای ادامه تحصیل در مقطع دکتری در سال ۱۳۴۱ ش عازم ایران شد و در محضر استادان صاحب‌نامی چون بدیع‌الزمان فروزانفر، محمد معین زین‌العابدین موتمن، مجتبی مینوی و دیگر استادان دانشگاه تهران علم و دانش آموخت و سرانجام در سال ۱۳۴۳ از رساله دکتری خود درباره صائب تبریزی دفاع کرد.

استاد جعفری ۳۷ سال در کالج ذاکر حسین دهلی به تدریس و آموزش زبان فارسی پرداخت و دانشجویان زیادی را در زبان و ادب فارسی پرورش داد که بسیاری از این افراد امروز خود به عنوان استاد در دانشگاه‌های هند به تدریس و پژوهش اشتغال دارند. وی در سال ۱۳۷۴ از تدریس در کالج بازنشسته شد اما تا آخرین روزهای زندگی همچنان به تصحیح و پژوهش و ترجمه آثار فارسی پرداخت.

استاد فقید یونس جعفری به زبان‌های اردو (زبان مادری) فارسی، هندی و انگلیسی تسلط کامل داشت و آثار بسیاری در موضوعات تاریخ و زبان و ادب فارسی به این زبان‌ها تألیف و منتشر کرد. استاد، علاوه بر تصحیح و تألیف، در ترجمه نیز چیره‌دست بود و چندین اثر را از فارسی به زبان‌های اردو و انگلیسی ترجمه کرد که در این میان به ترجمه کتاب‌های «فرهنگ برهنگی و برهنگی فرهنگی» اثر دکتر حداد عادل به زبان اردو، «زندگانی حضرت فاطمه زهرا(س)» اثر دکتر سید جعفر شهیدی به زبان انگلیسی و «ماشین در اسارت ماشینسم» اثر دکتر شریعتی به زبان انگلیسی می‌توان اشاره کرد.

تصحیح ابیات پراکنده صائب تبریزی، پادشاه‌نامه محمد وارث، مثنوی ابوطالب کلیم، دیوان صائب، رامایانای منظوم ملا مسیح پانی‌پتی، شاه‌جهان‌نامه جلالای طباطبایی و تاریخ شاه‌شجاع میرمحمد معصوم بن حسن صالح از جمله آثاری است که توسط استاد جعفری تصحیح و منتشر شده است.

دکتر یونس جعفری به پاس ۶۰ سال خدمات علمی - فرهنگی جوایز ارزشمندی همچون جایزه فارابی (۱۳۸۶)، جایزه سعدی توسط راینی فرهنگی ایران (۱۳۸۵)، جایزه ویژه برای ترجمه توسط آکادمی اردو (۱۳۸۸) و جایزه غالب توسط بنیاد غالب دهلوی (۱۳۸۸) دریافت کرد.

دکتر سید محمد یونس جعفری در بامداد روز دوشنبه ۸ شهریورماه یک هزار سیصد و نود و پنج برابر با ۲۹ اوت دو هزار و شانزده میلادی در سن ۸۶ سالگی در بیمارستان آپولوی دهلی‌نو بدورد حیات گفت.

دکتر علی دهگاهی

راین فرهنگی ج.ا. ایران، دهلی‌نو

مقدمه

ما ابوطالب کلیم را به عنوان سخن‌سنج غزل‌سرا و قصیده‌گویی می‌شناسیم که بیشتر قصاید در وصف شاهجهان (۱۰۶۸-۱۰۳۷ ق.)، یکی از فرمانروایان تیموری بابری هند سروده است و گاهی به مناسبت‌های خاصی مانند جشن تولد و ازدواج شاهزاده‌ها و آماده گردیدن باغی و قصری شعر می‌سرود و کمتر درباره این نکته خبر داریم که وی مورخ زبردست زمان خود بود و مثل شاهنامه فردوسی تاریخ ده ساله سلطنت شاهجهان را تحت عنوان «پادشاه‌نامه» به رشته نظم کشید.

درین راه اگر پیشتر می‌روم ز شهنامه گفتن بدر می‌روم^۱

قبلاً هم در مقالات و متونی که مربوط به عصر شاهجهان می‌باشد، متذکر شده‌ام که شاهجهان پس از رسیدن به تخت سلطنت مورخینی را گماشت که تاریخ عصر وی را به نظم و نثر بنویسند و این کار را از روزی شروع کنند که وی به تخت سلطنت رسید. چون او به تاریخ ۲۵ بهمن‌ماه/ ۷ جمادی‌الثانی سال ۱۰۳۷ ق. بر تخت سلطنت جلوس کرد لذا مورخین نوشتن تاریخ عصر وی به نثر و نظم را از همان ماه و سال شروع کردند. کلیم نیز یکی از این شعرا بود که درباره زادگاهش میان محققین و تاریخ‌دانان تاکنون اختلاف وجود دارد.

در اینجا نوشتن شرح حال کلیم و محاسن و معایب سبک هندی و یا مشخصات شعر کلیم مقصود نیست، زیرا خانم دکتر شریف‌النساء در هند^۲، آقایان بیژن ترقی^۳، مهدی افشار^۴، مهدی

۱. گلستان، برگ ۶۰ ب.

۲. حیات و تصنیفات مرزا ابوطالب کلیم همدانی (ملک‌الشعرا دربار شهنشاه شاهجهان)، دکتر شریف‌النساء بیگم انصاری، استادیار دانشکده بانوان جامعه عثمانیه (حیدرآباد جنوب هند) ماه نوامبر سال ۱۹۶۱ م.

۳. دیوان کلیم کاشانی، با مقدمه پرتو بیضایی و تصحیح و مقابله بیژن ترقی، از انتشارات کتابفروشی خیام (تهران، ایران) ۱۳۶۹ ه.ش.

۴. دیوان کامل کلیم کاشانی، با مقدمه و حواشی و فرهنگ لغات مهدی افشار، چاپ ارژنگ (تهران، ایران)، چاپ اوّل ۱۳۶۲ ه.ش.

صدری^۱ و استاد محمد قهرمان^۲ در ایران این کار را با دقت نظر انجام داده‌اند. ولی کسی به این مثنوی توجه نکرده است. شاید علتش آن بود که آنها این اثر را جدا از ادبیات یعنی در زمره موضوع تاریخ به حساب آوردند. ما در اینجا کلیم را به عنوان مورخ معرفی می‌کنیم.

پادشاه‌نامه کلیم را می‌توان دو قسمت کرد. قسمت اول مشتمل است بر حمد، مناجات، نعت حضرت سید المرسلین، در صفت معراج، در مدح حضرت ظل الهی (شاهجهان)، خطاب به خداوند متعال، در تعریف سخن و سبب نظم کتاب، بیان نسب اعلی حضرت ظل الهی (شاهجهان)، بیان جانشینان تیمور، رحلت ظهیرالدین بابر، جلوس همایون پادشاه بر تخت سلطنت، جلوس اکبر پادشاه بر تخت دولت، جلوس جهانگیر پادشاه بر اورنگ فرماندهی، ولادت شاهجهان پادشاه، به مکتب رفتن شاه بلند اقبال (شاهجهان)، رفتن اکبر پادشاه به کشمیر و گذاشتن شاه بلند اقبال را به لاهور، آبله برون آوردن شاه صاحبقران، در بیان جشن کدخدایی شاهجهان، در بیان شمشیر زدن شاهجهان به شیر در شکار، رفتن جهانگیر به اجمیر و فرستادن شاهجهان برای تسخیر دکن، ولادت نواب مهد علیا جهان آرا ملقب به بیگم صاحب، ولادت شاهزاده محمد داراشکوه، ولادت شاهزاده شاه شجاع، رفتن شاهجهان برای فتح دکن، رفتن جهانگیر به گجرات و فتح بر امیر نشینان جام و باره، فتح قلعه نگرکوت و تنبیه سورج مل نامی، ولادت شاهزاده اورنگ‌زیب، رفتن شاهجهان دومین مرتبه برای فتح دکن، توبه کردن شاهجهان از می‌گساری، ولادت شاهزاده مرادبخش و رحلت جهانگیر پادشاه. این قسمت تاریخ نیاکان وی و دوران شاهزادگیش^۳ است. تا اینجا برای کلیم مشکلی نبود زیرا این قسمت خلاصه منظوم وی از کتاب‌های تاریخی است که بعضی از آنها عبارتند از: توزک تیموری، ظفرنامه شرف‌الدین یزدی، توزک بابری، اکبرنامه، آیین اکبری، توزک جهانگیری و احوال شاهزادگی شاهجهان اثر معتمد خان و مجموعه خرمی

۱. کلیات ابوطالب کلیم کاشانی، بر اساس نسخه ملکی کلیم، به تصحیح و مقدمه و تعلیقات مهدی صدری، نشر همراه (تهران، ایران)، چاپ اول: پاییز ۱۳۷۴ ه.ش.

۲. دیوان ابوطالب کلیم همدانی، با مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمد قهرمان مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد. ۱۳۶۹ ه.ش.

۳. مأخوذ از: دیوان کلیم کاشانی، خط نستعلیق، تحریر سنه ۱۰۸۶. سازمان میراث فرهنگی کشور، کاخ گلستان (تهران، ایران)، واحد میکروفیلم. از برگ ۰ ب الی ۱۳۱.

معروف به شاهجهان‌نامه تألیف بهادر سنگه^۱.
قسمت دوم^۲ با عنوان زیر شروع می‌شود:

جلوس مبارک اعلیحضرت خلافت پناهی ظلّ الهی بر تخت شاهنشهی
و زیر آن بیت زیر قید گردیده است:

سخن آن شهنشاه فرمان روا که نه تخت چرخش بود زیر پا
این قسمت محتوی وقایع تاریخی عصر شاهجهان است. ضمناً باید گفت زبان فارسی معجون
زبان‌های ترکی جغتای، سغدی، تاجیکی، ازبکی، دری، فارسی مقداری کلمات عربی و بسیاری از
الفاظ چند لهجه هندی است. واژه‌هایی که ریشه در زبان پهلوی دارند اگرچه تمام زبان‌های هندو
آریایی را تحت نفوذ قرار داده‌اند ولی از زبانی به زبان دیگر در مفاهیم و معانی تغییر پیدا کرده‌اند.
نه تنها این بلکه بعضی از کلمات عربی در زبان دری و بیشتر زبان‌های شبه قاره هند از اصل معانی
دور شده‌اند. به عنوان مثال واژه «صاحب» را فرض کنیم. یکی از معانی این کلمه در فارسی مالک
است. ولی دری زبانان آن را برای «آقا» به کار می‌برند. همچنین اهالی هند برای احترام و خطاب
کردن مامورین و مسئولین از این اصطلاح استفاده کنند و در آخر اسم می‌آرند [مثلاً رحیمی
صاحب یعنی آقای رحیمی یا داکتر صاحب یعنی آقای دکتر] جهان آرا دختر مادینه شاهجهان
به لقب بیگم صاحب معروف بود. کلیم او را با لقب نواب مهد علیا یاد کرده است که در فارسی
کنونی معادل آن حضرت علیا یا مهد علیا می‌باشد.

مشکل دیگر برای غیر فارسی زبانان تلفظ واژه‌هایی است دارای «های دمشی» می‌باشند. یکی
از مثال‌های برجسته آن واژه جهجهار است که در این مثنوی به چشم می‌خورد. اگرچه اردو زبانان
این نوع واژه‌ها را در نوشتن می‌آرند ولی در تقطیع شعر این را (های دمشی) ساقط می‌کنند. کلیم
نیز این روش را اختیار نموده است. شاید بدین علت محققین ایرانی دست به این مثنوی نزدند.

-
۱. احوال شاهزادگی شاهجهان پادشاه تا کنون چاپ نشده است. یکی از نسخه‌های خطی آن در کتابخانه خدابخش
شهر پتنه تحت شماره H. L. 119A نگهداری می‌شود. همچنین مجموعه خرمی هم چاپ نشده و نسخه خطی
منحصر به فرد آن در آرشیو ملی هند در دهلی نو تحت شماره ۳۷۱ محفوظ است. دیگر کتاب‌ها به چاپ رسیده‌اند.
 ۲. از شماره برگ ۱۳۱ اب شروع می‌شود و تا برگ ۳۸۷ ادامه دارد.

در زیر فهرست واژه‌های هندی و عربی و دری که برای فارسی زبانان اکنون نامانوس هستند و کلیم آنها را در این اثر آورده آنها عبارتند از:

بان: موشک، (سانسکریت: وان با نون [دماغی])

بیره: (به رای کامی) پیچه‌ای که از برگ پان در آن خمیر پوست خار مگیلان، مقداری آهک و ادویه مثل هیل و دانه‌های ریز فوفل گذاشته درست می‌کنند و می‌جویند.

تنبول: همان پیچه برگ پان است.

توله: واحد وزن طلا و نقره.

جاگیردار: ملاک بزرگ، زمیندار.

چھپن: (Chappan) پنجاه و شش.

رام رام: درودی است مثل سلام.

رانا: (با نون دماغی) فرمانروای ایالتی مثل امیرنشین.

رُوپ: نقره.

سوالک: صد هزار و بیست و پنج هزار.

شوالک: نام کوهی است در هند.

زمیندار: ملاک بزرگ.

سرخ رو / سرخرو: سپید رو

برشکال: فصل باران. (سانسکریت: ورشا) و کال زمان است. ظاهراً بارش و ورشا هم‌ریشه‌اند.

پان: برگی است سبز که در بیشتر مناطق گرمسیری هند از آن بیره درست کرده به عنوان آجیل استفاده می‌کنند.

جون (بروزن عون) اسم رود بزرگ در هند.

راجپوت: طایفه‌ای از هندوان که معمولاً افراد آنها جنگ پیشه هستند.

رای: لقبی پایین تر از راجه و رانا

روپیه: سکه‌ی که از نقره مسکوک می‌کنند.

صندل: معرّب چندن است.

غسلخانه: حمام.

کَمَل / کَنُول: نگاه کنید کول.

کُول: لوتوس. نوعی از گل جعفری.

گَنگ: یکی از رودهای هند که آبش برای هندوان مثل زمزم مقدّس است.

موضع: بخش، ناحیه (District).

در بعضی تذکرها درباره مناقشه بین صائب و کلیم در ضمن مجالس ادبی که در حضور ظفر خان متخلص به احسن حاکم (استاندار) کشمیر برگزار می‌شد، سخن رفته است. خوشگو و حسین دوست سنبهلی چنین نوشته‌اند که روزی در حضور ظفر خان مجلس شعر و ادب گرم بود. در میان شعرا و ادبا میرزا صائب و کلیم هم حضور داشتند. ظفر خان گفت: در مورد توصیف کسی که زخم دندان داشته باشد بیتی مطرح کنید. اوّل کلیم این بیت را خواند:

زخم دندان خوب‌تر کرد آب لب پرخنده را قیمت آری بیشتر گردد عقیق کنده را
حضار آفرین و تحسین کردند و بعد از این نوبت میرزا صائب رسید. میرزا این بیت را فی البدیّه خواند:

باشد به لبش نشان دندان نقشی که به مدّعا نشیند

حضار مجلس بیش از پیش مرحبا و حَبّاً گفتند. کلیم تاب ستایش صائب را نیاورده این بیت را قرائت نمود:

پیش ازین گوهریانی که درین بازارند قیمت رشته فزون‌تر بود از گوهر ما

این شعر به صائب برخورد و حالت عجیبی پیدا کرد و به خود پیچیده این بیت را خواند:

تیره روزی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان پیش شمع طور اظهار زبان‌دانی کند

از شنیدن این بیت کلیم خیلی عصبانی شد و دست بر خنجر زده می‌خواست که بر میرزا حمله ببرد ولی ظفر خان درمیان آمد و بین هر دو صلح داد.

از این موضوع چنان برمی‌آید که این دو سخنور برجسته سبک هندی با هم چشم هم چشمی و نوعی رقابت داشتند. زیرا کلیم ملک الشعرا دربار شاهجهان بود و صائب منسلک به ظفر خان احسن. اگر این قصّه نیست و مبنی بر حقیقت باشد، تقصیر از صائب بود، زیرا وی عارف بود و کلیم مورخ. ولی با وجود این اختلاف کلیم تحت نفوذ شعر صائب در مورد ارسال المثل قرار گرفته است. به عنوان مثال بیت کلیم در وصف ظهیرالدین بابر ملاحظه شود:

به خردی چو پیران همی کرد سر پدیدست آثار صبح از سحر^۱
 اگر ما درباره به کار بردن صنعت ارسال المثل پژوهش بنماییم، خواهیم دید از فردوسی
 طوسی تا ملک الشعرا بهار در ایران و در هند از میر تقی متخلص به میر (متوفی ۱۲۲۵ق.) تا زمان ما
 سخنوری پیدا نمی‌شود که از این صنعت در سروده خود استفاده نکرده باشد. ولی صائب از همه
 اینها جلوتر رفت. کلیم وی را تتبع نموده اصطلاح پا از گلیم دراز کردن را چنین به کار برده است:
 چو افتاد فرصت بدست غنیم کشد پای عصیان ز پا از گلیم^۲
 همین مطلب را طوری دیگر می‌گوید:
 نهد هر که ز اندازه پا پیشتر به گل گو نهد پا شود بیشتر^۳
 اینک مثال دیگر از ارسال المثل:
 گر اولاد باشند از حد برون بود مهر فرزند اوّل فزون^۴
 در هند ضرب‌المثلی است: پیران نمی‌پرند، مریدان می‌پراندند که معادل آن در فارسی حرمت
 امامزاده از مجاور است، می‌باشد. کلیم آن را چنین به کار برده:
 خدنگش مریدی است تجرید کیش که بگذشته از هر چه آمد به پیش
 همیشه مریدان پرانند پیر پرانند ولی او مریدان نیر
 مثال دیگر: اردو زبانان ضرب‌المثلی دارند که مفهومی این است هر که به طرف آسمان تف
 می‌اندازد، به صورتش می‌ریزد. کلیم در آن تصرف نموده چنین می‌گوید:
 سوی آسمان هر که انداخت سنگ شکست سرش رخ به خون کرد رنگ^۵
 اگرچه استادان شعر و ادب و سخنوران بلند نظر به کار بردن اصطلاح محلی را در شعر دور از
 فصاحت دانسته‌اند و از استفاده آن اجتناب ورزیده‌اند ولی کلیم نیز مثل صائب اصطلاحات محلی
 را در ابیات خود آورده است:

۱. گلستان، برگ ۲۲، سطر ۱۲.

۲. همان، برگ ۸۸، سطر ۱۲.

۳. همان، برگ ۶۸، س ۴، ۵.

۴. همان، برگ ۱۳۴، س ۱۳.

۵. همان، برگ ۱۰۵، س ۵.

به هر برج هر کس که تیری فکند به دل ناخنی زد چو بین بلند^۱

در جای دیگر می‌گوید:

به دنبال گویش نظر بر هوا حریفان میدانش سر در هوا^۲

ولی استفاده از اصطلاحات و واژه‌های محلی در شعر که سخنورانی مثل کلیم یا صائب و دیگران می‌آوردند در هند بی‌اثر نماند. چنانچه نظیر اکبرآبادی شاعر اردو زبان اساس شعر خود را روی واژه‌های محلی گذاشت که می‌توان گفت وی از اسلوب شعرای نامبرده مایه و توشه گرفت. امروز سبک شعر وی میان سخن سنجان هندی زبان بسیار مورد پسند است زیرا وی موضوعاتی را در رشته نظم کشید که عامه مردم نسبت به آن علاقه نشان می‌دهند و تفریحات سالم محسوب می‌شوند. بعضی از آنها عبارتند از: مسابقه شنا در رودخانه‌ها، بادبادک بازی در سبزه زارها و رقص انتر و خرس، نگهداری سمور و به جنگ خروس‌ها و غیره.

اگرچه موضوع این مثنوی تاریخ است ولی کلیم جنبه شعری را از دست نداده و صنایع لفظی و معنوی را به کار برده. به عنوان مثال رفتن شاهجهان را به مکتب در استعاره چنین بیان نموده:

به آن رفتی به نزد ادیب که آید سوی گلستان عندلیب^۳

صائب در ارسال المثل بی بدل است و کلیم در تشبیهات نظیر ندارد. به عنوان مثال:

چو نور تجلی شود خانه تاب در آنجا غباری بود ماهتاب^۴

استعاره: درباره شرم و حیای ارجمند بانو که پس از ازدواج با شاهجهان لقب ممتاز محل یافت؛ چنین می‌گوید:

وضو می‌گرفتی فکنده نقاب که آبش نبیند به چشم حباب^۵

که حباب برای چشم به کار رفته است.

تشبیه: کلیم در به کار بردن تشبیهات استاد کامل بود. چنانکه از بیت زیر بر می‌آید:

۱. گلستان، برگ ۷۰ ب، س ۱۱.

۲. همان، برگ ۶۶، س ۱.

۳. همان، برگ ۶۷، س ۱.

۴. همان، برگ ۷۳ ب، س ۴.

۵. همان، برگ ۶۹، س ۱۳.

شهنشاهی از طرز و اطوار او چنان بود ظاهر که از مشک بو
مثال دیگر از تشبیه:

جدایی دمی زآن شه کامیاب نکردی چو از آسمان آفتاب^۱
درباره تیر اندازی شاهجهان گوید:
به شبها نشان ساختی بر چراغ چو پروانه تیرش زدی بر چراغ^۲
تشبیه برای ناراحتی:

در آن دم که بر بستر خواب بود چو بر روی آینه سیماب بود^۳
ناگفته نماند که شعر کلیم نیز مثل دیگر سخن‌سرایان سبک هندی خالی از نقص پست و بلند نیست و این کار شعرا عمداً انجام می‌دادند؛ زیرا آنها برای نمایان کردن فکری در یک مصراع، مصراع دومین را با کار برد کلمات عامیانه پست می‌کردند. اینک چند مثال از کلیم:
به شمشیر پیوسته بُد پردله گهرهاش پر آب چون آبله
بیت فوق را واژه «آبله» سست کرده است.
مثال دیگر از پست و بلند در شعر کلیم:

کشیده به یک سیخ ناوک بلا کباب از دل چند رزم آزما
کلیم بر ما اردو زبانان متنی بزرگ گذاشته است. میرزا اسدالله خان متخلص به غالب در نامه‌ای که به دوستش چودهری عبدالغفور متخلص به سرور نوشته است متذکر شده است:
”تا وقتی که لفظی یا ترکیبی در کلام قدماء یا متأخرین مانند صائب و کلیم و اسیر و حزین نمی‌بینم؛ در شعر و یا نثر به کار نمی‌برم...“

بعضی از این واژه‌ها و تراکیب عبارتند از: بدنامی، پابوس، پامال، پی‌هم، تر و تازه، خودسری، درد بیدردی، دم آخر، سرتاپا، کاروبار، نوکیسه، واسوخته. بعضی از آنها که به زبان اردو ترجمه شده‌اند. در اینجا قید می‌گردند: آفتاب خوردن، از چشم افتادن، برسرآتش نشانیدن، به خود فرو

۱. گلستان، برگ ۷۰، س ۳.

۲. همان، برگ ۸۲ ب، س ۱۹.

۳. عود هندی مجموعه نامه‌های نجم‌الدوله دبیرالملک محمد اسدالله خان بهادر نظام جنگ دهلوی، مطبع نول‌کشور، لکنهو، سال ۱۹۶۸م، ص ۲۳.

رفتن، بپا گرفتن، چشم جستن، موی دماغ شدن و ورق برگشتن. همه این تراکیب در ابیات کلیم به چشم می‌خورند.

در این متن برخاست در همه جا به صورت برخواست نوشته شده است و همچنین گلزار هم در همه جا به صورت گلزار آمده است که زمان شاهجهان همین طور معمول بود. نسخه‌های خطی که در آماده کردن این متن به کار رفته، عبارتند از:

۱. شاهجهان‌نامه (ظفرنامه) نسخه موزه استانبول توپ قاپی سرای دارای شماره ۱۵۲۱ (ترکیه) که در سال ۱۰۷۱ کتابت شده و نسخه اساس این تصحیح است.
۲. نسخه دیگر این مثنوی کلیم کاشانی در کتابخانه برتیش، لندن به شماره ۱۵۷۰ با عنوان مثنوی پادشاه‌نامه موجود است.

۳. دیوان کلیم کاشانی موجود در سازمان میراث فرهنگی کشور ایران در کتابخانه کاخ گلستان (تهران) تحت شماره اموالی ۴۹۸ نگهداری می‌شود. نسخه برداری این کتاب در سال ۱۰۸۶ ق. پایان یافت. از خط معلوم است که نسخه برداری در ایران شده و خطاط ظاهراً ترک زبان بوده که اسمش در کتاب پیدا نیست؛ چه وی واژه سراغ را در بیت زیر به صورت سراق نوشته است:

شتابان چنان شد که در ره غبار گرفتگی ز جاده سراق سوار^۱

علام اختصاری

نسخه خطی موزه استانبول نسخه اساس این تصحیح است.
حرف گ حرف اختصاری برای نسخه خطی کتابخانه گلستان است.
حرف ب حرف اختصاری برای نسخه خطی کتابخانه برتیش است.
در پایان این نکته را نیز باید اضافه نمود که مشوق اصلی من در کار تصحیح این مثنوی، آقای دکتر علی‌رضا قزوه بود که از شاعران بزرگ معاصر است و ذوق ادبی خاصی دارد. انجمن ادبی بیدل دهلوی به همت وی در دهلی‌نو آغاز به کار کرد که نقش مهمی در ترویج شعر فارسی و ارتقای سطح زبان‌دانی استادان و دانشجویان دارد.

۱. گلستان، برگ ۳۸۵/ب/س. ۱۷. ناگفته نماند این واژه در فرهنگ معین مدخلی ندارد.

جا دارد در این فرصت از جناب آقای دکتر علی دهگاهی رایزن محترم فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو نیز به خاطر تلاش و زحمات ارزشمندشان در نشر فرهنگ مشترکه دو کشور سپاس‌گزار باشم.

یونس جعفری

۲۸ جون ۲۰۱۶ م

مثنوی پادشاهنامه

باسمه تعالی

به نام خدایی که از شوق جود
حکیمی که شمع زبان در دهن
رحیم خطا بخش مسکین نواز
به درگاه احسانش از هر طرف
جهان آفرینی که پست و بلند
زبان و دلت را به ذکر او گشاد
ترا جمله گفتار و کردار ازوست
چو مقراض بی‌زور بازوی خویش
نفس اختیارش به دست تو نیست
به خود یک دم ار وا گذارد ترا
چنان لطف خاصیش با هر تن است
به تقصیر خویش ار در او زدی
گشادش چه محتاج نیرو بود
بود قهر او رحم را پیشکار
گنه حادث و رحمت او قدیم
چنان کار هریک جدا ساخته
بود رحمتش را همین بس دلیل
کسی را که عفوش بود عذرخواه

دو عالم عطا کرد و سایل نبود
فروزان نماید به باد سخن
ز شوق کرم گشته محتاج ساز
کف بی‌طلب پر چو دست صدف
دو مصرع ز دیوان صنع ویند
به فضل عمیم آن گهت اجر داد
کرم بین که مزد از تو و کار ازوست
به تحریک او می‌بری کار پیش
از اینجا بدان صاحب خانه کیست
خودی دود از جان برآرد ترا
که هر بنده گوید خدای من است
خوش آن در که دربان آنهم خودی
دری را که بندش ازین رو بود
گره زد برای گشایش به کار
بسی منتظر بوده عفو عمیم
که گویی به غیری نپرداخته
که شد بنده خویشتن را وکیل
به دامن تر شسته روی سیاه

بُدی گر فراموشی او را روا
 گر انداخته ور برافراخته
 به تخت شه و بوریای گدا
 رسد ملک اگر قسمت پادشاه
 لبالب ز فیضش مکان و مکین
 نباشد اگر نور او در میان
 ز صنعتش بین صفحهٔ حال کیست
 نظر هرچه می‌بیند آیات اوست
 بر جزو جزو زمین و زمان
 به چشمی که او کحل بینش کشید
 کسی را که او چشم دل دوخته
 نشد بینش عقل ازو کامیاب
 به ذاتش نبردست اختر سراغ
 به او می‌بری پی به ارشاد او
 همه خلق گمراه و او رهنما
 هر آن کشته کان قوت آدم بود
 خدا بس که انبار رزقش پُرست
 ز صنعتش که شد اصل هر صنعتی
 زمینی که جولانگه وسعت‌ست
 به توحیدش آن سان جهان یک نواست
 همه فیض احسان میر و وزیر
 مکش منت از کس پی فتح باب

فرامش نکردی به جز جرم ما
 به نوعی که باید چنان ساخته
 ازو می‌رسد فیض خاصی جدا
 گدا را رسد نیز یک کوچه راه
 فروزان ز نورش زمان و زمین
 چو آنگشت بی‌آتش‌ست این جهان
 که رنگین‌تر از بال طاووس چیست
 علامات روشن بر اثبات اوست
 بکش جزو و اثبات واجب بخوان
 به شب در، دل ذره خورشید دید^۱
 ندید آتشی را کزان سوخته
 چه دریابد از بحر چشم حباب
 چه از صاحب خانه داند چراغ
 که نافه به خود ره نماید به بو
 بود یک جهان کور را یک عصا
 غذا ز آب و خاکش دمام بود
 غذای تو همچون تو روزی خورست
 چه باشد فلک شیشهٔ ساعتی
 کف خاک این شیشهٔ ساعت‌ست
 که نه طاس افلاک را یک صداست
 ز یک منعم است و ز یک دستگیر
 که هرکه درگه کوبی دهد او جواب

۱. این بیت فقط در نسخهٔ برتیش آمده است.

بیارد چو باران لطف اله
 ز هر دست کاید عطا دست اوست
 مگو خانه‌ام روشن از روزن است
 ز خلق آنچه آید ز پست و شکست
 به هرکس که رانده به محنت رقم
 کسی را که عشرت نصیب آفرید
 کسی را که محبوب دل‌ها کند
 یکی را که بر دل گران می‌کند
 ز صبح ازل تا به شام ابد
 به سرحدنشینان بیم و امید
 کرامت کن صبر در حادثات
 چنان فقر را از قناعت نواخت
 کسی را به کاری که واداشته
 نگردد به جلاّد خاطر نشان
 شبی گر بود دزد را صبر و تاب
 ازو دان بد و نیک ایّام را
 اگر زاهد ار رند تردامن است
 در اشک را آب اقبال داد
 نظام جهان را نهاد آن اساس
 چنان داد ربط صغیر و کبیر
 ازو کنج فقر آن صفا یافته
 کرم‌هاش را گرچه نبود حساب

شود ناودان دست احسان شاه
 به جز دست او دست‌ها دست اوست
 که‌روزن ز خورشید و مه روشن است
 خیالی‌ست کز دست او نقش بست
 وطن گشته چاهش چو نال قلم
 چو زخم‌ست خندان به خون گر طپید
 هر آنچه او کند جان تمّنا کند
 گران‌ست اگر کار جان می‌کند
 ز راهش خرد منزلی می‌رود
 رساننده فیض^۱ وعد و وعید
 به یکجا نگهدار پای ثبات
 که شه را به درویش محتاج ساخت
 در آن خیر کونین پنداشته
 که شغلی ازین به بود در جهان
 ربایند از دیده‌اش نقد خواب
 نو و کهنه و پخته و خام را
 نه باز از تر و خشک این گلشن است
 به آه سحرگه پر و بال داد
 که خورشید از ذره شد روشناس
 که دریا شد از قطره صورت پذیر
 که درویش رو از جهان تافته
 عطای به اندازه داند صواب

نهد بند بر دست‌ها آستین	رسایی پذیرد اگر بیش ازین
که بی‌مته‌ها همچو نعمای اوست	عدد از شمار عطا‌های اوست
ز آتش کند شمع تن پروری	کند لطف او چون حمایت گری
به تن هر سر موست دندان مار	چو تریاق حفظش رود بر کنار
ز تب بر تنش دشمن خانگی	گمارد به هنگام بیگانگی
ز طوفان به کشتی دهد لنگری	گشاید گر از آشنایی دری
بنه نسخه ^۱ خلقت خویش پیش	یکی فکر کن در سراپای خویش
درین خانه مهمان این کاسه کیست	نخستین به سر بین درین کاسه چیست
چو از دوست، بگذار در راه دوست	سرت کاسه ^۲ خوان احسان اوست

مناجات

دل روشن و جان آگاه ده	الهی به سوی خودم راه ده
چو لنگم به کوری مکن مبتلا	اگر واپسم پیش بین کن مرا
فروغی به روز سیاهم بده	به کوی اثر راه آهم بده
به آگاهی خود که بیدار ساز	مرا پیش از آن خواب دور و دراز
بپوش آنچه تا حال پوشیده‌ای	در اصلاح عالم چو کوشیده‌ای
سیه روییم را به رویم میار	ز آینه رویان مرا دور دار
ز آب حرامم نگهدار سیر	به پیری مکن در شرابم دلیر
شدم گردی و هرزه‌گردی به جاست	قدم خم شد و سر همان در هواست
نظر بازی دیده‌ها همچنان	سپرده نگاهم به عینک عنان
زبان حرف دندان فراموش کرد	شنیدن وداع ره گوش کرد
به دنیا فرو برده دندان آز	ز دندان تهی کام و از حرص باز
ولی حرص چون ارّه دندان همه	شد از کام دندان پریشان همه

خطر کشتی عمر را رهبر است
 زمین گیر شد پای کسب معاش
 چنان روسیاهم ز دود گناه
 ز نیکان نیم منفعل گر بدم
 به کارم چنان عقده در هم نشست
 غبار از دلم گیرد از آینه
 ز غفلت توان بود تا کی به خواب
 بیر مهر و کین کس از سینه‌ام
 زبانی دهم راحت افزای جمع
 جبین سجود آشنا کن کرم
 نگرדם ز بار گناهان جدا
 دمی دل ز وسواس شیطان نرسد
 ز بس گم‌ره‌م گر درافتم به چاه
 تویی مستحق جوی و من بینوا
 چو فردا دهی آب و خاکم به باد
 ستم چون نباشد روا از رحیم
 مرا پخته کن ز آفتاب کرم
 پس از مرگ رختم به دوزخ منه
 بده جانی آزاده از فکر تن
 نهادی کرم کن قناعت‌پرست
 دلی سیر و چشم پری کن کرم
 مده هرگز یارب آن زور دست

گرانی گوشم بر آن لنگر است
 همان حرص چون آسیا در تلاش
 که خجلت ندارم ز روی سیاه
 به این رو به محشر که بشناسم
 که چون شانهم رفت ناخن ز دست
 بماند پی عکس در آینه
 بزن بر رخم از خودی سرم آب
 بده نور طاعت به آینه‌ام
 بیان روشن از خامشی^۱ همچو شمع
 که افزون بود نقش آن از قدم
 برین کوه پیچیده‌ام چون صدا
 درین شیشه آن دیو پیوسته هست
 کنم گم ره چاه در نیمه راه
 دگر از برای که داری عطا
 نصیم ز تو یارب آتش مباد
 مکن از عذابم ستم بر جحیم
 به آتش حوالت مکن خامیم
 به بادم چو دادی به آتش مده
 دلی آگه از غفلت خویشتن
 دلی فارغ از خواهش هرچه هست
 که آنجا نگنجد دگر بیش و کم
 که نان طلب را توانم شکست

۱. گ: خاموشی.

مده خجلت از کرده فردا مپرس	تو خود آنچه می‌دانی از ما مپرس
به عصیان ز عفو تو گشتم دلیر	چو دل می‌دهی باز بر ما مگیر
نخواهی که از حد خود بگذرم	به بحر گنه پل میند از کرم
ببخش ار ندارم هراس از گناه	به جرأت بود بنده‌ای پادشاه
خدایا مرا این دلیری ز تست	چو دستم ز تو دستگیری ز تست
اگر گم‌رهیم و اگر بر رهیم	بیخشا چو از عجز خود آگهیم
وگر خشم گیری برای گناه	به عقبی می‌فکن سزای گناه
کنی گر عذابی به ما دنیوی	نه آنجا ضعیفیم و اینجا قوی
وگر نه شفיעی به روز جزا	مهیاست چون سرور انبیا

در نعت حضرت سیدالمرسلین

محمد شهنشاه ایوان قرب	بهار دل افروز بستان قرب
بر آن خوان قرب است او میهمان	که آمد دو عالم طفیلی آن
ز همچون منی وصف او کی نکوست	که نه آسمان یک طفیلی اوست
به میدان شوکت ملایک سپاه	در ایوان عزّت شفاعت پناه
کمالات را ز ابتدای وجود	به هر مظهری رتبه‌ای می‌فزود
چو آن رتبه‌ها صورت انتها	پذیرفت شد خاتم انبیا
همیشه به ذکر حقش جان و دل	چو ساحل به دریا بود متصل
شهود حقش بر دل غیب بین	بود بر سویدا مقدم نشین
دل او که در خواب آگاه زیست	به بیداریش حال بنگر که چیست
ز یاد حقش غفلت از ماسواست	به تکلیف بعثت به خلق آشناست
در آن عالم قدسش آرامگاه	که آنجا تجرّد بود سنگ راه
بر رتبه قرب خیرالانام	بود خارج آهنگ حرف مقام
به میدان قرب از همه پیش راند	حبیب خدا گشت دیگر چه ماند

ازو دانش غیب نبود غریب
 کرا بندگی با چنین احترام
 به سامان شاهی و خیل حشم
 به حق لایق مسند کبریا
 ز درویشیش بس که سرمایه بود
 ز جسمیت خویش بیریده پاک
 به جسمی که آن روح پیوسته است
 ز فیض وجودش همه خوشه چین
 هنوز از نمی در گل آدم است
 فزون است تاریخ سال از هزار
 گل شرع او را همان رنگ و بوست
 همه حکمتش محض احکام شرع
 به ذاتش ز دریای فیض ازل
 خدا بهر خود چون گزیند حبیب
 کمالات را ذات پاکش وطن
 ز ایذای امت نرنجیده است
 به باغی کند پخته‌ای گر مقام
 به جهال زانسان که او کرده سر
 بهاری است در گلشن روزگار
 ازو در مکافات چندین ستم
 چنان پهن خوان شفاعت کشید
 شفاعت کنان بر در کبریا
 چنان جرم‌ها را به طاعت فروخت
 چو او پرده پوشد به حال تباه

چه پوشیده دارد محب از حبیب
 قدم‌ها ورم کرده از بس قیام
 ز ند پشت پا صاحب این قدم
 ولی فخرش از فقر و از بوریای
 ز ناداری فقر بی‌سایه بود
 کجا سایه از روح افتد به خاک
 ز سنگی ست کو بر شکم بسته است
 اگر اولین‌اند اگر آخرین
 ز احسان آن سرور عالم است
 کزین بوستان رفته آن نوبهار
 در احکام آن آب جریان به جوست
 حقیقت سرشت آمدش اصل و فرع
 روان است بحرین علم و عمل
 بود از کمالات کامل نصیب
 بود مرجع شمع‌ها انجمن
 که گل‌ها ازین خار ره چیده است
 نیاید به تنگ از ثمرهای خام
 به اطفال بدخو نکرده پدر
 که گل گل شکفته است از زخم خار
 به عقبی شفاعت به دنیا کرم
 که قسمت به عصیان آدم رسید
 به عفو گناهان نکرد اکتفا
 که دل از گناهان ناکرده سوخت
 شود پرده ساز ستر گناه

ز ستّاریش نامه‌های سیاه
 زهی بخت والای آخر زمان
 مگو خط نشد زان بیان کامجو
 اگر خط ازو بهره خود ندید
 به آتش رسد گر ز خلقش اثر
 جهان بهر او از دنیا به تنگ
 حیا باشد از خصم بی‌روی را
 به آن کس بود خلق او تازه رو
 خدا دیده را داده بهر نگاه
 رسول الله آیینۀ حق نماست
 از آن پشت گرداند بر روزگار
 ز شاهان به شمشیر بستد سریر
 ز رحمت کسی را به دوزخ نهشت
 نه از قهر آن تیغ خونریز بود
 به قدرت بود دست پروردگار
 گهی مهر نرم و گهی کین درشت
 شب و روز بر سفرۀ روزگار
 جز آن شب که بر قرص مه یافت دست
 دلش فارغ از قید این نه قفس
 ز کونین هرچند وارسته است
 غم امتش بود دامن کشان

به هنگام پرواز گم کرده راه
 که دارد چنین سروری مهربان
 که لوح و قلم بود در دست او
 که خط بر خطاهای^۱ امت کشید
 گل آتشی بو دهد بیشتر
 چو تیغ از نیام و چو آتش به سنگ
 به معجز چه حاجت چنان خوی را
 که آیینۀ درهم کشد رو ازو
 نگه را بود آسمان جلوه‌گاه
 جهان بهر آیینۀ داری بجاست
 که رو تابد آیینۀ ز آیینۀ دار
 سریر جهان‌داری او حصیر
 به شمشیر راند به سوی بهشت
 که بازار رحمت از آن تیز بود
 که در قبض و بسطش بود اختیار
 گهی پنجه گه کف بود گاه مشت
 بدی از نعیم جهان روزه‌دار
 ز خوان فلک نیم نانی شکست
 چو آیینۀ آفتاب از نفس
 به اصلاح امت دلش بسته است
 که برگشت آن شب به این خاکدان

۱. گ: گناهان.

در صفت معراج

شبی حاصل گردش روزگار
 شبی میمنت بخش عالم شده
 ز شب‌های آسستن روزگار
 شبی عنبرین طرّه مشک‌فام
 عروس جهان گشته مفتون او
 بر انوار آن زبده سال و ماه
 به صدر زمان‌ها به این اعتبار
 در آن شب به مهمانی قرب خاص
 به جبریل آن رهبر انبیا
 که با تحفه‌های ثنا و درود
 رساند به آن سرور از حق پیام
 شبی داغ نه بر دل خاک پاش
 ازین قالب خاک چون جان برآ
 نبی چون پیام الهی شنید
 براقی که برقش بود خاک راه
 اگرچه به پرواز بودش مدار
 ز رفتار او چون دهد باد یاد
 بر آن دست و پای سعادت نشان
 به جولانگه نه فلک تاخته
 نفیس وار از سینه آسمان
 ندارد به ضبطش فلک دسترس
 چو بوسید پای مبارک رکاب
 سوی بیت اقصی عنان تاب شد

شرف چون کواکب ازو آشکار
 ز فیض سحرها فراهم شده
 نیامد چنین مریمی باردار
 میان لیالی چو لیلی به نام
 سعادات کونین مجنون او
 دو چشم طمع بود خورشید و ماه
 بود لیل بالانشین بر نهار
 رسول خدا یافته اختصاص
 ندا آمد از موقف کبریا
 بر آن رحمت عالم آید فرود
 که عرش از تو دارد تمنای کام
 چراغ شبستان افلاک باش
 به گلگشت این سبز ایوان برآ
 پیام آورنده جنیت کشید
 ره عرش را چون دعا سر به راه
 پر دیگرش داد شوق سوار
 به رغبت دهم زندگانی به باد
 شده وقف طی زمین و زمان
 سبک خیز چون آه دل باخته
 بتازد سوی عرصه لامکان
 که نتوان گرفتن عنان نفس
 عنان هم از آن دست شد کامیاب
 به مسجد شد و شمع محراب شد

وز آن جا مراد دل خاکیان
 هوا را در اوّل قدم عذر خواست
 به روحی هوا از قدومش رسید
 پذیرای این فیض شد تا هوا
 شد آن ابر رحمت دگر اوج گیر
 رخ زرد او گونه گل گرفت
 چه در عهد اوّل چه آخر زمان
 هوس داشت آتش که سوزد سپند
 ازین سرد و گرم جهان درگذشت
 به بالاتر آهنگ ره ساز کرد
 فلک را ملایک بیاراستند
 نخستین سپهر قمر کام یافت
 اگر زیر دستند اگر سرورند
 پی پیشکش از بس اضطراب
 همای شرف اوج دیگر گرفت
 عطارد که مستغرق نور شد
 چنان روشنی یافت هنگامه‌اش
 به عشرت گه زهره هم عید شد
 چنان زهره شاداب ازین عیش بود
 ز شرم قدومش به صدق درست
 چو از مقدمش مژده عیسی شنف
 پس آنکه پی شست و شوی رکاب
 چو خورشید را سایه پرورد ساخت
 ز بس آبرو کرد ازو اکتساب

برآمد به آهنگ افلاکیان
 بلی اولین گام ترک هواست
 که نتوان نفس بی وجودش کشید
 شوند آب‌ها منقلب با هوا
 خلاص از تب دایمی شد اثیر
 سمندر رها کرد و بلبل گرفت
 گلستان شد آتش ازین دودمان
 نشد فرصتش از شتاب سمند
 بجای دگر می‌رسد سرگذشت
 سوی آشیان میل پرواز کرد
 چنان کز خدا رونما خواستند
 ز افتادگی بیشتر کام یافت
 موخر نشینان مقدم ترند
 سپرگاه می‌ساخت گاهی رکاب
 روان تیر را در ته پر گرفت
 سیه کاری از خامه‌اش دور شد
 که فواره نور شد خامه‌اش
 که خورشید مهمان ناهید شد
 که هر تاری از چنگ او گشت رود
 در آن رود دست از سیاهی بشست
 رهش را به جاروب خورشید رفت
 کشیده گلاب از گل آفتاب
 چنان شد که عیسی به جهدش شناخت
 ز نظاره‌اش دیده گردد پر آب

به میدان بهرام چون رو نهاد
 ز بس کرد بی‌باکی از سر برون
 بینداخت یکباره از خود سلاح
 ز بس رقت قلب گشتش فزون
 ز پایش چو برجیس افسر گرفت
 به خاک رهش تا برابر نشد
 چو زان سرور اندوخت آن سروری
 بر ایوان کیوان چو بنهاد تخت
 تو آن هندو پاسبان را ببین
 بلی پادشاه از پی امتحان
 ثوابت که بودند تمکین شعار
 تب رشک سیارگان کرد داغ
 ز تمکین او چون نظر داشتند
 قدم چون به چشم ثوابت نهاد
 ازین انبساط آسمان شور کرد
 زبس نقش جمعیتش خوش نشست
 بنات از قدومش به آن انتعاش
 به شعری چنان گشت پرتو فکن
 ز بس نسر طایر شرفناک شد
 به چرخ نهم شد چو سایه فکن
 بر آن فرش (پای) مبارک نسود
 دگر جذبۀ شوق عرشش کشید

بدل کرد مریخ طبع و نهاد
 ز دستش کند زهره خنجر برون
 بیاراست بر خود لباس صلاح
 کنون ریزد اشک ارچه می‌ریخت خون
 سعادات را دیگر از سر گرفت
 بر علویان سعد اکبر نشد
 شدندش به جان نه فلک مشتری
 زحل را عیان شد بلندی بخت
 که چون روزیش گشت بخت جبین
 رود گاه خود بر سر پاسبان
 نهادند بر بی‌قراری مدار
 رسد دور اول به ایشان ایاغ
 از آن نور چشم دگر داشتند
 ز دلشان کهن عقده‌ها را گشاد
 سها تنگ چشمی ز خود دور کرد
 ثریا لب از خنده دیگر نبست
 که در زیر نعلش آن دو رقصند فاش
 که گم گشت در پرتوش صد یمن
 همای بر و بوم افلاک شد
 به راهش فکند اطلس خویشتن^۱
 بلی اطلس او نمازی نبود^۲
 ازین پس به سیاره ثابت ندید

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

پرییدن گرفت از ره اشتیاق
 به آن ساحت قرب، خود را رساند
 رونده سبک‌روح و جذبه قوی
 ز کرسی روان شد به آهنگ عرش
 بر اسرار مخفی لوح و قلم
 ز جسم وی آسوده شد جان عرش
 تسلی نشد شوقش از عرش هم
 کشیدش چنان جذبه‌ای سوی خویش
 جدا ساق عرش از چنان نور نیست
 چو از نور او عرش مخلوق بود
 ز کرسی هم آن پایه‌اش رو نداد
 به راهش نه از عرش و کرسی‌گذشت
 به جایی که با خویش همراه نیست
 دگر هر حجابی که از نور بود
 بر قدر آن سرور انیسا
 خودی‌ها ز بس رفته و مانده او
 اگر دیده این است نادیده چیست
 ازین دیده نه دیدنی دیده است
 ز اسرار کونین دارد خبر
 شده کامیاب علوم و حکم
 علوم آنچه بود آشکار و نهان
 محیط کرم را که نبود کنار

پر و بالش از جبرئیل و براق
 که آن بال و پر را ز هیبت فشاند
 برای چه روز است چابک‌روی
 چو گردید سلطان اورنگ عرش
 بگردید همچون قلم بر قسم^۱
 ز انوار او پر شد ارکان عرش
 درآورد هستی به زیر قدم
 که از هستی خویش افتاد پیش
 که از شقّه خود علم دور نیست
 وصالی به اصل خودش ره نمود
 دگر پای بر هستی خود نهاد
 بجز دوست از هرچه پرسى گذشت
 مکان و زمان کیست کونین چیست
 چه حاجت که گویم ز ره دور بود
 حجاب آنچه بود آب شد از حیا
 دو چشمش شده حلقه «های هو»
 میوشان کزو هیچ پوشیده نیست
 که دانستنی نیز فهمیده است
 کزین حلقه چیزی نباشد بدر
 ز وجه الله اما به وجه اتم
 گرفته اجازت به تدریس آن
 نهادند در دست او اختیار

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

که میرآبی بحر رحمت گرفت زبانش به خواهش نشد آشنا بغیر از گناهان امت نبود کجا حرف آن سرور افتد به خاک بیاراستندش ز سر تا قدم عنان تاب شد سوی بیت الشرف چو برگشتن رأی برگشت چست جز اصحاب آن سید المرسلین به صدیق مشهور آفاق بود چراغ شبستان صدق و صفا ز شمشیر در راه دین صلب‌تر ازو یافته شهر ایمان حصار که شد راه دین روشنش از دو نور که عثمان گل وحی را دسته بست نبی را وصی و خدا را ولی^۱ ازین در کنند اهل عالم گذار مکان نیست بهتر ازین چار راه درین چارسو جنس ایمان بخر	دلش را غم کشت امت گرفت ز بس موج زن بود بحر عطا پی خواهش کامی از لب گشود بُدش سایه ز آمیزش خاک پاک به انواع احسان و فضل و کرم برأت نجات دو عالم به کف سبک رفت چون رنگ از رو بجست که گرم است در راه حق این چنین نخست آنکه در راستی طاق بود ابوبکر سر حلقه اتقیا دوم بود فاروق اعظم عمر گلستان دین را ز عدلش بهار سیوم شمع بزم یقین و حضور ازو نظم قرآن بهم داد دست چهارم در شهر عرفان علی اگر سوی خلدست و گر سوی نار گدایی کنی گر ز عفو اله تهی دست خوش نیست ز اینجا سفر

در مدح حضرت ظلّ الهی

چو آمد به کف مایه برتری به پستی نیالایم آن^۲ پایه را	سخن را ز معراج پیغمبری همان به که نگذارم این مایه را

۱. گ: خدا را ولی و نبی را وصی.

۲. گ: این.

سخن تا نیفتد ز اوجی که داشت
 سر سروران پادشاه جهان
 بلندى اقبالش از اوج بیش
 ز رأیش به دریوزه آب و تاب
 چو تأدیب این چرخ گمره کند
 به نزد وقارش متانت سبک
 به بزمش فلک می‌شود سربلند
 بر قدرش این صفحه ز رنگار
 به خاک درش آن چو زر محترم
 پی خدمت از پای ننشسته است
 سر هر که پیچد از آن آستان
 به دوران عدلش که پاینده باد
 ز بس کنده شد ریشه ظلم کیش
 به عهدش ز کوتاهی دست زور
 مسافر ز امنیت هر طریق
 ز طوفان به کشتی رسد گر زیان
 کند سیل اگر خانه‌ای را خراب
 در ایام عدلش به هنگام جنگ
 به آهن رسد گر ز عدلش خبر
 به عهدش ز بس زور آهو رساست
 چو بخشد به افتادگان دست زور
 صدف از کلامش چو یابد خبر
 کمانگر اگر خلقش آرد به یاد
 ز داد الهی به شأنی رسید

مدیح شهنشاه باید نگاشت
 به اقبال ثانی صاحبقران
 درستی رأیش به الهام خویش
 فراهم نشد پنجه آفتاب
 نی نیزه در ناخن مه کند
 چو آینه سد سکندر تنک
 حسابش کنندار به دود سپند
 بود سوخته کاغذی بر شرار
 به خاور فلک همچو نقش درم
 که تا سکه بنشسته برجسته است
 بود چون سر شیشه باب سنان
 ستم دیده‌ای کس ندارد به یاد
 برد شعله را دود همراه خویش
 فتد از هدف تیر یک تیر دور
 بغیر از سلامت ندارد رفیق
 گهر گیرد از بحر همسنگ آن
 شود زهره ابر از بیم آب
 فتیله شود در جراحت خدنگ
 به پای درخت آب گردد تبر
 به دندان کند ناخن شیر راست
 کشد فیل را در ته پای مور
 شود آسیا در شکست گهر
 ز ابرو گره قبضه خواهد گشاد
 که از سایه‌اش فر شاهی دمید

جوان گشت عالم به عهدش چنان
 ز آرام عهدش همه بهره‌مند
 بدل گشت پیری به عهد شباب
 ز بس داده کار جهان را نظام
 به دورش جهان وسعت آباد شد
 گشایش چنان زینت عهد ماست
 به خاک درش کاروان امل
 رسد بیش از حرف خواهش به لب
 دلش را ز رنگ تعلق ابا
 گهر را در آن کف قرار از کجاست
 سبب جوید از بهر بخشش چنان
 برآورده حسن طلب از کلام
 گهر پاشی شاه عالم نواز
 به عهد عطای شه بحر و بر
 روانست دستش چنان در عطا
 گریزد دم وصف تیغش رقم
 شود گر از آن تیغ دستان سرا
 در آینه گر وا کند جای عکس
 دل دشمن و تیر او بی‌سخن
 پی آفرین خوانیش روز جنگ
 ز بس سوخت خصم از تف خنجرش
 ز تیغش چنان رنگ دشمن رود
 دقیقه رسی از همه در گذار
 فلاطون شعور سکندر منش

که کس باز نشناخت تیر از کمان
 به آتش ز جا در نیاید سپند
 همین است در دور شاه انقلاب
 ز دیوانه نگسست ربط کلام
 ز تنگی دل و دست آزاد شد
 که گر جامه چسپان بود بدنماست
 بود آشناتر ز دست و بغل
 عطا از کف او به دست طلب
 کجا پنجه آفتاب و حنا
 نگین هم از آن نام نامی بجاست
 که زر بخشد آن را که خواهد امان
 چنان کز معمّا برآرند نام
 گهر را به دریا رساننده باز
 سپر می‌شمارند مردم نه زر
 که در حرف خواهش زبان گدا
 سراسیمه در آستین قلم
 قلم چاکش از سر دود تا به پا
 ببرد دگر ز آینه پای عکس
 چو کلک و دوات‌اند دست و دهن
 بروید زبان از دهان خدنگ
 به چشم زره سرمه شد پیکرش
 که رگ در تنش جوی شیری شود
 به حق سایه ذات پروردگار
 ز فیض ازل یافته پرورش

چنان هوشمندی که از روی کس	بخواند همه صفحه خوی کس
ز یک بیت ابرو به فکر صواب	برون آورد معنی صد کتاب
برو گشته چون صبح پرتو فکن	ز رنگ نفس صدق و کذب سخن
ز سیمای آینه یابد خبر	که روی کرا داشته در نظر
در آینه تیغ اگر بنگرد	همه بخیه زخم را بشمرد
نباشد ز بینایی او عجب	پی حرف را گر بیند به لب
به دوران او ز اعتبار هنر	ندارد هنر قافیه جز گهر
جوی از هنر پیش هرکس که دید	دو عالم اگر گفت قیمت، خرید
بود گر خریدار فضل این چنین	کند هند را رشک یونان زمین
به هر جا کسی کرد کسب هنر	ره هند را پخته زاد سفر
نبودی اگر شوق خاک مراد	نمی‌گشت یک طفل صاحب سواد
چو خوبی هند آشکارا شود	دبستان به طفلان گوارا شود
بود زینت مرد تا از کمال	درش باد زینت ده اهل حال

خطاب

خدا یاورا، مملکت پرورا	سلیمان سریرا، جهان داورا
به حق وارث ملک عالم تویی	گرامی نسب تا به آدم تویی
فلک را نبود افسر زر به سر	که بودند اجداد تو تاجور
به فرزندیت کرده‌اند افتخار	ز باران بود ابر را اعتبار
به غیر از تو آن را که خوانند شاه	بود بر زر قلب نام اله
چراغ بزرگی هر دودمان	خدا کرده روشن ازین خاندان
به تشبیه چترت فلک محترم	ز خاک درت آبروی قسم
تویی شمع فانوس این نه سپهر	جلا پرور از پرتوت ماه و مهر
گر اندازه‌ها را مقرر کنی	شب و روز دی را برابر کنی

برافتاد هر جا که بدگوهری‌ست
 به عه‌دت چنان می‌زند عیش جوش
 به دورت چنان عالم آراسته
 بهار زمان تو عید جهان
 شکفتست عه‌دت ز دل‌های شاد
 ز بس عیش کار جهان راست کرد
 به عه‌دت ز بس تازه شد روزگار
 که از جوی خلعت خورد تیغ آب
 در ایامت از ثروت کاینات
 عطایست طلبکار دارد ضرور
 پی بخششت ای شه بحر و بر
 عطای تو چون زندگی فیض عام
 بود فیض تو چون نفس قوت دل
 کسی نیست در صید آهو دلیر
 نگین را ز نام تو نقشی نشست
 نمی‌داشت گر حرز نامت نگین
 جهان از تو فیض آن چنان یافته
 چو از تیغ تو خصم جان می‌برد
 دو حاجت ز خصمت نگرده روا
 زیان دیده خصمت ز لطف و عتاب
 عدوی تو در عرصه نام و ننگ
 اگر دشمنت روی شوید در آب

زبان تو چون رشته گوه‌ری‌ست
 کز آواز پا نغمه آید به گوش
 که از مغزها پوست برخاسته
 به این عیدها شد امید جهان
 چو گل بشکفت شمع ز آسیب باد
 دل شاد از گل توان راست کرد
 زمرد شد از کهنگی عیب‌دار
 چو خون از گل زخم جوشد گلاب
 میسر نباشد ادای زکات
 وگرنه کنی فقر ازو نیز دور
 نه کان زر رساند نه دریا گهر
 بهم جمع کرده عموم و دوام
 که هم روح بخشست و هم متصل
 به عه‌دت ز بس می‌خورد سیر شیر
 که بر نام شاهان زند پشت دست
 به دست نمی‌گشت دریا نشین
 که دشمن ز تیغ تو جان یافته
 چه زان دست گوهر فشان نی‌برد
 اگر دست یابد درآید ز پا^۱
 گل کاغذی را چه آتش چه آب
 چو تیر کمانچه‌ست در روز جنگ
 سیه خیمه بحر گردد حباب^۲

۱. گ: سیه خیمه بحر گردد حباب.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

به تیغت از آن خصم بسپرد جان
 ز تیغت اگر ابر بر دارد آب
 بر آن برق نیفتد چشمک زنان
 ز تیغ تو چون باز گردد نگاه
 ز خون ترکش دشمنت تر شده
 به دشمن دل ناوکت سوخت‌ست
 ز تیغت صف خصم در رزمگاه
 ز قهرت رسد گر شراری به آب
 دل تیره خصم و تیرت بهم
 چنان شعله تیغت افروخته
 ز آرایش جان خصمش چه باک
 خدنگ تو کلک جراحی قلم^۱
 اگرچه تراست و قلم گیر نیست
 چنان تقویت دادی اسلام را
 ز کفر آن چنان رفت نام و اثر
 نهفت‌ست آثار کفر آن چنان
 برهن که می‌ترسد از جان خویش
 به محرابی آراسته هر سرا
 چنان بت شکستی که لفظ صنم
 به بتخانه‌ها آتش افروختی
 تبش به نشد گرچه تیغ جهاد

که با شعله همراه باید دخان
 به شکل قفس نقش بندد حباب
 سواد دل و دیده دشمنان
 گریزند مژگان از پیش راه
 که ترکش نیستان آتش زده^۱
 زره را از آن بر تنش دوخت‌ست
 چو توبه شکستش نخواهد سپاه
 بسوزد همه خانه‌های حباب
 چو شمع‌اند و شب همدم و هم‌قدم
 که از شمع پروانه واسوخته
 که از دود آتش نشد عیب ناک
 دو چشم عدو کاغذ این قلم
 ز سعی تو در مشق تقصیر نیست
 که در چین شکستند اصنام را
 که صندل نمالند در درد سر
 که ز نار چون رگ به تن شد نهان
 کند خانه بت به مژگان خویش
 که هر چشم را باید ابرو جدا
 نپیوست چون رام^۲ دیگر بهم
 به نوعی که بت را ز تب سوختی
 بسی شربت از خون هندوش داد

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: رقم.

۳. گ: لام.

چنین کز تو بنیاد دین شد متین ترا باد آباد دنیا و دین
درین دیر بنیاد دیر کهن کسی نشنود جز صدای سخن

در تعریف سخن و سبب نظم کتاب

سخن بزم صاحب‌دلان را می‌ست نهان ساقی و دور پی در پی‌ست
کسی را که ریزند زین می به جام شود لذت خواب بر وی حرام
حریفی کزین باده شد جرعه خوار شود ز آب حیوان لبش روزه‌دار
شراب سخن هر کرا کرد مست به جز خامه از جمله افشاند دست
سخن شمع فانوس هر پیکرست دهانت صدف بهر این گوهرست
که داند طلسمی بدین گونه ساخت کزو شخص نادیده بتوان شناخت
چراغی‌ست روشن ازو کاینات ولی بهر پروانه آب حیات
بود مغز اندیشه‌ها روغنش فتیله‌ست رگ‌های جان و تنش
درین عرصه استاد بازنده اوست نی خامه‌ها را نوازنده اوست
بلندی و پستیش را پایه نیست به بحرش ره هر تنک مایه نیست
گاهی آشنا گاه بیگانه است گهی شمع و گاه آتش خانه است
چه باشد سخن آب آتش مزاج که با علویان باشدش امتزاج
چنان گشته از عرشیان بهره‌مند که از مصرعی نام گردد بلند
حیات ابد بی‌سخن هیچ نیست چه حاصل ز گنگی که جاوید^۱ نیست
زلالی‌ست جاری به جوی زمان ز چشم خضر چشمه آن نهان
به آب حیاتش برابر مکن که گفتی ازو گر نبودی سخن
به جز اینکه شهباز اوج بقاست چه دانی که اصل سخن از کجاست
به سر منزلش عقل را راه نیست ازین سر سخنور هم آگاه نیست

۱. گ: به جاوید.

چو صیّاد شهبازی آرد به دام
 ز بحری که این گوهر آید برون
 مگر جان ما کان این گوهر است
 اگر مهر را ماه می‌شد طرف
 کسی را که سازد^۲ سخن نامدار
 چو مولود زین باده دارد به جام
 چو هر نام را از بقا زیورست
 سری می‌سزد افسر نام را
 توان از سخن گوی دانش ربود
 شود آب حیوان فدای سخن
 چو بالا برد نام کس تا^۴ سپهر
 کند شهرت خویش چون آشکار
 نبردی زبان نام ترشیز نور
 نبودی اگر نام «نوعی» به دهر
 خراسان که شد شهره زو آفتاب
 بود نام کاشان ز «سنجر» بلند
 گرفتم که کاشانه دانش است

چه داند کجا داشت جای^۱ و مقام
 جز الهام نبود به آن رهنمون
 که از کندن جان درآید به دست
 پدید آمدی بهر این دُر صدف
 ندارد به اسما و القاب کار
 پدر گو بر آن طفل مگذار نام
 سخنور درین عرصه نام‌آورست
 که زبید گل وحی و الهام^۳ را
 فلاطون اگر گنگ باشد چه سود
 که جاوید ماند بقای سخن
 به پستی نیفتد مگر با سپهر
 شود شهری از شاعری نامدار
 نمی‌کرد ازو گر «ظهوری» ظهور^۵
 خوشان ز شهرت نمی‌یافت شهر^۶
 ز اشعار «قدسی» است بر آب و تاب^۷
 ز سرو است آری چمن سربلند^۸
 نه از سنجرش باز آرایش است^۹

۱. گ: جا.

۲. گ: دارد.

۳. گ: وحی الهام.

۴. گ: را.

۵. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۶. همان.

۷. همان.

۸. همان.

۹. همان.

بر کاشیان «محتشم» با فقیر
 نو و کهنهٔ این سرای کهن
 لب بی‌سخن لفظ بی‌معنی است
 به گاه پذیرفتن عذر کس
 ز قهری که سوزد از آن^۲ کاینات
 چنین طوطی از چیست شکر شکن
 به طاووس بنگر که با آن جمال
 نخستین عجب بینشی داشته
 چنین مایهٔ سوز و ماتم کم است
 عروسی است آینه‌اش^۳ طبع صاف
 چه سرمایه باشد زیاد از سخن
 چو در مخزن حافظه جا کند
 ز تاراج اسباب و سامان تو
 به بستان صنعت انسان نهال
 به بستان قدرت عجایب نگر
 گران گل بدی رسته زین خاک و آب
 گران نقش بودی ز ما یادگار
 ازین عالم ار باشد انوار او
 ز لفظ شهادت شود آشکار

به ملک سخن هست «سنجر» امیر^۱
 همه حرف و صوتند و معنی سخن
 به بزم جهان ساغر خالی است
 بغیر از سخن نیست فریادرس
 دهد یک سخن کشوری را نجات
 گرامی نگردیده گر از سخن
 نیابد کف دانه‌اش^۴ ماه و سال
 که نفکنده آن را که برداشته
 که هم زخم دل‌ها و هم مرهم^۵ است
 دو مشاطهٔ اوست لاف و گزاف
 که هست ایمن از آفت راهزن
 ز آسیب دیگر چه پروا کند
 نیارند برد از تو دیوان تو
 سخن بهترین میوهٔ آن نهال
 که نخل افتد و تازه ماند ثمر
 نماندیش بی‌گلبن این آب و تاب
 چو ما رفتی از صفحه روزگار
 به سویی^۶ کند رو طلبکار او
 که ایمان بود از سخن استوار

۱. این بیت فقط در نسخهٔ برتیش آمده است.

۲. گ: ازو.

۳. گ: دانه‌ای.

۴. گ: مرحم.

۵. گ: آینه.

۶. گ: سویی.

سخن را همین یک شرف بس بود
اگر نقد و جنس است در آب و گل
بغیر از سخن کز کمال وفا
نبرد آنکه برده است بستان تو
که دارد به عالم وفای سخن
به قول نبی شاعر نکته‌ور
اگر علم و شعر است و فضل و ادب
ولی جمله شاگرد رحمن نیند
به دانش گر استاد دوران شوی
که الهام این قوم بی‌واسطه است
فلاطون توان شد به ارشاد کس
بین رتبه این الهی متاع
ز گنج گهر آنکه بندد نظر
سخن چیست برق سحاب قدم
چو شمع آنکه پنداریش سوخته
سه چیز است اصل سخن از نخست
نسازد چنان خواب بیمار را
سخن بیشه بازی است معنی شکار
سخن چیست نوری که از عرش یافت^۱
سپهر مشعبد پی صید کام

که هر چیز کان ز آن این کس بود
چو رفتی به وارث شود منتقل
به مرگ از تو هرگز نگردد جدا
گل مصرعی را ز دیوان تو^۱
سزد گر بمیرم برای سخن
ز شاگردی حق بود بهره‌ور
ز حق گشته فیاض بر^۲ اهل طلب
ازین باده مست و غزلخوان نیند
نیاری که شاگرد رحمن شوی
نه تلقین کس درمیان رابطه است
نگویی دو مصرع به امداد کس
که ناید چو در معرض ابتیاع^۳
ز درویش بر خود نبندد هنر
نفاذ ظهورش بود دمبدم
ازین برق می‌گردد افروخته
سحرخیزی و جهد و طبع درست
که بیداری فکر اشعار را
به شهباز بیداری آید به کار
ز انوار در شب توان بهره یافت
به شب دانه باشد درین پهن دام

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: به.

۳. گ: استماع.

۴. گ: تافت.

دماغی که در شب نشد سوخته
 ندیدم گر از خضر جستم سراغ
 سخنور شناسد که هنگام فکر
 به دنبال یک معنی چون غزال
 بسا روزها را که آرد به شب
 نه از راه نخجیر بیند غبار
 بسا شب به هر سو عنان تافته
 پی صید تا صبح طی کرده راه
 چو دلخواه شاهان نیفتد شکار
 دگر زانکه یک صید معنی رام
 رسد آن زمان موسم اضطراب
 ز تار بسی حرف تابد کمند
 پی جستن لفظ معنی رسان
 کند لفظ شاداب تا انتخاب
 زند بس که الفاظ بر یکدگر
 گرفتم که این معنی دلپسند
 شود بسته زانسان که می‌خواست دل
 رسد آن زمان وقت ردّ و قبول
 چو از پرده فکرش آرد به در
 دهد ناخن دخلش از بس خراش
 ندیدیم در زیر چرخ کهن
 کسی کو نداند ردیف از روی

چراغی ست در روز افروخته
 بغیر از سخن گوهر شب چراغ
 چه خون می‌خورد شاعر از جام فکر
 چها گشته در پهن دشت خیال
 درین جستجو خسته جان تشنه لب
 نخواهد که برگردد از این شکار
 که از صید معنی نشان یافته
 چو اختر پیش گم شده صبح‌گاه
 کجا شاعر و این سرانجام کار
 گذار افکند بر حوالی دام
 به صیدش نهد روی با صد شتاب
 که از یک عبارت نیفتد به بند
 بگردد به هر حرف چون^۱ زبان
 کند خانه حرف ها تا به آب
 نقط ریزد از حرف همچون شرر
 دهد تن ز جان کردن من^۲ به بند
 نه وزنش گران و نه لفظش مخل
 شود شاعر آماج هر بوالفضول
 به امید تحسین اهل هنر
 شود سیئه باز سر تا به پاش
 کسی کو نزد لاف فهم سخن
 غزل را نفهمیده از مثنوی

۱. گ: همچون.

۲. گ: ما.

شود با نظامی و خسرو حریف
 چو شعری نخست از کسی بشنوند
 نخواندم شکر در عبارت به کس
 به طوطی چو کس برخورد در بیان
 حنا مصرعی را کجا داد رنگ
 به این شعر فهمان بگو چون کنم
 مرا کلک غمخوار مشکل گشاست
 قلم مونس و دستیار من است
 گل کام‌ها از قلم چیده‌ام
 به راه طلب تا که بشتافتم
 زر و شهرت و دولت^۱ و اعتبار
 چو دهلیز باشد به این دستگاه
 سخن آنچه در حق من کرده است
 دو روز است فصل گل و نوبهار
 کنون رفت سی سال تا در جهان
 به مصر تمیز بزرگان دهر
 به ملکی که افکنده قسمت مرا
 شکفته‌تر از شمع برخورده‌اند
 نه چیزی ازین می‌سپارم به خود
 چنانم بیفزود بر اعتبار

دود از همه پیش همچون ردیف
 به دنبال مأخذ به هر سو دوند
 که مأخذ نخواند ز لفظ مگس
 بود مأخذش لفظ هندوستان
 که از پنجه ما بیاید^۱ به چنگ
 بجز اینکه از غم جگر خون کنم
 کلیم من و خامه من عصاست^۲
 پس از مرگ شمع مزار من است
 ازین^۳ کوچه روی خوشی دیده‌ام
 درین کوچه گم کرده‌ها یافتم
 به شاعر درین تنگنا شد دوچار
 بین تا چه گل چیند از پیشگاه
 کجا گل به خار چمن کرده است
 بهار سخن با خزان^۴ چه کار
 به فیض سخن زنده‌ام نه ز جان (کذا)
 بود از عزیزیم پیوسته بهر
 به هر دست گردانده شهرت مرا
 به بزمی به تکلیفم ار برده‌اند
 حقوق سخن می‌شمارم به خود
 که در بزم شاهنشهم داد بار

۱. گ: نیاید.

۲. گ: ازین نی مرا ساز و برگ نواست.

۳. گ: درین.

۴. گ: زر و دولت و شهرت.

به بزمی که شاهان گردن فراز
 ز بس کرد دوران مرا محترم
 چو طوطی در آن بزم گردون اساس
 چو بر مدح خود سمع^۱ اقدس گشاد
 در آن بزم هر که ثنا خوان شدم
 رسیده^۲ ز الفاظ معنی اساس
 گهرهای معنی در ابر ضمیر
 به مدح و ثنای شه بحر و بر
 اگر جمع می‌کردم احسان شاه
 چو با من سخن هر چه بایست کرد
 چه در کیش و آیین برنا و پیر
 چنین کز سخن گشته‌ام سربلند
 چنین کز ویم چشم و دل روشن است
 شوم روشنی بخش هنگامه‌اش
 ز احوال شاهنشاه کامگار
 همه رزم و بزم شه ذوفنون
 به صد عجز مالند روی نیاز
 به سلک غلامان شدم منتظم
 شدم از سخن بنده روشناس
 چها در کنار تمنّا نهاد
 گرانبهار تحسین و احسان شدم
 به تشریف احسان شدم روشناس
 ز تمیز او گشت تحسین پذیر
 ز من شعر بود از شهنشه گهر
 نمی‌بود دریا به این دستگاه
 به راه تلافی شوم ره نورد
 مکافات احسان بود ناگزیر
 منش هم ز رفعت کنم ارجمند
 وزو^۳ زینت روزگار من است
 دهم زینت از نظم شه نامه‌اش
 شوم نکته سنج و وقایع نگار
 نویسم به مشک و نگارم به خون

در بیان نسب اعلیٰ حضرت ظلّ الهی

کنون می‌روم بر سرکار و بار
 سخن چون ز عرش آمد اوّل به فرش
 منش هم درین کار یاری کنم
 ز من جهد و توفیق از کردگار
 ز شوق وطن دارد آهنگ عرش
 مددکاری و دستیاری کنم

۱. گ: طمع.

۲. گ: پوشیده.

۳. گ: ز رو.

ز توصیف نُه شاه آفاق‌گیر
 ز صاحبقران تا به صاحبقران
 به بحری برم اصل هر گوهری
 یکی مجمل از ذکر هر یک جدا
 که تفصیل احوال هر سروری
 نخستین ز صاحبقران نخست
 سرایم که آغاز دولت ازوست
 شهنشاه تیمور صاحبقران
 درین عقد او اولین گوهر است
 چو بگذشت بر هفتصد سی و شش
 همان دم که آمد به ملک وجود
 شهنشاهی از جبهه‌اش داده تاب
 بزرگی و طفلی شاهان یکی‌ست
 از آن دم که شد مرد میدان رزم
 بسی با تصاریف لیل و نهار
 به پست و بلند ره ننگ و نام
 چو او کس ز شاهان گردن فراز
 به شمشیر کین در تلاش جهاد
 به هنگام بیداری و وقت خواب
 ز بس گرمی سعی شمشیر او
 به هر جا نشان داد^۲ از دار و گیر

سخن را برم باز بر نُه سریر
 نگارم نسب نامه سروران
 نشانم بجا لعل هر افسری
 نگارم ز آغاز تا انتها
 برون ناید از عهده‌اش دفتری
 کزو گشته بنیاد دولت درست
 سرافرازی ملک و ملت ازوست
 که شد خاک راهش سر سروران
 ز آبای شاهی نهم سرور است
 شد از مقدمش سبز فردوس کش
 فروغ نجابت ازو می‌نمود
 چو در صبح پیشانی آفتاب
 جوانی و پیری خورشید چیست
 به آفاق گیری شدش عزم جزم
 بسر برد تا آمده^۱ وقت کار
 چو خورشید می‌تاخت^۲ هر صبح و شام
 نشد رهنمود نشیب و فراز
 دمی فرصت آب خوردن نداد
 ز خود تیغ نگشود چون آفتاب
 ز جوهر عرق داشت دایم به رو
 به آنجا روان گشت تنها چو تیر

۱. گ: آمدش.

۲. گ: ساخت.

۳. گ: یافت.

سنین حیاتش به سی و چهار
 رسانیده ماه طلب را به سلخ
 به آن بخت تابید ظل الهی
 به آب قوی سیل خون گشت یار
 کند باد با شعله چون مهرهی
 ز تسخیر اقبال بردند بهر
 بر و بوم ترکان و خوارزم و سند
 جزایر همه بصره و روم و شام
 ری و فارس اهواز و گیلان زمین
 چه ایران چه توران چه کوه و چه دشت
 ز شاهان که روی زمین داشتند
 به عالم ستانی و نیروی بخت
 به آن شأن و شوکت به آن اقتدار
 به اقبال او صاحب افسر نبود
 همیشه^۲ به هنگام فتح عراق
 به پاداش گستاخیی از عوام
 چراغ حیات اهالی شهر
 گنه پرس یک شهر شمشیر بود
 کفن غیر خون نی و شمشیر زن

چو آمد به او یافت شاهی قرار
 به اورنگ شاهی برآمد به بلخ
 چو شد جمع دیگر بین مهرهی
 به سد سکندر نمانده قرار
 خردمند کو خانه سازد تهی
 چه این روی نهر و چه آن روی نهر
 خراسان، عراقین، کرمان و هند
 خزر روس دربند و آلان تمام
 مسخر شد و گشت حاکم نشین
 به ملکی نیامد که مالک نگشت
 جهان را به زیر نگین داشتند
 چو او سروری برنیامد به تخت
 ندیدست^۱ فرمان‌دهی روزگار
 به او هم‌عنان جز سکندر نبود
 مگر دید^۳ ز اهل صفاهان نفاق
 به آن شهر مخصوص شد قتل عام
 به یک دم فرو برد^۴ از باد قهر
 ز هر تن جدا پرسشی می‌نمود
 بریدی به یک زخم سر با^۵ کفن

۱. گ: ندیده است.

۲. گ: شهنشه.

۳. گ: نگردید.

۴. گ: مرد.

۵. گ: تا.

صفاهان ز خون شد همه لاله زار
 ز بس تیغ شیرینی از جان ربود
 ز بس موج خون بود در رهگذر
 گر آن سیل خون سوی عمان شدی
 درشتی اهل صفاهان تمام
 پی دیده عبّرت اهل شهر
 اگرچه صفاهان بود سرمه خیز
 پس آنکه ز تسخیر شام و حلب
 سوی روم آنگاه لشکر کشید
 ببندد مگر راه سیلاب را
 ز رخسار ملک ایلدرم بایزید
 سپاهی که بودند بهر شکست
 سپاهی برون از حساب و شمار
 دو دریای لشکر چو شد رو به رو
 چو برخاست^۲ باد نبرد از دو فوج
 ز بس باد شمشیرها تند بود
 رسولان ناوک برآورده سر
 رسولی که شد کارسازی تنش
 اجل خط زخمش ترقّی نمود
 شده زخم بر رومیان زیب تن
 ز زیر زره زخم مردان کار

چو گلزار^۱ کشمیر فصل بهار
 چو انگشت بر دست چسبیده بود
 گل از خار دیوار بر کرد سر
 همه موج‌ها شاخ مرجان شدی
 چو شد نرم در هاون انتقام
 عجب سرمه‌ای ساخت کحل دهر
 به آن سرمه محتاج بودند نیز
 دگر روز بر رومیان کرد شب
 چو طوفان رعبش به قیصر رسید
 بهم بسته خاشاک اسباب را
 سپاهی چو طره فراهم کشید
 مهیاتر از توبه می‌پرست
 ولی در حسابی نه هنگام کار
 بسی کشتی عمرها شد فرو
 شد آهخته^۳ شمشیرها همچو موج
 حباب سر از دوش‌ها می‌ربود
 رسولی که او برنگردد دگر
 نباشد چرا روی برگشتنش
 تن رومیان لوح سیمنش بود
 خوش آمد بهم لاله و یاسمن
 نمودی چو ماهی ز دام آشکار

۱. گ: گلزار.

۲. گ: برخواست.

۳. گ: آهیخته.

زره رومیان را نمی‌داد سود
 جدا با زره دست‌ها سو به سو
 کسی را که بود از گریز احتراز
 نمودی ز بس زخم از پیش و پس
 به هر سو ز بس کوشش طعن و ضرب
 چو پیر شکسته کمان شد ز دست
 ز بس تنگی عرصه دار و گیر
 بود رزمگه همچو دارالقضا
 کند غور و قطع خصومت کند
 به تن بس که آسیب گرز آمده
 به فرقی که شمشیر آمد فرو
 ندانم چه ره تیغ را پیش بود
 ز دندان‌ه گر شانه کردند تیغ
 فتوری ازین ره به کارش نیافت
 زره حلقه‌هایش در آن دار و گیر
 غبار آفت چشم ادراک بود
 ندیدم چنین دام نخجیر گیر
 چنین دام با هیچ صیاد نیست
 شبی بود از گرد روز نبرد
 به چشمی که از زندگی سیر بود
 ز بس تشنگی کرد در مرد کار
 دم تیغ برگشت از بس که کشت

که ابری نگهبان کاغذ نبود
 چو دامی که یک ماهی افتد درو
 زره داشت بر سینه چون شاهباز
 سر و خود همچون زبان و جرس
 ز کار خود افتاده آلات حرب
 زره پاره شد چون گریبان مست
 سنان راه وا کرده از بهر تیر
 درو تیغ قاضی مشکل گشا
 نه رو بیند و نی رعایت کند^۱
 زره حلقه را بر در دل زده
 ره خانه زین پیرسید ازو
 نشد بند جایی که آمد فرود
 همان موی بشکافتی بی‌دریغ
 بلی شانه هم مو تواند شکافت
 شد انگشتی بهر انگشت تیر
 زره بر بدن دام در خاک بود
 بود مرغ و ماهیش از تیغ و تیر
 اگر دام ماهی‌ست پس مرغ چیست
 و لیکن شب عید مردان مرد
 هلال شب عید شمشیر بود
 نم از تیغ برچید عکس سوار
 همه تیغ‌های دو دم شد دو پشت

۱. گ: نه میلی به یک سو ز رشوت کند.

به دشمن اگر پشت گردانده کس
عجب نیست از کین مردان جنگ
ز تن دست را باد شمشیر برد
به پیچ کمند آنکه پیوسته شد
سپر چاک‌ها بس که بسیار داشت
به آن جوی زخمی که شد خشک‌تر
ز اشکال گر زخم شمشیر داشت
سنان بود شمع شب کارزار
نم خون ز بس داشت در بند بند
ز بس زخم بر روی هم بار^۱ بود
ز خون روی میدان نبود آشکار
تفنگ از تف کین شرر بار بود
رسد تا به غور جراحات نکو^۲
از آن داشت باروت همراه خویش
پی بستن زخم جانکاه خویش
همانا که از زخم خود آگه‌ست
ز ظلمش سیه باطنان منفعل
نه بیهوده زین‌گونه در جوش بود
سبک آمد و رفت مهره چنان
چه جان‌ها ز خال لبش سوخته
به پیش که دل کرد خالی ز دود

ز موجش همین تیغ بوده است بس
خورد تیغ را خون‌شان گر چو زنگ
که پا آورد با چنین دستبرد
گل زخم‌هایش به تن دسته شد
دو سر پنجه مرد سپروار داشت
رسید آب از جوی زخمی دگر
ز سینه بغل جرّ و تحریر داشت
عجب نیست فرسود اگر شمع‌وار
نی نیزه می‌کرد کار کمند
تن از زخم اول خبردار بود
به نیزه ره اسب دیدی سوار
به گفتار و کردار در کار بود
فتیله همیشه است همراه او
که بنده گهی زخم جانکاه خویش^۳
گرفتست باروت همراه خویش
که اسباب جراحیش مهره‌ست
و لیکن چو مظلوم پر دود دل
پرش تا نکردند خاموش بود
که در چه کبوتر کند آشیان
برو دیده بان دیده را دوخته
که پیمانه عمر او پر نبود

۱. گ: یار.

۲. گ: درو.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

فراخ‌ست وحشت درین تنگ چاه
 درین کوچه هرچیز کاید درون
 درون هر نفس کرد خالی ز دود
 خورد لقمه‌ای گر ز خوان جهان
 دلش پر لبش خالی از گفتگو
 به چوب ارچه دستش قضا بسته است
 یکی را که آتش جهد از دهان
 بلا را چو طوفان شد از حد زیاد
 به قصد نهان‌خانه احتجاب
 تفحص به هر سوی برداشت گام
 ز دریای دولت به ساحل رسید
 به دریای بزم شه سرفراز
 شهنشه به شکرانه این ظفر
 به پرسش دلش داد و بنواختش
 دلش گرچه برخاست^۳ از هرچه هست
 به تشریف احسان دلش آرمید
 دگر داد شه اوج اقبال را
 به رومش بر^۴ اورنگ دولت گذاشت
 پس از ناامیدی رساندش به کام
 به خصم قوی این مروّت که کرد

بلاها درین کوچه دارند راه
 به انداز خونریزی آید برون
 دلش این چنین پر ز دست که بود^۱
 شود جمله جزو تن دیگران
 تأثر کشد تا سه^۲ حرفی ازو
 ز دستش همان عالمی خسته است
 به حرفش میاور که بینی زیان
 ز بیم ایلدرم لنگر از دست داد
 چو ماهی فرو برد سر را به آب
 که آن ماهی جسته آمد به دام
 به جا بود بر جان اگر می‌طپید
 چو ره یافت جان نوی یافت باز
 ره عفو را از کرم کرد سر
 به حکم نشستن سرافراختش
 به حکم نشستن دگر ره نشست
 به درع حصین سلامت رسید
 همای شکسته پرو بال را
 به قدرت گرفت و ز همت گذاشت
 ازین مردی^۵ و مردمی شد تمام
 جزآن دست پرورد قدرت که کرد

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: به انبر کشد ماشه.

۳. گ: برخواست.

۴. گ: در.

۵. گ: مردمی.

ز شیر آن کسی بند را برگرفت
 ز توران زمین برده لشکر به روم
 چو رومش مسخر شده کشوری
 به همت از آن هر دو برداشت دست
 چو دلخواه شد ساخته کار روم
 دگر باره شاهنشاه سرفراز
 شد از سایه چتر گردون مدار
 غبار ره شاه خورشید فر
 ز گرد ره شاه دوران تُمُر
 سمرقند زان^۳ سرور نامدار
 ز بس تحفه آورد آن مرز و بوم
 چه سکان شهر و چه ترکان دشت
 پس از چند روزی که شاه و سپاه
 هنوز از سمرقند نگرفته کام
 به غزو^۴ خطا شد شه کفر سوز
 کمان از کشاکش نیاسوده بود
 نیاسوده در آشیان مرغ تیر
 دم خوش نزد تیغ کین در غلاف
 نشد بسته چشم زره‌ها ز خواب

که بتواندش بار دیگر گرفت
 به شمشیر بگرفته آن مرز و بوم
 چو قیصر به دست آمده سروری
 چنین بود^۱ آخر گر اول شکست
 به توران عیان رفت زان مرز و بوم
 چو خورشید گردید مشرق نواز
 سواد سمرقند خورشید زار
 به آن خطه داد آبروی^۲ دگر
 عروس ظفر سرمه دان کرد پر
 شد آراسته چون چمن از^۵ بهار
 سپاهی همه تاجر آمد ز روم
 که بود انکه زین تحفه قارون نگشت
 فشاندند از خویشتن گرد راه
 سفر بر شتر بست رخت مقام
 سلاحش تن^۶ از خون رومی هنوز
 که بازش ز جا جنگ ترکان ربود
 به پرواز آمد ز بانگ نفیر
 که بازش کشیدند بهر مصاف
 که زد موج خون بر رخس باز آب

۱. گ: بست.

۲. گ: آبروی.

۳. گ: ازان.

۴. گ: در.

۵. گ: عزم.

۶. گ: تر.

دو روزی تفنگ از تب آسوده بود
 اگر شد دو روزی چو گل در نقاب
 سپاهی چنین از ظفر کامیاب
 سپاهی مصاف آزموده همه
 سپاهی که در فتح اقلیم‌ها
 نه لشکر که صد بیشه شیر و پلنگ
 چو دلخواه شد جمله سامان کار
 دگر دیده‌ بد پریدن گرفت
 مزاج شهنشاه آفاق گیر
 ز گرمی تب شاه گیتی فروز
 جهان مضطرب شد ازین رهگذر
 طیبیان که بر چاره دارند دست
 دل از جان درین کلفت افگارتر
 مداوا به قانون بسی کرده شد
 طیب آن قدر نسخه بیرون نوشت
 طیبی که درد نهان خوب کرد
 فلک بر سرش برد از روی مهر
 جهان زین کدورت سیه می‌نمود
 چه گویم تب بی‌مروت چه کرد
 ز شب تا سحرگه در آن بارگاه

دگر چون تب نوبه برگشت زود
 سپر باز برخاست^۱ همچون سحاب^۲
 به عزم خطا رفت راه صواب
 همه عمر در جنگ بوده همه
 ز اقبال شه دیده تعلیم‌ها
 به اُترار آمد طلبکار جنگ
 خبر شد به ناسازی روزگار
 غزال سلامت رمیدن گرفت
 شد از عارض تب تغیر پذیر
 نشان دادی^۳ از آفتاب تموز
 که بی‌تاب گردد تن از درد سر
 چو نبضش ز آرام شستند دست
 طیبیان ز بیمار بیمارتر
 به هر نسخه چون خامه پی برده شد
 که حرفی در اوراق قانون نهشت
 ز بیرون در خانه جاروب کرد
 طباشیر از صبح و صندل ز مهر
 بلی شاه خورشید بگرفته بود
 شهنشاه شد گرم و هنگامه سرد
 فلک داشتی قرص کافور ماه^۴

۱. گ: برخاست.

۲. گ: حباب.

۳. گ: داد.

۴. گ: و ماه.

مرض تن به تشخیص هر چند داد
 درین غم ز کس برنیامد^۱ نفس
 ز دارو و تدبیر هر چاره گر
 بهم می‌خورد دیگر^۲ از واردات
 چو می‌آمد از درد در اضطراب
 ز بستر فتادی چو بر یک کنار
 چو بی‌طاقتی‌ها به غایت کشید
 به هر تن غم بی‌سری درگرفت
 فلک گشت چون شیشه برهم‌زده
 تن بی‌سر تخت^۴ در خون نشست
 ز بس کاین الم غارت هوش کرد
 چنان زین مصیبت خراشید رو
 مصیبت چنان کرد در چتر کار
 علم کاست در ماتمش چون خلال
 سراپای در ماتم شه گداخت
 ز دوری آن دست گوهر فشان
 سپاهی ز بس کاست از درد شاه
 رعیت ز غم شد چنان دردناک
 چو این دود ماتم به عالم رسید
 ز چشم فلک اختر تابناک

ز دارو نمی‌یافت جز اشتداد
 دعا زان نگردید فریادرس
 محیط طبیعت شد آشفته‌تر
 اگر فی‌المثل باشد آب حیات
 جهان را پدید آمدی انقلاب
 ز دریا شدی جزر و مد آشکار^۳
 به آرامگاه حقیقی رسید
 خدا سایه خویش را برگرفت
 زمین سر به سر گشت ماتم‌کده
 سر بی‌تن تاج گردید پست
 نگین نام خود را فراموش کرد
 که چون زر یکی شد رخ و پشت او
 که چون ابر بگریست بی‌اختیار
 مه سر علم گشت از غم هلال
 ز رویین تنی طبل کاری نساخت^۵
 بُدی تیغ را اشک جوهر روان
 کشیدن نیازاست جز تیغ آه
 که نفشانند جز اشک تخمی به خاک
 به هر دیده سامان ماتم رسید
 فرو ریخت چون اشک خونین به خاک

۱. گ: همچون.

۲. گ: بحر.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۴. گ: بخت.

۵. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

به اشک ملک شسته شد پیکرش
 به دوش سران نعلش آن سرفراز
 ز اطراف نعلشش بزرگان روان
 بر آن اسب چوین شهنشه سوار
 سران در عنانش به سرکرده خاک
 سپاهی بدین گونه کلفت زده
 چو از روم برگشت صاحبقران
 ز عید قدوم و ز نور حضور
 بسی برنیامد که از فوت شاه
 بر و بوم آن خطئه دلگشا
 به هر خانه گر گوش بنهاد کس
 چو زین دود ماتم سیه شد بلاد
 تلون بود خاصه روزگار
 گرت دیده‌ای هست عبرت پذیر
 در آن خطئه رشک چین و چگل
 پی خوابگه داشتی ساخته
 چو آمد شهنشاه را وقت خواب
 جهان چون کمان‌خانه‌ای بی‌درست
 گرت بال پرواز چون تیر نیست
 گر آگاهی از دهر پر انقلاب
 فلک می‌نهد کام دل در کنار
 می راحت و عیش این میکده

کفن حله مغفرت در برش
 به سوی سمرقند برگشت باز
 وز ایشان روان‌تر سرشک دوان
 ولیکن به سوی جنان راهوار
 همه چون عنان با گریبان چاک
 سمرقند را ساخت ماتم‌کده
 سمرقند شد رشک باغ جنان
 شد از عیش هر خانه دارالسرور
 نمودی به چشم آفتابش سیه
 به یکبار گردید ماتم‌سرا
 به جز نوحه نشنید همچون جرس
 عیان شد همه شهرها را سواد
 قیاسی بگیر از خزان و بهار
 مرو دور و از روز و شب پند گیر
 ازین پیشتر شاه بیدار دل
 بنایی به گردون سرافراخته
 شد آخر همان مغرب آفتاب
 که هر روز^۱ در قبضه دیگرست
 درین خانه رفتن ز تدبیر نیست
 ز رو دادن کام‌ها رو بتاب
 برد هر کرا از میان برکنار
 بود وقف پیمانۀ پر شده

۱. گ: هر لحظه.

حنابندی شاه‌آوردان چمن	همیشه است وقت خزان چمن
زمان وفای سپهر دو رو	بود تا که برگردد ابروی او
امید وفا زین جفاجوی نیست	دو روزش به یک قبله یک روی نیست
ز حرف دو رویان بتابیم رو	که آخر نمی‌دارد این گفتگو
چنین گفت تاریخی روزگار	ز شاهان گیتی وقایع نگار

در بیان اولاد و امجاد صاحبقران

که از چار شهزاده کامران	ز یزدان مدد یافت ^۱ صاحبقران
یکی شاهزاده جهانگیر بود	به بخت جوان پیر تدبیر بود
به نوب‌آوۀ بوسستان وجود	شهنشاه بسیار دل بسته بود
به او بود پیوسته روی دلش	نبودی جز او آرزوی دلش
به فرزند اوّل بود مهر بیش	رضای پدر جسته از جمله بیش
به کار پدر بیشتر آمده	بر اولاد باقی پدر آمده
دل و دست و تدبیر و شمشیر داشت	به میدان مردی دل شیر داشت
چو سیلاب بی‌باک و چون شعله تُند	بر جلدیش حدّت برق کند
به هیجا زدی آن چنان بر غنیم	که گفتی وزد بر گلستان نسیم
به فرزاندگی در جهان طاق بود	ولیعهد سلطان آفاق بود
در آغاز کشور ستانی شاه	به فردوس خوش کرد آرامگاه
دگر شاهزاده عمر شیخ بود	کزو فرّ شاهنشهی می‌نمود
شد از حکم سلطان صاحبقران	ز اهواز و تا فارس ^۲ حکمش روان
در ایّام شاه مظفر لوا	خرامید او هم به دارالبقا
دگر بود میران شه نامدار	سیوم رکن از کعبه افتخار

۱. گ: خواست.

۲. گ: بر اهواز و بر فارس.

ازو گلشن سروری خرّم است
 درآورد در قبضه اهتمام
 پس از فوت خاقان کشور گشا
 بر اورنگ فرمان‌دهی شاه^۱ بود
 قضا را ز بد کردی آسمان
 به عالی مقام شهادت رسید
 چهارم بود میرزا شاه‌رخ
 خراسان ز حکم شه بحر و بر
 خراسان که آن سینه عالم است
 بر هوشمندان کار آگهان
 در آن ملک شهزاده کامگار
 همیشه به هر رزم و در هر سفر
 چو صاحبقران شاه کشور گشا
 به شغل جهان‌داری آورد رو
 چنان ملک موروث را ضبط کرد
 چهل سال با دانش و آگهی
 چو بر هشتصد گشت پنجه فزون
 چو ز آبای شه شد سر حرف باز
 از آن رحمت آموز پروردگار
 بر آن جمله سلطان محمد سر است
 به داد و دهش عالم آرای بود

کز آبای شاهنشاه عالم است
 عراقین و تبریز تا حدّ شام
 در آن مملکت بود فرمانروا
 موید به عدل خداداد بود
 ز جنگ قرایوسف ترکمان
 به دارالسروور بقا آرمید
 که شاهان گرفتند زو^۲ طرح رخ
 مسلم برو بود سر تا به سر
 درو شاهزاده دل بی‌غم است^۳
 خراسان بود سینه این جهان
 چو دل داشت در سینه دایم قرار
 ملازم بُدی با پدر چون ظفر
 روان شد به تسخیر دارالبقا
 شد ایران و توران به فرمان او
 کز آنجا نبردی برون باد گرد
 بسر برد بر تخت شاهنشاهی
 ازین کوچگه راند مرکب برون
 به احوال میران شه آیم باز
 پسر هشت ماند و همه نامدار
 کز آبای شاه بلند اختر است
 سمرقند را زینت افزای بود

۱. گ: شاد.

۲. گ: ازو.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

ز بخشش‌ایش ایـزد دادگر
 از آن هر دو سرور به شاهی رسید
 نخست از پی فتح دل‌ها شتافت
 همه ملک ترکان مسخر نمود
 به فتح ولایات و ضبط حدود
 چو از سال شاهیش هژده گذشت
 پی ضبط این عرصه آب و خاک
 حسن شاه از فرقه ترکمان
 به تحت تصرف درآورده بود
 به میدان ظفر بر جهان شاه یافت
 به فتوی فرصت عمل هم نمود
 حسن شاه چون اوج دیگر گرفت
 به اندیشه آنکه زین بیشتر
 پی فتح آن ملک همّت گماشت
 ز ایران و توران سپه جمع کرد
 نه زانسان سپاهی فراهم کشید
 به همراهی لشکر اتفاق
 نشد در عراق آن قدرها مقام
 به کوچ سپاه آستین برفشانند
 چو طوفان لشکر به آنجا رسید
 در صلح بر زد کسی و نکرد

مؤید شد از دو گرامی پسر^۱
 جهانبان کشور^۲ گشا بوسعید
 کلید ممالک ازین فتح یافت
 عراق و خراسان بر آن هم فزود
 چو اجداد خویش آیت فتح بود
 ز هنجار خود کوکب بخت گشت
 نگنجید در همّتش اشتراک
 به شوکت سرآمد بُد از همگنان
 خچور سغد و تبریز با آن حدود
 وزان شوکت و پایه و جاه یافت
 به تیغ از سرش گوی دولت ربود
 حسابی شهنشاه زو برگرفت
 مبادا که او واکند بال و پر
 که سامان تسخیر آفاق داشت
 دلیران هیجا و مردان مرد
 که احصاء به گردش تواند رسید
 ز توران روان شد به سوی عراق
 که لشکر ز راحت^۳ بگیرند کام
 به قصد مخالف به تبریز راند
 حسن شاه خود را به یک سو کشید
 به عجزش شهنشاه پروا نکرد

۱. گ: گهر.

۲. گ: و کشور.

۳. گ: به راحت.

۴. گ: پر.

به خاک تنزل بسی تخم کاشت
 چو بیچارگی‌ها به غایت رسید
 به بیداد آخر برآورد دست
 نسیمی که بوی غذا داشتی
 به صحرا اگر غله‌ای بود سوخت
 به کشتی اگر خوشه در بار بود
 شد از بی‌جوی اسب تازی نژاد
 سمندی که مانده ز رفتار زار
 جو و جوهر آنجا به یک نرخ بود
 ز بی‌دانگی خشک ماند اسب زار
 به لشکر پراکندگی رو نهاد
 اگر قوتی داشت اسب و سوار
 وفا در سواری بجا مانده بود
 کسی ماند از پایه‌داران بجا
 چنان رفت از دست‌ها اختیار
 پراکنده شد همچو انجم سپاه
 چه گویم دگر کان^۱ شهشه چه دید
 ز اولاد آن شاه والا مقام
 به فرغانه در خطه اندجان
 فلک یاور و اخترش رام بود
 شدش تاشکند از مضافات ملک
 بیندوخت از یمن نیک^۲ اختری

که یک دانه حاصل از آن برنداشت
 تنزل به حد نهایت رسید
 به لشکر ره آمد غله بست
 وزیدن به آن سوی نگذاشتی
 به شهر آنچه پنهان به خاکش فروخت
 چو شمعش به آتش سروکار بود
 بدان سان که چون کاه بردیش باد
 سوارش چسان می‌کند کارزار
 اگر بود هم کی کسی می‌نمود
 سپاهی چو طفلان همه نی سوار
 ضرورت وفا را به یکسو نهاد
 روان می‌شد اما به راه فرار
 که اسبش ز رفتار وامانده بود
 که دستش نمی‌شد به کار آشنا
 که شد دستگیر آن شه کامگار
 گرفته چو خورشید شد پادشاه
 به آرامگاه شهادت رسید
 به شاهی عمر شیخ بر کرد نام
 ازو خطبه و سکه شد کامران
 به فرمان او ملک سیرام بود
 به شمشیر می‌کرد اثبات ملک
 فنون جهان‌داری و سروری

 ۱. گ: آن.

۲. گ: ملک.

بسی سال‌ها کامرانی نمود
 در اخسی مگر روزی آن کامگار
 تماشای آن لعبت‌ان چگ‌گل
 برای تفرج چو آنجا نشست
 ز بد کردی چرخ پر انقلاب
 گزیدند افلاکیان پشت دست
 خدیو زمان سی و نه ساله بود
 خلف ماند از آن^۱ شاه والاتبار
 ولی بود ز آن جمله صاحب سریر
 همه مشرب فقر از آگهی
 بهم شاهی و فقر را جمع ساخت
 بهم در ره سروری کرد جمع
 مدارایی وصف شکن هر دو بود
 به کوی تواضع تنزل شعار
 گذشته ز دنیا و دنیا‌ازو^۲
 محیط هنرها به چشم تمیز
 که افزودی از هر که او کاستی^۳
 به نرمی و تنیدی عنان تاب بود
 به بحر بلا آشنا چون نهنگ

ز گردن‌کشان گوی دولت ربود
 به برج کبوتر فتادش گذار
 زمانی نگهداشت دامن دل
 ز تمکینش آن برج از پا نشت
 فرورفت آن برج با آفتاب
 بسی فتنه برخاست از این نشست
 که این صورت جانگزا رو نمود
 سه شهزاده^۴ پر دل نامدار
 شهنشاه بابر هزبر دلیبر
 جنیدی بر اورنگ فرمان‌دهی
 به میدان دو توسن به یکبار تاخت
 دل نرم و گردن کشی همچو شمع
 سپرافکن و تیغ زن هر دو بود
 بر اوج شرف ابر خورشیدوار^۵
 چو ابر از بر آب و چو^۶ گل ز بو
 ولی دولتش موج پرافت و خیز
 چو شعله نشستی و برخاستی
 به راه طلب همچو سیلاب بود
 گشاده^۷ دل او ز میدان جنگ

۱. گ: از او.

۲. گ: خورشیدبار.

۳. گ: که بد ملک او.

۴. گ: چون.

۵. گ: که افزودی از دهر و گه کاستی.

۶. گ: گشاده.

به دشت خطر باز دولت شکار
 خدیو زمان یازده سال داشت
 چه آغاز شاهی چه انجام کار
 به سنی که وقت دبستانش بود
 به وقتی که باید به بازی نشست
 به خردی چو پیران همی کرد سر
 در آن سن فتادش به سر بس که کار
 سه نوبت سمرقند را فتح کرد
 به پیکار و پرخاش ده سال بیش
 ز شاهان بزم آور نامجو
 نشان جوی چون تیر از معرکه
 چو بدمست پیوسته خواهان جنگ
 به خانه ز میدان شدی گر روان
 همه یکه تازی بُدی کار او
 خطرها که او دیده در کارزار
 حوادث چو از هر طرف می‌فزود
 به تسخیر ملک دگر رو نهاد
 ز خسرو شه آن ملک کرد انتزاع
 ز احسان شهنشاه بنواختش
 ازین پیشتر گرچه آن کان جود
 به او گفت شاه مروّت پناه
 بگیر آنچه بتوانی از مال خویش

به بحر بلا موج، لیک استوار
 که بر تخت شاهنشهی پا گذاشت
 ندانست کاری بجز کارزار
 قلم نیزه و لوح میدانش بود
 به اندیشه ترک تازی نشست
 پدید است آثار صبح از سحر
 بسی پخته‌تر گشت از روزگار
 به بازوی مردی و زور نبرد
 بسر برد در ملک موروث خویش
 نیامد سراپا تلاشی چو او
 هلاک خاطر والء مهلکه
 وطن کرده دایم به میدان جنگ
 نبودى بجز خانه‌های کمان
 دل و دست اعوان و انصار او
 تهی پا ندیدست از^۱ خارزار
 نیارست در ملک میراث بود
 به شمشیر ملک بدخشان گشاد
 پس آنگه به او بست راه نزاع
 ز قید اسیری رها ساختش
 بدی‌ها ازان بدگهر دیده بود
 که بر رفتنت کس نیست راه
 به ملک سلامت رهی گیر پیش

نفایس ز اموال خود هرچه بود
 به چندین قطار شتر کرد بار
 سر و زر بدر برد ناموس و مال
 ازین بیشتر گرچه آن کان جود
 مروّت چه باشد ازین بیشتر
 نیامد گناهان سابق به یاد
 نینداخت با تنگی دستگاه
 ظفر یافت بر دشمن بدسگال
 چو خسرو از آن مملکت رخت بست
 بدخشان نسق یافت از وی چنان
 ز عدلش بدخشان به فیضی رسید
 چو سامان دلخواه آن ملک داد
 عرق خشک ناکرده اسب و سوار
 جهانگیری آن را که آیین بود
 ز فتح جهان سروری کام جست
 ز تخت‌ست پای شهی کامیاب
 به آن دست دادند جام مراد
 روان گشت شاهنشاه کامگار
 به والی آنجا محمد مقیم
 حصاری شد و صلح را چاره جست
 که سیلی است فوج شه نامدار
 مروّت دگر در میان پا نهاد

ز روی فراغت فراهم نمود
 خراسان شدش مامن از روزگار
 ز احسان آن شاه دریا نوال
 بدی‌ها از آن بدگهر دیده بود^۱
 که مغلوب گردید آن بدگهر
 نشد هیچ یک باعشی بر عناد
 در آن وقت بر مال دشمن نگاه
 گذشت از سر خون و مال حلال
 عدالت به ضبط ولایت نشست
 که لعلش برون آمدی خود ز کان
 که کانش ز خورشید انور ندید
 به صید دگر جرأتش رو نهاد
 که برد از دلش شوق کابل قرار
 خور و خواب در خانه زین بود
 که از لوح دل نقش آرام شست
 که بیرون نیاید ز قید رکاب
 که از کف عنان تکاور نداد
 به گلزار کابل چو باد بهار
 ره جنگ را بست عقل سلیم
 که معلوم بودش به رأی درست
 بر سیل هرگز نباید حصار
 عنان را به دست مدارا نهاد

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

ز احسان شاه ملایک خصال
 نفایس ز اسباب و اموال
 به نزد برادر سوی قندهار
 برو و بومش از غیر پرداخته
 روان شد به صید دیار دگر
 که بُد شاه بک والی آن دیار
 که آمد شهنشاه خورشید فر
 فشردند در رزمگه پای جنگ
 که پای گریز دلیران گشاد
 نشان دادی از بارش تیرها
 زره دیده از بیم (کذا) برهم نهاد
 ندانم نشستی چرا کینه‌ها
 تبسم فراموش شد تیر را
 که شد مفصل نیزه از هم جدا
 شد از ترک سر نیزه‌ها آشکار
 نزول بلا بس که می‌شد زیاد
 سنان حلقه‌های زره را ربود
 نرفتی کسی در پیش غیر خون
 دمید از نم خون ز خون تازه‌تر
 ظفر یافت بر لشکر قندهار
 به میدان پیکار بنهاد رو
 پاشید از یکدگر همچو گرد
 چو تیری که صاف از دو نخجیر جست
 سوی ملک ادبار بشتافتند

امان یافت او هم به جان و به مال
 بهم بست از حد و اندازه بیش
 روان گشت آسوده از روزگار
 چو شد کار کابل همه ساخته
 شدش خار خار آن شکار دگر
 عنان تاب شد جانب قندهار
 به والی آن بوم و بر شد خبر
 شد او با برادر مہیای جنگ
 یکی جنگ مرد آزما دست داد
 ز ابر سپر برق شمشیرها
 سپاه از دو سو تیغ برهم نهاد
 زدی سیل خون موج بر سینه‌ها
 فرورفت دم صبح شمشیر را
 به ریشه چنان دست شد مبتلا
 نم خون ز بس کرد در نیزه کار
 کمان خانه‌اش رو به تنگی نهاد
 جرس وار شد چاک از تیغ خود
 به خشم ار شدی روح از تن برون
 گل فتح از شاخسار ظفر
 جهاندار از فضل پرورگار
 ز هر یک برادر صفی رزم جو
 ز هر دو برادر دو صف نبرد
 دو صف را به یک حمله درهم شکست
 عنان هر دو زان عرصه برتافتند

به نظم و نسق دادن آن دیار
 همه موضع حل و عقدش بدید
 چو آن ملک بستند به یک دستبرد
 پس از ضبط شایسته آن حدود
 گرفت آن هزبر ولایت شکار
 درین هر سه ملک آن شه بی‌همال
 درین عرض اوقات آن نامدار
 سمرقند را بار دیگر گرفت
 سپه پنج نوبت سوی هند برد
 چو در بند وقت است دایم امور
 ز بعضی سوانح که گشت آشکار
 گهی کوتاهی سران سپاه
 گهی بود از فتنه پای‌تخت
 خدیو جهان نوبت پنجمین
 به تسخیر آن ملک چو رو نهاد
 به هر سو فتوحات را شد خبر
 ز کابل برون رفت مالک رقاب
 شکار افکنان تا به دریای سند
 ز کشتی بر آن بحر پل بسته شد
 نه پل بود کز غایت حشمتش
 به فرمان شاهنشاه کامیاب
 گذشتند از آن تنگنا جزو و کل

دگر ره عدالت در آمد به کار
 به خار و گل آن چمن وارسید
 به مردان کار آزموده سپرد
 به گلزار کابل توجه نمود
 بدخشان و کابل دگر^۱ قندهار
 به دولت بسر برد تا بیست سال
 چها تاخت در عرصه روزگار
 وطن دوستی دیگر از سرگرفت
 در آن ملک بنمود بس دستبرد
 نه در بند تعجیل و تدبیر و زور
 میسر نشد فتح در چار بار
 شدی باعث رجعت پادشاه
 عنان تابی شاه فیروز بخت
 که بود اخترش یار و دولت قرین
 بهم دست اسباب توفیق داد
 سعادات را کرد آخر نظر
 مهم ساز چون دعوت مستجاب
 روان شد سری پر ز سودای هند
 سپاهی ز اندیشه وارسه شد
 کمر بسته نیلاب در خدمتش
 نهنگان خاکی گذشتند از آب
 چو سیلی که افتد به بالای پل

۱. گ: دگر کابل و.

گرفتند دنبال هم فوج فوج
 درآمد به کام دل دوستان
 در آن وسعت آباد لشکر فتاد
 زر و برده و اسب و فیل و قماش
 به معموری ملک هندوستان
 به معموره‌ای می‌رسی هر قدم
 بیابان در آن ملک معمور نیست
 بهم متصل که به که ده به ده
 ز بس شهر و ده رفته بر یکدگر
 چو شطرنج دستش همه خانه است
 در آن عرصه غیر از دل و دست تنگ
 ندارد کسی چشم بر دست کس
 دهد گر کسی تن به عار سؤال
 به جز پان دل هیچ کس خسته نیست
 قوی پایگانش تواضع شعار
 ز ملکی که پای خزان کوتاه‌ست
 سری را که در هند دیهیم بود
 فتد تا به والی آن ملک کار
 نخست آن چنان نقش دولت نشست
 ز اغیار پنجاب را پاک شست
 شهنشاه چون اقتدارش فزود
 وزان سوی سلطان براهیم نیز
 ز هر صنف افغان پر خشم و کین
 طلب کرد و بگزید یک لک سوار

به نوبت گذشتند مانند موج
 به ملک فرح خیز هندوستان
 به روی هم اسباب دولت نهاد
 به دست اوفتادی به اندک تلاش
 نکردست پیدا خدای جهان
 به وسعت دل و دست اهل کرم
 به منزل ره جاده‌ها دور نیست
 سوادش تن خاک را چون زره
 بود جاده ز انگشت کوتاه‌تر
 در آن ملک نایاب ویرانه است
 دگر هرچه خواهند آید به چنگ
 چو خاتم تهی نیست چشم هوس
 غرض زجر نفس است و اصلاح حال
 به جز بیره دست کسی بسته نیست
 فقیرانش را نخوت فقر یار
 ز تعریف آن هم زبان کوتاه‌ست
 در آن وقت سلطان براهیم بود
 شهنشاه نیاسود از کارزار
 که پنجاب از کوشش آمد به دست
 به خون نقش دشمن از آن خاک شست
 ز پنجاب آهنگ دهلی نمود
 بیاراست لشکر به عزم ستیز
 همه تشنه شربت واپسین
 جدا کرد فیلان جنگی هزار

روان شد ز دهلی دلیرانه پیش
 وزین سوی شاهنشاه رزمجوی
 ز شاگرد پیشه ز خدمت شعار
 ز هر صنف مردم زخیل و حشم
 توکل بر الطاف پروردگار
 به پانی‌پت از هر دو سو آمدند
 به خوان بلا جمله مهمان شدند
 فشردند تا سینه پای ثبات
 شکیب از بدن برد سیماب تیغ
 ز جور کمان تن به خون می‌طپید
 به دل تیر چون آه شد همنشین
 پر مرغ تیر از ز خون تر شدی
 ز جور کمان خانه‌ها شد خراب
 ندانست کس زخم را حال چیست
 تری بس که از تیغ رو می‌نمود
 شد از تیغ ترکان تفنگ غنیم
 تفنگ آن چنان گرم غوغا و شور
 خورش سرمه بودش ندانم که چون
 زدی بر رگ جان چو کردی کمین
 ز غوغا گهی برده هوش کسان
 کجا آن سپاه اندرون کرد دود
 به هر جا که شمشیر یک دم گذشت

غرورش چو ادبار ز اندازه بیش
 به عزم سپه دیدن آورد روی
 ز سوداگران و ز مردان کار
 ده و دو هزار آمد اندر قلم
 نمود و روان شد به آهنگ کار
 صفوف بلا رو به رو آمدند
 تن و خاک دست و گریبان شدند
 سری ماند فرش ره حادثات
 بنای تن افتاد از آب تیغ
 به این ظلم چله‌نشین کس ندید
 کمان طایر روح شد^۱ در کمین
 به سوی عدو تیز پرت‌ر شدی
 چه دل‌ها شد از سیخ تیرش کباب
 که هم خنده می‌کرد و هم می‌گریست
 ز بیمش لب زخم‌ها خشک بود^۲
 به یک ضرب مانند ماشه دو نیم
 که جان می‌شد از صحبت تن نفور
 شدی سهمگین نعره او فزون
 که دیدست باریک بینی چنین
 که از بی‌خودی بار دوش کسان
 که جان‌ها همان دم در آتش نبود
 دگر کار زخمش ز مرهم گذشت

۱. گ: را.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

اجل را ز خون کشت سیراب بود
 چو بزم قماری ست میدان جنگ
 به رفتن ز بس رنگ آهنگ داشت
 ز بس هند آمیخت خاکش به خون
 ز خرطوم اگر فیل هنگام کین
 از آن آستین تیغ کین خواه شد
 فتاد آنقدر کشته در کارزار
 کمان چله‌اش از کشاکش گسیخت
 همان تیغ پر رخنه جان می‌ربود
 به میدان همه دست‌ها شد قلم
 ز بس زندگی را عجب بوده است
 کمان گرم کوشش ز بالای تیر
 دم تیغ تأثیر از تیر برد
 کمان دیده از تیغ بی‌حرمتی
 سلامت چنان کوفت طبل رحیل
 به تیر آن چنان کار گردید تنگ
 کجا نیزه فواره آسا نشست
 چنان داشت سهمی در آن دار و گیر
 شدی فیل از تیر لرزان چنان
 چنان نیزه در پشت فیلان نشست
 سنان بس که فرسود زان دار و گیر
 پر از تیر شد تیغ‌های قتال

به باغ بلا تیغ میراب بود
 نخست آنچه بازند رنگ‌ست رنگ
 گل زخم بو بیش از رنگ داشت
 سر فیل از خاک شد لاله گون
 زدی بر چراغ حیات آستین
 چو دست هنرمند کوتاه شد
 که شد بسته راه گریز سوار
 دم تیغ از زخم بسیار ریخت
 شدی از پای نخل وجود
 چه می‌کرد یک صفحه چندین رقم
 لب زخم بی‌خواست خندیده است^۱
 عصا هم سلاحی ست در دست پیر
 کمان شد کباده ز بس زخم خورد
 به پیران نکو نیست بی‌عزتی
 که شد کوچه امن خرطوم فیل
 که چون سنبه می‌شد نهان در تفنگ
 که خون نیز بالا از آنجا نجست
 چو تن کوچه می‌داد از بهر تیر
 که از تیر باران برهنه تنان
 که از حوضه فیل فواره جست
 تن از نیزه برداشتی زخم تیر
 چو جدول که در وی نشانی نهال

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

دو شمشیر هر جا که می‌شد علم
 به تیغ از دو روبند پیکان تیر
 چنان تیرها بر کمان بند بود
 چو نی نیزه سوراخ شد از خدنگ
 چو خورشید بودی زراندود خود
 شد از زخم شمشیر در کارزار
 به میدان هیجا ز تنگی جا
 به خاک از نم خون که شد متصل
 زره را به تن دوخت خیاط تیر
 نبودی عجب از وفور غبار
 غبار از خط زخم برچید نم
 ز خون مرد بر آب چسبنده بود
 چو با تیغ می‌گشت دستی قلم
 نه در کوچه زخم امید دوا
 کس از خانه زین چو کردی سفر
 چو زین خانه‌اش گشت ماتم‌سرا
 تکاور چو آتش به میدان کین
 ز چار آینه عکس شمشیر و تیر
 چو گرز گران سایه انداختی
 سپر گشت رنگین چو دست عروس
 ز ارض حرم خاک میدان نبود
 عجب مهربان بود گرز گران

چو مقراض می‌دوخت تیرش بهم
 چو آن لب که گردد به دندان اسیر
 که هر خانه‌اش چل ستون می‌نمود
 شد از گرزها سرمه میل تفنگ
 خطوط شعاعی او تیر بود
 چو خرما به تن استخوان چاکدار
 نشد کشته از خانه زین جدا
 برآمد در خانه زین به گل
 به چسبانی موج بر آبگیر
 شدی خانه زین اگر سقف‌دار
 چو خاکی که پاشی به روی رقم
 تن بی‌سر از زین نعلطیده بود
 نگه داشتی تیغ را چون علم
 نه در خانه زین بجا کدخدا
 ندادی کسی زان مسافر خبر
 ز خون چیست آنجا حنا بر حنا^۱
 ز جا جستی از باد دامان زین
 خوش آینده چون موج بر آبگیر
 به سر خودها را سپر ساختی
 پر تیر از خون چو تاج خروس
 چرا هر سری آمد آنجا فرود
 برای هما ریزه کرد استخوان

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

زمین پر گل از خون هوا پر غبار
 سم باد پایان همه لاله گون
 اگرچه ز خون در حنا بود دست
 زره جمله تن چشم ترسیده بود
 نبرد آزما گر دل شیر داشت
 عنان بریده در آن کارزار
 چو انگشت در پنجه ناوک نشست
 بدن‌ها ز بس کشت چاک از دو سو
 شهادت ز دل تا به لب می‌رسید
 چنان عافیت از میان دور شد
 ز بس سینه‌ها چاک شد چون قفس
 چنان در زره غوطه می‌خورد تیر
 چو عضوی ز شمشیر می‌شد جدا
 شد ابر غبار آخر آفاق گیر
 چمن گشت یکسر زمین نبرد
 گل فتح می‌خواست از هم شکفت
 بر افغان شکست آن چنان یافت دست
 جهان را ز سلطان بپرداختند
 براهیم شد کشته در کارزار
 در آنجا که افتاد سلطان به خاک
 به فرمان شاهنشاه کامگار
 حساب دگر کشته‌ها را می‌رس
 به دنیا است تا رسم فتح و شکست
 نه چشم زره این چنین فتح دید

شدی عقل حیران درین کارزار
 پر از خون شده کاسه سرنگون
 همان دست بود اینکه صفاها شکست
 ز هر سو کمین بلا دیده بود
 تن ببر از زخم شمشیر داشت
 شدی تازیانه به دست سوار
 بچسبید چون قبضه بر تیغ دست
 یکی بود زخم پس و پیش رو
 به رو زخم صد جای ره می‌برید
 که در تازگی زخم ناسور شد
 نبودی لب زخم‌ها بی‌نفس
 که مرغابی تشنه در آبگیر
 نشاندی خدنگش همان دم بجا
 چو گل‌ها دمانید باران تیر
 ز اندام گلگون و رخسار زرد
 بهار ظفر خوب درهم شکفت
 که هنگامه زلف خوبان شکست
 به افغان فغان ماند سرباختند
 وزان صد هزار آنچه بُد مرد کار
 بسی ریخت چون سایه افغان به خاک
 شمردند شد پنج نوبت هزار
 ز میدان هیجا سراپا می‌رس
 چنین فتح کس را ندادست دست
 نه گوش سپر در مصافی شنید

قلم تا بود در دبیری علم
 به تأیید حق گر نه وابسته کار
 ز دشمن به شمشیر بگرفت جا
 به ملکی شهنشه عدو را شکست
 به جاروب غارت پس از کارزار
 به دست اندر آمد بسی بادپا
 به بند آمد از هر طرف فیل مست
 اسیران افغان به زنجیر در
 سیه چشم سبزان افغان به بند
 غنیمت به دست آن قدر اوفتاد
 به ضبط خزاین به حفظ دیار
 پس از فتح شاه مظفر لوا
 همای همایون اوج شرف
 وزان بس غنایم که آمد به دست
 به شهزاده‌های سپهر احتشام
 به اعیان لشکر امیر و وزیر
 کرم کرد از وسع اندازه بیش
 اهالی شهر سمرقند را
 به سکان کابل بدخشان و خوست
 زر بی‌شمار آن شه کامگار
 زن و مرد پیر و جوان طفل و خورد
 چو باران عطایش به هر کس رسید
 که دید این چنین ابر دریا فشان

چنین فتح نامه نکردی رقم
 کجا صد هزار و کجا ده هزار
 بود مور در جای خود ازدها
 که آنجا هر افغان بود پیل مست
 برفتند بنگاه یک لک سوار
 ز خون جمله را دست و پا در حنا
 چو مستی که افتد عسس را به دست
 ز زنجیر افغانشان بیشتر
 فتاده چو آهوی سر در کمند
 که آمد ز چشم طمع‌ها زیاد
 به همراهی لشکر بی‌شمار
 به اگره روان کرد شهزاده را
 دُر عالم افروز این نه صدف
 شهنشه بیاشیدن آن نشست
 به اخوان و خویشان والامقام
 سوار و پیاده غنی و فقیر
 نه در خورد ایشان که در خورد خویش
 روان کرد امواج بهر عطا
 به هر صنف مردم چه مغز و چه پوست
 فرستاد و کردند مردم شمار
 ز انعام عامش جدا بهره برد
 بهاری به بخت گل و خس رسید
 که بارد به توران ز هندوستان

به احسان چنان هند^۱ را کرد صید
 به کشت امل‌ها چنان آب داد
 ز امداد فتح و ظفر کامیاب
 براهیم را بود تا یار بخت
 ز گرد سپاه شه کامگار
 درآمد به آن مصر چون رود نیل
 در آن شهر بنهاد تخت مقام
 عموم رعایا و سکان شهر
 ز صید رعیت چو پرداخت شاه
 پی ضبط هر ناحیت لشکری
 بزرگان هند از سرافکندگی
 هوادار سلطان به هرجا که بود
 نهاد آنکه می‌کرد لشکر کشی
 ز رایان سرکش که در هند بود
 ز کفر آینه بس که در زنگ داشت
 به آن خودسری هیچ رای نبود
 به ملکی که او داشت جای قرار
 رعایای ملکش همه جنگجوی
 ز جان سختی و پردلی و ستیز
 ازین قوم یک تن به پرخاش جمع
 چنان ترک جان از جنون می‌کنند
 به بحر خطرها همه هم‌قدم

که آمد دل اهل دل هم به قید
 که هندو نیاورد از گنگ یاد
 روان شد سوی اگره مالک رقاب
 همان مصر معمور بُد پایتخت
 رخ اگره شد شسته‌تر از بهار
 ز گرد رهش چشم دولت کحیل
 چو ابر بهاری همه فیض عام
 ز دریای احسان گرفتند بهر
 روان شد به ضبط ولایت سپاه
 روان کرد همراه نام آوری
 نهادند سر بر خط بندگی
 رخ عجز بر خاک درگاه سود
 چو نخل بریده ز سر سرکشی
 سر عجب رانا نیامد فرود
 به اسلام دایم سر جنگ داشت
 ز رایان چو او تیره رأی نبود
 به دست آمدی خرج یک لک سوار
 همه راجپوت به خون شسته روی
 همه چیز ورزیده الا گریز
 به یک دم دهد تن به کشتن چو شمع
 که گویی لباسی برون می‌کنند
 ببندند چون موج دامن بهم

۱. گ: هندو.

بیاراست زین گونه یک لک سوار
چنین کار هر جا که آید به پیش
مسلمان و هندو ز حب‌الوطن
به هند آنقدر دود کفری که بود
ز امداد رایان به آن بدگهر
شد آن سان که باید مہیای کار
می نخوت او را ز بس مست ساخت
ز اگره شهنشاه گیتی ستان
چه گویم ز عرض سپاه ظفر
از آن جمله کم بود که افزون نبود
بیاراست شاه توکل شعار
سپاهی ثبات و تحمّل همه
پی جنگ هر کس که آماده بود
به خود کردی^۱ کوه کندن قرار
به سگری کزین فتح شد فتحپور
در کینه از تیغ‌ها باز شد
به تقویم تن تیغ جدول کشید
به هندو در کینه خواهی زدند
ز بس رنگ را باخت هندو ز بیم
گریزان شده رنگ سوی درون
دم تیغ از بس فروچیده زخم

زمین دار اطراف هم گشت یار
همه دشمنان قوم گردند و خویش
پی دفع دشمن شدند انجمن
همه بر سیاهی لشکر فزود
پیوست یک لک سوار دگر
که از جنگ افغان گرفت اعتبار
به نزدیکی اگره آورد تاخت
شتابان به عزم غزا شد روان
به تفصیل معلوم شد بیشتر
کمی لیک در فضل همچون نبود
سپاه ظفر را یمین و یسار
همه تن دل و دل توکل همه
قرار شهادت به خود داده بود
شود بر تو آسان چو روشن^۲ غبار
مقابل شد افواج ظلمت به نور
تن از زخم‌ها سینه باز شد
اجل ساعت^۳ رفتن روح دید
همه برق‌ها بر سپاهی زدند
به ترکان مشخص نبودی غنیم
سیه تاب گردید خنجر ز خون
به گردن چو زنجیر پیچیده زخم^۴

۱. گ: گر دهی.

۲. گ: رفتن.

۳. گ: راحت.

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

سر راجپوتان چو پیلان^۱ مست
پی دین ز بس تیغ در کار بود
چو هندو گذشتی ز انکار خویش
شهادت چنان تیغ را بر زبان
چنان مرغ روح از بدن‌ها پرید
شقایق صفت شق شد از تیغ فرق
دم تیغ را ساحری شد پدید
ز زخم پیایی چو آمد به تنگ
سر انگشت از کشتن بی‌دریغ
چه افسانه یارب دم تیغ خواند
سوار از سر فیل کردی سفر
اسیر است بی‌فیلان فیل مست
تن فیل از ناوک عمر کاه
ز بس کز دو دندانش ناوک گذشت
ز بس فیل از تیغ گرداند رو
گذشت از دو تن تیر در یک نفس
غبار آن چنان اوج را کرد ساز
ز تنبول^۲ پیکان نشان‌ها نمود

شفق گون شد از زخم هر تیر^۲ دست
بریدی همانجا که زَنار بود
دم تیغ برگشتی از کار خویش
که از زخم او لام الف شد عیان^۳
که از صدمه دام زره‌ها درید
به خون مرد چون داغ گردید غرق
فسون جدایی بر اعضا دمید
به دلجویی سینه‌ها زد خدنگ
به دندان جوهر بخایید تیغ
که هر کس که بشنید در خواب ماند
بدان سان که از کوه غلطد کمر
که بی‌دیده بان قلعه آید به دست
بدان سان که از کوه روید گیاه
بر آن نردبان پایه‌ها نصب گشت
نگردد دگر قبضه دندان او
چو یک معنی اندر ضمیر دو کس
که شد طفل انجم همه خاکباز
لب زخم ازو سرخ و خود سبز بود^۴

۱. گ: فیلان.

۲. گ: نیزه.

۳. این بیت فقط در نسخهٔ برتیش آمده است.

۴. پان یا تنبول (Tanbol) برگه‌ای است سبز. روی آن یک کمی آهک، خمیر پوست درخت خار مغیلان و دیگر ادویه خوشبو گذاشته می‌جوند که دهان را سرخ می‌کند. همچنین لعاب دهن نیز مدح رنگ می‌گردد. منظور شاعر این است سر پیکان مانند پان یا تنبول پهن بود.

۵. این بیت فقط در نسخهٔ برتیش آمده است.

ز بس گونه لعل خندان گرفت
 ز خون تا به زاغ کمان سرخ بود
 ز خون تیغ سرمشق یاقوت داد
 سواران به خون غرق و در دست مال
 به کتف از دو سر^۳ تیر در رفته بود
 همی گفت تیری به تیر دگر
 که ما باز یابیم هم را کجا
 نمی‌یافت جان جای دیگر پناه
 نگویی لب زخم خاموش بود
 نشستی به تن گر ز پهلوی تیر
 تفک چون به هندو شدی رو به رو
 به هر جا بود^۴ راجپوت و تفنگ
 به کار تفک گشته حیران خرد
 طلسمی عجب در میان آمده
 بسا ترکش خالی اندر کمر
 چو ارباب تقوی ندارد گزیر
 سبکدست خیاط ناوک به فن
 برین آبله چشم دشمن گریست

لب زخم را بخیه دندان گرفت
 به هندو چرا زرد رویی فزود^۱
 به قطعه‌نویسی بود اوستاد^۲
 چو بر روی سیلاب آشفته حال
 دو سر پنجه در یکدگر رفته بود
 در آن دم که کردی ز ترکش سفر
 بگفتا که در کوچه زخم‌ها
 به تن باز می‌گشت از نیمه راه
 شنیدی فغان هر کرا گوش بود
 همین بود سنگ ترازوی تیر
 سیاه اندرونی نمودی به او
 به دکان شیشه گرفتاد سنگ
 چسان سرمه را میل پنهان کند
 که هم میل هم^۵ سرمه دان آمده
 که پر شد ز تیر دلیر^۶ دگر
 دهان جراحی ز مسواک تیر
 سپر دوخت چون آبله بر بدن
 که هر کس برآورد دیگر نزیست

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. گ: سو.

۴. گ: بود هر کجا.

۵. گ: و هم.

۶. گ: دلیران.

به تن مرد را دست‌ها دوخته
 کمان خانه‌اش تنگ بنیاد بود
 ز آسیب جوشن شده خم پذیر
 ز سر مغز پیکان خونین ربود
 مکافات اعمال هندو شناخت
 ز بس ناخن موج خون شد بلند
 ز بس شهد جان در نظر خوار بود
 بسی خوشنما بود هنگام جنگ
 گذشتی خدنگ از تن زخم‌دار
 تن از تیغ و از گرز^۴ سرخ و کبود
 شده مهره گردن از جای خویش
 سرآمد به پابوس پای ثبات
 ز بس تافت دام زره ز آفتاب
 ز گرمی سپرهای جوشن و ران
 زره همچو موم آب گشتی تمام
 کمند رسا صید فربه فکن
 ز خرطوم فیلان مست الحذر
 برانداختی فیل گاه خم‌ار

زبون ماند^۱ چون باز پر سوخته
 دو خانه به یک تیر آباد بود^۲
 چو مژگان برگشته افتاده تیر
 به منقار طوطی شکر بند بود
 لب زخم یا منتقم ورد ساخت
 گره را گشادی ز دم چون سمند^۳
 به زنبور پیکان سزاوار بود
 بغل‌گیری پردلان با خدنگ
 به بی‌رحمی باد بر لاله‌زار
 گل و سوسن گلشن^۵ رزم بود
 سر افتاده چون غنچه لاله پیش
 زدی پینکی^۶ در خم‌ار حیات^۷
 در آن ماهی زخم‌ها شد کباب
 چو بر کوره دم‌های آهنگران
 گر از گرد پیدا نکردی قوام
 چو سر رشته فکر در دست من
 که از دود دل‌هاست گیرنده تر
 می خون ز میخانه کارزار

۱. گ: مانده.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۳. گ: ز دم سمند.

۴. گ: تن از گرز و از تیغ.

۵. گ: گل و لاله در گلشن.

۶. پینک (Pinak) حالت غنودگی، کیفیت مستی.

۷. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

بود می کشی در خور حوصله
 شراب خطر آنکه در می کشید^۱
 به داد و ستد تیغ در کار بود
 قوی آن چنان قوت واهمه
 اجل آن زمان در میان پا نهاد
 به نازک تنی تیغ زان شد علم
 دل از زخم یکباره بیگانه شد
 دلیری که از زندگی سیر بود
 به تن موی هم داد پر خاش داد
 ز گرز گران خود هر سرفراز
 شکستند بر طایر جان قفس
 به تعمیر این خانه رخنه دار
 ز بس زخم کز وی نمودار شد
 چو بر سر نوشت ست قطع حیات
 سپر برخود از زخم بالیده بود
 ز بیداد کز تیغ‌ها سر زدی
 زبانی ست شمشیر خون حرف آن
 گرسنه نمی خورد غیر از غبار
 همی برد با کاسه خون به سر

یکی بحر باشد یکی آبله
 سپر را چو ساغر به سر می کشید^۲
 مگو معرکه جمعه بازار بود^۳
 که شد یوسف روح گرگ رمه^۴
 که شمشیر یک تیر دور ایستاد
 که پرورده می شد به مغز قلم
 درینا که این کعبه بتخانه شد
 حریص از پی خوردن تیر بود
 بدان سان که خاشاک در گرد باد^۵
 گشاده تر از دامن طاس باز
 نهان گشت در سینه سر چون جرس
 زره قالب خشت گشت از غبار
 چو سرکاسه خود مودار شد
 شود خود هندو چو موم دوات
 به دست یلان چون گل چیده بود^۶
 کس ار داشتی دست بر سر زدی
 مباد این زبان با کسی هم زبان
 ز خون آب می خورد اسب و سوار
 سم اسب چون قالب چیت گر

۱. گ: کشد.

۲. گ: کشد.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۴. همان.

۵. همان.

۶. همان.

ز بس تیرها بر^۱ گلوبند شد
 تکاور ز بس زخم برداشتی
 برو گردن از زخم بیش از قیاس
 در افروزش آتش روز جنگ
 ز پیکان پاشنده دشت بلا
 نمی‌شد خدنگ از تردد فگار
 شدی تیر چون سوی هندو روان
 رگ جان که بر ساز تن بود تار
 تحمل اگر مرد خود داشتی^۲
 نشد مهر از گرد گیتی فروز
 شد از گرد خاکی همه تیرها
 ز بس گرد مغلوبه را پیش برد
 به کار دلیران روز نبرد
 عیان بود احوال زخم از غبار
 ز طوفان خون کشتی زین شکست
 تکاور بسان کمیت قلم
 طپیدی به نوعی دل بی‌قرار
 ندیدم بغیر از دل بی‌سکون
 به لرزه شده پردلان همنشین

نفس‌های بگسسته پیوند شد
 به هر سو رکاب دگر داشتی
 شده شانه از بهر زلف قطاس
 سم و نعلش آتش زنه بود و سنگ
 زدی میخ‌ها بر سم باد پا
 چو مزدور خوشنود چسبان به کار
 همه صندل جبهه کردی نشان
 ز مضراب پیکان شدی تار و مار
 لب سایه‌اش ناله برداشتی
 یلان هر طرف در شبی خون روز
 گل آلود^۳ شد آب شمشیرها
 سر گرز هر دم به دیوار خورد
 اگرچه بسی پرده پوشید کرد^۴
 ز کاغذ بود پنجره آشکار
 به خاک سیه ناخدايش نشست^۵
 به خون رفته تا سینه در هر قدم
 که از جامه افشانده می‌شد غبار
 که کس خانه را در زند از درون
 نگین رفته از دست و نام از نگین^۶

۱. گ: در.

۲. گ: خواستی.

۳. گ: آلوده.

۴. گ: پوشیده گرد.

۵. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۶. گ: نشان.

ربودی ز جا فیل اسب و سوار
گرفت از نشان فیل فرّ و شکوه
گر از فیل هر دشت کهسار شد
چو داد آتش کینه‌ها تاب تیغ
به هر تن که مرغ خدنگی نشست
به تن انس از آن داشت مرغ خدنگ
بهم تیغ و زخمند پیوسته یار
نرفت از سر کشته‌ها باد پا
تبرزین چو ناخن به خون تیز کرد
ز کین تیغ‌ها در فتاده بهم
چنان تیغ گردید دندان‌دار
ز بس تیر جا کرد در روی تیغ
سنان کینه خواهی چو از سر گرفت
سنان از دو فن خصم را می‌فکند
اجل بر سر کشته‌ها ایستاد
چو بزم بلا تیغ آراستی
عدو بر لب جدول خون نشست
جراحتم نمی‌خورد از بخیه دم
شب گرد بودی پناه همه
یکی تیغ را چون کمان می‌کشید
کمان را ندانسته مرد از سنان
کمان‌ها فتاده ز قربان همه

بدان سان که صرصر رباید غبار
چو ابری که خیزد ز بالای کوه
ز پایش بسی کوه هموار شد
کجی رفت بیرون ز محراب تیغ
دل از رشته جان پرش را ببست
که شد دانه‌اش مهره‌های تفنگ
لب تشنه را با لب جوست کار
به از جان که بگذاشت تن را بجا
سر خصم خاریدن انگیز کرد
ز رخنه دهن‌ها گشاده بهم
کز آبش صدا خاست^۱ چون آبشار
پر تیر شد موی ابروی تیغ
چو کبریت از هر دو سر درگرفت
که از سایه می‌کرد کار کمند
غم شمع از بی‌کسی خورد باد
ز سر کاسه عاریت خواستی
ز شیرینی جان همی‌شست دست
به حق نمک چون به خوردی قسم^۲
سراسیمگی شمع راه همه
یکی دست را بی‌عنان می‌کشید
نگشتی خطا لیک تیر از نشان
چو نعل تکاور پریشان همه

۱. گ: خواست.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

به کین تیز شد مرد کار آن چنان
 چو از تیغ می‌رفت دستی به باد
 سلاح مدد دخل بی‌جا یکی ست
 سپر بود دف تیر بی‌گرز عود
 از آن دف کسی سر نبردی برون
 ز زخمی که تیغ سبک‌دست ریخت
 اجل بر^۱ شفق گون تن هر شهید
 نبود از ته زخم تن آشکار^۲
 چو در زخم خوابید تیغ جهاد
 نشد اسب از کشته خود جدا
 قلم شد ز بیداد شمشیر دست
 بر اندام پر خون مرد دلیر
 چو فانوس در زخم هر کس بمرد
 ز یک مهربان رو نمی‌یافت زخم
 نه پیکان به چار آینه سر زدی
 نه خون بود کز تیغ بی‌باک ریخت

که مقراض گشتی به دستش عنان
 ز دیوان تن مصرعی می‌فتاد^۱
 که گر کارگر نیست بی‌درد نیست^۲
 مگو معرکه مجلس عیش بود^۳
 که آتش ز خون بود و آتش ز خون^۴
 سر افتاده بر^۵ خاک و تن می‌گریخت
 هلال محرم ز هر زخم دید
 بلی گل بود جامه^۶ شاخسار
 بیاسود جوهر به پشت اوفتاد^۷
 چو از گنج بی‌پاسبان اردها
 به شق و به قط بر قلم یافت دست
 قبا آهن و بندها بود تیر
 شبی زنده بود و سحر جان سپرد^۸
 بجز گرد دارو نمی‌یافت زخم
 که نیلوفر از آب سر بر زدی
 گل زندگی بود بر خاک ریخت

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. همان.

۴. همان.

۵. گ: در.

۶. گ: در.

۷. گ: بر تن شکار.

۸. گ: خامه.

۹. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۱۰. همان.

به طومار عمر آنکه را دست داد
 بلا از پی هم چنان می‌رسید
 یلان را به پراندن باز تیر
 از آن بخت سیری که با تیغ بود
 ز خون نرم شد نعل اسب آن چنان
 ز جور دم آمد تکاور به تنگ
 ز بس تیغ سرها ز تن می‌ربود
 به هر جا که شمشیر دستی نداشت^۵
 میان دو پر دل در اصلاح جنگ
 بلا عرصه تنگ آن چنان ساختی
 به مردی کسی گوی دعوی ربود
 ز خون شمع پیکان برافروخته
 نمی‌آمد از زخم پیکان برون
 شد از تیرها جمله پیکان به باد
 چنان دست اسلام بالا گرفت
 ز بس کفر با خاک شد همنشین
 صف شوکت اهل عدوان شکست
 به هندو سراسیمگی رو نهاد
 مفری نه غیر از پناه گریز

وصیت رقم کرد و دادش به باد^۱
 که از خون خود زخم بو می‌کشید
 شد از گرد سرپنجه‌ها بهله‌گیر^۲
 بر زندگی را نکشسته درود^۳
 که گردید هر گوشه‌اش چون کمان
 زدی از گره سنگ بر پای لنگ^۴
 به تن گر سری ماند با گرز بود
 به دست دراز سنان وا گذاشت
 سپر آمدی از میانجی به تنگ
 که مار سنان پوست انداختی
 که مهر سپر خط زخمی نمود^۶
 سر انگشت تیر از حنا سوخته
 که دیگر نیفتد به دریای خون
 ز سر پنجه سعی ناخن فتاد
 که سبجه به کف از ثریا گرفت
 که بر سایه گشتی مقدم نشین
 سر سرکشی‌های شیطان شکست
 خس افتاد در چنبر گرد باد
 سراسیمگی خضر راه گریز

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. همان.

۴. همان.

۵. گ: هم بداشت.

۶. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

اگر تیغ آتش نیافروختی
 به راه گریز آن چنان شد پدر
 چو بی‌دست و پا شد ز تیغ ستیز
 هراسان، شتابان چنان می‌گریخت
 گریزان سوی مامنی کرد روی
 تعاقب نیآورد او را به قید
 به تاراج لشکر برآورد دست
 به غارت‌گری چون سپه پا فشرد
 ز هندو گرفتند چندان اسیر
 سپاه از غلام اهل حشمت شدند
 پسر راجپوتان لاغر میان
 ز آداب و اسرار خدمت خیر
 سپاهی ز بس اسبش آمد به دست
 به دست آمده فیل با ساز زر
 فراوان غنیمت سپاهی گذاشت
 برای طمع آنچه در کار بود
 بر آنها که آمد ز یزدان شکست
 کس از پیش ناوک نرفتی بدر
 پس از فتح افغان به فتح چنین
 قرین شد بهم این دو فتح غریب
 شهنشه به تائید پروردگار

که هندوی افتاده را سوختی
 که واپس ندیدی برای پسر
 به سر رفت رانا به راه گریز
 که زَنار را از گرانی گسیخت
 زبان رام گوی و تن آرام جوی
 ز چنگال شاهین به در رفت صید
 نه بت ماند بر جا و نی بت پرست^۱
 چو سیلاب هر چیز را یافت برد
 که هر مرد سرخیل شد چون امیر
 همه صاحب اقبال و دولت شدند
 کمر بسته از دست‌ها بر میان
 به بزمند شمع و به رزمند تیر
 شد از دادن باد پا باد دست (کذا)
 ز کوه طلا پُر شده دشت و در
 که بر بردنش دست قدرت نداشت
 ز مال جهان بار بردار بود
 بلا راه کوی سلامت بیست
 کجا پر بریده کجا چار پر
 موفق شدی بهر تائید دین
 چو نصر من الله و فتح قریب^۲
 که در هر مصافی به او بود یار

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. سوره صف، آیه ۱۳.

دو سر بر تن کشور هند بود
 به شکر ظفر شاه گردن فراز
 به انواع احسان به دست و زبان
 بپاشید آن شاه خورشید فر
 به لشکر غنا عام شد آن چنان
 ز بس فیض احسان به هر جا رساند
 پس از فتح شاهنشیه کامگار
 سرایای اقلیم دارالامان
 نخست آنچه تیغ جهان‌تاب کرد
 دگر دهلی و اگریه و جونپور
 شد از کالپی تا حدود بهار^۲
 چو در مالدۀ نقش دولت نشست
 نهادند فرماندهان بلاد
 ز هندوستان شاه مالک رقاب
 لب جون^۳ از طرح باغ و سرا
 چو یوسف در آن مصر معمور بود
 ز شاهنشیه نو جهان تازه شد
 شب تیره را صبح دولت دمید
 بیاراست چون ملک و ملت جمال
 جهان رسم بی‌مهری آغاز کرد
 به تیغ دو دم هر دو را سر^۱ ربود
 جبین سای شد بر زمین نیاز
 ادا کرد شکر خدای جهان
 چو خورشید بر دور و نزدیک زر
 که نگرفت کس جز عنان و کمان
 پریشان در ایران و توران نماند
 درآورد در قبضه اقتدار
 همه وسعت آباد هندوستان
 سرانجام ملتان و پنجاب کرد
 ز تسخیر اقبال شد بی‌فتور
 ز ابر عدالت به از نوبهار
 قلاع فلک رفعت آمد به دست
 سر عجز بر درگاه انقیاد
 پی پایتخت اگریه کرد انتخاب
 به سرسبزی شاه شد در دعا
 ازو چشمه‌ها معدن نور بود
 تن ملک را باز جان تازه شد
 به هر کلبه‌ای آفتابی رسید
 خبر شد به آسیب عین‌الکمال
 در کینه را آسمان باز کرد

۱. گ: سر را.

۲. Behar.

۳. گ: جوی.

خزان طرح دیگر در این باغ ریخت به دل حسرت و بر^۱ جگر داغ ریخت
اگر تاب داری به من گوش‌دار که گویم ز ناسازی روزگار

در بیان رحلت حضرت فردوس مکانی به جهان جاودانی

چنین داد رنگ حدیث کهن کسی کو چکانید خون از سخن
که در موسم نوبهار امید که گل‌های فتح از پی هم دمید
شهشه بر اورنگ ظل الهی در اگره همی‌کرد فرمان‌دهی
همی‌برد شهزاده کامیاب به عشرت به سر در میان دو آب
به درگاه شاه ستوده سیر رسانید ناگاه قاصد خبر
که شاهزاده آن وارث تخت و تاج بهم خورده از انحراف مزاج
همای شرف فارغ‌البال نیست مزاج همایون به یک حال نیست
به تیخاله تب لبش همدست گل عارضش را عرق شبنم‌ست
تن نازک از صحبت تب به تاب که گرمی ناجنس باشد عذاب
طبیان به گردش چو پروانه جمع ز تب گرم شهزاده مانند شمع
تنش ز آتش تب چنان کاسته که از جا به زور نفس خاسته^۲
ز نبضش که دارد به جستن^۳ شتاب طبیی نگردیده سر رشته یاب
دگر بینشی باید این دید را مسیحا طیب است خورشید را
چو قاصد خبر را به انجام برد ز دل شاه را صبر و آرام برد
محیط مزاج شه بحر و بر در آشوب آمد ز باد خبر
نخست این چنین گشت چاره سگال که شهزاده آن گوهر بی‌همال
ز دریا به کشتی شود ره‌نورد که آساید از رنج گرما و گرد

۱. گ: در.

۲. گ: خواسته.

۳. گ: تجسس.

بدان سان که آید سوی دیده نور
 به شهزاده چون حکم اقدس رسید
 در آمد به کشتی محیط کرم
 گل چهره کاهی تن از تب به تاب
 ز خورشید آن چهره بی‌زوال
 به کشتی چو آن دُر مکنون رسید
 معلّم بُدی خضر و حفظ خدا
 چنان جذب شاهنشہش می‌کشید
 به کشتی کشش از دو سو بال داد
 چو قطع مسافت به مقراض بال
 ازو ساحل آرزو کام یافت
 طیبیان حاذق فراهم شدند
 طیبیان به فکرت فرو برده سر
 تپش^۱ آن چنان آتش افروختی
 تنش گشت^۲ مویی ز بس شد نزار
 ز تب رفته از پیکرش آب و تاب
 تنش در نظرها هلالی نمود
 فرورفته در کلفت آن جان پاک
 طبیعت ز تحصیل قوّت نشست
 خیالی تنش گشت چون عکس آب

بیاید به دارالشفای حضور
 ز عیسی نوید سلامت شنید
 به خضر و مسیحا قدم بر قدم
 چو در کشتی آسمان آفتاب
 هلال سفینه گرفتگی کمال^۱
 هلال سفینه به گردون رسید
 در آن زورق خاص شد ناخدا
 که از کشتی صبر لنگر برید
 نبود احتیاجی به باد مراد
 رسانید کشتی به حد کمال^۲
 دل شاه فی‌الجمله آرام یافت
 پی چاره کار همدم شدند
 همه گشته از نبض باریک‌تر
 که تأثیر دارو درو سوختی
 چسان خامه شد نقش صنعت به کار
 عرق از گل رو گرفته گلاب
 هلالی که بر کاستن می‌فزود
 چو آینه در زنگ و گوهر به خاک
 به همراهی نبض جنید دست
 به آن ضعف^۳ چالاک در اضطراب

۱. گ: ملال.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۳. گ: تنش.

۴. گ: همچو.

۵. گ: عکس.

چنان گشت از آتش تب نزار
نیاسود از بس لب از ناله‌اش
نمی‌یافت سوی لبش حرف راه
اگر موج ابروش رفتی به تاب
چو روحانیان از خورش بی‌نصیب
نه تدبیر صائب نه حدس درست
اثر در دعا و مداوا نبود
ز خجلت طبیب از عرق گشته‌تر
ز بس کز خجالت دل ریش داشت
چه می‌پرسی از اضطراب دگر
همه روز شاهش پرستار بود
به درگاه بخشنده دادگر
به محتاج دست تصدق گشاد
نه اندر خزانه همین زر نهشت
ز خلوت گزینان و ارباب حال
ز خود شست از اشک آلودگی
ز گوشه‌نشینان روشن نفس
به جایی اگر گوشه‌گیری شنید
ز عنقا نشانی اگر یافتی
یکی از بزرگان دانش پناه
که صحت نیابد اگر خسته‌ای
چنین است نقل از بزرگان دین

که مژگان شد آن^۱ دیده روزگار
چو شبنم ز گل ریخت تبخاله‌اش
گاهی رنجه می‌شد زبان نگاه
به این بود ایما که می‌خواست آب
ز پرهیزش آسوده خاطر طبیب
به کوی مداوای او راه جست
ز صحت خبر هیچ پیدا نبود
تب آنجا عرق کرده شخص دگر
دعایش اثر از دوا بیش داشت
طپیدی چو دریا به روی گهر
به شب نیز چون شمع بیدار بود
ز بیمار^۲ نالیدنش بیشتر
ز کف چون صدف هرچه را داشت داد
که در مخزن دیده گوهر نهشت
به دریوزه می‌کرد صحت سؤال
به هر خلوتی شد چو آسودگی
شفای پسر داشتی ملتمس
چو فیض الهی به آنجا رسید
پری وام کردی و بشتافتی
در این سخن سفت در بزم شاه
بیاید بالای جگر خسته‌ای
کز اموال دلخواه نیکوترین

۱. گ: از.

۲. گ: تیمار.

به اخلاص باید تصدّق نمود
 یکی قطعه الماس پر آب و تاب
 بزرگ و درخشان و شاداب بود
 نگشتی به جیب گره گوشه گیر
 نه زر آنقدر داشت کان نه گهر
 اگر نیّر برج میزان شدی
 سزاوار اکلیل اقبال بود
 به جیب خزانه همین مانده بود
 یکی گفت شه را که بهر خدا
 همان ست بهر تصدّق نکو
 از آن مشفق این حرف را چون شنف
 که سنگ ارچه دارد بسی آب و تاب
 بدل بهر آن دُر مکنون منم
 من این درد او را دوا می کنم
 چنین عرض کردند کارآگاهان
 نباید به دل راه این فکر داد
 شهنشاه گفتا صبوری کراست
 منم چون سحاب و همایون گهر
 برای بقای چنین فرع پاک
 پس آنگاه اعیان لشکر بخواند
 بفرمود تا جمله خدمت کنند
 به هر یک ز ارکان دولت جدا

به این صیقل آن زنگ کلفت زدود
 به بزم صفا هم قدم با حباب
 نه الماس گوی^۱ کف آب بود
 برون می شدی همچو آب از حریر
 که با قیمت او شود سر به سر
 گرانی قدرش نمایان شدی
 به گاه کشش بیست مثقال بود
 دگر دامن از عالم افشانده بود
 نیابی چو آن گوهر بی بها
 به آن آب^۲ شوید این گرد ازو
 شهنشاه دانای اسرار گفت
 نگیرند در فدیۀ آفتاب
 فدایی که دارد همایون منم
 پذیرند اگر جان فدا می کنم
 که باشد تصدّق ز مال جهان
 که این عقده از صبر خواهد گشاد
 چو جان گشت بیمار صبر از کجاست
 گهر باید از ابر پاینده تر
 گر این اصل در خاک باشد چه باک
 گهر از نصیحت بر ایشان فشانند
 به شاهی به شهزاده بیعت کنند
 نصایح بیان کرد حکمت فزا

۱. گ: گویی.

۲. گ: این.

به شهزاده بعد از نصیحت که کرد
 که باید ز تقصیر اخوان گذشت
 یکی گر ز نابخردی‌های خویش
 برو دست چون یافتی دل دهش
 برادر اگر گرگ یوسف بود
 به جان این وصیت شنید از پدر
 به هر یک برادر جدا آن کشید^۲
 به دیگر نصایح شه پیش بین
 به پاس رعیت به ضبط حدود
 نهان بهر حق گفت در کار باش
 حق خدمت لشکری را بدان
 چنان لشکری را ز خود شاد دار
 به تقصیر مردم ز جا برمی‌آ
 پشیمان نشد کار فرمای حلم
 فراموش کن جرم هر بنده را
 امارت مده هر کرا ناکس است
 مبادت به خون رغبت انگیزتن
 بده لشکری را گه بزم بار
 به حرف ستم‌دیدگان خود برس
 ز خویشان نزدیک خورد و مهین

همین بود اصل وصیت که کرد
 بر افعال ایشان به نسیان^۱ گذشت
 ز اندازه بیرون نهد پای خویش
 به سر منزل عفو منزل دهش
 مکش زانکه آخر تأسف بود
 که بخشید در پادشاهی اثر
 به^۳ یوسف ز مجموع اخوان ندید
 نمودش ذخیره^۴ دنیا و دین
 به حفظ شریعت وصیت نمود
 به ظاهر به شاهی گرفتار باش
 به خدمت چو شد پیر از در مران
 که در بزم هم جان دهد شیشه‌وار
 بجز نفس خود با کسی درمی‌آ
 نلغزد ز جا هیچ گه پای حلم
 خجالت مفرمای شرمنده را
 که یک نیش از بهر عقرب بس است
 نمی‌باید این رنگ را ریختن
 که در رزم بهتر درآید به کار
 خود آینه شو پیش هر پر نفس
 به دست آور این دیده دوربین

۱. گ: ازین سان.

۲. گ: شنید.

۳. گ: که.

۴. گ: ره خیر.

چنان باش در بوستان وقار
 بده آنچه داری به کف چون سحاب
 چو حرف نصیحت همه گفته شد
 شهشه پی رفتن آماده گشت
 ز جام محبت چنان گشت مست
 ازین باده مهر از دست شد
 به یک گردش آن سپهر وقار
 شه از حال خود گشت و بیمار شد
 ز تب گرم شد شاه گیتی ستان
 به معنی جهان رنج بر خود نهاد
 تو گفתי می کهنه رنج و درد
 عجب شیشه ساعتی نقش بست
 دو آینه در دست ایام بود
 سبک گشت شهزاده و شه گران
 بر عقل بودی پدر با پسر
 سبک گشت این از گرانی او
 وزید از ریاض بقا بوی دوست
 در انوار غیبی چنان محو^۳ بود
 به عالم مصیبت چنان^۴ عام شد
 شب بزم ماتم بیاراستند

که یکسان شماری خزان و بهار
 بکش پرده بر شهرت آفتاب
 وصیت گهرهای او سفته شد
 چو پروانه بر گرد شهزاده گشت
 که زد چرخ و از هستی افشاند دست
 چنین چرخ زد هرگاه او مست شد
 دگرگونه شد حالت روزگار
 شد او مست و شهزاده هشیار شد
 بدل کرد مرغ قضا آشیان
 ازین دست آتش به آن دست داد
 ازین شیشه دوران به آن شیشه کرد
 غبار دل این بر آن می‌نشست
 به این داد زنگی که از آن زدود
 همایون هما گشت و شاه استخوان^۱
 ز میزان عدل الهی دو سر
 برآمد یکی دیگری شد فرو
 دگر جان نشد بند در^۲ کوی دوست
 که دیگر نیامد به ملک شهود
 صبری به دنبال آرام شد
 درو شمع سان مردمان کاستند

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: تا.

۳. گ: مست.

۴. گ: دگر.

شد از گل تهی طرف این بوستان
چه گل آنکه خورشید از او داغ بود
دریغا از آن گوهر بی‌بها
به همراهی لشکر اشک و آه
به آن خاک افکنند حق سایه را
به ترویج آن روح غفران مآب
اگرچه گذشتند شاهان بسی
اگر این (و) او هم گذشت از جهان
به رغبت کسی خود ز دنیا نرفت
اگر ترک را اختیاری کند^۱
زده پشت پا بر همه دست‌رس
به خود سهل این کار دشوار کرد
شود همت فقر و شاهی چو جمع
ازین بزم مستان چه هوشیار رفت
شهنشاه در نهصد و سی و هفت
ز سال آنچه بر عقد نهصد فزود
به هندوستان کش مبادا زوال
ز سال حیاتش چو دُر سُفته شد
کمالات آن شاه جنت مکان
به جز آنچه در شاهی آید به کار
ز دیگر فنون هنر بهره داشت
گل شعرش از طبع همچو بهار

همین ناله‌ای ماند با باغبان
بهاری پی یک جهان باغ بود
که آخر به چوین صدف کرد جا
به کابل رسانیده شد نعش شاه
به خود بست از آن نعش پیرایه را
ز خیرات شد عالمی بهره‌یاب
سبکبار نگذشته زین سان کسی
ز شاهی دلش سرد شد نی ز جان
به این جذبه هرگز کس از جا نرفت
از آن ترک بس تاجداری کند
گذشتن ز دنیا همین است و بس
همان مشرب فقرش این کار کرد
توان گرم از سرگذشتن چو شمع
به خواب عدم سخت بیدار رفت
به دارایی عالم قدس رفت^۲
همان مدت پادشاهیش بود
به شاهی بسر برد تا پنج سال
ز پنجاه یک سال کم گفته شد
کجا می‌دهد تن به شرح و بیان
ز عدل و شجاعت ز علم و وقار
ز هر یک اثرها به عالم گذاشت
دمیدی همه تازه و آبادار

۱. گ: کنند.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

به هر دو زبان ترکی و فارسی
 فروعات فقه امام کییر
 به ترکی بسی کرده روشن بیان
 دگر نسخه جامع از حال خویش
 به کلک بیان بر ورق نقش بست
 به ترکی یکایک رقم کرده است
 به لوح زمانه ز کلک ثبات
 خطی خامه فطرتش وضع ساخت
 جدا مفرداتش دلآرا شده
 به آن خط کلام خدای جهان
 چو دستی به دامن کعبه بداشت^۲
 به خود نسبتش از ره قدر داد
 چو خط آن دو نسخه که گفتم نخست
 برفت آن کمال مجسم دریغ
 چسان دهر ترک سر خویش گفت
 نباید به حد کمالی رسید
 فلک خود هنر را نمی‌پرورد
 همانا که می‌خواهد این بدگهر
 اگر خار در پای داری مکن
 کی از درد ما دهر دل‌خسته است
 فلک چرخ دولاب و ما کوزه‌ها
 درین بحر اگر کوزه‌ای شد فرو

در نظم پاکیزه سؤفتی بسی
 به نظم اندر آورده بس دلپذیر
 «مبین» مناسب شده نام آن
 در ایام عمر آنچش آمد به پیش
 اگر فتح دادش قضا در شکست
 به افزوده چیزی نه کم کرده است^۱
 رقم شد پی نام آن واقعات
 که نظاره را دیدن آن نواخت
 ز ترکیب حسنش دو بالا شده
 نوشتی و کردی به کعبه روان
 فرستاد مصحف که دستش نگاشت
 «خط بابری» شاه نامش نهاد
 به آن شاه دارند نسبت درست
 از آن زینت افزای عالم دریغ
 هنرهای خود را جهان چون نهفت
 اجل هرچه دید آن رسیدست چید
 هنرمندها را کجا می‌برد
 که جایی نماند نشان از هنر
 بکن دل ازین دهر پر مکر و فن
 که ما بسته و چرخ وارسته است
 ز بحر کرم کرده دریوزه‌ها
 شود دیگری بسته در جای او

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: نداشت.

چه پاینده یابی درین بوستان
 تو آب رخی جای در گل مکن
 سفر کن به ملک تجرّد گریز
 چو دل می‌کنی پر بهم می‌رسد
 گرفت اوج مانند شهباز سیر
 چو رکن جهان داشت شهزاده چار
 همایون در تاج اقبال بود
 همه داشت با تاج شاهی به سر
 به تفصیل می‌آید احوال او
 بود شعبه دوحه سروری
 برین فتح‌ها نام او فال بود
 بود باقی اصلی که این فرع داشت
 به شاخ زبان‌ها گل نام اوست
 زبان قلم آورد در بیان
 که شد ثبت بر صفحه روزگار
 روانش بود تازه از ذکر خیر
 ازو بد بدان هرچه زو بدنماست

بین از بهار جهان تا خزان
 درین باغ چون آب منزل مکن
 ازین وحشت آباد آشوب خیز
 به تو ساز این ره نه کم می‌رسد
 چو دل کند آن شاه آفاق گیر
 ز الطاف حق آن جهان وقار
 بزرگ آنکه در عقل و در سال بود
 کمالات شاه ستوده سیر
 در اینجا چه گویم ز اقبال او
 پس از میرزا کامران عسکری
 کهن شعبه شهزاده هندال بود
 نرفت آنکه زین سان خلف‌ها گذاشت
 نشان تا درین باغ از رنگ و بوست
 درین نسخه هر جا که گیتی‌ستان
 بود مدعا آن شه نامدار
 روانست تا ذکر این کهنه دیر
 جهان را پس پرده بازیچه‌هاست

جلوس همیون پادشاه بر سر فرمان وی

بسی سودها از زیان دیده‌ای
 که بیهوده نیشی نزد بر کسی
 نزد بر کسی زخم بی‌مرهمی
 همه زخم‌های قدر مرهم است
 چو بیماری چشم خوبان نکوست

چنین گفت پیر جهان دیده‌ای
 که دوران به جراح ماند بسی
 ز دستش اگر خسته شد عالمی
 به سر قضا گر کسی محرم است
 همین نام رنجیست با درد دوست

عیان‌ست بر عارف جز و کل
 بیابد کسی را اگر بینش است
 بود قصه شاه غفران پناه
 چو ناکامی خویش کرد اختیار
 به دنیا نکو نام تجرید شد
 ز صبر جمیلی که شهزاده کرد
 به ظل^۱ اله^۱ ایزدش برگزید
 خزان مصیبت چو شد بر کران
 ز چتر همایون خورشید سای
 جهان رسم و آیین دیگر گرفت
 کمالات رو در ترقی نهاد
 زمین را چنان عدلش آراستی
 نقاب از گل آرزو دور شد
 به عهدش ز بس نو شد این نه چمن
 نسق آن چنان عاشق کار شد
 به عهدش ز بس فیض کردی شتاب
 به فرخنده ساعت شه نیکبخت
 به وقت جوانی به شاهی رسید
 به دولت جوان و به سال و به بخت
 به بخت قوی خصم فرسای بود
 عموم طوایف به احسان خاص
 رعایا ز احسان او کامیاب

که شبنم گره نیست در کار گل
 که بر لاله داغ دل آرایش است
 به صدق حدیثی که گفتم گواه
 همه کام‌های دل آمد به بار
 به عقبی سرافراز جاوید شد
 سعادات بهر خود آماده کرد
 درو خلق‌های الهی چو دید
 بهار طرب آمد اندر میان
 در آفاق شد پهن ظل^۱ همای
 خرد دانش آموزی از سرگرفت
 هنر را شد آب گهرها زیاد
 که از آسمان رونما خواستی
 دگر بلبل عیش پر شور شد
 نمی‌گشت تقویم پارین کهن
 که سیلاب معمار دیوار^۲ شد
 شدی قطره گوهر به صلب سحاب
 در اگره به دولت برآمد به تخت
 بهاری به روی بهاری کشید
 دگر چون نبالد به خود بخت و تخت
 به او دشمنی تیشه بر پای بود
 ز بحر کرم یافتند اختصاص
 بدان سان که کشت رعیت ز آب

۱. گ: ظل‌اللهی.

۲. گ: در شهر معمار.

به خردان بزرگانه کردی نگاه
 زمانه به آب صفا چهره شست
 ز اسباب جمعیت و عیش و ناز
 برآورد از بس تمنّای خلق
 مناصب ز هرکس فزودن گرفت
 چنان گشت ایّام راحت رسان
 سپند اندر ایّامش از صلح و کل
 چنان امن شد عهد آن دادرس
 تمیزش چنان جا به هر کس سپرد
 مراتب شناسنده خویش یافت
 چنان کارها رنگ دیگر گرفت
 سپه کرده خون در ره او بحل
 به راه وفا هر که یک گام بیش
 کس ار در رهش داشتی زخم خار
 بیخشیدی آن قـدردان وفا
 اگرچه سپاهی چو اقبال داشت
 به آهستگی خصم خونریز را
 بسی دشمنان را به میدان جنگ
 نبودى به جد کینه خواه از غنیم
 کشیدی ز اخوان ناسازگار
 ز هر یک برادر جدا می‌کشید

به یک چشم دیدی به دیوار و کاه
 پر و بال طاووس از زاغ رست
 نمی‌خواست دل غیر عمر دراز
 به کف داشت چون سبحة دل‌های خلق
 طمع کام دل را ربودن گرفت
 که شد خار در زیر پا پرنیان
 ز آتش شدی رسته^۱ چون تخم گل
 که افیون نمی‌زد ره خواب کس
 که با هم نیامیختی صاف و درد
 صف رتبه‌ها هم پس و پیش یافت
 که روی خزف آب دیگر گرفت
 به یک دست جان و به یک دست دل
 ز خوان کرم بهره می‌برد بیش
 گل اجر آن یافتی^۲ در کنار
 به یک حق خدمت هزاران خطا
 ز فتح و ز نصرت پر و بال داشت
 شکستی چو بیمار پرهیز را
 گرفت و رها کرد همچون خدنگ
 چو آینه از آب و شمع از نسیم
 جفا با شهنشاهی و اقتدار
 جفایی که از آب آینه دید

۱. گ: همی‌رست.

۲. گ: تافتی.

به وقت حوادث به او یار^۱ نه
 برادر کزو فتنه زاد و خلل
 برادر که در ملک رخنه گریست
 برادر فکندیش از کین به چاه
 بر ایشان به کشتن چو می یافت دست
 به کوی مروت عنان تافتی
 کمالی کزان مرد گردد تمام
 نباشد اگر مطلبی در میان
 کنند از ره همسری سروران
 یکی یافت گر بهره‌ای از خدا
 ز شه مهربانی ازیشان ستیز
 به کین مهرشان گرم‌تر ساختی
 می التفاتی که می داد شان
 بر احوال شاهان گذشتم بسی
 به ظاهر شهنشاه عالم پناه
 شه شیر دل با چنین هم‌رهان
 عجب یافت از دشمن خانه خیز
 ندیدد ارچه از اقربا اتفاق
 به بخت قوی مملکت‌ها گشاد
 شهنشاه مغفور گیتی ستان
 که هندوستان را مصفا کند
 بسی کار در بند وقت اوفتاد

چو دست شکسته مددگار نه
 چو چشمی است بی نور و دستی ست شل
 برادر نه مقراض بال و پر است
 ز خلق او رساندش بر اوج جاه^۲
 تف کین ز آب حیا می نشست
 مکافات نیکی بدی یافتی
 مداراست با قدرت انتقام
 نباشند اخوان بهم سرگران
 چو سرهای میزان بهم سرگران
 ز رشک آن دگر یک درآید ز جا
 یکی جمله مرهم یکی تیغ تیز
 می لطفشان بی خبر ساختی
 شدی آب در تیغ بیدادشان
 به این بردباری ندیدم کسی
 به باطن چو درویش بی دستگاه
 ندانم چسان کرد فتح جهان
 به خصمان بیرون محال ستیز
 ولی داشت اقبال با او وفاق
 به باد سخا گنج هر ملک داد
 نشد این قدر فرصتش از جهان
 همه سرکشان را ز سر وا کند
 که شاه جوان بخت آن را گشاد

۱. گ: به او کار.

۲. گ: ماه.

از آن جمله تسخیر گجرات بود
 ز هند است آرایش روزگار
 همه تحفه شرق و غرب جهان
 متاعی که نشکاید از وی نظر
 هوایش به چشم هنر داده جان
 چو صنعت درونش هنر سر کنند
 نباشد چنان خطه دلپذیر
 ز بس خاکش اندوخت نور شرف
 همه خلقش آسوده و بی‌نیاز
 گرفتست از اولیای کبار
 اگر فیض روزی مجسم شود
 زهی قطب واصل که از خاک او
 بزرگ دو عالم ز یکتا دلی
 امام ملک مقتدای بشر
 ز اسرار آفاق و انفس خیبر
 در آن خلوت قرب بودش قرار
 ز خاک رهش سرمه چشم حور
 دلش بود مرآت صدق و سداد
 به گجرات فیض ازل را سریست
 گرفت این چنین خطه دلپسند
 ز اغیار آن ملک را کرد صاف
 چو آن مملکت تا به دریای شور

که دلکش‌ترین ولایات بود
 بود هند را زینت از آن دیار
 ز دریا به آن ملک گردد روان
 به عالم روانست از آن بوم و بر
 نه گجرات یونان هندوستان
 ز انگشت گوگرد احمر کنند
 که سنگش عقیق است خاکش عبیر
 صدف می‌توان ساختن از خزف
 به دانش ز خاکستر اکسیر ساز
 در آن خاک صد بحر عرفان قرار
 گل روضه شاه عالم بود
 رسد دل به معراج هر آرزو
 به کونین بگذشته از واصلی
 ز بحر رسالت گرامی گهر
 یکی از مریدان او چرخ پیر
 که کشف است ننگ و کرامات عار
 ز آب وضویش شفای^۱ صدور
 صفا همچو عکس اندرو خانه‌زاد
 که در وی مزار چنین سروریست^۲
 ز سلطان بهادر به بخت بلند
 شه شیر دل بعد چندین مصاف
 ز اقبال شد بی‌فتور و قصور

۱. گ: صفای.

۲. گ: رهبری‌ست.

به تسخیر بنگاله شد بی‌درنگ
 در آن ملک بست آب شمشیر را
 ز بنگاله هم فتح شد کامیاب
 چه بنگاله اقلیمی آراسته
 ز هم طول و عرضش فزون آمده
 فراخست ساحت در آن مرز و بوم
 در آنجا ز افزونی برگ و ساز
 در آن وسعت آباد پر آب و رنگ
 ز ارزانی ار در سرا صد کس است
 رعایش بی‌فتنه و بی‌فساد
 چو از کار آن ملک پرداخت شاه
 ز بنگاله شاهنشاه کامیاب
 به دهلی چراغ الهی رسید
 کدورت چنان رفت از روزگار
 ز ابر کف شاه دریا نوال
 ز سیرابی مزرع آرزو
 سنان بس که بر خوشه شاداب بود
 چو دهلی از آن شاه والا تبار
 کتبخانه شاه دانش پناه
 یکی خانه چون سینه آگهان
 متانت سرشتی چو ارباب حلم
 کتب چون حکیمان فراهم درو
 در آن خانه آن سرور کامیاب
 ز خاک رهش آبرو یافت گنگ
 برو کرد میراب تدبیر را
 ز مفتاح شمشیر شد فتح باب
 درو یافته هرچه دل خواسته
 ز ملک مساحت برون آمده
 توان کام دل چید از نخل موم
 توان کرد پر دیده حرص و آز
 اگر فقر هم هست نگرفته ننگ
 به ماهی یکی فلس ماهی بس است
 در آن عالم آب خاکی نهاد
 به هندوستان عزم سر کرد راه
 سوی تخت دهلی عنان داد تاب
 فروغ مه چتر شاهی رسید
 که نگرفتی آینه از دم غبار
 به دهلی دگر تازه شد برشکال
 به عهدش ز کشت آب رفتی به جو
 ز فواره جوشیدن آب بود
 شد از قدر و شأن کعبه افتخار
 بنا کرد چون علم پر دستگاه
 شده مخزن علم‌های جهان
 به رفعت سزاوار چون اهل علم
 همه تن لب و بسته از گفتگو
 به صحبت نشستی گهی با کتاب

ز روح بزرگان شدی مستفید
چو شه در بیان دقایق شدی
ورق را چو انگشت بر لب زدی
پی دست‌بوس شه نامدار
شهنشاه روزی مگر زان بنا
بر آن آسمان پایه چون پا نهاد
ز جایی دگر هوی^۳ انسی شنید
زمانی بر آن بام گردون نظیر
به پایین قصر از سران سپاه
شهنشه چو کورنش^۴ از ایشان گرفت
به وقت فرورفتن آفتاب
خدایو جهان بر سر نردبان
به تعظیم آن روح پرور صدا
از آنجا که هر کوکب دولتی
عصا رفت از جا^۵ و پا پیشتر
سوی کعبه قرب بردش نصیب
همی رفت چون سیل برهم زده
نشد بند جایی در اثنای راه

گهی نیز بودی به ایشان مفید^۱
ورق دامنش بر حقایق شدی^۲
به او بی‌زبان در سخن آمدی
سخن رفتی از صفحه‌ها برکنار
برآمد به بامش به کسب هوا
هوایی دگر در دماغش فتاد
کزین دامگه مرخ روحش پرید
درآمد به جلوه چو مهر منیر
فراهم پی سجدۀ پادشاه
سر انگشت گردون به دندان گرفت
فروآمدن^۵ خواست مالک رقاب
شنید از مؤذن ندای اذان
باستاد تکیه کنان بر عصا
هبوطی برو بسته یا ارجعی^۶
شهنشاه غلطید از آنجا به سر
چو معراج یونس براه نشیب
به پیچیدگی آه ماتم زده
روان بود همچون قضای اله

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. گ: بوی.

۴. گ: کُرنش.

۵. گ: فروآمدن.

۶. گ: با رجعتی.

۷. گ: آنجا.

زمانی گرفت آن مسافر قرار
 سراپای شاهنشیه بحر و بر
 بر آن سرگران بود ظل هما
 سر آسمان سای افسر نواز
 چو این کلفت جانگزا رو نمود
 از آن بی‌خودی چونکه آمد به هوش
 به سر تا رساند این ره پر خطر
 به شهزاده آن درّه التاج بخت
 فرستاد فرمان سربسته‌ای
 رقم کرد سر قضایی که رفت
 ولی سهل‌تر ز آنچه رو داده بود
 چنین خامه مصلحت زد رقم
 چنین رفتن از جا نه از رحلت است
 روان کرد فرمان و بعد از سه روز
 دگر روز بازار ماتم رسید
 هما سایه برداشت زین آشیان
 چو بی‌طاقتی شیون آغاز کرد
 به رفتن شتاب آن چنان اشک داشت
 سر انگشت حسرت به دندان بماند^۱
 بود پادشه گردش از یک نفس
 چه خوش بود گر ظل پروردگار
 چو یک نام والای حق الخفی است

که آرام برخاست از روزگار
 ز آسیب شد خسته سر بیشتر
 به دردی چنین چون شود آشنا
 ازین تاب چون شمع شد در گداز
 زمانی شهنشاه بیهوش بود
 به کیفیت حال شد پرده پوش
 به آن پاره‌ای حزم را کرده سر
 که بود آن زمان غایب از پای تخت
 به دست امین کمر بسته‌ای
 ز راز قدر ماجرای که رفت
 به آواز وا کرده نگشاده بود
 کزین لغزش پا ندارید غم
 که این افت و خیز ره دولت است
 به فردوس شد شاه گیتی فروز
 صلاهی مصیبت به عالم رسید
 سعادت سفر کرد ازین خاکدان
 ز جا طایر ناله پرواز کرد
 که لخت جگر را به جا می‌گذاشت
 دریغا که در زخم پیکان بماند
 از آن گردش افتد ز پرگار کس
 ظهورش چو حق بود بر یک قرار
 از آن رو گهی سایه‌اش مخفی است

۱. گ: نماند.

شکفتن چنان بست رخت سفر
 ز بس ماتمش اشک حسرت گشاد
 بنگرفتی ار چتر را چتردار
 سیه کرد رو همچو فرمان نگین
 ز اندوه اقبال بگریست بخت
 علم زد ردا زین مصیبت به نیل
 ندیدند چندان که جستند شاه
 درین درد چاک گریبان و اشک
 ز اندازه چاک گریبان گذشت
 می خرّمی ریخت از جام دل
 صبوری درین^۱ درد جان خراب
 سپه را شکسته دل شه پرست
 ز سر هوش بگریخت از سینه دل
 کدورت ز آیینۀ آفتاب
 چنان بود از غم جهان در خروش
 جهان ظاهرش به ز پنهان اوست
 ز آغاز شیرین و انجام تلخ
 جهان را بدان گر تو فرزانه‌ای
 چرا خواب غفلت زند راه هوش
 جهان را گلی نیست بگذر ز خار
 کمالات آن سرور اهل حال
 ز هر دانشی وز فنون علوم

که یک غنچه شکفت در صد سحر
 سرشک گهرهای تاج اوفتاد
 زدی خویش را بر زمین سایه‌وار
 ز خواری نشد مهر بالانشین
 ز درد جدایی بنالید تخت
 همی‌خواست از کوس بانگ رحیل
 به روی زمین اشک و در چرخ آه
 ز راه روانی بهم برده رشک
 کجا می‌رود چون ز دامن گذشت
 نفس گشت جاروب آرام دل
 به مژگان سر شکست و در مشت آب
 که دیدست بی‌جنگ هرگز شکست
 تنی ماند از گریه امّا به گل
 چنان می‌نمودی که سایه بر آب
 کز آواز پاناله^۲ آمد به گوش
 بسی بهتر از مغز تلخ است پوست
 تو گویی که قندی‌ست بادام تلخ
 که خواب عدم راست افسانه‌ای
 به افسانه هرگز مینداز گوش
 چو گنجی ندارد چه سازی به مار
 نگنجیده در تنگنای مقال
 بُد آراسته چون سپهر از نجوم

۱. گ: ازین.

۲. گ: گریه.

نجوم و ریاضی چنان بُد فنش
 سطرلاب از خشت اگر ساختی
 به راز نجوم آنقدر دست داشت
 فلک کی چو او داشت ز انجم خبر
 در احکام بومعشر و گوشیار
 سوی اوج کوکب چو بشتافتی
 به سوی حضيض ار شدی ره سپر
 ز رجعت اگر کوکی داشت بیم
 پی بستن زیج همّت گماشت
 نمود آن شهنشاه حکمت شعار
 ولی فرصت از دور گردون نیافت
 درین کار با او نشد چرخ یار
 دگر از کمالات این نامور
 سخن پرور و نکته‌پرداز^۲ بود
 به صید سخن باز زرینه چنگ
 کنون هست دیوان اشعار او
 چه دیوان یکی باغ آراسته
 دریغ از خورشید اوج کمال
 ز دهلی چه نیکی خدا دیده بود
 نظرها به آن خاک بسیار بود
 یکی روضه بر مرقدش ساختند
 بنای سعادات شیدای او

که گویی سپهر است در دامنش
 ازو راز افلاک بشناختی
 که گفتی که این سبحة در دست داشت
 خبر نیست آینه را از صور
 نبودند چون او مهارت شعار
 ز فکر بلندش مدد یافتی
 شدی غور اندیشه‌اش راهبر
 شد از مسلک طبع او مستقیم
 به تسخیر گردون علم بر فراشت
 رصدگاه را چند جا اختیار
 ازین رأی افلاک سر باز تافت
 مبادا که رازش شود آشکار
 شود^۱ شعر او آبروی هنر
 ز آب معانی گهر ساز بود
 به هر بحر شعر آشنا چون نهنگ
 به هر سطرش آب فصاحت به جو
 که از باغبان رونما خواسته
 که شد چاک او را نقاب جمال
 که این رحمت آمد به خاکش فرود
 بدین سان نوازش سزاوار بود
 بنای فلک رفعت افراختند
 لب جون را بوسه گه پای او

۱. گ: بود.

۲. گ: پرور نکته‌دان.

صفایی چنان صرف کارش شده
 ز خاکش که ناموس گلزار برد
 بود گنبدش از صفا و علو
 صفا خاکروبی ست بر درگهش
 چنان گنبدش از صفا یافت رو
 شود بی‌صفا از دم صبح‌گاه
 صفای عمارت دهد آب باغ
 به سیرش ز پا می‌نشیند صبا
 در آن روضه آنها که جا یافتند
 اگر چون یک روز در پای او
 دهد گنبد از خوبی خاک^۲ و آب
 توان یافت از فر و شان بنا
 ز کرسیش دانسته‌اند اهل دید
 ازو فرّ شاهنشی گشته فاش
 شده قاریان کلام مجید
 رسیده ز حَقّاط الحان به عرش
 درین دفتر روح پرور رقم
 بود مقصد آن شاه عالم مدار
 زمان حیات شه بی‌همال
 بُد اجرای فرمانش بر کاینات
 به آن تربت انوار عرشی نژاد
 چنین گفت دهقان کشت جهان

همه فیض عالم نثارش شده
 گل فیض نتوان^۱ به بازار برد
 حبّابی که دریاست در زیر او
 طراوت بود آب پاش رهش
 که عکس صدا می‌نماید درو
 ز آواز چون دود گردد سیاه
 گل باغ در روضه سوزد چراغ
 برد دلنشینی روانی ز پا
 مگس را به فرّ هما یافتند
 نساید جبین نیستش آبرو
 به نیکی صدای بدی را جواب
 که گردون شکوهی درو کرده جا
 که صاحب سریری درو آرمد
 شعاع عمارت زند دور باش
 در آن روضه قدس بلبل نشید
 دگر بار بر رفته قرآن به عرش
 چو شاه جهانبان نگارد قلم
 که نامش بود زینت روزگار
 شمردند یک کم ز پنجاه سال
 به مدّت مساوی به نصف حیات
 چو شمع مزارش سروکار باد
 به خاک دلش تخم حکمت نهان

۱. گ: بتوان.

۲. گ: دهد گنبدش خوبی از خاک.

جلوس حضرت عرش آشیانی بر سر فرمان وی^۱

که باغ جهان را خزان و بهار
چه آن سایه خورشید این عالم است
بگردد چو این آفتاب از مدار
نهال طرب برگ ریزی کند
طراوت نماند به باغ وجود
دگر باره چون سایه ذوالجلال
جهان را بهار آشکارا شود
شود فتنه با خواب جاوید یار
بجوشد چنان چشمه سار امید
دگر ره ز شادابی روزگار
بیابند از نو به هر کشوری
کشد ایمنی آن چنان پا دراز
به هر بادیه خار پا بشکفد
گر از آسمان سنگ بارد فرو
نیامد بهاری به این رنگ^۲ و ساز
همان به که گردیم دستان نگار
از آن پیش کان حالت ناگزیر
بُدی راییت دولت اکبری
به شهزاده هم‌ره سران سپاه
به اقبال تا زیب پنجاب بود

بود گردش سایه کردگار
و زو گرم پشت بنی آدم است
بلرزد تن از سردی روزگار
شرار بلا شعله خیزی کند
کند آتش فتنه هر سوی دود
شود نیر نقطه اعتدال
گل شاخسار طرب وا شود
عجب نیست خواب گران در بهار
کز آبش رخ فقر گردد سفید
شود خار خارا صفت موج‌دار
ضعیفان پناهی بزرگان سری
که یک تن رود از خطا تا حجاز
دل آهنین چون در^۳ بشکفد
شود شبنم کشته آرزو
مگر عهد شاه اکبر سرافراز
چو بلبل ز آغاز این نوبهار
دهد رو به آن شاه گردون سریر
به پنجاب در معدلت گستری
ز اخلاص هر یک قوی دستگاه
پی آتش فتنه سیلاب بود

۱. گ: دهی.

۲. گ: خون در آن.

۳. گ: برگ.

به هر سو ز بوسیدن آن قدم
به پنجاب کهسار بی‌متهاست
سوالک بود نام آن کهسار
حسابی ز کار جهان آنکه داشت
بسا کوهیان تمرد شعار
به تأدیب‌شان چرخ کوه کمند
به کوشش بسی صلب و پر سخت جان
به درگاه آن سرور نامدار
همه سرکشان در سجود آمدند
به محراب آن در سر کبر و شأن
ز بیمش دل جرأت و حوصله
نماند از بزرگان آن سرزمین
چو اسکندر سور کز راه رفت
به سدّ شقاوت گرفتار بود
چو خفّاش اسکندر بدگهر
به تنبیه آن گم‌ره بدنهاده
به بخت جوان هم در آغاز کار
خدیدو جهان هم در آغاز کار^۳
نریزد چنان سیل از^۴ کوهسار
به لشکر شد اندوه پست و بلند

لب رخنه ملک آمد بهم
بسی سرکشان را به هر گوشه جاست
به هندی سوا ربع و یک^۱ صد هزار
شمارش برین تخته زین سان نگاشت^۲
که دارند اندر سوالک قرار
همه کوه‌وش سرکش و تیغ بند
چو سنگ آتش کین دریشان نهان
نهادند رو سروران دیار
ز کوه تکبّر فرود آمدند
سجود آشنا تر ز برگ خزان
فروریخت چون کوه از زلزله
کسی کو نساید رخ بر زمین
به سختی کهسار در چاه رفت
سکندر نه یاجوج کهسار بود
رمید از شهنشاه خورشید فر
دلیرانه رو در سوالک نهاده
چو خورشید زد تیغ در کهسار
دمی در نشیب و دمی در فراز
که بر رفت بر کوه آن نامدار
چو آتش که در کوهساران زنند

۱. گ: لک.

۲. گ: نکاشت.

۳. گ: هم‌چو سرور نماز.

۴. گ: در.

ز تنگی صدا در مضیق جبال
 بدین گرمی سعی ره می‌برید
 ز دهلی پریشان سواری رسید
 شکسته دلی روشن از روی او
 سرشکش به لب بسته راه سخن
 بیان کرد از چشم اختر فشان
 به شهزاده آشفته‌گی رو نهاد
 ز فرمان شاهی که همراه داشت
 سپه را چو دست و دل از کار شد
 چه ارباب رأی و چه اهل سلاح
 فلک رتبه شهزاده کامگار
 دلش را غم شاه گردون جناب
 نسیمی اگر آمدی رو به رو
 همه راه چون دل ز کف داده‌ها
 به ره گرد باد ار گذر داشتی
 رسید از قضا قاصدی گرم سیر
 شتابان چو برق و پریشان چو باد
 به کامش چو خامه زبانی سیاه
 تنش نامه شمع‌سان در گداز
 لبی خشک مانند موج سراب
 به گریه فتاد و لب از حرف بست
 زد از کهکشان چرخ نیلوفری
 به شهزاده پیغام ماتم رسید
 پیای دُر اشکش از چشم تر

شدی بند چون حرف در کام لال
 که گشت از قفا سد راهی پدید
 درون و برون پر غباری رسید
 عیان رنگ ماتم ز هر موی او
 ز حیرت زبان گم شده در دهن
 که خورشید افتاد از آسمان
 بهم خورد لشکر چو دریا ز باد
 به شهزاده اندک قراری گذاشت
 ز سر هوش و ز پای رفتار شد
 ندیدند در پیش رفتن صلاح
 برآمد چو خورشید از کوهسار
 فرو برده در لجّۀ اضطراب
 پرسیدی احوال شه را ازو
 همین فال خط دیدی از جاده‌ها
 به آشفته‌گی فال برداشتی
 فرو شسته از چهره سیمای خیر
 ازو آتشی در صـبوری فتاد
 به آشفته‌گی همچو مکتوب آه
 ازو بی‌سوادان فرو خوانده راز
 تنی همچو سیلاب پر اضطراب
 تو گفتی که سر بسته مینا شکست
 به سر دست از ماتم بی‌سری
 چو صبح از غم خود گریبان درید
 روان بود چون ذکر خیر پدر

اگر ناله از چرخ بر می‌کشید
 چو دستش گرفتار دندان شدی
 برفتش ز سر این چنین سروری
 ز حیرت بجا خشک شد پیکرش
 به گریه سیاهی ز مژگان دود
 چنان دود آهش اثر داشتی
 چو دل سوخت آه غم اندود چیست
 کشیدی ز بس آه از درد شاه
 همه راه را گریه در خون سرشت
 دل و چشم پر خون ز اشک و شرار
 چو دیدند کان نور چشم وجود
 بر اعیان و اشراف ماتم دو شد
 بزرگان دولت فراهم شدند
 به راه سخن آنکه در پیش بود
 که ای تاج دولت نه وقت عزاست
 بر اورنگ شاهی نشین کامگار
 به تو چشم دارد جهان سر به سر
 به طبل و علم کم نظر می‌کنی
 خراب نگاهی ز تو لشکری
 غم عالمی را تویی غمگسار
 قضا کارگر شد تأسف چه سود
 چو دست قضا تیغ کین بر فراخت

فراخور به شان پدر می‌کشید
 خلاصی نصیب گریبان شدی
 غم خود خورد یا غم کشوری
 چو گوهر که دریا رود از سرش
 درین وقت با آنکه در کار بود
 که در چشم ابر آب نگذاشتی
 ز خاکستری این همه دود چیست
 اگر شاه می‌گفت می‌داشت آه
 تأسف سرانگشت در کف نهشت
 یکی تخم پاش و یکی آبیار
 به کاری که پرداختی گریه بود
 چو غمخوار بیمار شد غم دو شد
 به نزدیک سردار عالم شدند
 ز درج نصیحت چنین سر گشود
 جهان بی‌سر و خانه بی‌کدخداست
 شهان را به ماتم نشستن چه کار
 نیاری تو جز گریه را در نظر
 همین ناله و آه سر می‌کنی
 تو خود لشکر اشک می‌پروری
 به سر بار دیگر غمی بر بدار
 بکش گرگ‌ها را به یوسف چه سود
 چو جوهر بیايد به آن تیغ باخت^۱

چو راضی به درد تو باشد طیب
 چو دل را شکست جدایی^۱ بود
 قضا مار هر گنج مکنون اوست
 قضا بر نگرده وزن پیچ و تاب
 بساز و بسازی اگر با قضا
 گشادی به ماتم گر از گریه کار
 اگر نور می‌بود با شمع آه
 اگر ناله را تیر بودی رسا
 گر آسایش شاه خواهی به خاک
 در آن نشأ روی دلش سوی تست
 به آه تو آینه‌اش رو به روست
 اگر دست حسرت به رو می‌زنی
 چنان سر حسابست این کار و بار
 به جریان تقدیر همراه باش
 ز تقدیر هر کس که دلتنگ بود
 مکن نارضامندی خویش فاش
 ز نور نصیحت دل آگه‌ش
 شهنشه به ارشاد عقل درست
 کم از چارده بود گرچه به سال
 ز وحشت نهاد آن قدر پا به راه
 فرود آمد آخر به جایی رسید
 مکانی چنان کان شه نیک‌بخت

علاجی نداری بغیر از شکیب
 صبورى برو مومیایی بود
 به او ساختن چیست؟ افسون اوست
 که همراه ماهی نمی‌گردد آب
 شود سیل خاشاک را دست و پا^۲
 شدى استخوان سبز در هر مزار
 کسی کم نشستی به روز سیاه
 نماندی هدف‌های اختر بجا
 مباح از غمش این چنین دردناک
 به جنت دلش تازه از بوی تست
 غبار دلت کوه اندوه اوست
 طپانچه نه بر خود برو می‌زنی
 که از اشک آه تو دارد شمار
 به ملک رضا هم شهنشاه باش
 نهان با خدا بر سر جنگ بود
 تو چون سایه‌ای تابع ذات باش
 چو فروخت گردید شمع رهش
 سر رشته کار را باز جست
 مه چارده بود در هر کمال
 که پایش شود تخت را بوسه گاه
 که آواز خطبه تواند شنید
 در آنجا به دولت نشیند به تخت

۱. گ: خدایی.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

ز رفعت شود آسمان دستگاه
 که آنجا می عیش در دور بود
 به آن خطبه میمنت خاصیت
 بچسبید زان سان که سکه به زر
 بسی ابر پر فیض بر پای کرد
 فرو برده خورشید را در غبار
 یکی از بزرگان پای سریر
 بدان سان که گلزار در نوبهار
 شدی بند هر جا فتادی نگاه
 که گیرایی شحنه با باده بود
 چراغان نمودی ز شمع مراد
 اگر بود سرگشته‌ای جام بود
 نهال طرب نیز پیراسته
 چو اطفال هم‌چشم در روز عید
 دگر رخت تقوی به سیلاب رفت
 که نه چرخ یک طفل این عید بود
 تر از خنده او گل آفتاب
 که رفتی نقاب از گل آرزو
 شد از مجلس می فرح خیز تر
 رگ کینه شد تار قانون مهر
 که گم کرده‌ها را به ره باز یافت
 بهم تهنیت گفته اقبال و بخت

مقامی که از خطبه قدر شاه
 در آن کوه دامن کلانور^۱ بود
 کشیدند پیرایه سلطنت
 به سامان هر کار هر کارگر
 سبک‌دست فراش گردون‌نورد
 شکوه سراییده زرنگ‌سار
 نمودی در آن بارگه چرخ پیر
 جهان زینت خویش کرد آشکار
 چو دامن گلچین در آن بزمگاه
 به عهدش چنان عشرت آماده بود
 فضای هوس را دل و طبع شاد
 به عهدش که دوران آرام بود
 عروس جهان گشت آراسته
 خودآرایی طبع‌ها شد پدید
 به کشت تمنا ز می آب رفت
 چنان شد ازین جشن بزم وجود
 برآمد گل آرزو از نقاب
 به چستی چنان رنگ چابک ز رو
 در ایامش افسرده بزم هنر
 به هر کس در دوستی زد سپهر
 جوانی به نوعی عنان باز تافت
 برآمد شهنشاه عالم به تخت

به آن طالع سعد کز یمن آن
 ز بس رفعتش سوی مرکز کشید
 بر آن گل که بود آبروی بهار
 ز نامش چنان خطبه سرمایه برد
 ز بس برد منبر ز رفعت نصیب
 ز نامش چنان بهره اندوخت زر
 ز نامش کف زر گرفته نگار
 زهی نام شاهان با نام حق
 ازین یک ورق جمله خلق اوستاد
 ندانم چه در صفحه روی اوست
 زر از پرتو نام والای شاه
 زر اکبری غم ز خاطر رباست
 برآمد مراد دل تخت و تاج
 به خردی به تخت آن چنان می نشست
 کسی کز نژاد بلند اختر است
 به نور خرد صبح گیتی فروز
 ز باد شعورش شدی اوج گیر
 به خوابیده‌ای گر فکندی نظر
 دلی داشت آینه روی صدق
 به دیوانش ار دعویی یافت راه
 ز پیشانی مرد فطرت شناس
 بُدی فطرتش بی نیاز از علوم

رسد نسل را شاهی جاودان^۱
 چو تخت سلیمان سریرش پرید
 گهر گشت مانند باران نثار
 که منبر از آن رفعت پایه برد
 مجره ردا شد به دوش خطیب
 که از بهر او شد عیار دگر
 که دیدست آینه را موج دار
 مقابل نشسته است در این ورق
 ازو فقره‌ها کرد روشن سواد
 که هرکس که بینم دلش سوی اوست
 خطش شد شعاعی چو خورشید و ماه
 بلی خنده سکه‌اش دلگشاست
 هوس را به عالم نماند احتیاج
 که پیشش بزرگی همی بست دست
 به تن هر سر موی او جوهریست
 ز راز نهان فطرتش پرده سوز
 نقاب عروسان مافی الضمیر
 به تعبیر خوابش شدی راهبر
 شنیدی ز رنگ سخن بوی صدق
 شعورش ز خصمان بجستی گواه
 ز فانوس سر دیده شمع حواس
 که روغن نخواهد چراغ نجوم

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

در آن مکتب او کسب دانش نمود
 ز رویش فروغ بلند اختری
 زدی رفعتش خیمه بر آسمان
 بر پایه دولت اکبری
 بلندی بر شأن او پست گشت
 بلند اختری داشت گردون پناه
 به اقبالش ار کس نشانندی نهال
 به تسخیر ملکی که رو می‌نهاد
 شکوهش نگنجیده در کاینات
 ازو دیو افساد در شیشه بود
 به نوعی که او کرده با خلق زیست
 دل هرکه از جور گردون شکست^۲
 به آن خلق اندر مهابت تمام
 به نامش اگر ساختی کس کمان
 در این سبز گلشن ز بس ضبط شاه
 نکرد آنقدر شانه در زلف کار
 گشایش به آن دست کشور گشا
 بر آهن قبایان زدی یک تنه
 رخ کفر از تیغ او شد سفید
 ز عدلش چنان ساخت آتش به آب
 ز انصاف او شعله بی‌قرار

که آنجا معلم همین لوح بود
 رسیدی به سر منزل مشتری
 چه می‌خواست آن کشتی این بادبان
 غباری بدی سدّ اسکندری
 چو کوهی که دریاش از سر گذشت
 خوش آمد به او گفته خورشید و ماه
 به نسرين دادی ز هر برگ بال
 ز در قفل‌ها را همی برد باد^۱
 دوشش کاش می‌بود نقش جهات
 نی ناخن هر ستم پیشه بود
 به آن خلق آینه با عکس نیست
 از آن خلق در مومیایی نشست
 مهیب کم آزار چون شیر رام
 پر تیر می‌ریخت از سهم آن
 نمی‌دید کس^۳ سرکشی جز گیاه
 که در هند شمشیر آن نامدار
 چو شمشیر با قبضه بود آشنا
 دلیرانه چون عکس بر آینه
 پرد رنگ شب شمع چون شد پدید
 که همکار فانوس بودی حباب
 به تاوان خس داد نقد شرار

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: نشست.

۳. گ: بس.

ز عدلش کس از ظالم آزرده بود
 به هر مصلحت رأی او از فساد
 چنان فتنه‌ها پا به دامن کشید
 حمیت به نوعیش دامن گرفت
 تدارک خلل را چنان در قفا
 سر خصم روزی ز تیغش برید
 چنان یافت اصلاح از روزگار
 به دورانش از پرتو صلح کل
 پس از صلح ناسازگاران بهم
 نه تنها به ظاهر جهاندار بود
 بر اورنگ دولت تجرّد گزین
 به دل بر در دوست در اعتکاف
 به آگاهی از نفس جستی حساب
 ز صد اربعین شیخ خلوت‌نشین
 ز داد ازل قسـمتش آمده
 در انوار غیب از دوام حضور
 زدی گر به غفلت دمی در جهان
 به دل بر در کبریا در نماز
 به اسرار توحید آورده پی
 کسی کو به عالم نبیند خطا
 به حرمت چنان زیست با اهل حال
 گرفته به زور از سکندر سریر

به هر جا سیه روز بودی چو دود
 بدی دور چون شمع اختر ز باد
 که از هیچ خس شعله‌ای کس ندید
 که ناموس عالم به گردن گرفت
 که عضوی به در رفته آمد بجا
 که بر قفل فرمانروا شد کلید
 که دندان گهر گشت در کام مار
 ز کاغذ بیستند بر سیل پل
 به اصلاح خط رفت موی قلم
 کز اقلیم دل‌ها خبردار بود
 در ایوان شاهی به خلوت‌نشین
 به میدان دشمن به تن در مصاف
 ندیدی خطا در شمار صواب
 ندید آنچه دید آن شه پیش‌بین
 دل و دیده‌های تجلّی کده
 نه زین بحر آگه نه زین تلخ و شور^۱
 نفس را گرفتی به تقصیر آن
 به تن عالم ملک را چاره ساز
 بد و نیک یکسان شده نزد وی
 خطا بخشیش خود بود تا کجا
 که آمد به حال آنکه بود^۲ اهل قال
 ولی جسته همت ز هر گوشه‌گیر

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: بُد.

چنان خانقاه را وظایف فزود
 چو نافه به بوی شه تیزهوش
 به درگاه حق هر کرا راه بود
 به ریش مشایخ ز بس آبرو
 چنان فقر ازو روی دل دیده بود
 کشیدی به هر گوشه گیری سری
 ز یک سو شراب جوانی به جام
 دو میخانه می‌خورد هشیار زیست
 ز مستی چو مغز خرد دور بود
 ز بس عهد او ره به آرام برد
 گه غفو بحر خطا شوی بود
 به هر معرکه پیش‌دستی شاه
 صف طاعت و رزم گاه عزا^۱
 به جایی که او رخس کین رانده بود
 گهی فیل مستی اگر تاختی
 خدا داده بودش به روز مصاف
 فکندی به تسخیر چرخ بلند
 به نوعی به کنه حقیقت رسید
 طریق حق و طبع آن راست کیش
 ز انصاف آن سرور ظلم سوز

که هر صوفی از ذوق در وجد بود
 به حرمت همی‌دید در پوست پوش
 به عزّت سهیم شهنشاه بود
 شدی شانه‌ها سد مانند مو^۱
 که درویش صد خرقه بالیده بود
 طلب کردی از هر دری رهبری
 ز یک سو می‌دولت پر دوام
 به پاس دو عالم خبردار زیست
 چو مستی که پیوسته مخمور بود
 دل عاشق از رشک برهم نخورد
 چو آینه با کینه یک روی بود
 به جرأت شدی رهنمای سپاه
 به محراب بازوش کرد اقتدا
 تهور چو گرد از قفا مانده بود
 ز انگشت بر وی کمک^۲ ساختی
 دلی در خور بازوی صف شکاف
 ز جبل المتین توکل کمند
 که حق دید هر چیز کز دور دید^۳
 موافق‌تر از آب در جوی خویش
 به تغییر جا نیز^۴ شب کرد روز

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: سپاه غزا.

۳. گ: کجک.

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۵. گ: شیر.

پیش‌شان در ایّام آن کامیاب
 به عهدش چنان چشم و دل سیر بود
 در ایّام عدلش ز فیض زبان
 خدا دامن دولتش چون گشاد
 در ایّامش از زینت روزگار
 ز نور بصیرت چنان پیش بین
 دل و طبع آن رهنمای خرد
 در ایوان تمکین جهان وقار
 دویدی به شمشیر هنگام جنگ
 ز تیغش چه سرها که بی‌تن نشد
 چو شاه جهان‌بان به جنت شتافت
 به هر شهر فرمانروایی جدا
 شود تا چنین ملک پاک از فساد
 ز نوهند را باز تسخیر کرد
 شود رخنه ملک تا متصل
 ز عدلش به هر ملک بیدادگر
 ازو امن شد وسعت آباد هند
 ازو خلق اقلیم دارالامان
 عطوفت چنان دستگاهی کشید
 ز آغاز اسلام تا عهد شاه
 گرفتند هندوستان را به زور
 چو آن خاندان‌ها برفت از میان

به بیداد پنهان بُدی زلف و خواب
 که از صید شه‌باز دلگیر بود
 شدی خاک در قالب خشت جان
 همه مطلبی در کنارش نهاد
 بهم مشتبه شد خزان و بهار
 که نا زاده می‌دید بخت^۱ چنین
 چراغ بصیرت عصای خرد
 به میدان کین شعله بی‌قرار
 که از موج پروا ندارد نهنگ
 ز تیرش چه تنها که روزن نشد
 به هر ملک فتنه سری تازه یافت
 به فرمان‌دهی سر^۲ دهی مبتلا
 چه خون بایدش خورد تیغ جهاد
 سران را ز احسان به زنجیر کرد
 ز زر خشت کرد و ز خون ساخت گل
 شدی عمرش از دست کوتاه‌تر
 گرفت از همه مفسدان داد هند
 بیاسود چون مغز در استخوان
 که کودک ز دامن مادر رمید
 که بود از همه آفتی در پناه
 سلاطین غزنین و شاهان غور
 درآمد به تسخیر صاحبقران

۱. گ: بختی.

۲. گ: هر.

بزرگ دو عالم امیر کبیر
 رعایا در ایام شاهان پیش
 رعیت اطاعت اگر می‌نمود
 در گرمی آن سربلندی زدی
 به خدمت فکندی کسی سر به پیش
 به آن فخر شاهان چو نوبت رسید
 به خدمت سرافراز هر بوم و بر
 در اخلاص ثابت قدم راست کیش
 زمین بوس او فخر خود می‌شناخت
 غلامیش را هر که کرد اختیار
 زمانه سوری را برافراشتی
 گشایش به آن دست پیوسته بود
 شد از خلق آن نوبهار امید
 به راه وفایش چه ناکس چه کس
 ولی بود کز زخمی از روزگار
 به حق بس که هر طبع الفت گرفت
 به صدق آن چنان دهر^۶ مجبور بود
 ز اختر نمی‌دید بختش گزند

شهنشاه تیمور آفاق گیر
 نبودند رام شهنشاه خویش
 نه از روی اخلاص از خیر^۱ بود
 که چون شعله جایی بلند^۲ آمدی
 که چون شیشه ترسیدی از خون خویش
 اطاعت به حد ارادت رسید
 کمر بست صد جای چون نیشکر
 گذشتند از جان شیرین خویش
 سری کز تکبر به افسر نساخت
 ز طوفش برآمد^۳ به رویین حصار
 که بر خاک آن آستان^۴ داشتی
 که بر سینه در پیش او بسته بود
 مسلمان و هندو مطیع و مرید
 یکی شد زبان و دلش چون جرس
 زبان خونفشان می‌شدی خامه‌وار^۵
 خوش آمد مذاق نصیحت گرفت
 که امکان کذب از خبر دور بود
 به آتش چه از آه و دود^۷ سپند

۱. گ: جبر.

۲. گ: به بند.

۳. گ: در آمد.

۴. گ: داستان.

۵. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۶. گ: مرد.

۷. گ: آه دود.

بر آن در ز سرها نشان سجود
چنان بود اقبال آن نامدار
جهان را سرش^۱ بود چون آفتاب
چو کردی بین هستیش با عدو
به یک ضرب شمشیر الماس رنگ
به هر رزم بر دست و بازوی او
بنای همین دولت پایدار
به آبادی ملک دل کشورش
به ملکی که وسعت ازو گوشه‌ای ست
ز هر خانه آگاهیش جسته راز
چنان گشت امنیت روزگار
به درگاه جاهش ز اهل کمال
چنان هند آراست در عهد شاه
به هر ملک هر کس که ممتاز بود
عطوفت صلایی به عالم رساند^۲
برفتی نفس آن چنان سوی لب
ز احسانش دست غنی و فقیر
چنان رام^۳ شد خاطر خاص و عام
به احسان چنان عالمی در ربود
چنان داشت بدکار را در حصار

پی محضر بندگی مهر بود
که ملکی کند فتح از یک سوار
به نام سری دیگران چون سراب
نگین آب گشتی چو از نام او
جدا کرده پیوند آتش ز سنگ
نظر باز شد زخم‌های عدو
از آن آسمان پایه شد استوار
چو خیل دعای سحر لشکرش
وزان خرمن آسمان خوشه‌ای ست
چو از عرصه خویش شطرنج باز
که نگرفت آئینه از دم غبار
می‌سّر چو کسب هوا کسب حال
که شد بال طاووس جاروب راه
سوی هندی آهنگ پرواز بود
که از شوق کس در وطن‌ها نماند
که سوی درش کاروان طلب
نمی‌بود چون شانه بی‌دستگیر
که بیگانه شد هندو از نام رام^۴
که جان از تن و دل ز دلبر ربود^۵
که از پوست بیرون نمی‌رفت مار

۱. گ: سر او.

۲. گ: رسند.

۳. گ: رام: اسم یکی از خدایان هندوها.

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۵. گ: نبود.

ز خلقش ز بس دید جان پروری
 چو در عهد آن سرور کامگار
 حسد پیشه ایام بیداد کیش
 برین شد که خود را پریشان کند
 قضا هم به ایام بدخواه بود
 دهد تا بهم دست این اختلال
 شود تا که هنگامه کار گرم
 مزاجش که صحت به آن فخر داشت
 طبیعت که در ملک تن شاه بود
 چو از گرمی تب تنش تافتی
 لب شه ز تبخاله بی شمار
 چو تبخاله می شد گرانی فکن
 مزاج همایون ز ضعف قوا
 ز بس بر تنش ضعف بگرفت تنگ
 چنان گشت سرپنجه شیرگیر
 بهم بس که تبخاله پیوسته شد
 نگشتی دمی باعث صحتش
 ز تب بس که چون موج بیتاب بود
 بزرگان گردن^۳ کشان بسته صف
 همه ناله ها راه گردون گرفت
 ز تابی که بگرفت از تب تنش

به دریای آتش زدی لشکری
 ز حد رفت آسایش روزگار
 به رشک آمد از ساز احوال خویش
 پی پای خود تیشه سامان کند
 درین کار همراز و همراه بود
 به چشمک زنی رفت عین الکمال
 شد از آتش تب جهاندار گرم
 به امراض تدبیر تن را گذاشت
 نوازش همین ناله و آه بود
 رخس دست خورشید را تاختی
 شده سبجه ذکر پروردگار
 لبش بر نمی داشت بار سخن
 نمی رفت در زیر بار دوا
 ز خاتم کفش بود در زیر سنگ
 که دست طبیعت همی کرد زیر^۱
 به لب هایش راه نفس بسته شد^۲
 اگر شیرۀ جان شدی شربتش
 همه چاره ها نقش بر آب بود
 ز بهر فدا نقد جان ها به کف
 فلک را دعا در شبیخون گرفت
 چو گل رنگ برداشت پیراهنش

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. گ: و گردن.

ز تب عارضش آن چنان برفروخت
 ز زیر قبا نبضش از اضطراب
 لب کارفرمای مشکل گشا
 که بیماری^۱ از دیده خوابش ربود
 عرق تخم صحت بسی گرچه کاشت
 مزاجش که بُد مرکز اعتدال
 مداوا بسی نقش‌ها زد بر آب
 طیب ار بیستی ره یک خلل
 به دفع رطوبت چو بشتافتی
 حرارت نشستی چو از التهاب
 کدورت ز بس شد به عالم سیل
 طیب آن چنان داد دل را به باد
 طیب مسیحا دم دل شده
 چنان گشت مدهوش و حیرت سرشت
 ز حیرت بجا خشک شد آن چنان
 تنی دان جهان را که شاهش دل‌ست
 به این درد دل مبتلا کس^۲ مباد
 چو با دوست نزدیک بود اتصال

که از عکس آن آب آینه سوخت
 نمودی چو سیر هلال از سحاب
 به ذکر خفی شد ز ضعف آشنا
 که تأثیر بیداری بخت بود
 طبیعت بری لیک از آن برنداشت
 رسید انحرافش به حد کمال
 نیاسود آن بحر^۳ از اضطراب
 فتوری دگر می‌شد آن را بدل^۴
 یبوست مجال خلل یافتی^۵
 برودت به افساد کردی شتاب
 همه فکرها گشت رای العلیل
 که دیگر به حرفش نماند اعتماد
 شد اعجاز او سحر باطل شده
 که نشناختی خشت از شیر خشت^۶
 که رگ را ندانست از استخوان^۷
 چو دل گشت بیمار تن باطلست
 به این روز بد آشنا کس مباد
 لبش از غذا داشت صوم وصال

۱. گ: به بیماری.

۲. گ: بهر.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۴. همان.

۵. همان.

۶. همان.

۷. گ: بس.

تنش را نفس شد غذای وجود
 ز بس ضعف تن بر نزاکت فزود
 زمین و زمان چاره ساز آمدند
 قضا پای صحبت^۱ به زنجیر کرد
 به تدبیر تقدیر اگر یار نیست
 ز تدبیر تقدیر اگر سرکش است
 ز شهد مداوای هر ذوفنون
 مسیحا دمان گشته بر^۲ هر کتاب
 بسی سعی کردند کارآگهان
 چو بگذشت کار از طیب و دوا
 مگر خانه روشن کند شمع وار
 نفس را زمان گسستن شده
 کشش‌های غیبی قوی دست بود
 شهادت روان گشت با جان به لب
 سوی دوست جان رخس همت جهانند
 مصیبت دگر جامه در زد به نیل
 فتادند چاک و گریبان بهم
 دگر دیو طغیان ز هر شیشه جست
 سلامت ز گیتی کناری گزید
 دگر سیل غم رو به عالم نهاد
 چنان جان غبار کدورت گرفت

غذایی که تا رفت برگشته بود
 کفش گشت از سنگ خاتم کبود
 به این راه رفتند و باز آمدند
 قدر زهر در جام تدبیر کرد
 به آب خضر تشنه را کار نیست
 دوا جمله خاشاک و تب آتش است
 ز دریا نشد تلخ‌کامی برون
 ندیده علاج تب آفتاب
 همان منقلب بود حال جهان
 مداوا دعا شد معالج خدا
 نفس را به آینه افتاد کار
 حسابش به آینه روشن شده
 عنان از کف چاره جویان ربود
 دمی هر دو بودند مهمان به لب
 تنی ماتم آرای هنگامه ماند
 کدورت چو شب شد به عالم سیل
 دویدند لب‌ها و افغان بهم
 سکندر شد و سدّ عصیان شکست
 شب فتنه دامن به عالم کشید
 فلک دیدهٔ رحم برهم نهاد
 که همچو تن از خاک قسمت گرفت

۱. گ: صحت.

۲. گ: در.

به دل زخم بر یکدگر ریخته
 ز بس ماتمش رنگ عشرت زدود
 سیه روزیی رو به عالم نهاد
 نه تنها غمش^۲ اشک راند از سحاب
 ز تخمی که اشک مصیبت فشاند
 سرشک از تظلّم به هر در شده
 به صد رنگ غم خاطر آراسته
 دهن خنده را ساخت بر خود حرام
 درین غم فزا عالم آب و گل
 خرد دل ازین آب و گل کنده است
 به دل پنجه درد پیوسته است
 به هر سینه از مقدم رنج و درد
 نفس گشت از زنگ دل چو دخان^۵
 ز گریه شدی رنگ خاطر زیاد
 چو گریه کس آبی به عالم ندید
 ز اشک بزرگان دریا جناب^۸
 چو برکند لنگر ازین خاکدان

قفس گشته^۱ این مرغ پر ریخته
 به عالم همین سرخ پوش اشک بود
 که از مشعل آه می‌شد زیاد
 به سر بحر هم مشت زد از حباب
 همه بار دل بهر عالم رساند
 چو طفل پدر مرده خودسر شده^۳
 دل از زنگ مالیده جان کاسته
 ز لب اشک می‌ریخت مانند جام
 دل از غم به تنگ آمد و غم ز دل
 دگر جان نکند آنکه دل کنده است
 بر این شیشه آن دست چون دسته است
 سرشک آب زد آه جاروب کرد^۴
 سیه تاب گردید تیغ زبان
 کند در دوات آب کار مداد^۶
 کزو دل سیه گشت و دیده سفید^۷
 چو کشتی روان گشت نقشش بر آب
 سوی ساحل مغفرت شد روان

۱. گ: گشت.

۲. گ: همین نه غمش.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۴. همان.

۵. گ: خود جان.

۶. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۷. همان.

۸. گ: حباب.

بیفزوده چون یازده^۱ بر هزار
 چو پنجاه و یک سال فرمان براند
 سنین حیات شه نامدار
 بدر رفت از دست ایام تیغ
 همه سروران را درین درد دل
 درین موسم رستخیز بلا
 چو آن سایه ذات پروردگار
 به نزدیک آن مصر آراسته
 نقاب ترایش ز حجاب شد
 بنایی شد از مرقد او بلند
 بنایی ز مرمـر برافراشته
 ز آمد شد زایران بر درش
 فشاند به سنگش چو خورشید نور
 گشوده است طاقش بغل بر سپهر
 ز گلدسته‌هایش که شد اوج گیر
 خم ابروی طاق در دلبری
 مگو طاق محراب دولت بود
 برش طاق کسری خم خاتم‌ست
 که^۵ آن اوج ابروی طاقش گزید

فتاد آن مه چارده از مدار
 به دارالبقا رخس همّت جهانند
 نه بگذشت از بند^۲ شصت و چهار
 جهان گو بگز پشت دست دریغ^۳
 به سر دست‌ها ماند و پاها به گل
 بزرگان فرومانده بی‌دست و پا
 در اگره برفت از سر روزگار
 که از آسمان رونما خواسته
 فروغ زمین آسمان تاب شد
 که با اوجش ابری‌ست دود سپند
 برای سپهر اوج نگذاشته
 پر از صورت آینه مرمـرش
 نماید به عینه تجلی طور^۴
 ز خردان ادب و از بزرگان‌ست مهر
 جوانانه گل زد به سر چرخ پیر
 ربوده دل از زهره و مشتری
 دو بال همای سعادت بود
 به رفعت اگر شهره عالم‌ست
 که چشمه^۶ بدانجا تواند رسید

۱. گ: چارده.

۲. گ: سد.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۴. همان.

۵. گ: نه.

۶. گ: چشم.

چو رفعت سرش را به گردون رساند
شکوهش نگنجیده در کاینات
چو طاقش به رفعت سرافراز شد
شود مرمر از آب‌های بحار
گلی کز نشییش به بالا شدی
عرق بس که می‌ریختی متصل
ز بس داشت^۲ از سیر اختر خبر
برآورده بنای او سر به ابر
ز بس ریخت گج از مصالح کشان
چو بر کنگرش بر شدی کارگر
چو مزدورش از آسمان آمدی
ازو تا به گردون همین است فرق
عمارت ز انوار رحمت چو طور
فروزان ز دیوار گل‌های باغ
چه باغی قدمگاه خضر بهار
گل سبزه‌اش به‌تر از یک‌دگر
تماشایی از دیدنش گشته مست
طراوت گلش را ز بس داده آب
به وسعت به از گلشن روزگار

زمین بردباری به کرسی نشاند
پر از احتشامش فضای حیات^۱
تو گفتی در آسمان باز شد
نظیرش نسازد دگر روزگار
شدی خشت تا نزد بنا شدی
شدی خشت بر پشت مزدور گل
به بامش منجم شدی^۳ کارگر
غلط کرده در کار مرمر به ابر
سفیدی کند شارع کهکشانی^۴
نهان می‌شدی چون دعا از نظر
به دامن گل اختران آمدی
که شب هم در انوار صبح است غرق
ستون‌های مرمر علم‌های نور
بدان سان که ز آینه عکس چراغ
ز عین‌الهیوتش^۵ خضر آبیاری
هوادر خارش ز گل بیشتر
ز هر نخل چون سایه رفته ز دست
زد افسانه‌اش آب بر روی خواب
برون ناپید از عهده‌اش یک بهار

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: یافت.

۳. گ: شده.

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۵. گ: تست.

ندیدست پایان آن هیچ کس
 به نزد خیابان او بی سخن
 تراشیده فرش خیابان ز سنگ
 به سنگ خیابان تراشیده جو
 نرفت آب در جدول از چشمه سار
 گرت دلگشایی بود آرزو
 در آن روزه هر برگی از شاخسار
 طلب کرده غفران شاه از خدا
 دریغا از آن صاحب روزگار
 عنان دو عالم در آن دست بود
 میندار کان شاه بیدار دل
 ز حد رفت چون کلفت روزگار
 سراپای این دشت پست و بلند
 کند عارف از سوی دنیا نگاه
 چنان بایدت سوی دنیا نظر
 خطرناک بحریست این مرحله
 به غواصیش هر که آید درون
 جهان چیست خواب و ازو^۳ بهره یاب
 به خواب از خورش کس تسلی نشد
 اثرها از آن شاه والاتبار
 چو نامش بقای ابد یافته

خیابان به سر برده آن راه بس^۱
 ابد آمده کوچه بسته به بُن
 چه سنگی چو گل جملگی آب و رنگ
 که شوید طراوت رخ خود درو
 همان آب سنگ است بر روی کار
 سفر کن به عرض خیابان او
 برآورده دستی به پروردگار
 به آیین برآورده مرغان نوا
 که دل سرد گردید ازین گیر و دار
 چو از کف بدر رفت آخر چه سود^۲
 سفر کرد ازین عالم آب و گل
 نظر بست ازین خانه پرغبار
 بدیدن نیرزد بر هوشمند
 نظر می کند تا نیفتد به چاه
 که از دشمن خویش گیری خبر
 صدفهاش دل های پر آبله
 ز تنگ گهر سر نیارد برون
 چو شخصیست کو خورده نعمت به خواب
 از آن چشم و دل پر ز دنیا نشد
 بسی ماند بر صفحه روزگار
 سعادت از آن چار حد یافته

۱. گ: راه و بس.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۳. گ: خواب ازو.

اثرهاش ایام را زیب و زین
 ز وضع قوانین حکمت اساس
 ازو مانده در شرع نام آوری
 دگر از اثرهای آن نامدار
 از آنها یکی قلعه اگریه است
 ز بنیاد تا کنگره از خاره سنگ
 در آیینۀ سنگ خارا تراش
 ز سنگ تراشیده سر تا به پا
 ازو دیده را یک دم آرام نه
 نبینی به دیوارش از سنگ^۲ درز
 متانت سرشت و صفا گستر است
 ز طول امل گر کنی نردبان
 ز رفعت به افلاک هم‌خانه است
 بسی گشت جون و به دریا شتافت
 حصانت به این قلعه مستظهر است
 نگهبانش با علویان در نزاع
 کند سربلندی اگر آرزو
 بدین سان بنای فلک احتشام
 شفق گون حصاری شد است آشکار
 ز برجش بیفتد اگر خصم شاه
 سوی چرخ اگر کس شود اوج گیر
 به خاک این یکی تا برابر شود

ز پرحاصلی نافع نشأتین
 نظام جهان را نگه داشت پاس
 رسوم جهانبانی و سروری
 بناهای عالی‌ست در هر دیار
 که در عالم آب و گل شهره است
 تراشیده گویی ز یک پاره سنگ
 چو خورشید حسن هنر کرده فاش
 صفا خیز چون جام گیتی نما
 درو درز چون شیشه^۱ جام نه
 که چسپان بود صحبت تنگ درز
 هم آینه هم سد اسکندر است
 برو بر توان شد به پای گمان
 سر زهره را کنگرش شانه است
 پناهی به از خندق او نیافت
 که هر برج او قلعه دیگر است
 قوی پنجه از کنگرش ارتفاع
 عدو می‌زند سر به دیوار او
 شد از سنگ یکرنگ گلگون تمام
 که پر کهنه گردید نیلی حصار
 ربایند نسریش در نیمه راه
 ور از برج او خصم افتد به زیر
 به چرخ آن دگر بیشتر بر شود

۱. گ: منت.

۲. گ: به دیوار سنگش.

گر از وسعت او سرایم سخن
به دولت‌سرای شه بحر و بر
در فیض بر چار حد جهان
نگردیده همسنگ او کوه قاف
بر برجش این چرخ آینه رنگ
نگه را کند خصم از گریه تر
بلندی فطرت هوادار او
ز بس کنگرش شد سعادت نصیب
چه بختی خدا^۱ چون را داده است
به این قلعه از دولت اکبری
از آن پیش کان سرور نیکبخت
سوادش بدین گونه اعظم نبود
در ایام آن شاه عرش آشیان
شد آراسته از سوادش زمین
دگر از اثرها کزان سرور است
به شرقی هندوستان ساخته
در آنجا که گردد یکی جون و گنگ
ز شأن بس که بر خویش بالیده است
دگر از اثرها که در آخرت
بود مسجد عالی فتحپور
از آن یافت بر فوق کوهی مکان
بر آن طور آن بیت معمور بین

سخن در جهان پهن خواهد شدن
محیطست وسعت چه باشد دگر
شد از چار دروازه او عیان
جهان دیده‌ها کرده‌اند اعتراف
تنک مایه چون شیشه در پیش سنگ
به دیوار او بند گردد مگر
بصیرت نظر باز دیوار او
برد پنجه یمن کف الخضیب
که چون سایه در پاش افتاده است
کند اگره با آسمان همسری
به دولت کند اگره را پای تخت
چو لاهور مشهور عالم نبود
شد آن خطه چشم و چراغ جهان
چو از نام والای شاهی نگین
به این فرّ و شأن قلعه دیگر است
سر سرفرازی برافراخته
شکوهش کند جا بر افلاک تنگ
درین بحر نامش نگنجیده است
شود باعث رحمت و مغفرت
که تابد ز سنگش چو خورشید نور
که طاعت رود زود بر آسمان
وزان هر دو نور علی نور بین

خرد گرچه نور علی نور گفت
 چو تقوی پی طاعت آنجا شتافت
 فروزان قنادی‌ل انجام درو
 پی طاعت آنجا چو رو می‌کنند
 بهار بنا کوه در ساخته
 چو بر کوه افکنند بار شکوه
 بین عالم سست بنیاد را
 دو گلدسته طاقش افلاک رس
 ز پایان گلدسته تا بر فراز
 به رفعت در آفاق طاقش مثل
 فلک از مه و خور به دفع گزند
 به پیمودن دور این نه رواق
 نه بنّایش این سان برافراشته
 چو طاقش کتابه به گردون رساند
 ز صحنش به حیرت خرد گشته یار
 نه مسجد که بحری‌ست خورشید اوج
 نظر کرده فیض رکن و مقام
 فلک را درو پشت طاعت دو تا
 اجابت که خلقیش در جستجوست
 ز وسعت نرفته است در صحن آن
 چو سیر جهان شهرتش کرد سر
 نمایان ز سنگ لطافت سرشت

سخن سنج طور علی طور گفت
 ز دامان افلاک سجّاده یافت
 ملک معتکف همچو مردم درو
 ز سرچشمه خور وضو می‌کنند
 سرفراخته گر کمر باخته
 بلرزید از هیبت ارکان کوه
 که میخ دگر باید اوتاد را
 درآورده نسرین را در قفس
 مؤذن رود رفته وقت نماز
 ورق‌های افلاکش اندر بغل
 به بازوی طاقش بود مهره بند
 چه گامی گشاده است پرگار طاق
 به فرزندیش عرش برداشته
 ملک ورد قرآن از آن روی خواند
 ندیدست بر دور دریا حصار
 صف طاعتش پیش و پس همچو موج
 صف طاعتش را ز جبریل امام
 ز انجام به کف سبحة کهربا
 نظر باز ابروی محراب اوست
 ازین سر به آن سر صدای اذان^۱
 شد از صیت اسلام هم بیشتر
 گه سجده عکس خط سرنوشت

۱. گ: روان.

نه یک تن درو جلوه‌گر صد هزار ز یک تن نماز جماعت تمام نروید^۱ ازو توتیای غبار به فیض افتد آنگه به دیوار و در که بر خاک افتد از آن سایه‌ای گرفته عصا از خط استوا کند فرش آنجا جبین نیاز عروج شیاطین در آن پایه بست چه مشاطه‌ای یافت حسن عمل کند ذروه قرب حق را مقام به روح شهنشاه غفران مآب گران سنگ میزان روز جزا بیابد ز نامش بقای ابد که از ذکر شاهان بود محترم نگویم بجز شاه عرش آشیان ز اولاد او زیب ایام باد	در و بامش از آئینه فرش‌دار شود اندرین صحن آئینه فام ز بس فرش سنگش بود آبدار چنان فیض پرور که اول نظر نچیده به خود منبرش پایه‌ای خطیبش به منبر چو بنهاده پا ز شوق عمل شخص کاهل نماز دل آنجا ز وسواس شیطان برست همه طاعتش بی‌خطا و خلل چو طاعت از آن معبد خاص و عام کند پیشکش تحفه‌های ثواب شود کفه طاعتش زین بنا اثرهای خیرش درین چار حد درین نامه صدق پرور رقم چو نامش برآرم به تخت بیان بقای ابد وقف آن نام باد

جلوس حضرت جنت مکانی بر اورنگ فرمان‌دهی

همان عارف آشکار و نهان شب و روز آن شادی و غم بود به شادی و غم آدمی راست کار که آبستن آفتاب‌ست شب ولی دیده بینش آن کم‌ست	چنین گفت دانای کار جهان که آدم نمودار عالم بود بود تا شب و روز در روزگار بود هر غمی راحتی را سبب بسی خیر در هر غمی مدغم‌ست

۱. گ: نزد بند.

شب ماتم شاه عرش آشیان
ولی داشت صبحی چنان از قفا
مرادی که بود از جهان در حجاب
چو انوارش از غیب شد آشکار
ز فیض زمان جهانگیر شاه
ز شاه جوان بخت نو شد جهان
چنان روی کار جهان تازه شد
دگر روی کار جهان تازه شد
به بزم جهان جمله را حال خوب
طرب رخت در هر سرا پهن کرد
ز دود کباب اشک مینا روان
برآورده جام می شیخ و شاب
ز غم طبع ایام بیگانه بود
لب از خنده چون گل نیامد بهم
جهان را فلک باده کام داد
نبودی دل تنگ در هیچ شهر
فلک کار اقبال سامان نمود
عدالت در آرایش روزگار
برای نثار شه کامیاب
عطوفت به دلجویی خاص و عام

اگرچه سیه کرد کون و مکان
که می خواست از مهر و مه رونما
برآمد از آن صبح چون آفتاب
جهان سر به سر گشت خورشید زار
دف عیش شد هاله در دست ماه
بهار است پیرایه گلستان
که خار و خس آشیان تازه شد^۱
جهان آن چنان شد که جان تازه شد^۲
طرب دست افشان هوس پای کوب^۳
به می رخت دیرینه را رهن کرد
برین حال ساغر تبسم کنان
چو پیمانه دیده از خود شراب
می و مطرب اسباب هر خانه بود
نفس گشت در سینه جاروب غم
طرب دست چندین^۴ به ایام داد
غم عشق بی خانمان شد به دهر
گل دولت از چوب دربان نمود
به روی خزان داد رنگ بهار
فلک کوکب سعد کرد انتخاب
چو خورشید سرگرم هر صبح و شام

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. همان.

۴. گ: بیعت.

کف همّتش ابر این نه چمن
 ز اقبال کار جهان ساخته
 دلی داشت وارسته از روزگار
 گرفت آن شهنشاه عشرت نواز
 بهار جوانی و دولت به کام
 دگر دست افشاند از هرچه هست
 نمی‌داد آن سرور کامگار
 تذروی که شهbaz او می‌ربود
 بر آن شکار افکن شیر گیر
 ز بس مشق شیر افکنی را رساند
 ز شیر افکنی‌های آن شه سوار
 نشاط شکارش به دل کرده راه
 جهان را به حفظ^۳ جهان آفرین
 نبودش درین باغ پروای آن
 قضا چون نقاب گلستان گشاد
 شنیدی گر از آب‌حیوان صدا
 گر از عندلیبی شنیدی فغان
 چو برخاستی از سریرش صریر
 دماغی بدین سان نزاکت نهاد
 ز شوق شکار آن شه کامگار

سخایش به اسراف هم پیرهن
 ولی خود به کاری نپرداخته
 همین بود مشعوف سیر و شکار
 که یک دست ساغر به یک دست باز
 چرا باده در رقص ناید به جام
 دل از کار بی‌غم سر از عیش مست
 به ملک سلیمان نشاط شکار^۱
 برابر به تسخیر یک ملک بود
 بُدی خانه زین به از صد سریر
 به گردون همین نقشی از شیر ماند
 شد از لرزه شیر علم بی‌قرار
 شده مجلس عیش نخجیرگاه^۲
 رها کرد و خود گشت عشرت گزین
 که بیند دو نوبت به یک گلستان
 دماغش نزاکت به گل طرح داد
 دماغش شدی خشک زان ماجرا
 معاتب شدی گل به تقصیر آن
 بر اورنگ شاهی شدی گوشه گیر
 جهان چون تواند سرانجام داد
 ز حق یافت خلقی خلایق شکار

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. گ: جهان به حفظ.

چو خلقتش به کس روی دل می‌نمود
 نشان یافتی غم گر از خلق وی
 تعدی چنان رفت از روزگار
 مروّت جبلّی کرم ذاتیش
 به خواب عدو تیغش ار آمدی
 سری کو نیامد به گردون فرو
 به عهدش ز شادابی روزگار
 کدورت چنان رخت برچیده بود
 برون نامدی تیغ کین از نیام
 نیاورد در بر کمان تیر را
 به بزمش به آهنگ رود و سرود
 به چنگ طرب تار دوران کشید
 ز بس تار گشتی^۱ به چنگ و^۲ رباب
 به گرما و سرما شه دادگر
 برون آمدی چون بهار از نقاب
 چه کشمیر معشوق اهل نظر
 برش چار خشتی که در عالم‌ست
 توان گشته در دهر بدنام ازو

همان دم ز قدر^۱ خودش می‌ربود
 شدی دلنشین همچو آتش به دی
 که شهباز ناچار شد دانه خوار^۲
 شجاعت هم ارشی و هم ذاتیش
 گل زخمش از سر بدر^۳ آمدی
 نشان داشت از چوب دربان او
 نبستی کسی آب در کشت زار
 کز اطفال کس گریه نشنیده بود
 بدان سان که تیغ زبان‌ها ز کام
 نخواهد جوان صحبت پیر را
 ز مجمر پی رقص برخاست دود
 دل از چنگ محنت گریبان کشید
 به ریشم نمی‌دید مخمل به خواب
 به لاهور و کشمیر بردی به سر
 به کشمیر رفتی شه کامیاب
 گلش تا سر و سبزه‌اش تا کمر
 به افسردگی مجلس ماتم‌ست^۴
 به خون غوطه خور غوطه^۵ شام ازو

۱. گ: قید.

۲. گ: خار.

۳. گ: به بر.

۴. گ: ز ناز کشی.

۵. گ: در.

۶. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۷. همان.

اگر یک گلش را فشارد صبا
 ز کشمیر تا زیب این مرحله است
 بود عرصه آن سواد بهشت
 ز شادایش گر نگارد قلم^۱
 به وصفش سخن هر گهم داد رو
 عصا با زمین تا شده آشنا
 هوایش ز فرط رطوبت چنان
 به ره گر شود پا به سنگ آشنا
 هوایش رطوبت به کوثر فروخت
 رگ نهرها در تن این زمین
 ز بس جوش فیض اندران خاک و آب
 به فصل بهاران ز هر^۲ پشت و بام
 بر آب و گیا کرده جا تنگ گل
 ز سرهای دیوار گل‌های تر
 گل از شاهراش برون آمده
 چو گل سبزه‌اش دلکش آمد برون
 شراری که در سنگ پنهان بود
 چو خارش شود آب از آسیب پا
 گلش همچو مل بس که سیال شد

به رو آب سوزد سمرقند را^۱
 به آینه روی جهان آبله است^۲
 سوادى که در اصل جوی^۳ بهشت
 شود سبز چون ساق نرگس قلم
 زبان برگ گل گشت از رنگ و بو
 ازو گل دمانیده نشو و نما
 که گوهر شود سفته از ریسمان
 اثر بیش در سنگ یابی ز پا
 به آتش همه هیزم تر بسوخت
 بهم متصل همچو چین جبین^۴
 گل از گل دمد چون حباب از شراب
 بر اختر گل و لاله پیموده جام
 ز یک کف زمین رسته صد رنگ گل
 چو گیسوی حور آمده تا کمر
 ز انگشت هر جاده خون آمده
 گل از سنگ چون آتش آمد برون
 همه تخم گل‌های الوان بود
 گلش را نزاکت بود تا کجا
 به جیب سبد آب غربال شد

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. گ: خوبی.

۴. گ: رقم.

۵. گ: چو انگشت‌ها گشته با هم قرین.

۶. گ: به هر.

رطوبت چنان برده ز آتش اثر
کنند آتش دوزخ از این قیاس
چنار^۲ از رطوبت چنان موج دار
کف برگش از بس که رفعت گرفت
بدان سان که از دیده خیزد نگاه
مراد دل می کشان داده ابر
جداول در آن عرصه^۳ پر سرور
به هر نهر مرغابیان فوج فوج
در آبش مگر بیضه‌ای هر حباب
همیشه رگ ابر آن سرزمین
هواهای فرسوده^۴ نیم رنگ
ز آبش دمد گل بسان حباب
کول^۵ آتش از آب آرد بدر
اگر نام گل‌های آن بوستان
کتابی بسان^۶ گلستان شود
ز نشو و نما شمع در این چمن
چو پیوند سازی گلی بر عصا

که با قطره هم‌رنگ آمد شرر
از آنند خلقش ز حق بی‌هراس^۱
که از پوست موجش شود آشکار
تو گویی ز خورشید بیعت گرفت
به کشمیر ز^۳ آینه روید گیاه
به بام و در و کوچه افتاده ابر
پراکنده چون زلف بر روی حور
بگسترده بر آب پرها چو موج^۴
برآورده مرغابی‌ای از حجاب^۵
بسان قلم گریه در آستین
زده شیشه^۶ توبه‌ها را به سنگ
هواش عجب نقش‌ها زد بر آب
کرامات خضر بهارش نگر
دیبر قلم آورد در میان
رقم‌هاش خوشبو چو ریحان شود
دواند رگ و ریشه اندر لگن
بگیرد ز امداد نشو و نما

۱. گ: این بیت ندارد.

۲. گ: چنان.

۳. گ: از.

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۵. همان.

۶. گ: فرموده.

۷. Kaval/Kanval لاله آبی.

۸. گ: به رنگ.

چنان نامیه گرم لشکرکشی‌ست
 ز بوم و برش سبزه در ماه تیر
 ز جوش رطوبت مدان هیچ دور
 ز خشکی اثر گر شود آشکار
 نی تیر گردد در آماج سبز
 گلش از پی گل رساند بهار
 چنان سبزه اش رنگ بخشد به خاک
 چو لشکر کند خیمه زان مرغزار
 ز بادش ز بس شمع جان پرورد
 هوایش بسان نفس بی‌غبار
 کلیم است تا بلبل این چمن
 به کشمیر جز خاک نایاب نیست
 برای بنا خاک را می‌خرند
 تیمم به خاک ار بود حاجتش
 در آنجا بود بر دل خلق بار
 جز آبش^۱ به گل گرم خون آمده
 خزان گر به این بوستان می‌رود
 برآید گل از برف در این چمن
 گهر وام گیرد سحاب از بحار
 خیابان او امتداد زمان
 مساحت خجل گشته در کار او
 سلاست کند شاعر ار آرزو

که در زیر پا سبزه در سرکشی‌ست
 چو دود دل عاشقان اوج گیر
 که چون دود سنبل دمد از تنور
 نیننی بجز در لب روزه دار
 چو مژگان شود شأنه عاج سبز
 چو عاشق گل اشک را در کنار
 که مینا توان ساخت زان خاک پاک
 شود جای میخس همه چشمه سار
 گریبان فانوس بر خود درد
 شبش از صفا جان شب زنده دار
 چو زنگ از دلش رفته یاد وطن
 زمینش به جز سبزه و آب نیست
 به آن کشورش چون نمک می‌برند
 بیارند از شیشه ساعتش
 اگر رفته گردد ز خاطر غبار
 گل از بند موسم برون آمده
 به سیر گل زعفران می‌رود
 به شادابی یوسف از پیرهن
 برای فرح بخش خواهد نثار
 درو نهر چون عشرت جاودان
 معین نگردیده مقدر او
 از آن نهر غلطان کند گفتگو

۱. گ: خزان.

اگر راست‌تر زین بدی کهکشان
 به سیرش رود چو شه کامگار
 چو نه‌رش ز پایان ندارد نشان
 ز سردی آبش چو گویم سخن
 شود چون ز سردیش ماهی کباب
 چنار خیابان بهم داده دست
 کف برگش و پنجه آفتاب
 برین نه چمن دیده گردیده است
 هوایش به گل طرح ده رنگ و بو
 گلش هرکرا زینت سر شود
 پی سیر این باغ آراسته
 به خمیازه تا گل گشاید دهان
 چنان لاله مستی ز حد می‌برد
 سر بید مجنون به خاک چمن
 طراوت ز هر برگ ریزان بین
 محیط است حوضش که از قعر آن
 بلند آن چنان جسته فواره‌اش
 ره وصف کشمیر بی‌انتهاست^۳
 ازین راه دیگر قدم می‌کشم
 درین راه گر^۴ بیشتر می‌روم

نمی‌دادی از شاه نه‌رش^۱ نشان
 به عرضش کند چند کشتی گذار
 تنک می‌شود طاقت بادبان^۲
 نفس را بینی به لب‌های من
 به ساحل رود از پی آفتاب
 که ندهد خزان را مجال نشست
 یکی گشته مانند دست و خضاب
 به این خرّمی باغ کم دیده است
 نسیم ترش در بدن چار سو
 دماغش ز بالای او تر شود
 سر نرگس از پیش برخاسته
 دهد لاله جام میش در زمان
 کزو باغبان نیز بد می‌برد
 به زانوست گویی سر فکر من
 درین باغ بی‌ابر باران بین
 نماید بسان صدف آسمان
 که شوید فلک روی سیاره‌اش
 خموشی گزیدن ازین پس بجاست
 عنان کمیت قلم می‌کشم
 ز شهنامه گفتن^۵ بدر می‌روم

۱. گ: به‌رش.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۳. گ: بی‌متهاست.

۴. گ: اگر.

۵. گ: گفتی.

درین بوستان آن شه سرفراز
می عیش بر روی گل می‌کشید
نشاط شکارش نگشتی قضا
ز مرغابی و کبک در بحر و بر
چو بر سرد مهری فزودی خزان
چو رایات اقبالش از این چمن
خبر شد به ناسازی روزگار
قضا شیشه عافیت زد به سنگ
ازین پیش هم گرچه این درد داشت
در اثنای راه اشتدادش فزود
مرض اشتدادش عنان‌گیر شد
نفس گشت چون مرغ پر ریخته
نفس قاصدی بود چون برق تند
گران خیز شد باد پای نفس
ز بس سخت^۲ از دم زدن می‌کشید
مگر وا کند سوی لب راه خویش
ز دم بس که دایم در آزار بود
نفس همچو معشوق ناسازگار
دمش بود چون شمع تاریک سوز
به رویش در درد مفتوح بود
رهی داشت در پیش آن کامگار
لبش تا شود جلوه‌گاه نفس

همی بود شش ماه عشرت نواز
به کار طرب خوب و می‌رسید
چه بر روی کشتی چه بر باد پا
نمی‌هشت تیرش^۱ نشان و اثر
ز کشمیر رفتی به هندوستان
به لاهور می‌گشت سایه فکن
دگر دیده بد در آمد به کار
ز ضیق‌النفس شد به شه کار تنگ
گاهی می‌گرفت و گاهی می‌گذاشت
ز دل صبر و از سینه طاقت ربود
نفس تنگ چون راه کشمیر شد
ازو شوق پرواز بگریخته
چو رفتار بیمار گردید کند
فروریخت بال‌های نفس
تو گفتی که پیکان ز تن می‌کشید
نفس ناله و آه را کرد بیش
دم صبح بر خاطرش بار بود
نه بی او میسر نه با او قرار
نمی‌گشت در سینه راحت فروز
نفس خار پیراهن روح بود
که آنجا نفس بود بر شخص بار
ز تبخاله چشمش به راه نفس

۱. گ: بازش.

۲. گ: محنت.

نه هر دم به این جلوه گاه آمدی
 نفس را رساندی به لب سعی آه
 نفس یوسفی بود در چاه تن
 دوا هیچ آبی بر آتش نزد
 زمان بقا یافت چون انقضا
 طیب آنچه مقدور اندیشه بود
 ز صحت چو بیمار شد بی نصیب
 ز بس گرم می شد به راه وصال
 هوای وطن جان به جانان کشید
 نهان گشت سایه در آن واردات
 به کهسار کشمیر در عین راه
 سفر کرد ازین عالم پر خطر
 به سی هفت افزود و سی بر هزار
 بر اورنگ شاهی دو و بیست سال
 چو سال حیات شه نامدار
 کم از شصت آمد ولی چند روز
 میندار کان شاه جنت مکان
 چه سان گویمش رفته از روزگار
 ز خورشید چون دهر پر نور شد
 چنان اصل را زنده دان جاودان
 بود باقی این نخل طوبی ثمر
 به آیین شایسته سروران

چو مهمان پس از چند گاه آمدی^۱
 بلی موج از باد افتد به راه
 که در نیمه راهش گسستی رسن
 شهنشاه دوران دم خوش نزد
 نه دارو اثر می کند نه دوا
 همی کرد اما نمی کرد سود
 نیاید^۲ مسیحا دمی از طیب
 نمی یافتی دم زدن را مجال
 نفس را کشاکش به پایان رسید
 به دریا شد آن سیل آب حیات
 برون راند مرکب ازین کوچگاه
 به ماه صفر هم به وقت سفر
 که رفت از جهان آن شه نامدار
 به سر برد بی هیچ جنگ و جدال
 درآورد خامه به ضبط شمار
 که آن شمع شد بزم عقبی فروز
 چو شاهان دیگر برفت از جهان
 که صاحبقران است زو یادگار
 نگویند صبح از میان دور شد
 که فرعش کند سایه بر آسمان
 که کام دل از بارش آید به بر
 به لاهور کردند نعشش روان

۱. گ: می آمدی.

۲. گ: نماید.

یکی باغ چون خلد پیراسته
در آن گلستان ارم دسـتگاه
چو آن شاه مغفور جنت مکان
وصیت بدین گونه فرموده بود
مبادا عمارت نهد کس بنا
که از ابر رحمت شود کامیاب
یکی مرتفع صفه خوش فضا
به فرمان ثانی صاحبقران
ز سنگ تراشیده لعل فام
همه سنگ شاداب همچون بلور
ز مرمر یکی صفه بر فوق آن
ز نور علی نور داده خبر
وزو صورت قبر شاه آشکار
نشانیده در سنگ گل‌ها ز سنگ
ز خارا تراشان فرهاد دست
چنان قطعه سنگ‌ها دلرباست
به سرکاری قدرت و اهتمام
برآورد خرجش دبیر قلم
ز حق باد رحمت بر آن خاک پاک
به ملک بقا جاودان شاه باد
درین نسخه گویم چو جنت مکان
به توفیق پروردگار قدیم

پی مرقـدش گشت آراسته
سپردند او را به فضل اله
بسان شهنشاه گیتی ستان
که بر خاکش آن لایق هر درود
کنندش چنین بی‌تکلف رها
گاهی مستنیر از مه و آفتاب
صد اندر صدش کرده صیت بنا
از آن^۱ خاک برخاست چون آسمان
شد آن آسمان شفق گون تمام
به لاهور آورده از فتحپور
نموده چو خورشید از آسمان
ز آب صفا شسته رو چون گهر
در آنجا چها کرده صنعت نگار
کزو در چکیدن بود آب و رنگ
به هر قطعه سنگش چها نقش بست
که گر در مرقع نشانی بجاست
به ده سال گشت این دو صفه^۲ تمام
نمود است ده لک نه بیش و نه کم
بهم متصل تا بود آب و خاک
به او لشکر فیض همراه باد
بود مطلب این شاه روشن روان
ز ذکر نسب گشت فارغ کلیم

۱. گ: از.

۲. گ: این صفه.

به حمد الله از طی نه مرحله به پایان رسانید این سلسله
نسب‌نامه شاه صاحبقران به انجام آمد ازین داستان
چو ذکر نسب خامه در پیش داشت نموداری از ذکر شاهان نگاشت
کنون عازم کعبه مقصد است به توفیق امیدش یکی^۱ درصد است

ولادت پادشاه عالم شاهجهان پادشاه

ز گردون بشارت رسان سرورش کشید این دُر مژده در گوش هوش
که کامی که افلاک شیدای اوست زمین فرش راه تمنای اوست
زمان برآوردن آن رسید شب انتظارش به پایان رسید
بهین گوهری کافتاب قدم به پروردنش کرد چندین کرم
چراغ شبستان دوران شده وزو بزم امکان فروزان شده
برافروخت شمعی درین بزم چهر که رقصد ز فانوسی او سپهر
شهنشاه دوران جهانگیر شاه ز فیض الهی قوی دستگاه
ز حق یافته گوهری شب چراغ که از رویش افروخت کوكب چراغ
ز تاریخ هجری گذشته هزار که شد عالم افروزش آشکار
شب آخرین بود ز اوّل ربیع که شد پایه دولت از وی^۲ رفیع
جهان تازه تر بود از نوبهار ز دوران اکبر شه کامگار
خدیو جهان سی و شش سال بود که زینت ده بخت اقبال بود
ز دی بیست بگذشت و شش هم فزود که بر شش جهت ریخت فیض وجود^۳
گل کام دل چید ازو روزگار بهاری به دی ماه گشت آشکار
جهان چون سعادت از آن نور یافت شرف بیشتر شهر لاهور یافت

۱. گ: یک.

۲. گ: از او.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

مبارک شبی بود روشن نهاد
 شبی فیض ازو چون نجوم آشکار
 منجم نظر کرده در اخترش
 سعود سماوی به یکجا شده
 چه طالع قوی‌تر ز بنیاد چرخ
 ازین هفت سیّاره در رونما
 فلک تا درین چار سوی وجود
 به این رتبه طالع نسنجیده است
 منجم ازین طالع بی‌عدیل
 به عدل و شجاعت به حلم و کرم
 رسیدن به اقصی صفات کمال
 نظرها که دارد به آن مشتری
 قرانات علوی دهد این نشان
 نشان می‌دهد اختر بی‌زوال
 شد از دیدن آن گرامی گهر
 گرفتش فلک مهرشان در کنار
 اگرچه فلک در کنارش کشید
 به ظاهر صدف حاصل گوهر است
 به طفلی ازو فر شاهی نمود
 به عقل کل استاد طفلی خطاست
 به خردی ز سیماش گشتی عیان
 ز شادی چنان مهد را بود ذوق

که خورشید اقبال از غیب زاد
 درو چشم انوار شب زنده‌دار
 سعادات دید آمده یاورش
 وز آن طالعی آشکارا شده
 به تعلیم خیرات استاد چرخ
 ز هر یک یک اقلیم خواهد جدا
 گرفتست میزان بود و نبود
 ندیدست هرچند گردیده است
 به چندین سعادات گفتی دلیل
 به تسخیر ملک جهان یک قلم
 گذشتن ز معراج جاه و جلال
 دلیلی است روشن به دین پروری
 که گردد ز رفعت ثریا مکان
 به عمری چو دولت ابد اتصال
 دل و دیده روشن ز جد^۱ و پدر
 شدش صبح یک دایه شیردار
 ز فیض حقش تربیت می‌رسید
 ولی فیض دریا گهر پروراست
 به چشم خرد مهد او بخت بود
 ستاره بزرگ است و کوچک^۲ نماست
 که باشد درین قطره دریا نهان
 که بی‌خواست جنبیدی از رقص شوق

۱. گ: منور دل و چشم جد.

۲. گ: است کوچک.

ز پیشانیش نور عقل و شعور
 فروغ از رخس گر نکردی سفر
 به تاج و سریر و به طبل و علم
 ز رفعت چنان تخت^۱ شد بهره‌مند
 ز عید قدومش فرح عام شد
 بگفتند با یکدگر خاص و عام
 جهان با جوانی دگر عهد بست
 بر آفاق صبح گشایش دمید
 دل تنگ در بوستان وجود
 ز خیر قدومش شر از روزگار
 به نور چراغی که از غیب تافت
 خدای جهان را به کار جهان
 همین^۲ کامد آن ظل حق در وجود
 چو این ظل آفاق^۳ ممدود شد
 به رخشانی گوهر آب^۴ و تاب
 دل افروزی و راحت روزگار
 چو از مشرق غیب نورش دمید
 شه پیش بین شاه عرش آشیان
 دل از مهر او بس که برداشتی
 بود بهتر از اصل فرع نکو

بدان گونه لامع که از مهر نور
 به آبای علوی که بردی خبر
 سعادت فشان شد ز یمن قدم
 که از چتر گردید یکسر بلند
 طرب باده گشت و جهان جام شد
 که عشرت مبارک طرب مستدام
 زمین همچو افلاک در گل نشست
 گشودی ز در قفل‌ها بی‌کلید
 دو روزی اگر بود با غنچه بود
 به رفتن بسی گرم‌تر از شرار
 جهان هر مرادی که می‌جست یافت
 نظرهاست در آشکار و نهان
 از آن سایه آسود هر کس که بود
 زمین و زمان جمله مسعود شد
 گرو برده این سایه از آفتاب
 همه در قدم داشت چون نوبهار
 به هر ملک چون صبح فیضش رسید
 درو دیده احیای این خاندان
 برای پسر جای نگذاشتی
 کجا گل کجا شاخ در رنگ و بو

۱. گ: بخت.

۲. گ: همان.

۳. گ: ظل بر آفاق.

۴. گ: و گوهر و آب.

به خردی در آغوش جدّ و پدر
 ز طفلی اثر اندر احوال نه
 بزرگانه اوضاع و اطوار او
 خموشیش داده ز حکمت خبر
 بُدی گریه و خنده‌اش از کمال
 وقارش چو افکند لنگر به مهد
 ز پستان هوش و خرد خورده شیر
 ندارد چنین گوهری روزگار
 نیامد ازین هفت دریا برون
 به فرزندیش شاه عرش آشیان
 پی زینت تارک افتخار
 گرفت این گهر را ز دریا سحاب
 چو بگرفت آن دیده روزگار
 سپردش به والا نسب مادری
 ز عمّ شهنشاه والا جناب
 ز مردان به عقل و کیاست فزون
 به او مفتخر خاندان شرف
 قضا چون خمیر وجودش سرشت
 عزیز شهنشاه والا تبار
 به آن بانوی عهد عرش آشیان
 که فرزندیت نیست زیب کنار
 پروردنش سعی همّت بجاست

همی کرد کسب فنون و هنر
 نشانی ز خردی بجز سال نه
 برش دست بستی پرستار او
 نگاهش ز عبرت شده بهره‌ور
 بلی قبض و بسطی است با اهل حال
 نجنبید چندان که کردند جهد
 یکی از اتالیق او چرخ پیر^۱
 که بحر از وجودش کند افتخار
 دری کابش از بحر باشد فزون
 گرفت از شهنشاه جنّت مکان
 گل از گلین خود گرفته قرار
 که افزون بد از بحر در آب و تاب
 نظر کرده خویش را در کنار
 بسی از صدف پاکدامن تری
 مهین دختری بود عفت نقاب
 نکویی اخلاص^۲ از حد برون
 مهین بانوی دودمان شرف
 قدر نام او رقیه سلطان نوشت
 عزیزان پیشینه را یادگار
 چنین گشت درج جواهر فشان
 همین را پسر دان ز پروردگار
 که فرزند دلبنده ما و شماس

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: اخلاقش.

کنار و بر آن محیط شرف	شد آن گوهر بی‌بها را صدف
در آغوش آن بانوی روزگار	بیالید مانند گل در بهار
دل و چشم جد و پدر را ضیا	ز یک شمع روشن دو دولت‌سرا
چو خرم شدش نام از آسمان	ازو خرم آباد شد این جهان
همیشه جهان زان شه نامدار	جوان ^۱ باد مانند باغ از بهار

به مکتب دادن شاه بلنداقبال را

شناسای اسرار این نه ورق	چنین می‌دهد آگهان را سبق
که پیوسته در مدرس روزگار	ز دانش بود مایه افتخار
ز لذات عالم بر اهل حال	مدان هیچ لذت چو کسب کمال
معارف چو نبود نهایت پذیر	نگردد کس از لذت علم سیر
نظر کرده‌هایی که از فیض خاص	به علم ازل یافتند ^۲ اختصاص
به آن علم وهبی ^۳ نیاسوده‌اند	پی ^۴ علم کسبی به جد بوده‌اند
نیاسوده‌اند از طلب هیچ گاه	بود قصه خضر و موسی گواه
ملک گرچه از بحر فیض ازل	عطا یافت علم و دوام عمل
سوی مکتب آدم آورد رو	که تکمیل خود دید در درس او
چو شهزاده آن گوهر تابناک	ملایک سیر بود از طبع پاک
به عرفان وهبی نکرد اکتفا	به کسب کمالات شد آشنا
مقرر به زیر هنر پرور است	که کامل تر است آنکه جامع تر است
پی عید تعلیم او روزگار	بیاراست بزمی به زیب بهار

۱. گ: جهان.

۲. گ: یافته.

۳. گ: وحی.

۴. گ: بسی.

۵. گ: برده.

چو فردوس جشنی شد آراسته
 ز دانشوران بزمی آمد پدید
 فلاطون کمال^۱ فرشته شعار
 دوانی^۲ حکیم معارف طراز
 الف هر گهش آمدی بر زبان
 به بسم اللهش چون نظر می‌فتاد
 رسیدی به رمزی ز طبع خبیر
 ز آگاهی فطرت دوربین
 چنین یافت از حلقه زلف میم
 هم از شکل الله دریافته
 چو فکرش به انجام رحمن رسید
 چو پیوست آن نون به میم رحیم
 کزین نم زمین و زمان خرم است
 ز استاد هر دم به فکر عمیق
 الف اینکه چیزی ندارد چراست
 چرا پایه نقطه یک دست نیست
 یکی چون حباب است بالا گزین
 معانی طلب کردی از حرف‌ها
 پی فکر معنی چو بشتافتی
 حروفی که بود از نقط بهره‌مند
 نظر سوی حرفی که انداختی

کزو عیش‌ها کام دل خواسته
 که یونان چنان مجمعی را ندید
 شد استاد اسکندر روزگار
 ز تعلیم شهزاده شد سرفراز
 برآوردی اسرار توحید از آن
 ز هر حرف صد نکته‌اش می‌گشاد
 که با از چه می‌افکند سر به زیر
 بدانست وجه تبسم ز سین
 که زیب است بر روی امید و بیم
 که این پنجه دست همه تافته
 همه بحر رحمت در آن جام دید
 از آن نم فرو شد به سری عظیم
 همه چشمه ساز^۳ کرم زین نم است
 سئوالات می‌کرد چون مو دقیق
 شررهای این شعله آخر کجاست
 به بحر حروف اختلافش ز چیست
 یکی همچو گوهر بود ته نشین
 به مظروف رفتی ازین ظرف‌ها
 معانی برای نقط یافتی
 همی سوخت از بهر فهمش سپند
 خواص وی از شکل بشناختی

۱. گ: کمالی.

۲. گ: دوانی.

۳. گ: سار.

سبق را چو می‌دید فهمیده بود
 ز طبعش همه مشکلات کتاب
 گشادی چنان رمز پیچیده را
 بفهمیدی از فرط فهم و شعور
 سوادش چو کردی نظر سوی سطر
 روان بی‌سبق طبع در هر کتاب
 کتاب از رخس زنگ خاطر زدود
 از آن شعله فهم خورشید تاب
 بر جدت^۲ طبع او برق کند
 فلک سیر انداز طبع بلند
 بدیدی به نور چراغ شعور
 همه را از آن سوی گردون شتافت
 به الهام آن فطرت نکته یاب
 ز جلد کتاب آنچه معنی است یافت
 معانی از آن برق فهم و شعور
 کتاب از ورق جمله تن^۴ گشت لب
 به دستش ببالید بر خویشتن
 مقابل شدی چون به رویش کتاب
 ز آغاز حرف از لب اوستاد
 سخن در دلش بود کو گفته بود

شعورش تو گفتی^۱ که در دیده بود
 شدی حل بدان سان که کاغذ در آب
 که از هم کسی واکنند دیده را
 صریر قلم چون زبان طیور
 روان بود چون آب در جوی سطر
 نیاموخته کس روانی به آب
 گره از دل حرف مدغم گشود
 بی‌فروخت شمع الف در کتاب
 چو ریگ روان پیش سیلاب تند
 رسای نخ کوتاهی زان کمند
 در الفاظ کوتاه معنی دور
 فلاطون فکرش به این خم ساخت
 مطابق چو اوراق اندر کتاب
 از آن پوست مغز سخن می‌شکافت
 سیه جامه^۳ لفظ را کرد دور
 که دستش ببوسد ز روی ادب
 کتاب از ورق پیرهن پیرهن
 به شب حرف‌ها یافتی^۵ ماهتاب
 بر انجام مطلب نظر می‌گشاد
 گهر در صدف بود و او سفته بود

۱. گ: گویی.

۲. گ: حدت.

۳. گ: خانه.

۴. گ: بر.

۵. گ: شب حرف یافتی.

به آن شوق رفتی^۱ به نزد ادیب
دبستان دلکش چو بستان شده
کتاش بهشتی بُدی دلپذیر
ز انوار آن روی پر آب و تاب
ادیبش ازو آنچه اندوخته
معلم به کسب هنر آمدی
به خط آنکه در دهر بودی علم
قلم گشت چون در^۲ کفش کامیاب
گه مشق چون لوح در بر گرفت
رگ ابر و دریا کفش با قلم
الف هر گه از خامه‌اش ریختی
به نظاره آن رخ چون بهار
حروفند از رشک‌ها سوخته
از آن رو الف جای درها کند
به تعظیم آن قد طوبی مثال
بنانش چو می‌شد سوار قلم
سواد خطش حسن هندوستان
ز کلکش به کاغذ گهر ریخته
پی بوسه دادن بر انگشت او
برآورده آن کلک جادو سیر

که آید سوی گلستان عندلیب
برش شنبه و جمعه یکسان شده
که بین‌السطورش بود جوی شیر
شدی آینه صفحه‌های کتاب
ز استاد هرگز نیاموخته
به دریا برای گهر آمدی
کمر بست در خدمتش چون قلم
فلک برد لوح زرش ز افتاب
خطش سر به سر کرسی از زر گرفت
رخ و زلف حورا ورق با رقم
مثالی ز قدش برانگیختی
حروف از قلم آمدی چشم‌وار
که دایم دو چشمش بر او دوخته
کز آن دیده او را تماشا کند
الف چون که خم گشت گردید^۳ دال
غبار رهش بود حسن رقم
سراسر نمک لیک شیرین چو جان^۴
ز منقار طوطی شکر ریخته
خط از کرسی خویش آمد فرو
ز یک آستین هفت دریا گهر

۱. گ: به آن رفتی.

۲. گ: از.

۳. گ: خم گردید.

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

پی حرمت آن بنان و رقم
 فرو شست ابر از شقایق سواد
 خطش خوش‌تر از موج آب حیات
 نیاسودی از بوسه دادن قلم
 به خطش چنان کلک دل بسته بود
 محبت قلم را برانگیخته
 به توفیق یزدان در اندک زمان
 سوی چار حد رفت صیت کمال
 چنان شد که در چشم جد و پدر
 ز دیدارش اکبر شه کامگار
 ازو دید آن شاه روشن روان
 جوانی به دیدارش از سر گرفت
 گهش در دل و گاه در دیده بود
 همیشه چو دل در برش داشتی
 دل و دیده را ساخت سرمزلش
 دل از مهر اولاد بگسسته بود
 کلید در دل به دستش سپرد
 چو آمد به کف گوهر شبچراغ
 چو بر آب حیوان بود دسترس
 چو نور تجلی شود خانه تاب
 چنان خدمتی جد به حد داشتی
 شب و روز مانند اقبال و بخت

سمن کاغذ آورد و نرگس قلم
 که سامان کند بهر مشقش^۱ مداد
 نقط چون حباب از تری بی‌ثبات
 بر آن دست گاهی و گه بر رقم
 کزو رشته ربط نگسسته بود
 که برچیند آن را که خود ریخته
 شد از خط دواتش به از همگنان
 ولی عمر بگذشته از چار سال
 کمال مجسم شدی جلوه‌گر
 گل خرمی چید از روزگار
 چراغ الهی درین خاندان
 رخ مملکت آب گوهر گرفت
 که شاهش سزاوار این دیده بود
 پسر را طفیلش انگاشتی
 ز هم می‌ربودند چشم و دلش
 رگ و ریشه دل برو بسته بود
 جگر گوشه‌ها را به یک گوشه برد
 میلای خانه به دود و چراغ
 پی نوشدارو نرفتست کس
 در آنجا غباری بود ماهتاب
 که یک لحظه تنه‌اش نگذاشتی
 بُدی مجلس افروز در پای‌تخت

۱. گ: مشق.

همی گفت اکبر شه نامدار	به ارکان این دولت استوار
به حق وارث ملک عالم بود	که فرزند من شاه خرم بود
شد الهام ارباب دولت درست	چو وحی الهی ز روز نخست
شد آخر شهنشاه روی زمین	به نوعی که دید آن شه پیش بین

رفتن شاه عرش آشیان به کشمیر و گذاشتن شاه بلنداقبال را به لاهور

ز صاحبقران باد او یادگار	اثر تا که باشد ز لیل و نهار
چنین گوید از شاه عرش آشیان	وقایع نگار حقیقت بیان
ز عدل آن بر و بوم تعمیر کرد	کز اقبال چون فتح کشمیر کرد
عجب ماند زان لطف آب و هوا	خوش افتادش آن خطئه دلگشا
به آن گلستان آمدی چون سحاب	مکرر شهنشاه مالک رقاب
به آن بوستان رفت چون نوبهار	در آخر که آن سرور کامگار
که باشد از آن شاه نایب مناب	چنین مصلحت دید رأی صواب
همای شرف بخش این خاندان	به لاهور ثانی صاحبقران
اگرچه بسی بود بر شاه سخت	جدایی آن دره التاج سخت
به خردی کند مشق شاهنشهی	ولی خواست کان نشأ آگهی
ولی دانش افزون شود از ^۱ عمل	شناسایی آن گرچه بود از ازل
به پنجاب داد آبروی دگر	به لاهور ماند آن گرامی گهر
کمر بست در خدمتش بنده‌وار	ز اعیان دولت بسی نامدار
شهنشاه در خدمت او گذاشت	هر آن کز فنون هنر بهره داشت
حسب با نسب بودش اندر نهاد	یکی بود ز آن جمله سید مراد
میان سران سپه نام داشت	ز مردانگی بهره‌ای تام داشت
ز تعلیم شهزاده دلشاد بود	به علم کمانداری استاد بود

کمر بست بهر پرستاریش
 بهار رخ شاه صاحبقران
 کمال^۱ از رخ آن فلک ارتفاع
 ز جمع افکنی‌هاش یک جعبه تیر
 بر آماج گشتی چو ناوک فکن
 زدی صد ره از تیر را بر نشان
 نیفتادی از تیر بر روی هم
 کشیدند چون ناوکش از هدف
 نگشتی خطا تیر او از نشان
 مگو ناوکش بر نشان آمدی
 به مرغی اگر ناوک انداختی
 هر آن تیر کافکند صاحبقران
 چو رویش کمان را سعادت رساند
 کمان پیری اندر کشاکش صبور
 خدنگش مریدی است تجرید کیش
 همیشه مریدان پرانند پیر^۲
 نه طفلی است پیرش^۳ ولی طفل وار
 کمان تا ز آغوش بگذاشتش
 کمان تا به چنگ آشنا کرده بود

شد استاد فن کمانداریش
 دمانید گل‌ها ز شاخ کمان
 چو مه گشت پنهان به تحت الشعاع
 چو مژگان به چشم هدف جایگیر
 نشاندی بسی شمع در یک لگن
 نبودی بجز یک نشان در نشان
 بدی چون پر مرغ پهلوی هم
 تو گشتی جدا ماند از انگشت کف
 چو مرغی که آید سوی آشیان
 هدف را سوی^۴ تن روان آمدی
 خدنگ از پر خویش شناختی
 بسان الف کرده جا در نشان
 نگین سلیمان به خاتم نشاند
 قدش حلقه گردیده از فکر دور
 که بگذاشته^۵ از هرچه آید به پیش
 پرانند ولی او مریدان تیر
 گهی در بر است و گهی در کنار
 هدف چون پرستار برداشتش
 هدف سینه از شوق وا کرده بود

۱. گ: کمان.

۲. گ: هدف سوی.

۳. گ: بگذاشته.

۴. ضرب‌المثلی است معادل آن "حرمت امام‌زاده از مجاوراست" می‌باشد یعنی مریدان نسبت به پیرشان کرامات منسوب می‌کنند.

۵. گ: تیرش.

به آماجگه چون گرفتی مکان
 به تأثیر دست گشایش نهاد
 به شمع ار به شب تیر انداختی
 ز انگشتی تیر صاحبقران
 پیای چو تیرش به خاتم رسید
 خدنگش چنان صاف جستی ز شست
 بر ناوک^۳ ز گل برگ برچیده است
 فزونی ناخن ربودی به تیر
 به نوعی درست افکن و جلد دست
 ز پیکانش هرگاه جستی شرر
 ببستی چو او دست را بر نشان
 ز قدرت کمان را چو بر می کشید
 هما آن قدر پر به تیرش رساند
 پر و ناوکش چون بنان و قلم
 درین فن به جایی رسانید کار
 به میدان سبقت ز استاد خویش
 چو کار کمان را به اینجا کشید
 برآمد شه از خانه های کمان
 درآمد به تعلیم نیک اختری
 ز آگاهی طبع و کامل^۴ شعور

شکفتن دمیدی ز روی نشان
 به پیکان گره را ز مو می گشاد
 ز هر تیر تازی جدا ساختی
 نمی شد خطا چون نفس در دهان^۱
 هم از تیرش انگشت حیرت^۲ گزید
 که نه زان هدف گشتی آگه نه دست
 که شبم به رویش نلرزیده است
 که ناخن نمی گشت آفت پذیر
 که در راه تیرش بهم می نشست
 ربودی شرر را به تیر دگر
 ستون می شدی چون الف در کمان
 دو منقار زاغش بهم می رسید
 که چون استخوان خود ز پرواز ماند
 وزان آیه فتح کرده رقم
 که در پیش افتاد ز آموزگار
 چو تیر از کمان شاه افتاد پیش
 درین فن به حد نهایت رسید
 به کسب کمال دگر شد روان
 به مشق جهانداری و سروری
 خبریاب از حال نزدیک و دور

۱. گ: از کمان.

۲. گ: حسرت.

۳. گ: به ناوک.

۴. گ: طبع کامل.

ز مظلوم و ظالم خبر می‌گرفت
 چو رایات اقبال عرش آشیان
 ز دیدار آن نور چشم وجود
 شهنشه چو فرزانه فرزند دید
 به بار آمده گلبن سروری
 گلی کز رخ او شهنشاه چید
 شهنشاهی^۱ از طرز و اطوار او
 شبیهش چو نقاش کردی رقم
 هما بر سرش بال خود چتر ساخت
 ز پنجاب چون موکب پادشاه
 چنین مصلحت دید دارای دهر
 که خود پیشتر هم‌عنان شتاب
 کند آن هما پیشتر راه طی
 بود هم‌ره آن نور چشم جهان
 دگر از حرم‌های عفت نقاب
 به آن وارث تخت شاهنشاهی
 به دلجویی آن گرامی گهر
 که در هیچ سیر و سفر بعد ازین
 کزان قرة العین اقبال و بخت
 خدا دور دارد ز دل دوریش
 جدایش را شاه چون آزمود
 چو می‌شد به تسخیر ملک دکن

ره فتنه را پیشتر می‌گرفت
 به پنجاب آمد سعادت نشان
 دل و دیده را زنگ دوری زدود
 نهال هنر را برومند دید
 دمانیده گل‌های نیک اختری
 به گلزار کشمیر هرگز ندید
 چنان بود ظاهر که از مشک بو
 شدی از رخس نور شاهی علم
 به خردی ازو فر شاهی شناخت
 سوی اکبرآباد سر کرد راه
 خدیو زمان کارفرمای دهر
 به رفتن شود گرم چون آفتاب
 چو سایه بود شاهزاده ز پی
 به مهد معلای مریم مکان
 که بودند در پرده احتجاب
 نمودند از حکم شه هم‌ره‌ی
 چنین گفت شاه ستوده سیر
 ز خرّم نباشم جدایی گزین
 جدایی بود بر دل و دیده سخت
 به جان کوه دردیست مهجوریش
 که سرمایه صبر و طاقت ربود
 شه مملکت گیر دشمن شکن

۱. گ: شهنشاه.

ز آغاز تا انتهای سفر
جدایی دمی زان شه کامیاب
ز بس تربیت از شهنشاه یافت
همه وقت شاهنشاه بحر و بر
به آداب رزم و فنون شکار
بفرمود آن شاه آفاق گیر
ز خدایم شاه سپهر احتشام
به خدمت قدیمی و مخلص نهاد
سرآمد درین شیوه از همگنان
به تعلیم شهزاده مامور شد
روان گشت در خدمتش بیدرنگ
به دانایی ذاتی^۱ آن سرفراز
به دیدن چنان این هنر را ربود
به دستش تفنگ آن چنان سر به راه
اگر دیده خصم کردی نشان
تفنگش علم قامت لشکری
به آرایش چشم آتشگهش
دهن زخم‌ها را تبسم فروش
جفا جوی از زخم بیگانه‌ای
به غارت بر خرمن زندگی
اجل گرچه خون همه ریخته
مهیبی که از تن‌دی خوی او

به آن بحر همراه بود آن گهر
نکردی چو از آسمان آفتاب
به اوج ترقی عزت شتافت
بُدی گرم پروردن آن گهر
شهنشاه می‌بودش آموزگار
که در زد تفنگ افکنی را چو تیر
بُدی راجه‌ای سالباهن به نام
به علم تفنگ افکنی اوستاد
درین کار چو ماشه دستش روان
وزین مایه فخر مسرور شد
سراپا کمر بسته همچون تفنگ
به دیدن ز تعلیم شد بی‌نیاز
که گفتی همه زورش این کار بود
که در حکم دیده خدنگ نگاه
به مژگان نمی‌گشت آفت رسان
سیه چرده سر به سر دلبری
ظفر سرمه در کف بود مهرش
نظر باز خال لبش چشم هوش
ز هر وزنه پر کرده پیمانه‌ای
چو دست طمع در ربایندگی^۲
ازین میل صد میل بگریخته
دو شاخه گریزد ز پهلوی او

۱. گ: ذات.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

ز بندش خرد گشته اندیشه‌مند
 ز سرگوشی ماشه شد تافته
 سوار فتیله ندارد عنان
 به کوه ار بیچد صدا زان تفنگ
 چو بر سینه خصم انداخته
 زدی موی بر نوک کلک دبیر
 نظر در سرش بود سوی نشان
 ربودی به هیجا ز مدّ نظر
 به شب‌ها نشان ساختی بر^۳ چراغ
 ربودست شب‌نم ز روی گیاه
 کند قطره در روز باران نشان
 بستی اگر دست را بر جرس
 شدی پنبه گر در تفنگش فرو
 نگین را ز خاتم بر آورده است
 ز خوشه سنان را جدا ساختی
 کند بر سر دانه با مور جنگ
 ربودی پر مرغ را در هوا
 نکردی اگر هدهد او را سجود
 پی طوق کوکو زده فاخته
 دگر بر تفنگش فتیله مثال

به این راستی چون فتادند به بند
 ندانم چه زان^۱ گفتگو یافته
 ولی می‌زند راست بر قلب جان
 به کان، لعل و یاقوت بازند رنگ
 دلی یافته مرد دل‌باخته
 ز منقار بلبل ربودی^۲ صغیر
 قراول نمی‌دید اندر میان
 به گاه پریدن ز پروانه پر
 چو پروانه تیرش زدی بر چراغ
 به تردستی شاه این بس گواه
 برین جلد دستی شوم جانفشان
 ز مهره نشاندی زبان در جرس
 نشاندی همان را به گوش عدو^۴
 که انگشت‌ها را نیاز زده است
 که یک دانه از وی نینداختی
 نظرگاهش افتاده بس چشم تنگ^۵
 جدا ساختی کاه از کهریا
 به حکم از سرش تاج را می‌ربود
 اگر گردنش را نشان ساخته
 نمی‌پیچم از طعن طول مقال

۱. گ: سان.

۲. گ: گرفتی.

۳. گ: گر.

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۵. همان.

و گرنه به نخجیرگاه بیان
 در اقسام فن سپاهی گری
 در آن وقت آن سرور نامدار
 پلارک به کوه از زدی ز امتحان
 به هر صید کان تیغ آمد فرو
 اگر بر فلک رانده شمشیر کین
 چو تیغ قضا تیغش اقبال‌مند
 به رزم از زره پوش بودی غنیم
 چو تردستی او به نخجیرگاه
 سرش را جدایی ز تن داده است
 به یکتایی آن تیغ بودی علم
 به کثرت سری بودش اندر نهفت
 به چاک^۱ سواری و چوگان زنی
 به میدان چوگان چو می‌کرد روی
 نمی‌شد ز چوگانش گو گوشه گیر
 به ایمای ابروی چوگان او^۲
 پر طایر گوی ازو باز^۳ شد
 به دنبال گویش نظر بر هوا
 گریبان افلاک می‌خواست گوی
 فنی از فنون هنرها نماند

دگر صید معنی زدن می‌توان
 چه تیغ افکنی و چه نیزه وری
 چنان گشت کامل که پیران کار
 نهان می‌شد الماس تیغش به کان
 زمین نیز برداشت زخمی ازو
 طفیلی است در زخم خوردن زمین
 نیفتاده در هیچ پیکر به بند
 فتادی ز تیغش چو ماهی دو نیم
 به شمشیر بر صید بست است راه
 که صید از چربیدن نیفتاده است
 ولی سوی کثرت نظر داشت هم
 که هر طاق از آن تیغ گردید جفت
 مسلم تر از مردم یک فنی
 سر سروران رشک بردی به گوی
 ولی بود در بند زلفی اسیر
 برون رفتی از عرصه دهر گو
 به میدانش رفتار پرواز^۴ شد
 حریفان به میدانش سر در هوا
 به میدان ز چوگانش برخاست گوی
 که در جستش رخس همّت نراند

۱. گ: چابک.

۲. گ: به ایمای چوگان ابروی او.

۳. گ: بار.

۴. گ: پرواز رفتار.

چو هر روز آثار شاهنشاهی
 درو دید^۱ عرش آشیان پیشتر
 نمی‌برد بی‌او بسر یک نفس
 دل و جان شاهش مسخر شده
 مکرر شهنشاه عرش آشیان
 که پرویز و خسرو اگرچه به سال
 ولی فطرت و عقل و رشد و هنر
 بر اوج کمال او بود آفتاب
 به او اوج اقبال زینده است
 به تأدیب رانا چو جنت مکان
 پی مهرهی شاه^۲ والا گهر
 چنین گفت شاهنشاه کامگار
 انیس من و غمگسار^۳ من است
 جدایی ازو صبر و طاقت رباست
 ز عقل و ادب هر دو خسرو تهی است
 به ما نیست پرویز را نسبتی
 دلت می‌کشد گر سوی همسفر
 ز انیس و محبت بود تا نشان

ز فطرت بلندی و کار آگهی
 همی‌خواست او را ز جان بیشتر
 نبستی ز رویش نظر یک نفس
 محبت ز عشق آن طرفتر شده
 همی‌گفت با شاه جنت مکان
 فزونند از آن نور چشم کمال
 درو باشد از دیگران بیشتر
 دگرها شرارند بی‌آب و تاب
 نگین نام او را به دل کنده است
 همی شد به فرمان عرش آشیان
 یکی خواست از آن شه بحر و بر
 که خرم مرا همزبان است و یار
 گل و شمع بزم کنار^۴ من است
 مرا طاقت دوری او کجاست
 کجا با تو او لایق مهرهی است
 که از دوریش دل کشد محتبی
 به همراهی خویش او را ببر
 پدر با پسر تا بود مهربان

۱. گ: دیده.

۲. گ: زان شه.

۳. گ: همزبان.

۴. گ: بزم و کنار.

آبله برون آوردن شاه صاحبقران

به او باد آبای علوی گهر
 روان گشت چون شاه جنت مکان
 از آنجا که آیین دیرینه است
 دل هر که آیینۀ حق نماست
 شد آن قرۃ‌العین عرش آشیان
 به معنی یکی بحر بود از هنر
 چو دریا ز باران شود کامیاب
 پی پاس آن کیمیای وجود
 هنر کرد ازو آسمان انتخاب
 گلی بود در باغ شاهی تنش
 نسازند جود و خزانۀ بهم
 ز بس تیره شد روز ملک وجود
 درین عارضه داد عرش آشیان
 طیبیان حاذق به خدمت گماشت^۱
 به درگاه بخشندۀ چاره ساز
 ز بس عجز می‌کرد شه در دعا
 جبین‌ها به کوی دعا خاک شد
 ز آرام آن طبع قدسی نهاد
 چو بر بستر صحت آرام یافت
 زر بی‌شمار آن شه نامدار
 به صد مهربانی به جد و پدر
 به تأدیب راننا، ظفر در عنان
 که صیقل جلا بخش آیینۀ است
 برو روی آرام دیدن جلاست
 ز بیماری آبله نجاتوان
 ز باران فیض ازل بهره‌ور
 نباشد عجب گر برآرد حباب
 طبیعت همه چشم گردیده بود
 شد از نقطه هر موی او^۲ بهره‌یاب
 که شبنم نریند به پیراهنش
 گهر را برافشانند بحر کرم
 نجوم سپهر هنر می‌نمود
 به بی‌طاقتی اختیار عنان
 به حق نیز دست دعا بر فراشت
 به زاری نهادی جبین نیاز
 اجابت دلش سوختی بر دعا
 کز آن اشک چشم جهان پاک شد
 به عالم خدا باز^۳ منت نهاد
 دل اندر بر دولت آرام یافت
 به دست خود افشانند بروی نثار

۱. گ: ازو.

۲. گ: گداست.

۳. گ: بار.

به کشتی زر آن شاه دریا نهاد
 ز زر پاشی آن شه سرفراز
 بسی جشن عشرت بیاراست شاه
 همی داد مخمور طرح نشاط
 چو از صحت کامل افروخت چهر
 ره خدمت جدّ والا گرفت
 همیشه ز ذات سلامت نهاد
 پی شاهد صدق این مدعا
 سوی ملک رانا چو جنت مکان
 از آن مملکت بی‌رضای پدر
 بشد تا حوالی ملک بهار
 سر سرکشی را به گردون نهاد
 پس آنگاه کرد از ره ترک‌تاز
 ازین واقعه شاه عرش آشیان
 غبار نقار آسمان سای شد
 به تدبیر آن شاه صاحبقران
 در آن سن ز عقل سلامت اثر
 به اصلاح ایام همت گماشت
 خطا کم کند رأی خورشید اثر
 به فرزند مغرور عرش آشیان
 ز نور نصیحت نیامد به راه
 هر آن گوش کز پند گیرد ملال
 به تأدیب او شاه لشکر کشید
 ز بس خشم جز بر سر جنگ نه

تصدّق به درویش و محتاج داد
 دو گنجینه شد دیده حرص و آز
 به رقص اندر و ذره تا مهر و ماه
 به مستان ز افزونی انبساط
 چراغ زمین شمع بزم سپهر
 چو اقبال در محفلش جا گرفت
 رسیدی به اصلاح ازو هر فساد
 ز نقلی بود کلک دستان سرا
 روان گشت از نزد عرش آشیان
 ره شرقی هند را کرد سر
 در آنجا بیفشرد پای قرار
 ز دل راز دیرینه بیرون فشاند
 به اطراف دست تصرف دراز
 بسی گشت رنجیده و دلگران
 بسی فتنه زین راه بر پای شد
 شد اندر میانه کدورت نشان
 شده مصلح کار جد و پدر
 جوان‌بخت تدبیر پیرانه داشت
 به شب راه گم می‌شود بیشتر
 بسی شد زلال نصایح فشان
 به تأدیب او گرم گردید شاه
 علاجی ندارد بجز گوشمال
 گذشت آن سوی جون و منزل گزید
 چو سیش سوی رجعت آهنگ نه

که مریم مکان حامل این گهر ز مسند سوی بستر آورده رو ز حالش خبر خواست عالم‌پناه روان گشت شاه جهان در زمان که در فن خود بود کامل نصیب وزو کرده یمن قدم اکتساب سر درج گوهر چنین کرد باز دم واپسین است بیمار را مداوش^۱ دم عیسوی می‌رسد به شه فسخ عزم سفر فرض کرد به تعجیل برگشت عرش آشیان که دریا ز پیش تفش می‌گریخت یک اقلیم آسوده شد از خطر	درین وقت آمد به حضرت خبر ز بیماری آشفته شد حال او کدورت اثر کرده در طبع شاه به تفتیش احوال مریم مکان حکیم زمانه علی طیب روان شد چو اقبالش اندر رکاب ز بیمار پرسی چو برگشت باز که دریاب مشتاق دیدار را بسی حال مریم مکانی است بد سخن را مؤثر ز بس عرض کرد ازین لطف تدبیر و حسن بیان به تدبیر بر آتشی آب ریخت به تعویق افتاد کار سفر

در بیان جشن کدخدایی شاه صاحبقران

جهان باد در ظل امن و امان به عقد بیان گوهر مدعا به عالم عطا کرد زیب وجود که انسان بود بارور نخل او که خود روی نیکو نیارد ثمر چو پیوند نبود نگیرد نهال ز حق بر خلایق رسول امین درین سنت از رحمت امیدهاست	ز تدبیر و شمشیر شاه جهان چنین می‌کشد کلک دستان‌سرا که فیاض مطلق چو از محض جود جهان شد یکی باغ پر رنگ و بو نه خودرو بود این گرامی شجر درین باغ از حکمت ذوالجلال از آن نوبهار گلستان دین به پیوند و تزویج تأکیدهاست

۱. گ: به داوش.

به دست جهان رشته انتظام
 نظام جهان راست تزویج سر
 سر قدسیان سرور انبیا
 تعلق به این ربط و پیوند داشت
 به تزویج شد رغبتش آشنا
 قرینی ضروری است در روزگار
 ز^۱ الفت نظام آشکارا شود
 ز تنهایی و وحشتش دل رمید
 نشینی اگر زیر شمشیر کین
 پی زندگانی به عیش و حضور
 ز همسر که جنت مکانی گزید
 ازین رهگذر شاه جنت مکان
 درآرد به عقد سعادت اثر
 ازین سان بلند اختری ارجمند
 بزرگ جهان خان آصف نشان
 خدا آگهی رابعه سیرتی
 سعادت ده خاندان شرف
 در ابر حیا همچو مهر^۲ منیر
 ز شرم ار ملک را بدیدی به خواب
 وضو می‌گرفتی فکنده نقاب
 حجابش نکردی نظر سوی گل
 اگر چشم سوزن فتادی به تار

ازین عقد و پیوند یابد دوام
 درین رشته پیوند به از گهر
 که تجریدیش از سایه کردی ابا
 پی دل تماشاگهی چند داشت
 از آن رو که امت کند اقتدا
 که باشد ز دل الفتش غمگسار
 ازو راه دل‌ها بهم وا شود
 گل انس از شاخ پیوند چید
 به از زندگانی است بی‌همنشین
 بسان نفس هم‌نفس شد ضرور
 چو صاحبقران سروری شد پدید
 برین شد که ثانی صاحبقران
 دُری همچو خورشید والا گهر
 که والا نسب باشد و دلپسند
 همی داشت در سر عفت نهان
 به پاکی چو مریم نکو طیتی
 دُری خانه دولت او را صدف
 ز پستان روحانیان خورده شیر
 دو دیده بشستی به هفتاد آب
 که آبش نبیند به چشم حباب
 که از پرده بیرون رود بوی گل
 لباسش از آن تار می‌داشت عار

۱. گ: از.

۲. گ: در.

ز خورشید و مه بود خلوت گزین
 به نامش کسی باغ اگر ساختی
 بر عصمتش خویش بیگانه بود
 ز رویش حیا کردی ار اکتساب
 حیا آنقدر بود دمساز او
 حیا را ز رخسار او آب رو
 سراپای تمکین و عقل و ادب
 شدی عقل او پخش اگر بر جهان
 وقاری عطا کرده بودش خدا
 ز تلخی و شیرینی روزگار
 صفات نکو وقف بر طینتش
 ز اقبال آن زینت دودمان
 به او نسبتی هرکرا دور بود
 شهنشاه آفاق بنواختش
 رسومی که لازم بود پاس آن
 تمنّا ز جشن طرب کام یافت
 چنان تازه شد از طرب روزگار
 سوی بزم عشرت به هر کس که بود
 ز بس نغمه تر ریختی از رباب
 تر از نغمه بر روی طنبور تار

که سایه نیفتد ازو بر زمین
 گلش پرده از رو نینداختی
 برای ملک سبوحه‌اش دانه بود
 شدی موم بر پشت آینه آب^۱
 که محرم نشد لب به آواز او
 ادب خوشه‌چینی ز اطوار او
 به او مفتخر هم حسب هم نسب
 نماندی تنک عقل اندر جهان
 که از شادی و غم نرفتی ز جا
 نه با چین ابرو نه با خنده کار
 شده مصدر خیرها نیستش
 بزرگ جهان گشته یک خاندان^۲
 به دولت در آفاق مشهور بود^۳
 به صاحبقران نامزد ساختش
 بجای آمد از شاه آداب دان
 جهان عشرت اندوخت این جام یافت^۴
 که شد کهنه پیرایه نوبهار
 مغنی همی زد صلا از سرود
 هوا کرده بر روی دف کار آب
 نشان داده از موج در جویبار

۱. گ: چو موم آینه گشتی از شرم آب.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۳. همان.

۴. گ: جهان مژده عشرت عام یافت.

نصیب طرب آن چنان عام شد
 ز حرص طبیعت به عیش و طرب
 چنان گشت ایام عشرت فزا
 چو شد عید این خواستگاری تمام
 ازین عیش بگذشت چون پنج سال
 ز جشن زفافش دگر عید شد
 به دستور و آیین شرع مبین
 دگر جشن عشرت شد آراسته
 ز عیش و طرب دهر آباد شد
 دگر رو^۱ ز سامان بزم نشاط
 درین جشن از خلعت زرنگار
 ز بس عام شد خلعت پادشاه
 جهان بهر این جشن شد عطر سا
 زمین بست از مشک کف در کنار
 ز هر مجمر زر که افروختند
 ز دود بخور آسمان در نقاب
 ز صندل که شد سوده در جشن شاه
 چنان صندل سوده رفتی به کار
 چنان شوق این جشن بردش ز دست
 چو شد امتیازش ز خلق جهان
 به او داد ممتاز بیگم خطاب
 به این سلسله هر که بود آشنا

که کاسه به دست گدا جام شد
 نفس خنده شد تا رسیده به لب
 که غم چون غریبان نمی یافت جا
 جهان عشرت اندوخت زین عیش عام
 دگر عشرت آمد به حد کمال
 قران مشتری را به ناهید شد
 به صاحبقران گشت نعم القرین
 غم از دل پی رقص برخاسته
 گره‌های خاطر دل شاد شد
 جهان سر به سر گشت زرین بساط
 لباس خزان بود زیب بهار
 چو خورشید شد ذره زرین کلاه
 تهی گشت از مشک چین و خطا
 چو گلزار در سایه شاخسار
 یکی بیشه عود را سوختند
 هوا کرده عودی لباس سحاب
 فلک کرده پر کاسه مهر و ماه
 که شد صندلی جامه روزگار
 که عنبر به دریا در آتش نشست
 به صد وجه روشن به صاحبقران
 خطابی همه عین صادق^۲ و صواب
 ز احسان شه یافت طبل و لوا

۱. گ: ره.

۲. گ: صدق.

به او هر کرا نسبتی دور بود	به دولت در آفاق مشهور بود
ز اقبال آن زینت دودمان	بزرگ جهان گشت یک خاندان
ازین افتران سعادت نثار	اثرها در آفاق شد آشکار ^۱
ازین عشرت عام بی‌بهره کیست	قرانات علوی به این فیض نیست
زمین را قران تا بود با زمان	سعادت قرین بود ^۲ با آن قران

در بیان شیر به شمشیر زدن صاحبقران در شکار

سخن ساز فکر وقایع نگار	که کلکش خدنگی است معنی شکار
چو آید سوی صیدگاه بیان	چنین گوید از شاه جنت مکان
که می‌داشت آن سرور کامگار	چو شهپاز دایم هوای شکار
ز صید خلایق چو پرداختی	به آهنگ نخجیرگه تاختی
به حد داشت از بس نشاط شکار	چو خورشید هر روز می‌شد سوار
یکی صیدگه بود مخصوص شاه	کس آنجا نیفکنده تیر نگاه
درو وحش صید حرم ز احترام	ز طیرش به سر خاک افشانده دام
به حسرت در آهوی او دید شیر	چو بر دلبران تنگدست فقیر
به بسیاری صید موصوف بود	به بازی در آفاق معروف بود
در آن ^۳ سرزمین شاه جنت مکان	همی بود صید افکن و کامران
که ناگاه از منهیان شکار	خبر یافت آن شاه والا تبار
که شیری قوی پنجه سهمگین	گرفتست ماوا درین سرزمین
زمین در کشاکش ز چنگال او	هوا خورده سیلی ز دنبال او
تمام آفتی زو بلا در حساب	ز هر موی او ازدها در حساب

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: باد.

۳. گ: این.

چنان سهمناکی کز اندیشه‌اش
زمین ز افت پنجه‌اش پشت ریش
کمان خم ناخنش جان شکار
مگر جذبۀ عشق روز نخست
به خون^۱ ناخنش را هر آن کس که بست
به بیداد چون تیغ کین برکشد
سپیدی ز دندان^۲ صبح بلا
بلند و کج و صلب همچون سنان
ز آسیب آن نیش بی‌زینهار
به هر جا که آن نیش گردیده بند
ز بیمش به نخجیر این صیدگاه
چو آن شاه صید افکن شیرگیر
به همراهی شاه صاحبقران
به همراهی فوج و خیل و حشم
تنی چند خاصان ز اهل شکار
چو در بیشه شیر ره یافتند
شهنشاه دوران به جایی رسید
از آن کینه جو شاه عالم پناه
بر این شد که با آن دد تیز چنگ
دهد سر به آن آفت این شعله را
سمند شهنشاه از بیم شیر
فرودمآمد از اسب آن نامدار

نبرد عقاب از سر بیشه‌اش
مدامش تب از آتش چشم خویش
کمانی که تیر است هنگام کار
به چنگال او کرده نسبت درست
دگر صیدگاهی ز پیشش نجست
زهر پنجه‌ای پنج خنجر کشد
چه صبحی سیه روزیش در قفا
بود شاخ آهو سوادی از آن
ز کامش نفس آمده زخم‌دار
اگر گاو گردون است از پا فکند
بود روز چون چشم آهو سیاه
بسی بود مایل به نخجیر شیر
به آهنگ نخجیر گه شد روان
مقید نگردیده از بیش و کم
روان در رکاب شه نامدار
به تفتیش هر سوی بشتافتند
که گم کرده‌ای را که می‌جست دید
شد از فتوی معدلت کینه خواه
به چنگ افکند ازدهای تفنگ
سزایی دهد شیر را ز ازدها
به یکجا نمی‌گشت آرام گیر
فتیله به ماشه روان شد سوار

۱. گ: خود.

۲. گ: سپیدی دندان.

چو تیر نخستین شد آتش فشان
 هدف گیر آمد دو تیر دگر
 تفنگ آتش کینه‌ای بر فروخت
 فشاند از دم گرم بر وی شرر
 چنان آتش کینه‌اش تند بود
 شه شیر دل چند گامی دگر
 تفک گرم شد باز در کارزار
 انی‌رای پایه گرفته به دست
 ز یک سوی ثانی صاحبقران
 به یک چشم مشغول باش پدر
 بر اطراف شه نیز ز اهل شکار
 به تحریک آن سرور شیرگیر
 روان شد چو سیلاب بشکسته بند
 تف کین ز بس گرمش از جا جهانند
 در آن گرمی حمله صاحبقران
 چو نبود مقرر که بر صید شاه
 انی‌رای را بود در دست چوب
 بود جنگ با شیر از چوب دست
 چو بر سینه‌اش کوفت سر پنجه را
 به چنگال قهرش رگ جان گرفت
 دو دستش بخایید با چوب دست
 بر آن هر سه پرچین دندان شیر
 به آن دست با شیر شد در تلاش
 ز بس کوشش آن شیر مرد دلیر

خطا گشت از اضطراب نشان
 ز دوری نبود آنقدر کارگر
 ولی خرمن هستیش را نسوخت
 وزان آتش کینه شد تیزتر
 که برخاستی از نیستانش دود
 روان گشت از جای خود پیشتر
 شهش داده بر پایه خود قرار
 به پیش شه شیر افکن نشست
 بیفشرده چون کوه پای توان
 سوی شیر افکنده چشم دگر
 تنی چند خاصان گرفته قرار
 چو ماشه بخواید برخاست شیر
 سراپای آفت همه تن گزند
 به شه پیش از آن تیر خود را رساند
 به تیرش زد اما نیفتاد از آن
 سلاح آزمایی نماید سپاه
 از آن چوب شد شیر را فرق کوب
 ره شعله را بستن از خار بست
 بیفتاد چون نقش پا بر قفا
 به یکره دو دستش به دندان گرفت
 طلسم تنش را بهم در شکست
 چو بند سه پایه شده جایگیر
 وزان جوهر خویش را کرد فاش
 برآورد یک دست از کام شیر

حمایل بیفکنند بر دوش او
 دو نا ساز خصم ز هم پر حذر
 دو زور آزما مرد میدان شده
 حریفان این کشتی پر خطر
 دو پر خاش جو درهم آویخته
 چو ثانی صاحبقران این بدید
 ز جوش شجاعت عنان وقار
 پیرید شهباز اوج ظفر
 به شمشیر الماس گون دستبرد
 در آن دم که می زد تف خشم جوش
 ز دست انی رای بر دوش شیر
 دگر بار انداز از سرگرفت
 نظر را ز کتفش فروتر چو بست
 از آن تیغ کاری که بر وی نواخت
 به یک ضربت شاه آفاق گیر
 از آن ضربت شاه والا نژاد
 چو بیتاب شد شیر از آن ضرب دست
 همان خط زخمی که بر شیر بود
 چنان کرد چسبان چنین دست برد
 نه کس گشت آگه ز تیغ آختن
 نگشتند آگه کز ابر نیام
 نفس بود تیغ و نیامش دهان

عجب دلبری شد هم آغوش او
 چو دو دوست غلطیده بر یکدگر
 درین کشتی افلاک حیران شده
 ز جان در پی کشتن یکدیگر
 میانجی به یک سوی بگریخته
 ز غیرت شکیبایی از وی رمید
 بدر رفتش از دست بی اختیار^۱
 شده شعله غیرتش بال و پر
 سوی شیر آمد پی دستبرد
 چو افکند تیغ آن شه تیز هوش
 شد آگاه آن سرور بی نظیر
 دم تیغ کین را فروتر گرفت
 زدش بر کمر سرور تیز دست
 لب زخم را آفرین گوی ساخت
 کمر شد خط زخم بر دور شیر
 کمر گرچه بست از کمر هم فتاد
 ز چنگالش آن صید افکنده جست
 انی رای را خط تحریر بود
 که کس پی به این جلد دستی نبرد
 نه بر شیر شمشیر انداختن
 کی آن برق سر کرده کی شد تمام
 کس آگه نشد ز آمد و رفت آن

۱. گ: ز دستش بدر رفت بی اختیار.

لب فطرت از حرف اظهار بست
در آنجا که کار است گفتار نیست
به عرض شهنشاه دوران رسید
به شیر این چنین دستبردی نمود
کشیدند شمشیر او از نیام
هلالی شفق رنگ از خون شیر
همه موز جوهر شرر گون شده
گهرهای تحسین نثارش نمود
به تحسین او شد سراپا زبان
کزین سان گل از گلبن او شگفت
کزان طور این شعله شد جلوه‌گر
به کامش همه صید امّید باد
شکارش بود صید اقبال و بخت

به مردی چو^۱ زین سان طلسمی شکست
شجاعت مقید به اظهار نیست
چو آن صید کارش به پایان رسید
که شهزاده آن نور چشم وجود
به دست خود آن شاه والا مقام
در ابر کف شاه شد جایگیر
در آن جوی تیغ^۲ آب‌ها خون شده
شهنشاه عالم به قدرش فزود
چو شمشیر آن شاه روشن روان
خدای جهان را بسی شکر گفت
ببالید بر خود شه دادگر
الهی درین کام گاه مراد
زمین تا بساط است و افلاک تخت

رفتن شاه جنت مکان به اجمیر و فرستادن شاه بلنداقبال به تسخیر دکن

چنین می‌کند فتح ملک بیان
چو شد مجلس افروز دارالبقا
گهی آتش فتنه می‌کرد دود
به فتوی فرصت همی کرد کار
ز جیب تمرّد برآورد سر
کشد پای عصیان دراز از^۳ گلیم

به تیغ زبان کلک معنی فشان
که عرش آشیان شاه کشور گشا
به بعضی حدود ممالک که بود
درین واقعه مفسد هر دیار
زمیندار ملک دکن سر به سر
چو افتاد فرصت به دست غنیم

۱. گ: که.

۲. گ: تیغ جوی.

۳. گ: ز مادر.

چو کمتر شود خوف تیغ ظفر
 چو شب مهر تابان رود در نقاب
 به تسکین طغیان اهل فساد
 چنین دید از اندیشه دوربین
 در آنجا دهد مالش سرکشان^۱
 دمی کآتش قهر بالا کشد
 چه آن شعله دودمان عناد
 به راه اطاعت نیاورده رو
 به این سرکشی داشتی امتیاز
 به فرخنده ایام عرش آشیان
 به حکم قضا و^۲ تقاضای وقت
 در آن دودمان هر که سرور شود
 فرستاد یکبار فرزند را
 همین بود از وی سرافکندگی
 سبکرو به راه اطاعت نبود
 چو تنبیه آن مست جام غرور
 روان کرد افواج نصرت نشان
 ز ارکان دولت بسی نامدار
 یکی گرچه در ساز و سامان برفت
 اگرچه ز شمشیر عرش آشیان
 ولی زنگ رانا نگه داشت جا

لثیمان چو ناخن برآرند^۱ سر
 کند هر شرر دعوی آب و تاب
 شهنشاه جهانگیر والا نژاد
 که گردد در اجمیر اقامت گزین
 به رانا شود اول آتش فشان
 تف کینه اول به رانا رسد
 کشیدی سر از ريقه انقیاد
 نه او و نه آبا و اجداد او
 ز رایان گردن‌کش سرفراز
 که نگذاشت سرکش به هندوستان
 همی بود پرتاب رانای وقت
 برو نام رانا مقرر شود
 به پابوس گیتی خداوند را
 بجا ماند از وی حق بندگی
 به درگاه والا جبین را نسود
 بر آن شاه نخوت شکن شد ضرور
 به همراهی شاه جنت مکان
 روان گشت با او به آهنگ کار
 ولی کار از پیش چندان برفت
 چو آینه شد صاف هندوستان
 در آینه ملک گیتی نما

۱. گ: برآورده.

۲. گ: سروران.

۳. گ: در.

به جنت مکان چونکه نوبت رسید
 دگر عزم تنبیه رانا نمود
 ز فیلان جنگی و مردان مرد
 در آن ملک کاری که باید ساخت
 از آن پس به تأدیب آن نابکار
 به هر دفعه که افواج نصرت اثر
 ز طغیان طوفان پی زینهار
 دو روزش به یک جای مسکن نبود
 همی برد در کوه و جنگل به سر
 بر و برگ هر جنگلی خنجری
 چنین گرچه بردی به سر روزگار
 نه خود جبهه سا بود بر آستان
 چو طغیان آن وحشی جهل کیش
 برین شد شهنشاه دشمن گداز
 ز بُن برکند نخل عصیان او
 نهد هرکه از^۲ اندازه پا پیشتر
 سری کو ز حد می برد برتری
 به این عزم رایات فتح و ظفر
 شکار افکنان شاه جنت مکان
 در آن شهر کز فیض شد بهره یاب
 ریاضت کش خانقاه کمال

به دولت به تخت شهی آرمید
 در آن وقت رانا امر سنگ بود
 بسی فوج همراه پرویز کرد
 شهنشاه ازین جوهر او شناخت
 به هر وقت رفتی یکی نامدار
 همی گشت سیلاب آن بوم و بر
 به کھسار می کرد رانا فرار
 که سیلاب خوفش ز جا می ربود
 شب و روزش از یکدگر بی خبر
 گل هر زمین زیر پا اخگری
 نمی داد با خود اطاعت قرار
 نکردی پسر را به خدمت روان
 فزون بود از حد^۱ مقدار^۱ خویش
 که عصیان او را شود چاره ساز
 ببرد پی رخس طغیان او
 به گل گو^۳ نهد پا شود بیشتر
 به تنبیه او مو کند خنجری
 به آهنگ اجمیر ره کرد سر
 به اجمیر آمد ظفر در عنان
 بود مرقد قطب گردون جناب
 سر واصلان قدوه اهل حال

۱. گ: و مقدار.

۲. گ: ز.

۳. گ: گر.

به ملک بقا همچو خور نامدار
 یگانه دُر بحر کشف و شهود
 تجرّد گزین معارف پناه
 محیط شرف قدوة السالکین
 از آنجا که شد مرقدش جلوه‌گر
 به درگاه آن مقتدای زمان
 بزرگان چنین راه سر کرده‌اند
 ز درگاه آن شمع اهل یقین
 از آن روضه چون فیض اندوز شد
 عطاها به خدام آن آستان
 فشانند آن چنان زر بر آن خاک پاک
 گهر ریخت ز انسان شه بحر و بر
 ز کار زیارت چو فارغ نشست
 به الهام دولت برای صواب
 کز اقبال ثانی صاحبقران
 از آن دست پرورد فیض ازل
 بزرگی که روی فلک سوی اوست
 به امداد یک بخت مشکل گشا
 چو این عزم شد جزم عالم پناه
 به سامان کاری که در پیش داشت
 ز هجرت هزار و دو و بیست بود
 شده سال هشتم که جنت مکان
 ششم بود از دی که آن سرفراز
 ز ذی‌قعدة بگذشته بُد چارده

به راه فنا گرم‌تر از شرار
 به سیل فنا داده ملک وجود
 ز عرفان وهبی قوی دستگاه
 به حق مرشد خلق خواجه معین
 پیاده ز اخلاص ره کرد سر
 ز صدق آن چنان شد که عرش آشیان
 به کوی نیاز از گذر کرده‌اند
 طلب کرد حاجات دنیا و دین
 به صید مرادات فیروز شد
 رسید از شهنشاه آداب دان
 که جاروب کش زر برفتی چو خاک
 کز آب گهر گشت آن خاک تر
 کمر بهر تأدیب رانا بیست
 چنین دید آن شاه مالک رقاب
 شکار چنین صید وحشی توان
 همی گردد این عقده کار حل
 کلید در بسته ابروی اوست
 توان ساخت صد کار مرد آزما
 بیاراست زان سان که باید سپاه
 شهنشاه آفاق همّت گماشت
 که آهنگ تأدیب رانا نمود
 گرفته بر اورنگ دولت مکان
 ز اقبال گردید دشمن گداز
 که صاحبقران برد بیرون سپه

وزان طالع سعد صاحبقران
 سران سپاه قیامت اثر
 درین راه بود آن فلک بارگاه
 سلاح و زر و خلعت و اسب و فیل
 ز احسان ثانی صاحبقران
 به ثروت چنان لشکری گشت یار
 سپاهی ز بس در سر از زر^۱ گذاشت
 ز جودش چنان اسب گردید خوار
 چو زین سان به حال سپه وا رسید
 خبر شد به آن صاحب روزگار
 که در این حوالی بود چند شیر
 بُدی مایل آن شاه خورشید فر
 چو بر بیشه شیر کردی عبور
 به آهنگ نخجیر یک بیشه شیر
 در آن صیدگه پنج شیر از تفنگ
 فسون^۲ تفنگ از دم گرم خواند
 دم آتشینش کرا گرم کرد
 به شیر فلک هیبتش کرد کار
 به جلدی آن سرور صید بند
 شد این صید دلخواه در ابتدا
 پس آنکه کزان صیدگاه ظفر
 بزرگان این دولت دیر پای

روان شد کز آن فتح عالم توان
 چو دولت روان در رکابش به سر
 همه همّتش صرف حال سپاه
 شد از همّتش بر سپاهی سیل
 سپاهی چو خورشید زرین سنان
 که شد خانه‌اش چون کمان زر نگار
 به جز خانه زین نشیمن نداشت
 که چون باد گردید بی اعتبار
 به کهسار سرحد رانا رسید
 از آنها که بودند اهل شکار
 که با دست از بیم‌شان گوشه گیر
 به نخجیر شیر از همه بیشتر
 نهان می‌شدی شیر در چشم مور
 روان گشت آن سرور شیر گیر
 چو سایه زمین گیر شد بیدرنگ
 که از صیدگاه جهانشان رماند
 که در دم بگردید بر جای سرد
 چو شیر علم گشت با ذره یار
 تفنگ آفرین گو به بانگ بلند
 دلیل شکار بسی مدعا
 به اقبال شد عازم پیشتر
 که بودند ارباب تدبیر و رأی

۱. گ: سر را زر.

۲. گ: فسونی.

حقیقت شناسان آن سرزمین
 بدین گونه دیدند تدبیر کار
 گزیند به بیرون کهسار جای
 سپاه گران در مضیق جبال
 به بس تنگناها ز یک مرد کار
 ندارد مدد چون سپاه از قفا
 چو ره بسته گشت از قفا بر سپاه
 چو صاحبقران سرور کامگار
 نکرد آن مؤید به فیض ازل
 ظفر در عنان با تمام سپاه
 دلیری به راهی شدش رهنمون
 رهی چون دم ارّه پست و بلند
 رهی عارض چرخ از آن زلف دار
 قدم چون قلم داشت حال^۱ تباه
 ز آسودگی دست کوتاه بود
 برابر نرفته دو کس چو کلنگ
 سپه را به پا راه جانکاه بند
 چو ریایات عالی به مولی رسید
 همه جنگجو جمله مردان کار
 محمد تقی کز نکو خدمتی
 ز صاحبقران برتری یافته
 سپهدار آن فوج منصور شد

که دانند جای مصاف و کمین
 که صاحبقران شاه نصرت شکار
 رود پیش افواج کشور گشای
 بسی بیم دارد ز عین‌الکمال
 شود بسته راه هزاران سوار
 به لشکر ببندند راه از قفا
 ز بی‌غلگی حال گردد تباه
 به تلقین الهام می‌کرد کار
 به تدبیر ارباب ظاهر عمل
 روان شد قوی دل به فضل اله
 که از تیغ کوه آمدی بوی خون
 همه نخل طاقت ز پای فکند
 به تنگی دل عاشق بی‌قرار
 گهش راه بر پشته گاهی به چاه
 صعوبت گل خار آن راه بود
 که لشکر فراخ آمد و راه تنگ
 چو در جمله در رشته راه بند
 ز لشکر جهاندار فوجی گزید
 گه عرض شد پنج نوبت هزار
 بُدی گواهر ذات او قیمتی
 ز اخلاص بخش‌یگری یافته
 به این^۲ خدمت از شاه مامور شد

۱. گ: حالی.

۲. گ: بدین.

که هرجا که یابد ز رانا نشان
 پس آنگاه رایات فتح و ظفر
 درین جایگه داشت رانا مقام
 ز شمشیر این سرور صف شکن
 ز ناکامی و عجز و بیچارگی
 گریز بجا را به جا و مقام
 به این منزل آمد چو عالم پناه
 اقامت درین منزل افکند رخت
 ازین جای تا خارج کوهسار
 که بر آمد و رفت هرکس که هست
 چنان امن شد ره که یک کس به سر
 چنان راه شد بعد از آن بی‌فتور
 محمد تقی شد به ضلعی روان
 قضا چپین آن ملک را کرد نام
 بود چپین از رشک چین و چگل
 که در تحت هر موضع دلگشا
 به هندی چو پنجاه و شش چپین است
 شد از غزو کفار آن سرزمین
 چه گویم در آن ملک دشمن چه کرد
 غزا آن چنان شد که سیلاب خون
 برآورد لشکر به تاراج دست
 اسیر آن قدر بود بر هر دری

برو گردد از تیغ آتش فشان
 به سوی اودی‌پور شد جلوه‌گر
 وطن بودش و خانه احتشام
 برو تلخ گردید حب الوطن
 اقامت بدل شد به آوارگی
 گزید و به خود کرد راحت حرام
 فلک سای شد قبه بارگاه
 زمینش شرف یافت از پای‌تخت
 نشانید شش دفعه مردان کار
 نیارد غنیم از قفا راه بست
 چو نرگس به لشکر همی برد زر
 که هر ناتوان غله بردی چو مور
 که بد بهترین ملک رانا همان
 ز پر حاصلی غیرت مصر و شام
 به پنجاه و شش ناحیت مشتمل
 بود باز پنجاه و شش ده جدا
 ازین باعش^۱ تسمیه روشن است
 سپاهی سرافراز دنیا و دین
 به آن مردم کفر پرور چه کرد
 از آن مملکت کشته بردی برون
 سپاهی چو شمشیر در زر نشست
 که هر لشکری بود سر لشکری

۱. گ: باعث.

بسی راجپوتان به میدان جنگ
همه ریخته خون خود را چو آب
ز بس صندل خون بلندی گزید
چنان تیغ کین داد داد جهاد
به فرق بتان ریخت بتخانه‌ها
ز کفار یک تن مسلم نجست
قضا آنچه از صنف کفار بود
اگر بیشتر حصّه شمشیر برد
که خورشید رویان زنجیر مو
بتان بی‌برهنه به بتخانه‌ها
به پروانه از باد تیغ غزا
ز تیغ جهاد آتشی برفروخت
نماند اندر آن ملک سر زنده‌ای
ز کشتن کس آنجا مسلم نماند
ز بیداد تیغ جدایی فکن
خدنگ دلیران که دوزنده بود
نهشت اندر آن ملک دست سپاه
به هر ناحیت کان سپه راه داشت

گذشتند از جان به ناموس و ننگ
به درگاه بتخانه بهر ثواب
به پیشانی برهنه‌ها رسید
که بتخانه‌ها از نم خون فتاد
بت^۱ زر شده کنج ویرانه‌ها
نکشت آنچه شمشیر، زنجیر بست
به شمشیر و زنجیر قسمت نمود
ولی در میان صرفه زنجیر برد
فتادند هنگام قسمت به او
بجا شمع‌ها رفته پروانه‌ها^۲
رسید آفت و شمع مانده بجا
که هر جا که بد هندوی زنده سوخت^۳
نه جز سیل خون بود جنبه‌ای
بجز بت دگر نقش آدم نماند
سر از تن جدا ماند و تن از کفن
به تن پاره کردی لباس وجود
نه در خانه و نه^۴ به دیوار کاه
خرابی چو سیلاب همراه داشت

۱. گ: به لب.

۲. باید در اینجا این نکته را توضیح نمود که هندوها در معابد خود برای روشنی از شمع استفاده نمی‌کنند. آنها در چراغ سفالی و یا برنجی روغن گنجد و در بعضی مراسم روغن حیوانی در آن می‌ریزند و در آن فتیله و یا فتیله‌ها گذاشته آنها را روشن می‌کنند. در این زمان باوجود چراغ برق این سنت را تا کنون ادامه می‌دهند.

۳. میان راجپوتان رسم بود؛ وقتی که می‌دیدند در جنگ دچار شکست خواهند شد زنان خود را در آتش می‌انداختند تا به دست دشمن نیفتند و این مراسم را جوهر می‌نامیدند.

۴. گ: ورنه.

چو شد کامیاب غنیمت سپاه
 به فرمان والای جنت مکان
 ز گجرات عبدالله نامدار
 روان شد به درگاه صاحبقران
 شد از مالوه خان اعظم عزیز
 ولیکن جریده به درگاه رسید
 نه اخلاصی او را که با این گناه
 به فرمان ثانی صاحبقران
 به زندان تأدیب مسکن گزید
 رسانید صاحبقران این خبر
 طلب کرد شاه آن گنه‌کار را
 به درگاه چو جبهه فرسای گشت
 پس آن گاه آن سرور نامدار
 به سرداری چار گردن فراز
 به هر سو به دنبال رانا شدند
 به در رفت رانا چو تیر از کمان
 سپه از تکاپو به دنبال او
 نمی‌گشت رانا به یکجا مقیم
 در آن دم که بر بستر خواب بود
 چنان داشت از خواب راحت فراغ
 به تنگی کهسار گشتی نهان
 گه بر شدن بر فراز جبال

روان شد به درگاه عالم پناه
 کمک شد ز هر سو به لشکر روان
 که نبود چو او خان نصرت شعار
 چو سیلی که گردد به دریا روان
 به درگاه والا جبین سای نیز
 به وقتی که بایست لشکر کشید
 از^۱ صاحبقران گزیدش عذرخواه
 گرفتار آمد به بند گران
 ز تخم نفاقش جز این بر نچید
 به عرض پدر شاه والا گهر
 سزاوار صددگونه آزار را
 مقید شد و قلعه‌اش جای گشت
 نمود از سپه چار فوج اختیار
 فکندند در چار حد ترک‌تاز
 به راه طلب ناشکیا شدند
 نه تیری که یابند از وی نشان
 چو پیراهن موزه در جستجو
 خسی بود بر روی سیلاب بیم
 چو بر روی آینه سیماب بود
 که چشمش نیامد بهم همچو داغ
 چو آهن که در سنگ گیرد مکان
 گرانی جان شد تنش را وبال

چنان خوف در خاطرش ریشه داشت
چنان بود پیوسته در اضطراب
گرفتی گر از تنگنایی نشان
گهی در مغاکي گرفتار بود
به تفتیش او لشکر کینه خواه
درین وقت کافواج نصرت پناه
به عبدالله آن خان فیروز جنگ
رسانید جاسوس لشکر خبر
ز راناست فیلی سرآمد نهان
از آن فیل پشت غرورش قوی است
به کوه تنش کان چندین هنر
سرش از بلندی چنان کامیاب
ز رفعت سرش چون فلک بهره‌ور
بود دلپسند ارچه پُر هیبت است
بود تیره ابری ز پا تا به فرق
چو گردون سبک سیر و خوش منظر است
به آوردنش خان آتش عنان
به کھسار رخس جلا دت جهانند
به قدرت سپهدار نصرت شعار
همان فیل را خان والا گهر
دگر نامداران آن چار فوج
غنیمت گرفتند فیلان مست
درین وقت که افواج نصرت شعار
ز هر سو نوید ظفر می‌رسید

که از تیغ کھسار اندیشه داشت
که در استخوانش شدی مغز آب
درو چون نخ سبجه گشتی نهان
گهی رنگ بر تیغ کھسار بود
گهی بر ثریا و گاهی به چاه
ز هر سوی بر خصم بستند راه
که در بحر هیجا بود چون نهنگ
که در تنگنایی ازین بوم و بر
که آن را بود نام عالم کمان
وزان دود سرگرم بالا روی است
بر آن کوه پشت سپاه ظفر
که باشد تن فیلبان را حجاب
گریوه است از گردنش تا به سر
مطیع است گرچه فلک قدرت است
که آواز داندانش رعد است و برق
سپهر تنش را ز رنگ اختر است
چو بادی که ابر آورد شد روان
به آن ابر چون برق خود را رساند
جدا کرد کوهی ازان کوهسار
برآورد با پنج فیل دگر
که بودند سیلاب شمشیر موج
وزان پشت طغیان رانا شکست
به فیروزی و فتح گشتند یار
فتوح از پی یکدگر می‌رسید

بهار دل افروز شد جلوه‌گر
 امیران لشکر ز هر^۱ چار سو
 غنیمت فراوان فتاده به دست
 بسی ملک معمور آراسته
 شد از جشن نوروز صاحبقران
 شد از جشن آن سرور بی‌عدیل
 درین جشن ز احسان عالم‌پناه
 به اعیان لشکر به مردان کار
 سران سپاه قیامت اثر
 چو خورشید آن سرور کامگار
 درین نوبهار سعادت اثر
 رقم کرد ثانی صاحبقران
 نوشت آنچه رو داد در این سفر
 فرستاد با نامه صاحبقران
 جز آن فیل فیلان نامی مست
 به آن نامور فیل همراه ساخت
 به فرمان والای کشور گشای
 فرستاده وقتی به درگاه رسید
 چو مهر از سر نامه شه برگرفت
 مگو نامه سرمایه انبساط
 سواد و بیاضش به چشم خیال
 از آن مژده‌های مسرت فزا

شده تهنیت گوی فتح و ظفر
 به درگاه والا نهادند رو
 اسیران مه روی و فیلان مست
 شده فتح زان سان که دل خواسته
 جهان کهن چون گلستان جوان
 می خورمی همچو آب سبیل
 چو گل پر ز زر گشت دست سپاه
 عطا شد کمرهای گوهر نگار
 همه اسب بردند با زین زر
 نمی‌داد جز خلعت زرنگار
 که چیدند گل‌های فتح و ظفر
 عریضه به درگاه جنت مکان
 ز احوال لشکر ز فتح و ظفر
 چو کوه روان فیل عالم کمان
 کز آن ملک آباد آمد به دست
 وزان تحفه درگاه شاه ساخت
 روان شد به این کار جادو سرای
 که بُد در میان عشرت جشن عید
 دگر جشن نوروزی از سر گرفت
 همه سطرها سرو و بارش نشاط
 بُدی چون شب عید و روز وصال
 شهنشاه گردید عشرت فزا

۱. گ: همه از.

به عالم کمان شد شهنشه سوار
 پسند شهنشاه دوران فتاد
 به عزّ قبولش چو داد اختصاص
 جواب عریضه شه قدردان
 به خطّ شریف مبارک نگاشت
 عنایات و الطاف بی‌متها
 بسی کرده شاهش ستایش‌گری
 ازین عاطفت نامه آن کامگار
 برین شد که از کوشش و اهتمام
 مبدا که چون در رسد برشکال
 ببندد گل و لای^۱ راه سپاه
 همان به که تا فرصت کار هست
 به سرداری سرکشان دلیر
 به هر تنگنایی از آن بوم و بر
 دگر از پی صید بگریخته
 دگر بار از آب تیغ جهاد
 دگر در فضای صنم خانه‌ها
 چنان بود شمشیر گرم جهاد
 از آن مملکت عافیت رخت بست

ز کهسار خورشید شد آشکار
 خوش افتاد گل را سواری باد
 درآمد به زنجیر فیلان خاص
 ز فرط عنایت به صاحبقران
 که گنجایشی بیش ازین نداشت
 به منشور شاهنشهی داشت جا
 به لشکر کشی و سپه پروری
 چو خورشید گردید سرگرم کار
 کند کار رانای گمره تمام
 نماند برای تردد مجال
 ز هر سوی آبی شود سدّ راه
 درآرند آن بدگهر را به دست
 سپه باز گردید قسمت پذیر
 فرستاد فوجی قیامت اثر
 ز هر سو قیامت شد انگخته^۲
 بنای بسی پیکر از پا فتاد^۳
 ز خون گشت لبریز پیمانه‌ها^۴
 که از سایه تیغ سر می‌فتاد^۵
 مصیبت درآمد بجایش نشست^۶

۱. گ: لاله.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۳. همان.

۴. همان.

۵. همان.

۶. همان.

ملا مت به دنبال راحت شتافت
 به شهر و به ده غیر ویرانه مه
 همی گشت رانا ولی پر هراس
 به هر جا که می کرد عزم گریز
 به هر قلعه کوه مردان جنگ
 اگر می شدی بر فلک همچو دود
 شدی گر به تحت الثری جای او
 به بحر خطر لنگر صبر باخت
 طریق خلاصیش از چنگ غم
 به سرگشتگی همدم و همنشین
 ز عار فرار آنقدر خوار گشت
 به سرگشتگی های آن بی قرار
 به سر بردی از بیم تیغ فنا
 به هر تنگنایی که یک دم خزید
 به چشمش که از فوج ترسیده بود
 چنان قوت وهم کردش اسیر
 نکردی به خواب آشنا دیده را
 به خواب از نسیمی برو می وزید
 وجودش شد از بیم شمشیر آب
 به هر چیز کو کعبتین نظر
 به پا مردی سعی بی حاصلش
 سپه کشته گشت و رعیت اسیر

خود آواره گردید او را نیافت^۱
 متاعی به جز رخنه در خانه نه^۲
 به هر سو چو موری که افتد به طاس
 شدی سدا ره لشکری پر ستیز
 گرفتند ماوا بسان پلنگ
 سپه چون شرارش به دنبال بود
 سپه نیز چون آب رفتی فرو
 سراسیمه چون موج هر سوی تاخت
 همه بسته شد غیر راه عدم
 دو دم بر نیاورده در یک زمین
 که نه کوه کردی قبولش نه دشت
 بسی کبک خندید در کوهسار
 بسان نفوس عمر در تنگنا
 چون نال قلم تیغ بر فرق دید
 مژه چون صف لشکری می نمود
 که بند قبا را همی دید تیر
 شدی پاسبان بخت خوابیده را
 چو موج از سر بسترش می رمید
 از آن بود چون موج پر اضطراب
 فکندی همی باخت دل با جگر
 برو کار شد تنگتر از دلش
 نماندش بجز عجز یک دستگیر

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

چه اسب و چه فیل و چه ملک و چه مال
 به باد فنا رفت هر چیز بود
 نمی‌دید ز اعوان و انصار خویش
 چو آمد به کارش ز شش سو فتور
 در عجز را زد به دست نیاز
 سوی راه افتادگی کرد رو
 ز اوج شقاوت تنزل نمود
 که گردند او را شفیع گناه
 چنین عرض کرد از زبان نیاز
 گر از جرم من بگذرد از کرم
 چو از خوف آیم^۲ به کوی رجا
 پسر را که او جانشین من است
 به درگاه والا روان می‌کنم
 ز عرض شفیعان به عالم پناه
 ز بحر کرم دارد این آرزو
 چو صاحبقران یافت کان بدسگال
 ز اخلاص نبود سرافکندگیش
 نشد این هوس آشنا با حصول
 بر این بود آن سرور بی‌همال
 چو جنییده از جا درآید ز پا
 چو دشمن زبون شد مده فرصتش

همه گشت تاراج را پایمال
 دگر نوبت آمد به شمع وجود
 بجز خیل ادبار در دور و پیش
 به فکر خود افتاد ز^۱ اوج غرور
 جز این در دری را نمی‌دید باز
 کز اوّل نبستند این در برو
 به ارکان دولت توسّل نمود
 دهندش ز تیغ سیاست پناه
 که صاحبقران شاه دشمن گداز
 نهم در ره خدمت از سر قدم
 کنم طاعت بندگی را قضا
 ازو چشم امید من روشن است
 وزین^۳ پس اطاعت به جان می‌کنم
 رسید اینکه راناست زنهار خواه
 که شوید غبار خطاهای او
 رسیده‌ست کارش به حدّ زوال
 ز راه ضرورت بود بندگیش
 که توبه دم مرگ نبود قبول
 که آن نخل بستان کفر و ضلال
 بیرد ازو ربط نشو و نما
 که ممکن بود رجعت قوّتش

۱. گ: از.

۲. گ: دایم.

۳. گ: از این.

ز هر در همی جست بهرش کلید
 شفیعان برانگیخت بهر امان
 در بسته عفو بر وی گشود
 که ای با تو تایید نه آسمان
 بود کارش اظهار شرمندگی
 گذشتن ز تقصیر او می‌توان
 غضب کاتش است آب حیوان شود
 سلاح غضب کی شود کارگر
 سلیمان است عاجز ز زاری مور
 به عفو گنه سازدش سربلند
 رسانید صاحبقران در جواب
 مرا کرد از دشمنان کینه خواه
 که کار نخستین بود نا تمام
 که یکباره دشمن درآید ز پا
 ازین زخم بیجا گریزد شکار
 سر مار را چیست بهتر ز سنگ
 کند کار پخته دگر باره خام
 بر دانه دیگر نیاید به دست
 به فرزند کشور گشا شد روان
 به صد وجه باشد بر ما تمام
 که والیش آرد اطاعت بجا
 به درگاه والا فرستد پسر

چو رانا در عفو را بسته دید
 ز اعیان درگاه جنت مکان
 شهنشه به عجزش ترحم نمود
 فرستاد فرمان به صاحبقران
 زند چونکه رانا دم بندگی
 پسر را چو سازد به درگاه روان
 چو دشمن ز عصیان پشیمان شود
 کند خصم چون عجز خود را سپر
 ز افتاده کوتاه بود دست زور
 همان به که فرزند اقبال‌مند
 به عرض پدر شاه والا جناب
 که چون اولین نوبت است اینکه شاه
 کنون هست در کیش قدرت^۱ حرام
 چنین خواهد اقبال کشور گشا
 بسی تنگ بر خصم گردیده کار
 بکش کار بر خصم چون گشت تنگ
 ترحم به دشمن چو افتد به دام
 شکاری ست فرصت که از کف چو جست
 دگر باره فرمان جنت مکان
 که کاری که دانی تو اش نا تمام
 ز تسخیر ملک این بود مدعا
 چو بستست رانا به خدمت کمر

۱. گ: غیرت.

همانا که ملکش مسخر شده
 به کوه ار کند جرم او همسری
 ز شوق تو چون بی‌قراریم ما
 منه دست رد بر تمنّای او
 رضا جوئی خاطر شاه کرد
 به رانا شهنشاه صاحبقران
 به این شرط کز آستان بوس ما
 به درگاه ما جبهه‌سایى کند
 ببالید ازین مژده بر خویشان
 سعادت شدش خضر راه مراد
 چو رانا به نزدیک لشکر رسید
 بفرمود آن سرور کامگار
 به اعزاز مستقبل او شوند
 بزرگان به دلجوئی میهمان
 رساند اختر سعدش از گرد راه
 به آیین این دولت پایدار
 به آداب خدمت شده آشنا
 در بارگه تا به پای سریر
 به راه اطاعت که بودش به پیش
 از آن آستان کام دل را ربود
 چو بر پایه تخت شه سر نهاد
 به دست مبارک سرش برگرفت

خود از بنده‌های مقرر شده
 چو من زان گذشتم تو هم بگذری
 پسر را ز رانا بگیر و بیا
 نگه دار درمانده را آب رو
 جدل با بدانیش کوتاه کرد
 فرستاد پیغام عفو و امان
 کند طاعت بندگی را قضا
 پس آنگاه بخت آزمایی کند
 دل رفته برگشت سوی وطن
 به درگاه صاحبقران رو نهاد
 گل عزّت از نخل امید چید
 کز ارکان دولت بسی نامدار
 به رم دادن وحشت او روند
 شدند از ره مهربانی روان
 سوی بارگاه خلایق پناه
 ز اخلاص شد حق خدمت گزار
 به هر گام ازو سجده آمد بجا
 شد از سجده‌اش چون قلک نقش گیر
 نشان سرش بود از پای بیش
 لبش از زمین بوس سر از سجود
 فلک آن زمان سر بلندیش داد
 سر رفعتش تاج ز اختر^۱ گرفت

۱. گ: تاج اختر.

به رویش در مرحمت باز شد
 نوازش به پرسیدن گرم دید
 ز گرمی خورشید عالم مدار
 یکی لعل بی‌عیب خورشید تاب
 به بازار^۱ ایام مثلش عدیم
 بسی از جگر گوشه بحر و کان
 دگر بود ده فیل گردون نمود
 جز اینها بضاعت نبودش دگر
 کشید آنچه دستش به آن می‌رسید
 پسر سه برادر به همراه داشت
 شد از سجده شاه آفاق گیر
 چو از کار خدمت پرداختند
 به رانا کرم کرد صاحبقران
 ز شمشیر و خنجر گرفت اعتبار
 به زین مرصع عراقی سمند
 ز فیلان خاصه یکی سرفراز
 مزید عنایات پیشینه ساخت
 برادر پسرهای خویش و تبار
 ز اسب عراقی شده کامران
 همه عمده راجپوتان و او^۲
 بسا تن که تنها به خلعت رسید
 چو رانا هر آن درد و داغی که داشت

به امر نشستن سرفراز شد
 ز دلجویی شه دلش آرمید
 شد از خاطرش سردی روزگار
 ز رنگش کف جوهری را خضاب
 گه وزن بُد هفت مثقال و نیم
 چه در زر مقید چه فارغ از آن
 ز تاراج لشکر همین مانده بود
 به این پیشکش بگذراند از نظر
 نبود از بضاعت خجالت کشید
 سر سجده هر یک به درگاه گذاشت
 همه خویش و قومش سعادت پذیر
 به خلعت سرفرازشان ساختند
 نکو خلعتی فخر یک خاندان
 ز بحر کرم هر دو گوهر نگار
 به او مرحمت کرد و شد سربلند
 که از نقره بودش همه برگ و ساز
 به صد گونه الطاف شاهش نواخت
 گرفتند سرمایه افتخار
 به بر خلعت و خنجر اندر میان
 شد از خلعت و اسب شه کامجو
 که قسمت فراخور به شهرت رسید
 به دارو رسانید و مرهم گذاشت

۱. گ: به بار.

۲. گ: راجپوتان او.

مرادش همه داد شاه ز من
 ز صاحبقران رخصت بازگشت
 به فرمود ثانی صاحبقران
 رفاقت به او تا به منزل کنند
 پسر را که او ساخته جانشین
 جز آن سه پسر کرن نامی دگر
 گرفتند از حکم صاحب سریر
 گرفت از در صاحب روزگار
 از آن آستان گشت فرق پسر
 همه مرحمت‌ها که رانا به آن
 چه شمشیر و خنجر چه اسب و چه فیل
 چو کرن از قراری که شد در میان
 مهیای کسب سعادت شود
 نبودش سرانجام ساز سفر
 ز تاراج در آن حدود و جهات
 پریشانی او به صاحبقران
 به انعام از بهر سامان کار
 چو پرداخت از فتح آن بوم و بر
 عزیمت سوی رجعت آورد رو
 به اقبال و شمشیر دشمن شکن
 به حکم پدر اولین بار بود
 نخستین مهم را چنان کرد سر
 به گیتی نه گرم آزموده نه سرد

نماندش بجز آرزوی وطن
 طلب کرد و با کام^۱ دمساز گشت
 که گردند با او بزرگان روان
 به این عزتش باز خوشدل کنند
 بگیرند و گردند رجعت گزین
 که می‌بود او جانشین پدر
 همان روز گشتند رجعت پذیر
 سر کرن سرمایه افتخار
 ز رفعت به فرق پدر سر به سر
 سرافراز شد، کرن را شد همان
 همه یافت زان سرور بی‌عدیل
 که در خدمت شاه صاحبقران
 به درگاه جنت مکانی رود
 نه در خانه سامان نه در دست زر
 نبودش به کف غیر نقد حیات
 عیان بود آن غیرت بحر و کان
 به او روپیه داد پنجه هزار
 به دلخواه خود ساخت کار ظفر
 به درگاه جنت مکان کرد رو
 بهم زد بدین سان طلسمی کهن
 که بر لشکر فتح سردار بود
 که احسنت گفتند فتح و ظفر
 به هر جا دلی آنچه بایست کرد

۱. گ: رام.

گهی بود آتش گهی بود آب
سیاست بجای مهربانی بجای
بلی هر کرا داده‌اند از ازل
کسی را که اقبال بگزیده است
اگرچه بسی بود از اهل رأی
به تدبیر کس احتیاجی نداشت
به فرهنگ و تدبیر دل کرده کار
شنیدی صلاح و فساد امور
روان شد شکار افکن و کامگار
به نزدیک اجمیر منزل گزید
بزرگان درگاه جنت مکان
به چشم بصیرت سران سپاه
به آرایش بزم جنت مکان
به آرایش جشن برخاستند
سعادت به طالع چو کرد اتصال
ز عید رخ شاه صاحبقران
به تعظیم آن نور چشم ظفر
ز شوقش چنان تنگ در بر کشید
به نزد پدر شاه صاحبقران
بدان سان که بارد به دریا سحاب
جواهر فراوان گذشت از نظر
از آن ملک هر فیل کامد به دست

دل آینه هر خطا و صواب
بجای دلدهی جان‌ستانی بجای
بود علم او بی‌نیاز از عمل
اگر خورد باشد جهان‌دیده است
روان در رکاب سعادت فزای
برش عقل جزیی^۱ رواجی نداشت
ولی عقل کلّیش آموزگار
ز دل دل ز عدلین کشف و حضور
به اجمیر چون فیض پروردگار
به آن خطّه، فیض سعادت رسید
سر سجده سودند بر آستان
کشیدند سرمه از آن خاک راه
شدند اهل خدمت به فرمان روان
بسط سلیمانی آراستند
قران کرد سعدین اوج جلال
گل خرمی چید جنت مکان
ز جا خاست^۲ و آنکه گرفتش به بر
که نقش دویی رخت بر در کشید
پی پیشکش شد جواهر فشان
گهر ریخت بر شاه مالک رقاب
همان لعل رانا و کانه‌ها گهر
چه مست و چه هشیار و چه نیم مست

۱. گ: جز بی.

۲. گ: خواست.

همه پیشکش کرد صاحبقران
 به تعظیم این قره‌العین خویش
 به عرش او^۱ سرش را برافراشتی
 به صاحبقران خلعت چار قب
 کرم کرد و شمشیر و خنجر فزود
 ز اسبان خاصه دو سر شد عطا
 دگر چرخ مانند فیلی نکو
 به همراهیش ماده فیلی گزید
 پس آن گاه حجاب درگاه شاه
 شده بخشیان از یمین و یسار
 در کام دل بر رخس باز شد
 به کرن از عنایات صاحبقران
 به انعام شاهان^۲ بنواختش
 به منصب ز اقران همه درگذشت
 بزرگان چو کشور ستانی کنند
 گشایند چون ار بزرگان دری
 گل نورس فتح صاحبقران
 به قدرت ز شاخی گل فتح چید
 چو این است نویر ز نخل ظفر
 به پرواز اوّل چو این شاهباز
 چو گردد شکار افکن و صیدگیر
 درین دامگه تا به روز جزا

به دریا همه ابرها شد روان
 نوازش ز اندازه شه کرد بیش
 هنوز این به شأنش کم انگاشتی
 مرصع به گوهر همه منتخب
 که آنهم مرصع سراپای بود
 یکی زین مرصع یکی زین طلا
 مه و اختر از ساز نقره برو
 که در نیکویی جفت آن می‌سزید
 ره کرن دادند در بارگاه
 به کیفیت خدمت آموزگار
 به شمشیر و خلعت سرافراز شد
 توجه بسی داشت جنت مکان
 قضا داخل بنده‌ها ساختش
 یکی از بزرگان درگاه گشت
 به دشمن چنین مهربانی کنند
 مکافات شهری بود کشوری
 شد از رنگ و بو زیب باغ جنان
 که هر دست بالا به آن کم رسید
 چها آورد چون شود بارور
 چنین بال صید افکنی کرد باز
 به چنگال بیرون کشد مغز شیر
 الهی کند صید هر مدعا

۱. گ: چرخ ار.

۲. گ: شاهانه.

در ولادت نوّاب مهد علیا بیگم صاحب

درین وقت کز گلشن انبساط
 رسیدی چو موج از پی یکدگر
 مهین بانوی عصر ممتاز عهد
 به یمن قدم مریم روزگار
 ز فضل الهی نخستین عطا
 مه و زهره آسمان شرف
 حرم غیرت گلشن از روی او
 ز سیماش انوار شرم و حجاب
 به مشکوی دولت فروزنده شمع
 به آن اوج خورشید نامش رسید
 مسمی در اسم آن چنان کرد اثر
 بهار رخس عید دولت‌سرا
 پی عزّت اوّلین میهمان
 گر اولاد باشند از حد برون
 که سر جوش مهر و محبت ازوست
 به باغ وجود آنکه اوّل رسید
 به آرایش جشن دست قضا
 به آرایش بزم شاهنشاهی
 شد از بخشش شاه والاگهر
 ز خلعت دران بزم گردون اساس
 ز تأثیر این جشن عشرت مآل
 ز بلقیس و مریم بود تا که نام
 بود بر سرش سایه پادشاه
 دمیدی گل عیش و برگ نشاط
 نویدی به شاهنشاه بحر و بر
 ز فرخنده مولودی آراست مهد
 به مهدش سعادات علوی نثار
 غبار رهش آبروی حیا
 مباهی ازو خاندان شرف
 چراغ حیا روشن از روی او
 به رخساره‌اش کرده کار نقاب
 برو میمنت همچو پروانه جمع
 کزین بحر دامن پرتو کشید
 که پاکیش دارد ز دریا حذر
 سلیمان و بلقیس را دلربا
 بسی جشن آراست صاحبقران
 بود مهر فرزندی اوّل فزون
 برومندی نخل الفت ازوست
 گل روی دل از همه بیش چید
 گل اختر از چرخ کردی جدا
 کف گل شد از رنگ و از بو تهی
 جگر گوشه بحر و کان در بدر
 چو انجم همه خلق زرین لباس
 همه عید شد روز در ماه و سال
 بود عالم آرایی‌اش مستدام
 نشان تا که باشد ز خورشید و ماه

در ولادت شاهزادهٔ بلنداقبال شاهزاده دارا شکوه

نواسنج بستان عیش و حضور
 که صاحبقران چون ز تیغ جهاد
 چنان خوار شد کفر در عهد او
 به کفر آنچه از آب تیغش رسید
 چنان کار بر کفر ازو تنگ بود
 شد از گرد بتخانه‌های خراب
 صنم‌خانه‌ای گر در آفاق بود
 ز فیض غزا^۱ شاه کشورگشا
 نخست اندرین نشأ از کردگار
 ز بانوی ممتاز اهل زمان
 سعادت سرشتی ملایک لقا
 موفق به تایید پروردگار
 به غیب آنچه امداد توفیق بود
 به پیشانیش سرنوشت نکو
 بلند اختری طالعش بی‌حیض
 پدر بر پدر پادشاه جهان
 ز سیماش فر بلند اختری
 گل صبح هر صبح شست‌ست رو
 گل سربلندی ز فرقش عیان
 جهان را دگر جشن عشرت گرفت
 به فرمان والای صاحبقران

سراید چنین داستان سرور
 سزایی که باید به کفار داد
 که بت از برهمن نمی‌دید رو
 ز سیلاب ویرانه هرگز ندید
 که خون شد دل بت که از سنگ بود
 گل آلود سرچشمهٔ آفتاب
 به عهدش دل و چشم عشاق بود
 گرفت از خدا اجر هر دو سرا
 عطا یافت شهزادهٔ کامگار
 بلند اختری گشت زیب جهان
 همه فرّشاهی ز سر تا به پا
 به خردی بزرگی ازو آشکار
 رفیق رهش شد به ملک وجود
 نمایان تر از بیت ابروی او
 مه و مهر ز انوار او مستفیض
 ز صاحبقران تا به صاحبقران
 فروزان چو نور از رخ مشتری
 ز جوی میان دو ابروی او
 بدان سان که خورشید از آسمان
 زمین و زمان را مسرت گرفت
 لباس طرب کرد در بر جهان

می شادمانی به بزم^۱ طرب
 نفس نغمه گردید از بی غمی
 درآمد چنان برگ عشرت به کف
 به ضبط تبسم به بزم طرب
 ز بس خنده بر پنجه می کرد زور
 بهار طرب بود و ایام می
 زمان خموشی به لب از سرود
 به بزم طرب مختلف سازها
 یکی گشته در غارت صبر و هوش
 بلی تا درآرند صیدی به بند
 به شکر قدوم نخستین پسر
 گهر را سخایش چنان خوار داشت
 به بحر کف شاه والا گهر
 زر از ننگ خواری به نوعی گداخت
 ز جودش به دارالعیار وجود
 طمع داشت از همّتش این گله
 ز بار زر و سیم در بزم شاه
 عطا از پی مستحق می دویید
 سوی مجلس جشن صاحبقران
 پی احترام قدوم پدیر
 قماش که بُد تحفه هر دیار
 ز زربفت و اطلس و دیبای چین

دگر چون نفس آشنا شد به لب
 به لب حرف شد صوت از خرّمی
 که دف جزو کف گشت همچون صدف
 فشردی کسی دست را گر به لب
 شدی چون نقاب گل از چهره دور
 به لب نغمه بود و به کف جام می
 به قدر فرورفتن باده بود
 بهم متّفق^۲ کرده آوازه‌ها
 ز صد جوش برخاسته یک خروش
 شود متّحد تارها در کمند
 ببارید ابر کف شه گهر
 که دریا ز پروردش عار داشت
 زر از فلس ماهی شده خوارتر
 که چون آب او وزن را نیز باخت
 زر از عزّتی داشت از سکه بود
 که احسان فزون است از حوصله
 سپر چاک زانسان که در رزمگاه
 طمع انتقام از کرم می کشید
 پی تهنیت رفت جنت مکان
 بفرمود شاه ستوده سیر
 شود فرش راهی که دارد گذار
 نقابی بیفکند روی زمین

۱. گ: شادمانی بزم.

۲. گ: مختلف.

به حکم خدیو فلک بارگاه
 که گر لشکری کردی آنجا گذر
 بیفشاند بر شاه بهر نثار
 بسی تحفه‌های سرآمد گزید
 مرصّع جدا و جواهر جدا
 در آن بزمگه شاه جنت مکان
 از آن تازه شمع سرای وجود
 خوش است آنقدر مهلت از روزگار
 الهی شهنشاه صاحبقران
 ز نسل همین گوهر بی‌بها
 شهنشاه صاحبقران از پدر
 چنین گفت خاقان دریا شکوه
 چو بگذشت بر سال هجرت هزار
 شد این تازه دُر زیب سلک وجود
 نشان تا ز خورشید انور بود

چنان پهن گسترده شد فرش راه
 چو صورت ز دیبا نرفتی بدر
 زر بی‌حد و گوهر بی‌شمار
 به شه پیشکش‌های لایق کشید
 ز هر کشوری تحفه‌ای بی‌بها
 شکفت از می عیش صد گلستان
 دل و دیده را روشنایی فزود
 که بینی پسرزاده را در کنار
 ببیند ز فضل خدای جهان
 پسرزاده‌های پسرزاده‌ها
 طلب کرد نامی برای پسر
 که زبید برو نام داراشکوه
 بر آن بیست افزود و بر بیست چار
 وزو زینت تاج شاهی فزود
 پدر بر سرش سایه گستر بود

در ولادت شاهزاده والاگهر شاه شجاع

حکیم خرد می‌سراید چنین
 دهد دولت سروران را نظام
 پسر مایه بخت و دولت بود
 پسر شمع باشد به بزم پدر
 چو تأیید پی در پی کردگار
 دگر پایه دولتش شد بلند

که پروردگار زمان و زمین
 ز شهزاده‌های سپهر احتشام
 پسر زور بازوی نصرت بود
 چو شد بیشتر روشنی بیشتر
 به صاحبقران بود پیوسته یار
 ز فرزانه فرزندی^۱ اقبال‌مند

۱. گ: فرزند.

ز بلقیس ایام و ممتاز عهد
 به یک سال بعد از نخستین پسر
 بر اوج شرف ثانی مشتری
 چو ابر اختر طالعش فیض ریز
 مبارک لقما میمنت اقتضا
 نظر هر کرا بر جمالش فتاد
 ز رویش چو شد نور شاهی علم
 دگر باره بزم نشاط و سرور
 می عیش دیگر چنان عام شد
 تماشای آرایش بزم گاه
 دگر ابر احسان صاحبقران
 چنان شد جواهر فشانی شاه
 برچیدنش هر که خم کرد پشت
 چنان گشت گوهر ز جودش ذلیل
 چو از بار زر دامنی می‌درید
 پی تهنیت شاه جنت مکان
 رسومی که بایست از آن کامگار
 کشید آن فلک قدر والا گهر
 مرصع چنان بود بی‌انتهای
 ز جنت مکان شاه والا مقام
 از آن پادشاه فلک ارتفاع
 برومند باد این نهال هنر

دگر گشت شهزاده‌ای زیب مهد
 شد اقبال‌مند دگر جلوه‌گر
 دوم رکن از کعبه سروری
 به مصر فلک همچو یوسف عزیز
 بود مهد او آشیان هما
 همه سوره نورش آمد به یاد
 به خط شعاعی خور^۱ زد قلم
 شد آراسته چون رخ و زلف حور
 که کاسه به دست گدا جام شد
 تهی ساختی دیده را از نگاه
 به بارش درآمد کران تا کران
 که چون کهکشان گشت هر شاهراه
 چو انگشتی پر گهر گشت مشت
 که گردید آب جواهر سیل
 به تاوان ز شه خلعتی می‌رسید
 چو شد مجلس افروز صاحبقران
 بجا آمد از پیشکش در نثار
 که شد پیشکش^۲ هفت دریا گهر
 که نه ماند گوهر به کان نه طلا
 طلب کرد از بهر فرزندان نام
 معزز^۳ شدش نام سلطان شجاع
 وزو کام‌های دل آید به بر

۱. گ: ز خور.

۲. گ: که پیشکش.

۳. گ: مقرر.

رفتن شاه بلنداقبال به فتح دکن

ازین پیشتر کلک دستان‌سرا
 که از رحلت شاه عرش آشیان
 خوانین فرمانروای دکن
 به بالای‌گات از ره ترک‌تاز
 بسی ملک شاهی در آن بوم و بر
 شهنشه جهانگیر مالک رقباب
 فرستاد پرویز را با سپاه
 به آن ملک پرویز چون شد روان
 سپه را چو سردار بی‌جوهر است
 نیاید ز سردار چون سروری
 دو سر چون که گردد به یکجا پدید
 نفاق آید از رفتن اتفاق
 چو گشت آگه از جوهر او غنیم
 در اطفای این فتنه جنت مکان
 به امید آن شاه دشمن فکن
 به ملکی که نبود به شمشیر کار
 به تدبیر ملک آن گه آورد رو
 چنین مصلحت دید مالک رقباب
 که رایات اقبال صاحبقران
 رود پادشه بعد از آن از قفا
 به بزم بیان برکشید این نوا
 خلل‌ها پدید آمد از هر کران
 گذشتند ز^۱ اندازه خویش‌تن
 نمودند دست تصرف دراز
 گرفتند با حصن احمدنگر
 زند تا به آن آتش فتنه آب
 سپاهی چو جوش غضب کینه خواه
 خلل‌ها همان بود و عصیان همان
 ظفر ناامید از چنان لشکر است
 کند هر امیری هوای سری
 شود اتفاق از میان ناپدید
 ظفر می‌گریزد ز بوی نفاق
 بیفزود^۲ بر چیرگی قدیم
 نظر داشت بر بخت صاحبقران
 طلب کرد پرویز را از دکن
 کرم کردش اقطاع و جای قرار
 مهمّ دکن را شده چاره جو
 به تلقین الهام و راهی^۳ صواب
 به تسکین آن فتنه گردد روان
 به مندو که ملکی است شادی فزا

۱. گ: از.

۲. گ: نیفزود.

۳. گ: رای.

چو ساعت نکو دید اختر شناس
مرخص شد از شاه والاجناب
به هنگام رخصت ز جنت مکان
در آن روز آن شاه عالم نواز
به شاهی مخاطب شد آن نامدار
شدش ز آسمان شاه خرّم خطاب
ز شاهان سابق نیارم به یاد
شه‌شاه افزود بر منصبش
چنان پایه منصبش اوج یافت
چه حاجت به تفصیل کردن بیان
چرا گویم از اسب و فیلش سخن
خطابش چو شاه آن چنان می‌دهد
سران سپاه ظفر انتساب
به احوال هر یک چنان وا رسید
سرافرازی خلعت و اسب و فیل
به صوب دکن با چنین اقتدار
چو پا در رکاب سعادت نهاد
به سرحد چو رایات نصرت رسید
برآمد بهم هر سه ملک دکن
تزلزل چنان در دکن پا فشرد
نهان گشت از لرزه انقلاب
غروری که کردی در جنگ باز

نظرهای مسعود را داشت پاس
روان گشت فتح و ظفر در رکاب
نوازش بسی یافت صاحبقران
به اقسام الطاف شد سرفراز
خبر داد آغاز از انجام کار
ولی از زبان شه کامیاب
کسی کو خطاب پسر شاه داد
فلک نیز بر رفعت کوکبش
که قدرش به گردون از آن ره شتافت
که گوهر چنین داد خلعت^۱ چنان
که آن باد پا بود و آن کوه تن
همه چیز لایق به آن می‌دهد
که می‌بود^۲ صاحبقران در رکاب
که جمعیتش تا ثریا رسید
رسیدی به هر یک چو آب سیل
روان گشت آن شاه نصرت شعار
برو خواند نه آسمان "ان یکاد"
تزلزل سوی خصم لشکر کشید
ز باد نهیبش چو از لرزه تن
که هر سه یکی شد بهم بس که خورد
سر سرکشان در بدن چون حباب
در عجز می‌زد به دست نیاز

۱. گ: داد و خلعت.

۲. گ: می‌برد.

نی نیزه برکیان در نبرد
 به شمشیر شد خودنمایی حرام
 همه دست‌ها بسته بر سینه شد
 هم از آب خود تیغ سیماب گون
 دکن سر به سر تا به دریای شور
 چو تمثال آئینه اهل دکن
 زبان گر همه ز آن شمشیر بود
 به درگاه آن سرور صف شکن
 به سرحد ز رخصت سرافراز گشت
 به اتمام حجّت ز درگاه شاه
 دو دانش‌ور پخته کاردان
 یکی افضل دودمان کمال
 به خان دکن شاه صاحبقران
 ز قهر و ز لطف ز وعد و وعید
 پیام دگر از زبان قلم
 که هر جا که عرش آشیان از دکن
 ز مجموع آن دست باید فشاند
 خراجی همه ساله و بی‌قصور
 به راه سلامت اگر می‌روید
 ره رستگاری نمودیم ما
 و گرنه زند چون تف کینه جوش

چو شمع سحر جلوه کوتاه کرد
 برون نامدی چون الف از نیام
 کم آزارتر تیغ ز آئینه شد
 همی شست از خویشتن رنگ خون
 بهم خورد از تندباد فتور
 شده مستعد جلای وطن
 همه ورد او عذر تقصیر بود
 رسولی بُد از والیان دکن
 سوی خان عادل لقب بازگشت
 روان گشت سوی عدالت پناه
 که در دست شان بود نبض جهان
 بکرما دگر راجه بی‌همال
 فرستاد فرمان در ضمن آن
 دُری چند در گوش هوشش کشید
 چنین داد شاه ستاره چشم
 گرفته به شمشیر دشمن شکن^۲
 خراجی مقرر به درگاه رساند
 نگه دار ملک دکن از فتور
 سخن بشنوید و به جان بگروید
 دگر راه سرکردنست از شما
 در آن ملک لشکر شود سخت کوش

۱. گ: از.

گرفته به شمشیر دشمن شکن

۲. گ:

که هر جا که عرش آشیان از دکن

ز شمشیر گردان لشکر شکن
 شود تلخ عیش دکن ار فتور
 روان گردد از بیم تیغ خطر
 چنان ایمنی رخت بیرون برد
 خرابی کند در دکن رخت پهن
 چنان با چنین انقلاب آورد
 گل زخم چون وا شد از باد تیغ
 فرستاده شاه گردون سریر
 خبر یافت خان عدالت نشان
 به ادراک این دولت از جای خویش
 ز فرمان شاهنشاه روزگار
 به عزت بیوسید و بر سر نهاد
 به فرقه شد آن خط عنبر سرشت
 رسولان شاه تریا مقام
 به ایشان بسی خاکسارانه زیست^۲
 نمی‌کرد از غایت مردمی
 پذیرفت آن مخلص خیر خواه
 سپارد به عمال شاهنشاهی
 قلاعی که بود از تصرف بدر
 دگر پیشکش را تعهد نمود
 به درگاه دریاوش دادگر
 مقرر چنین ساخت آن کامگار

به دریا رود^۱ سیل خون از دکن
 ز خون لیک شیرین شود بحر شور
 به راه عدم تن ز جان پیشتر
 که جان بر سر تن شیخون زند
 شود یک سرا پیش ده سیل رهن
 که خاک دکن را به دهلی برد
 نه افسوس مرهم شود نه دریغ
 چو آن ملک را ساخت دولت پذیر
 ز قرب رسولان صاحبقران
 روان گشت تا پنج فرسخ به پیش
 به دست آمدش محضر افتخار
 به سر دولتش آن دم افسر نهاد
 مقدم نشین بر خط سرنوشت
 از آن قدردان یافتند احترام
 که معلوم بودش فرستنده کیست
 در آداب مهمان‌نوازی کمی
 که ملکی که بود است از پادشاه
 کند منع هر مفسد از گمرهی
 سپارند با حصن احمدنگر
 که پیوسته سازد روان همچو رود
 ز خود و ز زمین داوران دگر
 که من بعد از مردم این دیار

۱. گ: به در رود.

۲. گ: خاکساری نیست.

نیاید بجز خدمت و انقیاد
 چو نقش قدم در ره بندگی
 اگر ارّه بر سر بود شانه وار
 شود دست افساد کوتاه چنان
 کشد گر کسی پا زیاد از گلیم
 گذارند از سر چنان سرکشی
 همه عهد و پیمان و قول و قرار
 رسولان رسانند تفصیل آن
 چو صاحبقران آیت فتح خواند
 که آنها که بودند عصیان نهاد
 ز طغیان به عجز و نیاز آمدند
 به راه اطاعت قدم می‌نهند
ظفرنامه شاه صاحبقران
 همای فرح بال و پر کرد باز
 بیاراست جشنی بسان بهار
 گل انبساط شه کامیاب
 طربنامه را آنکه آورده بود
 شهنشاه از التفاتش نواخت
 شد از لطف شاهنشۀ بی‌عدیل
 یکی قطعه لعل خورشید تاب
 شفق رنگ و چون صبح گیتی فروز
 به کان عکس او رنگ داده برون

برآرند تخم فساد از نهاد
 ندانند غیر از سرافکندگی
 نباشد به دل یک سر مو غبار
 کز آن آستین هم نیابد نشان
 گلیمش کفن گردد و پا دو نیم
 که از جزو ناری رود آتشی
 که آمد بجا زان عدالت شعار
 ز ضمن عرایض به صاحبقران
 به عرض پدر یک به یک را رساند
 نهادند سر بر خط انقیاد
 قلاع ز کف رفته باز آمدند
 پس از سرکشی پیشکش می‌دهند
 به مندو چو آمد به جنت مکان
 شدند از طرب شادیانه نواز
 طرب در میان آمد از هر کنار
 زدی خنده‌ها بر گل آفتاب
 سر اعتبارش بر افلاک بود
 به عزّ خطابش^۱ سرافراز ساخت
 سرافراز از خلعت و اسب و فیل
 که دریا ز آبش گرفتی حساب
 برش شمع مهتاب تاریک سوز
 ز آبش دل جام جم پر ز خون

۱. گ: عطایش.

نگه تر کند دیده را چون حباب
 ز آبش نظر نگذرد بی‌شنا
 شدی چشم پر آبی انگشتی
 چو منقار طوطی شود نوک کلک
 وزو چون شفق سرخ رو گشته کان
 حنا بسته بر پنجه آفتاب
 به فرق فلک‌سای جنت مکان
 فرستاد از بهر آن سرفراز
 کنون داغ دیگر به داغش فزود
 سر رشته حرف کردم رها
 که گم کرده خود به دست^۱ آورم
 به وجه خراج از عدالت پناه
 همه کوه پیکر، همه بی‌عدیل
 سبک خیزتر از صبا هر کدام
 ندیده کسی مست را تیز هوش
 ز اندیشه فیلبان با خبر
 برآرد به خرطوم مو زان خمیر
 ز پنجاه سر اسب تازی نژاد
 به قیمت چو دیدار دشمن گران
 شده پویه پرواز و مو پر شده
 تگ آهوان چیست؛ رفتار مور

ز نظاره‌اش چون شود کامیاب
 چو آینه خور سراپا جلا
 به خاتم نشاندیش اگر جوهری
 در وصف رنگش کشد گر به سلک
 بدخشان ازو روشناس جهان
 ز کان بر فلک هر که افکنده تاب
 گرفتی ز بس قدر و عزت مکان
 ز فرق همایون خرد کرد باز
 دل مهر از رشک آن داغ بود
 ز توصیف آن گوهر بی‌بها
 مگر از فروغش چراغی برم
 رسولان شاه فلک بارگاه
 گرفتند پنجاه زنجیر فیل
 عدو بند، کشور گشا هر کدام
 به مستی ز هر یک زند جوش هوش^۲
 مگوفیل کان شعور و هنر
 کند چون تن اهل عصیان خمیر
 صف پیشکش را دگر زیب داد
 به جستن سبک همچو رنگ جُببان
 مگو اسب، صرصر مصور شده
 به دشتی که جلدیش دارد عبور

۱. گ: خویش دست.

۲. گ: هوش جوش.

چو زینش فزاید به حسن و جمال
 شود گر ز عکسش دمی کامیاب
 دگر داد خان عدالت شعار
 چو مجموع جنسش به قیمت رسید
 قلم جمع این هر دو بالا چو برد
 ز خان تلنگانه هم قطب خان
 چه اسب و چه فیل و چه گوهر چه زر
 رسولان آن شاه کشور گشا
 مطالب به دلخواه خود ساختند
 بیستند احرام درگاه شاه
 در اثنای ره حصن احمدنگر
 رسولان به اقبال صاحبقران
 پی ضبط آن حصن و دیگر حدود
 ولایات را آن چنان ضبط کرد
 ز ضبط و سرانجام آن کامگار
 چو خاطر از آن مملکت جمع ساخت
 که رایات اقبال جنت مکان
 چو می‌رفت آن شاه دشمن شکن
 به قصد زمیندار هر سرزمین
 بهرجی زمین دار بکلانه بود
 سوی گندوانه سپاه دگر
 درین وقت کاعلام نصرت شعار

کند از دو سو البسه^۱ کار بال
 روان گردد آینه مانند آب
 زر بی‌حد و گوهر بی‌شمار
 زرش هم به تحقیق خیرت رسید
 زر و روپیه پانزده لک شمرد
 به درگاه شه پیشکش شد روان
 ازو هم شد از نقد و جنس این قدر
 چو گشتند فیروز بر مدعا
 مهمات آن ملک پرداختند
 عزیمت سوی رجعت آورده راه
 به دست تصرف درآمد دگر
 شده تاج گیر و ممالک ستان
 شه کاردان فوج تعیین نمود
 که صرصر نبردی از آن ملک گرد
 شد آن ملک مشحون به مردان کار
 به آهنگ مندو علم برفراخت
 در آن ناحیت بود پرتو فشان
 به تأدیب و تنبیه اهل دکن
 فرستاد افواج نصرت قرین
 به تأدیب او فوج تعیین نمود
 فرستاد آن سرور نامور
 به مندو روان گشت با فتح یار

۱. گ: دامنه.

رسیدند افواج از هر طرف
 بهرجی به درگاه گردون اساس
 سپه نیز از گُندوانه رسید
 گرفته ز حُکام آن بوم و بر
 سپه آنچه زان ملک حاصل نمود
 گل فتح هر ملک را دسته بست
 به دولت چو نزدیک مندو رسید
 فلک قدر شهزاده داراشکوه
 در عالم افروز گردون صدف
 روان در رکابش همه سرکشان
 شهنشاه را پیش باز آمدند
 ز گرد ره صاحب روزگار
 سعادت به ساعت چو کرد اقتران
 به آن شأن و شوکت، به آن برگ و ساز
 سپاهش به رنگینی نوبهار
 همه زین زر بر تَکاور زده
 ز زین مرصع یلان سر بلند
 همه فیل‌هایی که در این سفر
 به بر گستوان زر آراستند
 ز ساز طلا جمله در زیر بار
 به رفتار مستانه‌ای هر کدام
 چنان هوش بردند فیلان مست

همه چون صدف نقد مطلب به کف
 رسید و شد از پیشکش روشناس
 همه چیده گل‌ها ز نخل امید
 خراج فراوان ز فیل و ز زر
 سه لک روپیه با نود فیل بود
 وزو صولت هر مخالف شکست
 سرآورده بر اوج رفعت کشید
 کزو کسب تمکین همی کرد کوه
 ز صاحبقرانی نخستین خلف
 ز درگاه والای جَنّت مکان
 به درگاه عالم نواز آمدند
 گرفتند سرمایۀ افتخار
 روان شد به درگاه جَنّت مکان
 که زبید به^۱ شاهان گردن فراز
 کشیدند صف از یمین و یسار
 گل فتح هر ملک بر سر زده
 چو شعله که گردد ز اخگر بلند
 درآمد به ضبط شه بحر و بر
 چو افلاکشان ز اختر آراستند
 زر خویش را کرده کوه آشکار
 ز هر سوی واله شده خاص و عام
 که هر فیل از جوش مستی نشست

که نخوت ز پیشانی فیلبان
 شده آفتابش مه سر علم
 که رنگ طلا ماند اندر محک
 چو ابروی پیوسته در اتصال
 برآورد از ابرها رعد جوش
 ز بیرق هوا گشته بال و تذرو^۱
 شده چون مجرّه مرصّع ستام
 جنیت کشان را همی برد باد
 روان شد به دولت سرای پدر
 قضای عبادات آمد بجای
 روان شد شهنشاه تا چند گام
 تن از جان باز آمده بو شنید
 فلک ریخت در مجمر خور سپند
 نه تعظیم ره داشت نه احترام
 چه نزدیک چسبان تر از گل به رنگ
 زر افشانند چون گل به روی بهار
 که آرد همه پیشکش در نظر
 به رفعت نمودار افلاک را
 جواهر بسی بود همراه آن
 به هنگام فرصت حوالت نمود
 مخاطب شد از شه به "شاه جهان"
 سرافراز آن شاه والا نسب

ز سرشان بلندی نمایان چنان
 علم گشته خرطومشان دم به دم
 سر فیل رنگین ز زرین کجک
 کجک از سر فیل‌ها با هلال
 ز فیلان همه گوش‌ها در خروش
 نشان‌ها علم گشته مانند سرو
 به پیش اسب‌های عراقی تمام
 ز تنیدی اسبان صرصر نهاد
 به این کوکبه شاه والا گهر
 حق کرنش شاه چون کرد ادا
 به تعظیم فرزند والا مقام
 ز مهرش چو دل تنگ در بر کشید
 ز بس مایه رفعتش شد بلند
 بر اوجی که شد عزتش را مقام
 به پهلوی خویشش نشانید تنگ
 چو صاحبقران بهر نذر و نثار
 در آن وقت فرصت نشد آن قدر
 ز فیلان همین فیل سرناک را
 به شه پیشکش کرد صاحبقران
 دگر پیشکش‌ها که آماده بود
 به پاداش این فتح صاحبقران
 شد از خلعت شاه در چار قب

۱. گ: بال تذرو.

یکی چار قُب دور دامان آن
 مزین به دُرهای عَمّان نژاد
 چکیدی ز دامانش چون ابر آب
 کمر از مرصّع عنایت نمود
 مرصّع همان‌ها بسان کمر
 یکی قطعۀ لعل پر آب و تاب
 به فرق مبارک بسی بسته بود
 دو لؤلؤی غلطان خوش آب و رنگ
 به صاحبقران مرحمت کرد شاه
 ز زر و^۱ جواهر دگر چند خوان
 به فرقتش بیفشاند بهر نثار
 به فرمان شاه زمان و زمین
 گذارند کرسی به نزدیک تخت
 شد این کرسی آن پایه کز فوق آن
 چو این مایه عزّتش داد دست
 به هنگام فرصت پس از چند روز
 گذشت از نظر پیشکش‌ها تمام
 جواهر شهنشه به خوان‌ها کشید
 چو خورشید هر خوانش گیتی فروز
 گهرها چراغ جهان‌تاب بود
 ز یاقوت الماس درهم شده
 فلک وار دامان هر خوان گشاد

سر آستین و گریبان آن
 که خورشید از آن دیده را آب داد
 درو پادشه همچو خور در سحاب
 بر آن نیز شمشیر و خنجر فزود
 چکیدی از آن هر دو آب گهر
 که بالیدی از نسبتش آفتاب
 به خورشید آن لعل پیوسته بود
 که بر هر دو جیب صدف بود تنگ
 دگر یافت گوهر ز دریا پناه
 به دست خود آن شاه جنت مکان
 گهر را همین بس بود افتخار
 که از بهر شاه جهان بعد ازین
 نشیند برو شاه فیروز بخت
 به معراج عزّت گرفتی مکان
 شهنشاهی او به کرسی نشست
 به ترتیب آیین مجلس فروز
 به صحن صفا پرور خاص و عام
 شمار همه تا به هژده رسید
 نموده به مردم چراغان روز
 چراغی که روغن درو آب بود
 به خوان آب و آتش فراهم شده
 درو لعل‌ها از شفق کرده یاد

۱. گ: وز.

از آن جمله لعلی به قیمت رسید
 دُر قیمتش جوهری چونکه سفت
 ز انصاف دُر سفت جنت مکان
 مرا در نظر هیچ گه نامده
 ز هر قسم گوهر گذاشت^۱ از نظر
 همه وزن‌شان همچو قیمت گران
 قلم گر به توصیف آنها رود
 چو بگذشت گوهر تمام از نظر
 دگر کوه ترکیب فیلان مست
 دو صد بیستون پیکر پر هنر
 دو صد قطعه ابر صرصر خرام
 چو دریاست درگاه مالک رقاب
 سه فیل سرآمد از آن جمله بود
 به لک روپیه قیمت هر کدام
 یکی بود سرناک آن پر هنر
 سوارش چو شد شاه فیروز بخت
 یراق طلا بود بر هر کدام
 به خصم افکنی هر یکی بی‌نظیر
 ز هر یک عدو رفته از جا چو موج
 سر از تن رباینده در روز رزم
 ز دنبال دشمن بر آرند پر
 اگر بر ورق شکل‌شان را کشند

که مثقال وزنش به هفده کشید
 دو لک روپیه بی‌کم و بیش گفت
 که لعلی به این وزن تا این زمان
 بسی گرچه دارم جواهر کده
 ز یاقوت و الماس و لؤلؤی تر
 به دنبال‌شان چشم دریا و کان
 به کان سخن گوهر آخر شود
 دگر نوبت آمد به کان هنر
 گه جلوه قدر جواهر شکست
 به جلهای زرکش گذشت از نظر
 شدند از پی یکدگر در خرام
 به دریا سر و کار دارد سحاب
 که هر یک فلک را ز جا می‌ربود
 مشخص شد از شاه گردون غلام
 که در روز اوّل گذشت از نظر
 خطابش شد از پادشه نور بخت
 به سیرت همه همچو صورت تمام
 به حسن هنر جمله آفاق گیر
 به یک حمله سیلاب دیوار فوج
 سبک چون سر شمع هنگام بزم
 ز آه و دل آزرده گیرنده^۲ تر
 ز کاغذ توان بست بر سیل بند

۱. گ: گذشت.

۲. گ: گیرند.

به هر جا که شد نقش پیشان سر
دگر رونق پیشکش شد زیاد
به نوعی سبک پویه گاه شتاب
ز رفتارشان گرد نبود عیان
چنان پویه‌ای نرمشان پایدار
به رفتارشان نرمی از بس سرشت
بود سیرشان به ز رفتار عمر
ز بس آگهند از ضمیر سوار
عراقی نژاد و عرب زاده‌اند
بود برق و باد این تمنایشان
زر از حسرت این بود در گداز
مزین به زین و یراق طلا
سه سر اسب از آنها که بُد نامور
قلم بیست لک روپیه جمع دید
بجز این ده لک کرد دیگر کرم
مهرین همسر شاه جنت مکان
به پرده‌نشینان دولت‌سرا
به قدر مراتب به هر کس رساند
بود تیغ زن تاکه مهر منیر

بر آن نیست تیر قضا کارگر
ز صد اسب خوش سیر صرصر نهاد
که در خواب خوش رفته چشم رکاب
نخیزد غبار از مرور زمان
که بی‌تنگ زینشان بود برقرار
توان قطعه^۱ بر پشت آنها نوشت
که بی‌رجعت افتاد سیار عمر
توان بی‌عنان شد بر آنها^۲ سوار
که چون برق در غربت افتاده‌اند
که بوسند چون نعل زر پای‌شان
که بر زین زرشان شود طبل باز
ز جلدی گریزان ز نام بها
به زین مرصع گذشت از نظر
به تفصیل این پیشکش چون رسید
به سرکرده بانوان حرم
به قرب از همه بیش نور جهان
جواهر فشان شد ز ابر عطا
کسی بی‌نصیب از عطایش نماند
گهرپاش تا باشد ابر مطیر

۱. گ: قلعه.

۲. گ: به آنها.

رفتن حضرت جنت مکانی به گجرات، به فتح جام و باره به اقبال صاحبقران

ممالک ستان باد چون آفتاب
چو شاه فلک قدر جنت مکان
مهم دکن را سر انجام داد
که از سیر آن ملک و دریای شور
به صاحبقران همدم و هم نفس
همه راه شاه فلک بارگاه
بدین سان صفا گستر و فیض بار
پی مقدم شاه والا گهر
ز فیض ورود شه کامیاب
ز عید قدم فرح زای شاه
صدف دست می‌زد ز فرط نشاط
به کنایت افتاد شه را عبور
مر آن ملک مامور را بندر است
درو تحفه هر ولایت بود
ز گرد ره آذین^۱ آن شهر بست
ز یمن قدم شه کامیاب
به کشتی چنان کرد اقبال رو
چو کنایت از مقدمش کام یافت
شد از شمع رایات عالم پناه
نباشد چو گجرات ملکی به دهر
وطن جز در آنجا ندارد هنر

جواهر فشان باد همچو سحاب
به نیروی اقبال صاحبقران
به گجرات روی توجّه نهاد
شود کامیاب نشاط و سرور
به دولت روان شد شه داد رس
شدی نوربخش منازل چو ماه
رسید ابر رحمت به دریا کنار
ز دل بر لب آورد دریا گهر
می عیش پر شد به جام حباب
نواى طرب شد ز ماهی به ماه
به رقص آمده موج از انبساط
که شهری است در ساحل بحر شور
به آن روی تجار هر کشور است
نفایس درو بی‌نهایت بود
پی سیر دریا به کشتی نشست
ز نو سبز شد چوب کشتی در آب
که شد بادبان چتر دولت برو
عنان جانب احمدآباد تافت
سواد همان شهر روشن چو ماه
نه چون احمدآباد کس دیده شهر
غریب است در شهرهای دگر

۱. گ: از این.

هنر خیز خاکش چو یونان زمین
 ز فیض الهی چنان بهره‌ور
 بدان سان که گوهر ز دریا برند
 ز دکان صنعت گران دیده‌ور
 ز کسب کمالات شان خوشه‌چین
 گشادست صنعت‌گر از ماهری
 هنرمند سی و سه اصناف شهر
 کسانی که شاگرد صنعت‌گرند
 اگر کیمیا‌گر و آهن‌گراست
 قماش‌ی که اینجاست بر روی کار
 نزاکت ز بس داده پیرایه‌اش
 لطافت کمال آن چنان یافته
 ز عینک اگر چشم گردد چهار
 اگر دیو از آن جامه در بر کند
 چو استاد نقاش تمثال شخص
 ز قدرت نگارد مزاج صور
 ز کلکش عیان گر شود دور نیست
 ز بیمار گردد چو صورت نگار
 به تصویر مجنون چو راند قلم
 ز تردستی استاد گلشن نگار
 اگر مجلس عیش پرداخته
 چو گلشن ز کلکش شود بهره‌مند

گل نقش پا را کند نقش چین
 که در خاک او دانه گردد گهر
 به هر بوم و بر تحفه ز آنجا برند
 به زر می‌خرد ناز حسن هنر
 هنرمند ایران و توران زمین
 دکان هنرمندی و ساحری
 وحید زمانند و استاد دهر
 ز استاد هر کشوری بهترند
 در آن کار مشهور هر کشور است^۱
 به پیراهن گل فکندست خار
 نگردد لباس زمین سایه‌اش
 که در مشیت پنهان شود بافته
 نگردد ازو تار و پود آشکار
 ره جلوۀ حور را سر کند
 نگارد نمایان کند سال شخص
 که این گرم و خشکست و آن سردتر
 که صورت کجایی ست وزنسل کیست
 ز اعضا کند درد را آشکار
 کشد آتش عشقش از دل علم
 رگ برگ گل را کند آبدار
 می‌کهنه از نو جدا ساخته
 به خارش شود دامن صفحه‌بند

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

گر آینه در دست صورت کشد
ز اعجاز کلکش نباشد عجب
هنرمند استاد جوهر شناس
تراشید از روی یاقوت رنگ
هوایی ست دست هنر پیشه را
چو از سایه چتر خورشید سای
به آن مملکت معدلت وا رسید
یکی مملکت دید دریا مثال
بهم خورده لیکن ز باد فتور
بدان سان که می‌باید آباد نه
به صاحبقرانش به اقطاع داد
چه آن ملک آباد وقتی شود
چو گجرات در هند نبود دیار
سلاطین آن ملک آراسته
ز رایان و حکام اطراف خویش
ز رانا ممالک ستان بوده‌اند
به فرمان شان والی هر دیار
در آن ملک اهل تمرّد بسی است
به یک شهر جمعیت است احتیاج
همه مفسد و سرکش و جنگجو
به جاهای محکم گرفته پناه

در آن آینه عکس صورت فتد
کشد صورت حرف را گر به لب
سبکدستی خویش را کرده فاش
که یک‌جو نگردیده کم وزن سنگ
که از تیشه سازد تنک شیشه را
بدان ملک شد وقف ظلّ همای
به حال سپاه و رعایا رسید^۱
که نگذشته بر طول عرضش خیال
درو کرده طوفان بیداد شور
کسی سدّ سیلاب بیداد نه
وزین بر یک اقلیم منت نهاد
که از جوی شمشیر آبش شود
بود جای شاهان ذی اقتدار
خراج از دگر سرکشان خواسته
به شوکت فزون بوده در ملک بیش
بر اهل دکن حکم ران بوده‌اند
چه خاندیس چه مالوه چه برار^۲
در آنجا عمل نه حد هرکسی است
که از یک ده آن ستانی خراج
چو شمشیر آهن دل و سخت رو
بر آن جنگل از چار سو بسته راه

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

زنند از تهور ره کاروان
 به هند ار شنیدی هواس و کراس
 کنند ارچه از حق گذاری ابا
 ستانند مال از ده حق گزار
 چو دهقان دو جا بایش داد مال
 به تأدیب آن قوم، صاحبقران
 پی شست و شوی غبار فساد
 سه فوج و سه لشکر^۲ صف شکن
 یکی راجه بخرد و کاردان
 بکرما که از حسن اخلاق خویش
 سوی باره و جام لشکر کشید
 چو آور دُر عیش به آن ملک تاخت
 شکیبایش گشت پیمان گسل
 زمین دار آن هر دو ملک وسیع
 سر از راه گردنکشی تافتند
 مقرر چنین شد که همراه او
 به شرطی که از شاه صاحبقران
 ندارد کس از اهل آن ملک یاد
 نیامد سر نخوت آن گروه
 ز شاهان پیشین هندوستان
 ز کشور ستانان صاحب سریر
 بسر برده چون شعله در جای خویش

به جلدی دامن زدن بر میان^۱
 نباشد جز این فرقه‌ای بی‌هراس
 به این سرکشی کی کنند اکتفا
 شریکند در ده به اقطاع وار
 خرابی آن ملک گیرد کمال
 روان کرد افواج فتنه نشان
 در آن ملک بست آب تیغ جهاد
 بر اطراف آن ملک شد تیغ زن
 نظر کرده شاه صاحبقران
 به قرب از بسی بنده‌ها بود پیش
 رخ فتح شد ز آب تیغش سفید
 مخالف دل و طاقت خود شناخت
 نچیده بساط جدل باخت دل
 نمودند افتادگی را شفیع
 پی دیدن راجه بشتافتند
 به درگاه شاهنشاه آرند رو
 دهد راجه آن سرکشان را امان
 از آن قوم عصیان نهاد، انقیاد
 فروتر ز شاهان صاحب شکوه
 نشد کس ازیشان ممالک ستان
 از آنها نشد هیچ کس باج گیر
 بر کس سر عجز نفعنده پیش

۱. گ: به جلدی و امن ز بس در میان.

۲. گ: سر لشگر.

به میدان هیجا به هنگام کار
 همه صاحب ملک و خیل و حشم
 ز سیلاب افواج شاهنشاهی
 به همراهی راجه از جای خویش
 به درگاه والای صاحبقران
 نمانده از او سرکشی‌ها بجا
 به درگاه صاحبقران هر کدام
 به هند اسب کچ^۱ نام دارد بسی
 قوی هیکل و جلد و صاحب هنر
 ز تأثیر جلدیش در کارزار
 از آن ملک می‌خیزد این تندباد
 به نیروی اقبال صاحبقران
 به هر جا که اقبال او رو نهاد
 شد از کوشش آن دو فوج دگر
 چنان کنده شد بیخ شر زان دیار
 ز بس سست شد بیخ بغی و فساد
 ز تیغ جهاد آتشی بر فروخت
 چنان کار بر مفسدان گشته تنگ
 ز بس یافت سرکوب بی‌دادگر
 تعدی بر افتاد ز آن مرز و بوم
 سر سرکشان از کلاه غرور
 چنان سرکشی شمع یکسو نهاد

سوار آورد هر یکی ده هزار
 نیاورده از هیچ کس پای کم
 کنون کرده در سرکشی کوتاهی
 ره رستگاری گرفتند پیش
 سر عجز سودند بر آستان
 به نقل مکان شعله افتد ز پا
 کشیدند صد اسب صرصر خرام
 بود برق با جلدیش واپسی
 عقاب است در صیدگاه ظفر
 زر قیمتش بگذرد از هزار
 جز این تحفه‌ای نیست در آن بلاد
 توان کرد تسخیر ملک جهان
 عدو دوست شد ملک بی‌جنگ داد
 ز هر مفسدی خالی آن بوم و بر
 که از سنگ و آهن نژادی شرار
 پریشان شدی خار چون گل ز باد
 که چون شمع هر سرکشی پاک سوخت
 که از شیشه اندیشه می‌کرد سنگ
 سنان همه خارها شد سپر
 همی ساخت استاد منقل ز موم
 شد از بیم تیغ سیاست نفور
 که از موم مرهم به پروانه داد

1. Kachh.

فرورفت در جوی شمشیر آب
 به کف تیغ بیدادشان گشت داس
 نمی‌دید جز کوهی کس دیو^۱ بند
 بیابان شد از شهرها امن‌تر
 که از میل فرسنگ می‌کرد رم
 که نقش قدم را نمی‌برد باد
 بماندی به ره همچو جوهر به تیغ
 ز بیم سیاست به جا می‌نهاد
 یکی را دو دادی عوض راهدار
 ز ره دار می‌خواست تاوان آن
 سپردی همه چیز را کس به راه
 به دست خضر توبه زان کار کرد
 بجز سنگ فرسنگ کس را مدار
 شهنشاه را دایم این نیت است
 مزین به امنیت جاودان

به تیغ تعدی نماند آب و تاب
 رعیت شد آخر کراس و مُواس
 بر افتاد آلات حرب و گزند
 شد از راهزن پاک آن بوم و بر
 دلیری رهن چنان گشت کم
 به هر راه امنیتی دست داد
 گهر ریختی گر کسی بی‌دریغ
 خسی را چو برداشتی گردباد
 ز احول برفتی اگر تای بار
 به شب گر شدی گم ره کاروان
 ز امنیت راه در عهد شاه
 سرایی که می‌زد ره رهنورد
 نبود ز امنیت آن دیار
 نظام جهان چون ز امنیت است
 جهان باد از عهد شاه جهان

فتح قلعه نگرکوت و تنبیه سورج‌مل نامی

که سر بر خط او نهاد کاینات
 که چون تیغ اقبال صاحبقران
 به اقلیم شهرت گشادش دری
 به جنت مکان گشت روشن چو روز
 ظفر حلقه در گوش تدبیر اوست
 ز اقبال شاهی شدی چاره جو

خدایو قلم قلعه گیر دوات
 گشاید چنین شهر بند بیان
 علم گشت در فتح هر کشوری
 از آن صبح اقبال عالم فروز
 که آفاق در بند تسخیر اوست
 به هر عقده کاندیشه ماندی فرو

۱. گ: تیغ.

نمودی به هر کار حیرت فزا
 جمال مرادی که در غیب بود
 که اقبال او داشت این مایه زور
 ز هندوستان آنچه عرش آشیان
 حوالت به صاحبقران می‌نمود
 یکی ملک رانا که صاحبقران
 بسی کرد عرش آشیان اهتمام
 به تسخیر حصن نگرکوت هم
 بیفکنند بر کنگر آن حصار
 به تسخیر آن کرد لشکر روان
 چو از آسمان دعوت بی‌اثر
 چو بر کوهی آن قلعه دارد اساس
 اگر لشکری پر برآرد^۲ چو تیر
 به راهش فتد بر سر یکدگر
 به گردون کمند افکنان شهاب
 حصارش کمانی به دست قضاست
 بروجش ز کوه آمده ارجمند
 به روی فلک کنگرش بسته صف
 بروجش ز توپ آمده آتشی
 تواند فلک کرد آن را قبل

به تدبیر صاحبقران التجا
 ز آیینۀ تیغ رو می‌نمود
 که برهاند از بند اوقات امور^۱
 نیارست از اقبال تسخیر آن
 ز اقبالش آن عقده را می‌گشود
 به فتحش مؤید شد از آسمان
 نشد توسن فتح آن ملک رام
 موفق نشد شاه انجم حشم
 کمند تسلط شه کامگار
 همین رفتنی بود اندر میان
 از آن قلعه آمد سپه بی‌ظفر
 که باشد فلک را ز تیغش هراس
 عروج^۳ بر آن ناورد در ضمیر
 نفس سوخته پیک‌های نظر
 بسی خورده از رفعتش پیچ و تاب^۴
 زه آن کمان از خط استواست
 چو برجسته ابیات طبع بلند
 چو سر پنجه مطرب و روی دف
 چو آتش از آن می‌کند سرکشی
 ملک را بود گر دماغ جلد

۱. گ: که برهاند اوقات امور.

۲. گ: پر آرد.

۳. گ: عروجی.

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

ندارد نظر بهر برجش کمند
برآیند تا رزم‌جویان بر آن
ز خاصیت دیدن آن حصار
شدش تا سرانگشت کنگر علم
سپهر بقا دشمن بی‌ثبات
نیفتاد خشتی ز دیوار او
ز شاهان تأیید حق یافته
همین بس که شاهی‌چو عرش آشیان
برین قلعه دست تصرف نداشت
ازین رهگذر کرد غیرت اثر
چو از ملک رانا و تسخیر آن
حمیت شدش باعث و رهنما
چو پیوسته زین سان امور خطیر
به آن تیغ و بازوی فتح و ظفر
طلب کرد از آن دعوی مستجاب
چو اندیشه می‌کرد جنت مکان
به سرکوب دیگر نمی‌برد راه
به آن بخت و اقبال آفاق گیر
که آرد به تسخیر آن قلعه رو
در اثنای این عزم آمد خبر
به کهسار پنجاب شد فتنه ساز

طناب نگه را بهم گو بیند
شود جنگ صلح از مرور زمان
شود دست و دل سرد از کارزار
ورق‌های افلاک را زد بهم
زد ارچه بسی توپش از حادثات
نزایید برج شکم دار او
نشد پنجه کنگرش تافته
به آن بخت و اقبال گیتی ستان
به تسخیر آن گرچه همّت گماشت
به جنت مکان شاه والاگهر
پپرداخت اقبال صاحبقران
به تسخیر این حصن مرد آزما
ز صاحبقران بود صورت پذیر
توسل نمودند بار دگر^۱
درین کار مرد آزما فتح‌یاب^۲
در اسباب و آلات تسخیر آن
بغیر از بلندی اقبال شاه^۳
اشارت شد از شاه صاحب سریر
گشاید ز دل عقده آرزو
که سورج مل آن مفسد بدگهر
پر و بال افساد را کرد باز

۱. گ: دیگر.

۲. گ: فتح باب.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

به هر ده که در کوه دامن بود
 چو تأدیب آن بدگهر فرض بود
 که می‌داشت سورج مل نابکار
 ز اقبال آن شاه فیروز جنگ
 به تدبیر آن امر هر دو^۱ خطیر
 به راجه بکرما چو صاحبقران
 به هر پله‌اش شاه سنجیده بود
 به صدق گمانی که می‌برد شاه
 به او لشکری داد صاحبقران
 بلا جو چو در طبع جاهل شراب
 گه بذل جان رسته از قید خویش
 نهنگان دریای فتح و ظفر
 به فوج دگر هم ز اقبال خویش
 شهنشاه عالم به گجرات بود
 به هنگام رخصت به آن کاردان
 که تنبیه سورج مل نابکار
 پس آنگاه رایات نصرت پناه
 در آن راه خاقان جنت مکان
 می‌عیش در جام و اقبال یار
 به نیروی دولت در اثنای راه
 درین وقت کز هر طرف صید کام

تعدی ازو فتنه افکن بود
 به صاحبقران شه حوالت نمود
 به نزدیک آن قلعه جای قرار
 بیفکنند بر دو نشان یک خدنگ
 کمر بست آن شاه آفاق گیر
 بسی داشت اخلاص و مردی گمان
 ز اخلاص او کارها دیده بود
 بود خدمت و جام^۲ و باره گواه
 به خون تشنه مانند ریگ روان
 ز سر جمله بگذشته همچون حباب
 به میدان چو دست سخا جمله پیش
 ز موج آشناتر به بحر خطر
 قوی پشت کردش فرستاد پیش
 که او را به پنجاب رخصت نمود
 چنین امر فرمود صاحبقران
 به تسخیر قلعه مقدم شمار
 سوی اکبرآباد سرکرد راه
 به صاحبقران همدم و هم‌عنان
 شدی کامیاب نشاط شکار
 بسی فیل شد صید اقبال شاه
 به رغبت همی آمدی سوی دام

۱. گ: هر دو امر.

۲. گ: خدمت جام.

ولادت شاهزاده اورنگ‌زیب

به مشکوی اقبال صاحبقران
 همایی ز غیب تقدس رسید
 ز بانوی ممتاز دولت سرا
 دل و دیده را روشنایی فرود
 مزین ازو افسر سروری
 قوی طالعش قهرمان فلک
 نظرهای مسعود انجم برو
 منجم ز احکام هر یک نظر
 کواکب بهم کرده‌اند اتفاق
 سعادات باهم شده هم قسم
 منجم از آن طالع بی‌نظیر
 ز روی نجوم آنچه فهمیده است
 دگر جشن شاهی بسان بهار
 دگر مژده عشرت جاودان
 چنان گشت ایام عشرت پذیر
 جبلی است عشرت در ایام شاه
 به یک دست دل جام عشرت گرفت
 چنان عام شد وجد شادی ز چرخ
 ز شور طرب نغمه‌های رباب
 می عیش را بر نمی‌تافت ظرف
 دگر بار از^۱ بذل شاهنشاهی
 که بارد بر آن فیض از آسمان
 که اقبال در سایه‌اش آرمید
 جهان‌تاب شد گوهری بی‌بها
 ز شهزاده زیب تخت وجود
 فروغش نقاب رخ مشتری
 به دست مرداش عنان فلک
 چو چشم خلایق به روی نکو
 به چندین سعادات شد راهبر
 که باشند با طالعش بی‌نفاق
 که باشند با اخترش هم‌قدم
 کز و نه فلک شد سعادت پذیر
 به پیشانیش دیده‌ور دیده است
 جهان را به عشرت شد آموزگار
 شنیدند از هم زمین و زمان
 که بهر جوانی بدل یافت پیر
 دو بالا شد از امر عالم‌پناه
 به دستی ز پیمان‌ه بیعت گرفت
 که بی‌دست ساغر درآمد به چرخ
 نمی‌کرد در پرده یک چشم خواب
 تبسم نمی‌هشت لب را به حرف
 دل و دیده پر گشت و مخزن تهی

۱. گ: در.

چنان ابر انعام باران فشاند
 سخاوت در آن جشن عالم فروز
 درازی همیان حرص آن چنان
 به اوجی گهر پاشی‌اش می‌رسید^۱
 گر انگشت می‌گشت موج بهار
 ز جودش گدا مایه‌ای برگرفت
 ز رنگینی خلعت پادشاه
 بزرگان و خردان از آن کامیاب
 به هر تن رسیده است صرصر نژاد
 ز دل‌ها چنان عیش کلفت زدود
 دل شاد مشاطه سینه‌ها
 به گلزار جشن شه کامگار
 به راه شهنشاه عالم پناه
 به همّت شهنشاه اقبال‌مند
 نثار شهنشاه والا تبار
 چنان پیشکش از جواهر کشید
 بسی تحفه هم بر جواهر فزود
 به عزّ قبول اقتران یافتند
 چو صاحبقران زان سپهر احترام
 بگفت آن شهنشاه رفعت نصیب
 بود تا بود خانه ز ارکان تمام
 چو توصیف این جشن کلکم نگاشت

که یک خانه فقر بر جا نماند
 شده سیم پاش امل کیسه دوز
 که طول امل جامه کردی از آن
 کز آب گهر خانه‌ها می‌چکید
 نکردی گهر پاشیش را شمار
 که مزدور برچیدن زر گرفت
 سیاهی برفت از سواد سپاه
 بدان سان که انگشت گاه خضاب
 بدان سان که اوراق گل روز باد
 که عمری که می‌رفت در رقص بود
 چو روی شکفته در آینه‌ها
 روان گشت جنت مکان چون بهار
 قماش گرانبایه گسترده شاه
 ز چرخ اطلس آورد و بر ره فکند
 زر افشاند آن شاه خورشید وار
 که گوهر دگر ره به دریا رسید
 دگر فیل پنجاه زنجیر بود
 نظر زان شه قدردان یافتند
 شد از بهر فرزند جویای نام
 به تلقین الهام اورنگ‌زیب
 سیوم رکن از کعبه احترام
 رود بر سر گفتگویی که داشت

۱. گ: گهر پاشی شه رسید.

به تأدیب سورج مَل نابکار
سپه برد تا سرزمین عدو
سوی قلعهٔ سوکه در کوهسار
بود جنگل و کوهش از چار سو
به حال پریشان اتر گریخت
به دنبال آن صید بگریخته
جلوریز رفتند مردان کار
در قلعه را بستن آغاز شد
تفنگ آمد و رفت را کرد سر
به زور کمان جان ربا گشت تیر
ز پایین کمند و ز بالا تفنگ
پر از تیر اگر داشتی مرد کار
دویدند بر برج و بارو دلیر
نهادند پا بر سر جان خویش
به ترکش خدنگ یلان^۱ بهر کار
به هر برج شد کشته خلق آن چنان
چو فانوس بی‌پیرهن زان حصار
وزان رخنه‌ها مرد با نام و ننگ
به کشتی گرفتن اجل ایستاد
حصار از دلیران قلعه نشین

چو راجه روان شد طلبگار کار
به پس رفت سورج مَل از^۲ پیش او
به آن محکمی نیست دیگر حصار
به جنگل رهش همچو در شانه مو
خسی بود کز پیش صرصر گریخت
سپه شد ز جای خود انگیزته
به آتش زدن در تنور حصار
در کینه‌ها در عوض باز شد
رساند از تف کین به هر سو خبر
که نفرین پیران^۳ بود سخت گیر
بلندی و پستی است در ساز جنگ
بریدی^۴ از آن بال و پر بر حصار
بهم سبقت اندیش برنا و پیر
که نهد ز کس نردبان پای پیش
چو باز گرسنه شدی بی‌قرار
که خون شد ز بینی کنگر روان
همه رخنه افتاد بر روی کار
زده همچو پروانه بر شمع چنگ
ز کفّار هفصد تن آنجا افتاد
تهی گشت چون خاتم بی‌نگین

۱. گ: از، ندارد.

۲. گ: تیران.

۳. گ: پریدی.

۴. گ: یلان خدنگ.

ظفر ننگ تاخیر را برتافت
 در آشوب آن جنگ مرد آزمای
 چو در شمع اقبال کم دید نور
 بدان صوب هم راجه لشکر کشید
 بدر رفت ازین قلعه هم از هراس
 تزلزل چنان برده بودش ز جا
 شتابان سوی حصن اسرال رفت
 گرفتند آن قلعه را در میان
 چه قلعه یکی گرد خوان^۲ بلا
 برین خوان دلیری که مهمان شود
 خراشید ز افغان گلوی تفنگ
 به پایین آن حصن مرد آزما
 کمند بلندی همّت به دست
 به جنگ ایستادند مردان کار
 بُدی از دو سو ناوک جان ربا
 فزود آتش جنگ را التهاب
 نهنگان دریای لشکر به سر
 چو بر بحر باران بریزد سحاب
 بدان سان که صوفی روشن روان
 گر از قلعه سنگ آمدی در تفنگ
 به خندق همی ریخت آتش چنان
 خدنگ و تفنگ صفوف قتال

در اوّل یورش^۱ قلعه تسخیر یافت
 بدر رفت سورج مل تیره رأی
 روان شد سوی قلعه نور پور
 دگر خیل شهباز از جا پرید
 که بر اوّلین قلعه کردش قیاس
 که ننشستیش بر زمین نقش پا
 به تعمیل راجه ز دنبال رفت
 پی جنگ دامن زده بر میان
 بر آن جمع مردان رزم آزما
 کشد دست چون سیر از جان شود
 صلا می‌زد از بس که بر خوان جنگ
 ستادند چون شمع سر در هوا
 که چون رفعتش را توان کرد پست
 حصاری نباشد به دور حصار
 نزول قضا و صعود دعا
 میانجی خندق بر آن می‌زد آب
 کشیدند از تیر باران سپر
 عجب نیست گر بر سر آید حباب
 بلا را عطا داند از آسمان
 گران نامدی بر دل مرد جنگ
 کز آتش شد انباشته آب آن
 روان از دو سو چون جواب و سؤال

۱. گ: یُرش.

۲. گ: خان.

درشت ارچه در جنگ گفتی تفنگ
 شد ابری ز دود تفنگ آشکار
 گر انگشت در دیده نی کرد^۱ تیر
 ز بالایی دست اهل حصار
 که گر کفر با آسمان همسر است
 به هر برج هر کس که تیری فکند
 به قلعه ز بس کشته بی حساب
 ز بس آتش جنگ بالا کشید
 سر از برج تا شخص بر کرده بود
 تفنگ آن چنان گرم آمد تنش
 بر اهل درون شد چنان تنگ کار
 به دیوار آن قلعه از دستبرد
 ز بس رخنه افتاد بر هر طرف
 ز رخنه چنان قلعه از کار شد
 مگو رخنه در قلعه آمد پدید
 ز خون پنجه کنگر اندر حنا
 ز بالای آن قلعه^۲ اهل ستیز
 به بارو^۳ ز بیم خدنگ بلا
 دلیری که از قلعه سازد مفر
 گرفت عقابست اندر قفس

به نرمی شنیدی جواب از خدنگ
 که تاریک شد روز اهل حصار
 نمی‌دید چیزی در آن دار و گیر
 نبودند دلتنگ مردان کار
 از آن دست اسلام بالاترست
 به دل ناخنی زد چو بیت بلند
 خم برج‌ها شد ز خون پر شراب
 ز شمشیر انگشت کنگر پرید^۴
 سر از قلعه تن سفر کرده بود
 که تبخال گردید خال لبش
 که می‌دید تن‌شان فشار از حصار
 چو شانه صف رخنه‌ها پا فشرد
 سپرداری قلعه شد برطرف
 که هر کنگر انگشت زنه‌ها شد
 که خمیازه بر تن درشتی کشید
 ولی قلعه گردید ماتم سرا
 فتادند یکسر به راه گریز
 کسی غیر کنگر نیفشرد پا
 ز مرغ قفس حال او دان بتر
 ز مرغ قفس جنگ کی دید کس

۱. گ: می‌کرد.

۲. گ: برید.

۳. گ: قلعه، ندارد.

۴. گ: باره.

به نیروی اقبال عالم فروز
 ز تیغ سر انداز مردان کار
 دگر بار سورج مل خیره سر
 پریشان و بد روز و آشفته حال
 به یکبار از ملک و دولت فتاد
 چو آن تیره روز از وطن گشت دور
 دگر قلعه‌ها بود در آن حدود
 در آن قلعه‌ها کرده پا استوار
 به شمشیر آن حصن‌ها را گشاد
 به راجه درین وقت آمد خبر
 به آن ملک از ادبار پیوسته است
 به ملکی که هر کس به آنجا^۱ شتافت
 در آن ملک شد عاقبت جایگیر
 روان گشت چون آن سیه روزگار
 به تحصیل اموال آن بدگهر
 رسولی بر راجه جین‌پال
 به درگاه باید که سازی روان
 کنم لشکری سوی آن بوم و بر
 ز اموال او راجه جی‌پال
 به او هرکه و هرچه منسوب بود
 بر راجه با مردم کاردان
 چو تفصیل اسباب آن بدگهر

مسخر شد آن قلعه هم در سه روز
 ز کفار شد کشته اینجا هزار
 بدر رفت با حالی از بد بتر
 روان شد سوی راجه جی‌پال
 ز کفران نعمت به نکبت فتاد
 عنان تافت راجه سوی نورپور^۱
 که بیرون ز سرحد^۲ تسخیر بود
 بسی مردم آن سیه روزگار
 به هرکس سزایی که بایست داد
 که سورج مل از ترس زان بوم و بر
 که راه پس و پیش زان بسته است
 ره بازگشتن از آنجا نیافت
 که یک منزل اوست «بئس المصیر»
 ز کفران نعمت به دارالبوار
 روان گشت زان راجه نامور
 کزو آنچه آنجاست ز اسباب و مال
 وگرنه به اقبال صاحبقران
 که نگذارد از آبدانی اثر
 حذر کرد از بهر فکر مآل
 ز نقد و ز جنس ار بد ار خوب بود
 فرستاد و فارغ شد از بیم آن
 به راجه رسید و گذشت از نظر

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: اینجا.

ز لشکر که راجه بهم در زمان
 وزان مملکت راجه نامجوی
 به تسخیر آن هم دلیری نمود
 بر اطراف آن فوج‌ها جا گرفت
 یلان دست بردند در کار جنگ
 دل و همت و دست مردان مرد
 دلیران بر آن کوه همچون پلنگ
 فساد مزاج تفنگ از چه بود
 تبی کرد جا گرم در جان او
 تب نوبه‌ای داشتش بی‌قرار
 طیب از هیبت^۱ سراسیمه نیست
 سپه جمله در کوه کندن نشست
 ز یک سوی سیبه همی رفت پیش
 گه کندن نقب مردان جنگ
 دم تیشه‌ها از شرار افکنی
 دلیران چنان گشته سرگرم کین
 چنان شد ز بار خلایق ستوه
 به خارا دلیران نیفشرد^۲ پا
 صداشان پی کار همچون کمند
 ز انبوهی مرد افشرد^۳ پا
 به رزم آوران سایه یاری نمود

روان شد به درگاه صاحبقران
 به حصن نگرکوت آورد روی
 که این مشق را خوش رسانیده بود
 همه کوه را موج دریا گرفت
 بلا گشت دلال بازار جنگ
 جدا هر یکی کار صد مرد کرد
 منتش شدند از نشان تفنگ
 که هر دو ز دار و تپش می‌فزود
 که در روز جنگ است بحران او
 که هر روز می‌آمدش چند بار
 مزاج آتشی داروی تند چیست
 مگر گوهر مردی آرد به دست
 ز یک سوی نقاب در کار خویش
 همه گشته چون تیشه فولاد جنگ^۲
 شده کوچه نقب را روشنی
 که از سایه‌شان تفته گشتی زمین
 که در زیر پا سرمه شد سنگ کوه
 شده بند چون دسته آسیا
 چو پیچید بر کوه گردید بند
 برآوردن کوه مردم گیا
 که دود تفنگ ابر آن کوه بود

۱. گ: ار ز هیبت.

۲. گ: چنگ.

۳. گ: افشرد.

وزان ابر باریده بی‌گاه و گاه
 از آن قلعه سنگی که گشتی رها
 ندانسته کس سنگ انداختی
 لب نقب کرد از درون حصار
 چنان نقب را کار می‌رفت پیش
 از آن راه آشوب آورد زور
 نه برج از مردم نقب بُر
 به آتش ز جا چند نوبت پرید
 ز جلدی رزم آوران حصار
 به آن سو بسی رزم می‌شتافت
 ز سرکوب مردم بر آورده شور
 ز یک سوی سابط سر می‌کشید
 بیفزود سابطها را شکوه
 از آن سرکشان قلعه آمد به جان
 کسی در حصار ار بخارید سر
 ز جا هر که در قلعه جنیده بود
 به خانه نهان مرد از بیم تیر
 نماند از دلیران کسی در حصار
 چو دیوانه‌ای بند بگسیخته
 بسان میانجی کنان در جلد
 چنان بسته شد ره بر اهل حصار
 ره آمد غله هم بسته شد

به فرق دلیران تگرگ سپاه
 همان کوه را لرزه بردی^۱ ز جا
 که کوه از گرانی کمر باختی
 بسان دم کوره راز آشکار
 که گشتی ز کاوش دل قلعه ریش
 ز فواره در حوض افتاد شور
 شد از خاک خالی ز باروت پر
 به برج فلک برج خاکی رسید
 شد انباشته رخنه کارزار
 و لیکن کسی در درون ره نیافت
 بدان سان که از سرو جوش طیور
 ز یکسو تزلزل حشر می‌کشید
 شد آن ابرها جمله سرکوب کوه
 چو درویش همسایه‌های عوان
 تفنگ از کفش برد ناخن بدر
 بدو تیر دلدوز چسبیده بود
 که باران کند شخص را گوشه گیر
 که آخر نشد چون نگین زخم‌دار
 تفنگ از جلد وحشت انگیخته
 گرفتست قن‌داقش اندر بغل
 که در راه دل‌ها نبودی گذار
 ز هر سو بهم درد پیوسته شد

۱. گ: بودی.

چنان گشت روزی در آن قلعه تنگ
 دهن‌ها به سوی خورش ره نبرد
 ز اشجار چون میوه شد پوست باز
 ز انبان به همیان سفر کرد نان
 دل و جان ز سودای نان ناصبور
 اگر قوت می‌گشت صورت پذیر
 اگر توشه می‌خواست راه عدم
 تمنای نان خشت کند از حصار
 سپاهی همی کند از تاب جان
 چنان جانش از جوع آتش گرفت
 به خون گر کسی خاک کردی خمیر
 ز هر سو بلا قلعه بسیار داشت
 غم عسرت مردم قلعه‌دار
 چنان برج شد از ریاضت علم
 چو محنت به حد نهایت رسید
 به عجز آمدند و امان خواستند
 ز قلعه به درگاه صاحبقران
 بر ایشان در عفو شاهی گشود
 به راجه روان گشت فرمان شاه
 چو آیند از اوج طغیان به زیر
 هری سنگ والی آن قلعه بود
 پریدند فوج طیور از قفس

که یک لقمه افزون نخوردی تفنگ
 به صد خون دل زخم هم بخیه خورد
 وزان پوست برگ خورش گشت ساز
 بیستند همچون زرش بر میان^۱
 یکی سفره بو کردی آن یک تنور
 کباب جگر بود بر سیخ تیر
 نمی‌رفت جان از بدن یک قدم
 به بیرونیان سهل تر گشت کار
 به دندان پی از خانه‌های کمان
 که دانه ز کیمخت برگش گرفت
 ز بیم نظرها شدی گوشه‌گیر
 همین قحط بود آنچه در کار داشت
 به تدریج در^۲ قلعه هم کرد کار
 که بر پشت چسبیدش آخر شکم
 زد و خورد تا چارده مه کشید
 امان را ز صاحبقران خواستند
 رسولی روان شد برای امان
 به بیچارگی‌شان ترخم نمود
 که بخشای بر قوم زنهار خواه
 امان شان ده و قلعه زانها بگیر
 از آن کوه با مردم آمد فرود
 پر و بال وا کرد مرغ نفس

۱. گ: در میان.

۲. گ: هم در.

هری‌سنگ دلداری از راجه دید
 به پایین از آن قلعه اسباب برد
 به او خواهر خویش هم عقد بست
 به فتح چنین راجه شد کامیاب
 به تاریخ هند آمدست این چنین
 ز سال بنایش کس آگاه نیست
 فلک تا ز انجم نظر کرده باز
 حکومت ز یک خاندان دیده است
 وفلاورزیش دلپسند آمده
 ز شاهان بسی دیده لشکر کشی
 به تسخیر این قلعه فیروز شاه
 در آن وقت شاهی چو او سرفراز
 بسی کوشش و سعی را چاره بست
 گل فتح از کوهسارش نچید
 به این گشت خرسند و فتحش شمرد
 در ایام تغلق شه کامگار
 از آن عهد تا دور عرش آشیان
 ز پنجاه و دو لشکر رزم ساز
 که یک ره به تسخیر تن در نداد
 درین وقت اقبال صاحبقران
 کزین سان طلسم کهن را شکست
 به این فتح مستظهر و شادمان
 نوازش به پاداش این فتح دید

دل از تفرقه جان ز غم آرمید
 کلیدش پس آنگه به راجه^۱ سپرد
 درین وصلت آسوده خاطر نشست
 ز اقبال آن شاه مالک رقاب
 که این آسمان پایه حصن حصین
 اساسش ندانند از آثار کیست
 همی بیند این قلعه را سرفراز
 ز قومی به قومی نگردیده است
 به یک سلسله پای بند آمده
 نیاورده پای کم از سرکشی
 ز دهلی روان گشت خود با سپاه
 نبود اندر آن تختگاه مجاز
 به دورش گهی تاخت گاهی نشست
 ولی راجه آمد به خدمت رسید
 وز آن جا به دهلی سپه باز برد
 سپه را به این قلعه افتاد کار
 کزو گلستان گشت هندوستان
 قبل دیده این قلعه سرفراز
 طلسمش نشد آشنای گشاد
 به قدرت سرآمد به از همگنان
 ز شاهان پیشین به این برد دست
 به درگاه گردید راجه روان
 به اوج بلندی منصب رسید

۱. گ: به راجه پس آنگه.

رفتن شاه صاحبقران نوبت دوم به فتح دکن

نشان تا که باشد ز فتح و شکست	همیشه ز صاحبقران باد دست
ز جولانگه خوش خرام قلم	بدین گونه ریزد غبار رقم
که از ترک‌تاز سپاه دکن	دگر باره برخاست گرد فتن
به سدّ ادب رخنه انداختند	به ملک زیاده سری تاختند
ز سرحدنشینان آن بوم و بر	به درگاه والا رسید این خبر
عرایض هم از خانخانان رسید	که امنیّت از این ولایت رمید
بهم کرده‌اند از طریق وفاق	زمین دار هر سه دکن اتفاق
سپاهی به اندیشه کارزار	فراهم شده شصت نوبت هزار
ولایات رفت از تصرف بدر	گذارند هر روز پا پیش‌تر
کسی را نمانده مجال ثبات	به بالای‌گات ^۱ و به پایین گهات
همه بنده‌های شه نامدار	ز اقطاع رفتند بر یک کنار
ز بس خیرگی را ز حد برده‌اند	به خاندیس هم تاخت آورده‌اند
کنان شهر و خاندیس برهان‌نگر	بود در قبل زین چه باشد بتر
تف کین این قوم عصیان نهاد	نبودست هرگز به این اشتداد
به تعجیل اگر شاه والا مکان	به این صوب آید تدارک توان
ور اهمال یابد درین کار راه	نه این ملک ماند بجاء، نه سپاه
چو جنّت مکان آگه از کار شد	ز طغیان اعدا خبردار شد
به تدبیر این کار آورد رو	دگر ره ز الهام شد چاره جو
خرد گفت مشکل گشا بخت کیست	مسیحای امراض دولت یکیست
خدنگی که بر کشتش کیش نیست	به کیش جهان جز یکی نیست
خدنگ الهی که از یک گشاد	زند بر نشان هزاران مراد

۱. گات: مخفف Ghat (های دمشی و تای کامی) یعنی اصلی این واژه گذرگاهی هست کنار رودخانه پهن. در اینجا به عنوان اسم محل به کار رفته است.

شد اندیشه صایبش رهنما
 به صاحبقران این چنین گفت شاه
 تبِ نخوتِ هر زیاده سری
 در اوّل که این فتنه بر پای خاست
 کنون هم ترا باید این کار کرد
 شهنشاه اقلیم فتح و ظفر
 به طوع و به رغبت گشاده جبین
 شهنشاه سامان لشکر نمود
 چو گردید ساعت سعادت پذیر
 گه رخصت از لطف شاهنشاهی
 اگر اسب و گر فیل و گر خلعت است
 همه در خور شأن صاحبقران
 خزانه فزون از قیاس و شمار
 شهنشه گه رخصت این دُر فشانند
 به تأیید فیض ازل هم‌عنان
 به هر کس رکابش به نوبت رسید
 به سرعت همی راند آن کامگار
 سپه را نوازش به ره می‌نمود
 همه ره در اندیشه کار بود
 همی‌باخت شطرنج فکرت به خویش

به صاحبقران همچو قبله نما
 که ناموس دولت تو داری نگاه
 شکست از تو یابد نه از دیگری
 به اصلاحش اقبال از جای خاست
 ازین فکر ما را سبکسار کرد
 روان شد به راه^۱ رضای پدر
 پذیرفت امر خطیر این چنین
 بزرگان به خدمت مقرر نمود
 مرخص شد آن شاه آفاق گیر
 چه گویم بیان می‌کند کوتاهی
 و گر خنجر و تیغ پر قیمت است
 کرم کرد آن سرور قدردان
 روان کرد با شاه نصرت شعار
 که باید به تعجیل خود را رساند
 روان گشت خاقان صاحبقران
 ز دست سعادت به دولت رسید
 که فتح و ظفر بود در انتظار
 ز احسان دل لشکری می‌ربود
 ز دشمن طلبگار اخبار بود
 که این کار را چون توان برد پیش

در بیان توبه کردن شهنشاه توفیق یار

چو دایم به درگاه پروردگار
به گردن^۱ گرفت آنکه کار جهان
دمی نگذرد کز در کبریا
زبان و دلی از خدا کامجو
ازین روی آن شاه مالک رقاب
نمی‌بود بسیار راغب به آن
به هنگام جشن و در ایام عید
ز گرد ره شاه توفیق یار
پی جشن وزن خلایق پناه
در آن ساحل از باده شه دست شست
گذشتند آن نشاء آگهی
به هنگام جوش هوا و هوس
کسی کرد با نفس سرکش جهاد
به مردی کسی نام بگذاشته
اگر بگذرد پیر از ملک کی
دل پیر از توبه افگار نیست
ز بی‌قدرتی پیر پرهیزکار
ز می پیر دست تمنّا کشید
جوان مست باشد ز جام شباب
کسی این روش مست کم دیده است
بفرمود شاهنشاه حق پرست

شهان را فتد بیش از خلق کار
مدد خواهد از کردگار جهان
نخواهند انجام صد مدعا
ز آلودگی بایدهش شست و شو
ز توبه بشستند لب از شراب
ولی گه به تکلیف جنت مکان
به بزم طرب ساغری می‌کشید
چو دریای چنبَل^۲ گرفت اعتبار
فلک سای شد قبه بارگاه
ز می‌گشت تائب به عزم درست
ز می در جوانی و شاهنشاهی
گذشتند توفیق این است و بس
که با وصف قدرت گذشت از مراد
که از دسترس دست برداشته
نه همچو جوانی است تائب ز می
به بی‌اشتها روزه دشوار نیست
رها می‌کند ناگرفته شکار
نه از توبه، از شرم موی سفید
کجا مست و هنجار راه صواب
که پای سلوکش نلغزیده است
که در آب ریزند هر می که هست

۱. گ: کردن.

۲. چنبَل: Chanbal

از آن حکم تغییر اسباب شد
 شد از جرأت باده ماهی نهنگ
 ز افزونی حدّت آن شراب
 چنان آتش از می در آب اوفتاد
 شد از ریزش خون بطها در آب
 به نوعی خم از درد غنماک شد
 شکر تلخ شد عیش شیرین او
 خزان الم یافت بر تاک دست
 جهان گشت در چشم ساغر سیاه
 شفق روی از رنگ می گون نهفت
 چو پژمرده گل ساغر از دست شد
 نه تنها می از دست همت گماشت
 ظروفی که کردند قالب تهی
 صراحی و ساغر برون از حساب
 شکستند و شد صرف ارباب فقر
 به خود داشت از سرکشی‌ها گمان
 حصار قدح یافت آخر شکست
 پس از سرکشی بی‌هنر شد قدح
 لب ساغر از خنده آمد بهم
 بط زر سر انداز نه پر^۳ کشید
 درین توبه آن شاه آگاه را

بط باده بی‌جان از آن آب شد
 همه موج آن بحر شد تیغ جنگ
 کند نبض موجش هنوز اضطراب
 که ماهی به ساحل کباب اوفتاد
 پر از مغز نشاء سر هر حباب
 که خشتش ازین غم به سر خاک شد
 به خود نیشکر رفت از غم فرو
 گریبان خم چاک شد از شکست
 بلی^۱ بودش از باده نور نگاه
 به کنج عدم فتنه باده خفت
 صراحی چو شمع سحر پست شد
 که بگذشت از هرچه آن بوی داشت
 شکستند از حکم شاهنشاهی
 ز زر جمله چون انجم و آفتاب
 به ثروت رسیدند ارباب^۲ فقر
 صراحی سرش در شکم شد نهان
 برو یافت درویش و محتاج دست
 بر تیر فاقه سپر شد قدح
 که از یاد آن دور می‌خورد غم
 که آن عالم آب اوّل ندید
 به گیتی ستان بابر است اقتدا

۱. گ: نمی.

۲. گ: کز باب.

۳. اندر ته پر.

چو آهنگ پیکار رانا نمود
 برین در چو مالید روی نیاز
 ز توفیق این توبه صاحبقران
 ولی فرق ازین توبه تا آن بسی است
 چو از سال عمر شهنشاه بیش
 به سی سالگی شاه صاحبقران
 پس از توبه شاه توفیق یار
 چو اندر حوالی شهر اُجّین
 ز مندو به شاهنشه بحر و بر
 کز اعدا سپاهی گران آمده
 وز آنها گذشتند فوجی ز آب
 پس از آتش غارت^۱ افروختن
 به این ترکتازی نه بس می‌کنند
 کمک زودتر می‌رسد گر به ما
 وگرنه ز بیداد تیغ ستم
 شد از حکم خاقان صاحبقران
 به سرداری خواجه مؤتمن
 چو خواجه به نزدیک مندو رسید
 نبرد انتظار وصول سپاه
 به آن مایه مردم که همراه داشت
 به فوجی که از آب بگذشته بود
 که راه هزیمت گرفتند پیش

در توبه را از انابت گشود
 در فتح بر روی خود دید باز
 بر اعدا مظفر شده همچنان
 تفاوت نه تنها به پیش و پسی است
 چل و پنج بگذشت شد توبه کیش
 شد از توبه با قدسیان هم‌عنان
 روان گشت اعلام نصرت شعار
 سر بارگه سود بر فرقدین
 رسید از محمد تقی این خبر
 جلو ریز تا ساحل نرَبده
 نواحی مندو ازین شد خراب
 روند از تف کین به ده سوختن
 که تسخیر قلعه هوس می‌کنند
 توانیم دادن به دشمن سزا
 شود کشته لشکر، رود قلعه هم
 گزیده سپاهی به مندو روان
 کهن خدمت کاردان بوالحسن
 محمد تقی خاطرش آرمید
 ز قلعه برآمد به اقبال شاه
 به کین خواهی خصم همت گماشت
 چنان جرأتش دستبردی نمود
 تن از زخم نالان دل از غصه ریش

۱. گ: غارت آتش.

تعاقب ز پیشان چنان رخس راند
 چو فوج شکسته به صد اضطراب
 چنین فکرشان چاره پرداز گشت
 محمد تقی ره بر ایشان بیست
 کمان در کمین دلیران خمید
 قدم هرکه از آب از آن سو نهاد
 نرفتی تفنگ از ره انتظار
 خدنگ از پی سداً راه گذر
 به خواجه خبر شد که با فوج پیش
 شبشب روان گشت و وقتی رسید
 دو لشکر چو یکجا فراهم شدند
 دلیرانه باهم گذشتند ز آب
 مخالف روان شد به راه گریز
 دلیران به دنبالشان تاختند
 اسیران گرفتند و باز آمدند
 سپاه مخالف به راه فرار
 رساندند خود را به سعی تمام
 به افواج منصور گیتیستان
 که باشند در جای خود برقرار
 ز گرد ره شاه آفاق گیر
 خبر آمد از خانخانان به^۲ شاه
 بیایند مجموع از اقطاع خویش

که چون باد از آبشان بگذراند
 به یاران پیوست آن روی آب
 که مجموع از آب باید گذشت
 کماندار اندر کمین گه نشست
 تفنگ از کمین گاه گردن کشید
 تفنگ آتش افکندش اندر نهاد
 دمی بر نمی داشت چشم از گذار
 رسیدی چو موج از پی یکدگر
 جدل گرم کردست بازار خویش
 که خورشید تیغ از افق می کشید
 به میدان پیکار باهم شدند
 فکندند در فوج خصم انقلاب
 نمی دید در خود چو تاب ستیز
 بسی قالب از روح پرداختند
 به آرامگه سرفراز آمدند
 نمی دید جایی مجال قرار
 به فوجی که بُد دور^۱ شهرش مقام
 چنین حکم آمد ز صاحبقران
 رسد تا که اعلام نصرت شعار
 چو گردید مندو سعادت پذیر
 که تا لشکر آن خلایق پناه
 به پیکار دشمن نیایند پیش

۱. گ: بود در.

۲. گ: به، ندارد.

که دارد سپاه غنیم آن نصاب
 به این قوم تا بوده ما را نزاع
 ز احوال چون شه خبردار شد
 ز جمعیت خصم پروا نکرد
 چه می‌آید از ازدحام غنیم
 چه شد خصم گو باش بیش از قیاس
 سپاهی که از حکم جنت مکان
 نپیوسته بودند بعضی به شاه
 گرفتند چون عرض مردان کار
 حمیت توقّف نکرد آن قدر
 سپاهی که جمعیت ظاهر است
 مؤید به تأیید پروردگار
 مدد می‌رسد چون ز افلاکیان
 قوی دل به نصرت ده کار ساز
 چو بر ساحل نرَبده بارگاه
 به ترتیب افواج نصرت اثر
 پس و پیش لشکر یمین و یسار
 به این ساز و آیین شه صف شکن
 ز یمین قدوم شهنشاه دهر
 ز لرز خطر یافت شهری نجات
 خطر کرد از شهر نقل مکان
 مخالف ز بس خیره گردیده بود
 به شهر آنکه بود از سران سپاه
 به درگاه شاه سلیمان نهاد

که گیرد شهنشاه از آن حساب
 نبودند هرگز به این اجتماع
 بسی گرم‌تر عازم کار شد
 ز دریای لشکر محابا نکرد
 کشد یک جهان شمع را یک نسیم
 که آتش ز جنگل ندارد هراس
 کمک بود با شاه صاحبقران
 در اقطاع بودند و در قطع راه
 در آن وقت شد شانزده ده هزار
 که گردد سواد سپه بیشتر
 نه مانند جمعیت خاطر است
 به بیش و کم لشکرش نیست کار
 چه خیزد بجز گرد از خاکیان
 ز مندو روان شد شه سرفراز
 دم همسری زد به خورشید و ماه
 توجّه نمود آن شه نامور
 شد از پاس نام آوران استوار
 به برهان نگر رفت چون جان به تن
 ره آورد امنیت یافت شهر
 بیفشرد آرام پای ثبات
 به لشکر گه دشمنان شد روان
 همان بر در شهر اقامت نمود
 جبین سای آمد به درگاه شاه
 سر بندگی خانخانان نهاد

پس آنگاه شاه فلک مرتبت
 به خدمت سران سپه را بخواند
 ز فرهنگ و تدبیر ارباب رأی
 دُر درج تدبیر چون باز شد
 که تنگ است اکنون مجال جدال
 ز دست این برآید که در این دو ماه
 کنیم این سپه را به مردی و زور
 یکی نهر جاری است در آن مکان
 گذار همان آب را بر غنیم
 ز برهان‌نگر تا به آن جایگاه
 چو آخر شود موسم برشکال
 برآریم لشکر به بالاگهات
 چو از خانخانان در آن بارگاه
 سران سپاه ظفر انتساب
 چو آن تربیت یاب فیض ازل
 به ارباب تدبیر فرمود شاه
 مرا هم به عقل آنچه خواهد رسید
 به ارباب دیوان و اهل قلم
 که هر لشکری را که اقطاع او
 موافق به تنخواه او زر دهند
 خزانة درو بند یکسو نهاد
 به این کار شاهنشہ نیک نام

بیاراست هنگامه مشورت
 به هر یک درین باب گوهر فشاند
 درین مشورت شد خرد آزمای
 چنین خانخانان سخن ساز شد
 دو ماه دگر مانده تا برشکال
 بکوشیم با خصم از اقبال شاه
 ازین شهر تا عادل آباد دور
 سپاه مخالف چو بگذشت از آن
 بیندیم و باشیم آنجا مقیم
 مسافت بود هفت فرسنگ راه
 ز سر باز گیریم جنگ و جدال
 شود تیره بر خصم روز حیات
 شنیدند این رأی شاه و سپاه
 شمردند تدبیر او را صواب
 به ارشاد الهام کردی عمل^۱
 به قدر خرده‌ها نمودند راه
 ز الهام خواهم همان را گزید
 اشارت شد از شاه انجم حشم
 درین ملک آید به دست عدو
 پر و بال مردی به لشکر دهند
 سپر دامن بردن زر گشاد
 به ذات مقدس نمود اهتمام

۱. گ: نظر.

چو خورشید هر صبح می‌داد بار
 بپاشید آن شاه گیتی فروز
 درین مدت کم ز مردان کار
 سواران خوش اسب آراسته
 فروغ سلاح از تن هر سوار
 اگرچه زره جمله تن دیده بود
 همه شیر اندام رویننه چنگ
 دلیری که در لشکر فتح بود
 مقرر چنین شد که هر شش هزار
 به پنج آزموده امیر دلیر
 بهم متفق در سرانجام کار
 یکی گشت از آن جمله سردار کل
 به هر یک مقرر شد از حکم شاه
 پس و پیش لشکر یسار و یمین
 به هنگام رخصت ز عالم پناه
 ز اسب و ز فیل و ز خلعت تمام
 برای سرانجام تا پنج روز
 چو فارغ ز ساز سفر آمدند
 یکی بیشه شد دور شهر از سپاه
 دگر روز صف‌ها بیاراستند
 بدان سان که صاحبقران ز ابتدا
 زر افشانش تا به شب بود کار
 چهل لک زر و روپیه در سه روز
 بیاراست صاحبقران سی هزار
 همه روز جنگ از خدا خواسته
 زده تیغ همچون خور از کوهسار
 سپاهی به این ساز کم دیده بود
 به تنشان زره خوشنما چون پلنگ
 شه کاردان پنج قسمت نمود
 بود کارفرماش یک نامدار
 سپه را سپرد آن شه ملک^۱ گیر
 به هر عقده با هم چو انگشت یار
 چو شیرازه با او سروکار گل
 خبرداری یک جتّه^۲ از سپاه
 شد از حفظ هر یک چو سدّ متین
 به قدر مراتب سران سپاه
 گرفتند پیرایه جاه و نام
 بماندند از حکم عالم فروز
 به ملک ظفر خیمه بیرون زدند
 همه خیمه‌ها شیر را خواب گاه
 ز جای خود آن شعله‌ها خاستند
 به هر سروری کرد تعیین جا^۳

۱. گ: آن ملک.

۲. جتّه Jatha واژه هندی است برای یک گروه و دسته از سپاه یا عامه مردم.

۳. گ: جاه.

به سوی عدو هر یک از پنج فوج
 چو فرسنگی از راه شد پی سپر
 سر لشکر خصم یاقوت خان
 بیاراست مجموع افواج خویش
 وزین سو دلیران گیتی ستان
 چو باد سبک‌خیز بی‌ترس و بیم
 زد و خورد تیغ از دو سو گرم شد
 به تن تیغ‌ها جامه از تن برید
 سنان در تن مرد شد جایگیر
 به میدان چو بان^۱ خشمگین آمدی
 مگو بان که مستی است بر عربده
 ازو سلک هر فوج بگسیخته
 به وصف دلیران شمشیر زن
 ز بس ترک جان کرد جا در ضمیر
 بهم زخم و شمشیر چسبان شده
 چو شانه ز سر زخم رفتی به بر
 در اسرار توحید تیغی است فرد
 ز باران تیر آمدی سیل خون
 بر اهل دکن پهن میدان جنگ
 ندیدند در پای طاقت قرار
 هزیمت وداع حمیت نمود
 دلیران به دنبال‌شان تاختند

روان گشت از جای خود همچو موج
 عدو را بلا داد از خود خبر
 روان شد ز جا با سپاه گران
 ز لشکر گه خویش آمد به پیش
 قوی دل به اقبال صاحبقران
 شدند آفت شمع روح غنیم
 به بر جوشن از گرزها نرم شد
 به نوعی که بر خاک دامن کشید
 که می‌خواست شاهین ترازوی تیر
 به مردم هم از سر هم از دم زدی
 خروشان و کج کج به جنگ آمده
 چو دیوار از زلزله ریخته
 ز خون شد لب زخم رنگین سخن
 ز همت نشد زخم‌ها بخیه گیر
 به تن جوشن مرد سوهان شده
 کمر تیغ را منت‌های سفر
 که غیر از الف مشق دیگر نکرد
 فکندی بنای قرار و سکون
 بسی تنگ شد از گشاد خدنگ
 غنیمت شمردند عار فرار
 که خاشاک سیلاب را آزمود
 بسی کشته بر خاک انداختند

۱. گ: آن.

چو از عادل آباد دشمن گذشت
 ز دشمن گرفتند ششصد اسیر
 دگر روز افواج دشمن شکن
 سپه رفت از عادل آباد پیش
 در آن روز تا منزل از هیچ سو
 چو بگرفت لشکر به منزل قرار
 جدا گشت از آن فوج فوج دگر
 به پستی آن فوج پیش آمدند
 به راجه بکرما و داراب خان
 ز جا توسن کینه انگیختند
 ز جای خود آن قوم بی‌باک را
 به هر جا که شمشیر جدول برید
 به بستان تن باغبان فتا^۱
 ز شمشیر شد خودها ترک وار
 دهد تیغ تا خطّ راه فنا
 به چار آینه عکس را دوخت تیر
 مه بدر چار آینه شد هلال
 ز بس زخم برداشت اسب و سوار
 به چار آینه عکس اگر می‌فتاد
 بود عیب گرز این که با آن وقار
 نیاورده در جنگ شمشیر^۲ به دست

سپه سوی آرامگه باز گشت
 ز شمشیر پانصد شد از عمر سیر
 بیستند همّت به فتح دکن
 ظفر راهبر گشت و افتاد پیش
 نگردید ظاهر اثر از عدو
 شد از خصم فوجی عظیم آشکار
 که بود اسب و مردش سزاوارتر
 به تیغ اجل خویشان را زدند
 اجل داد آن مدبران را^۱ نشان
 به آن تیغه روزان درآویختند
 ربودند چو سیل خاشاک را
 نهال خدنگی از آن قد کشید
 ز ناوک نشاندی نهال بلا
 به ترک سر افتاد از آن برگ کار
 قلم می‌تراشید از دست و پا
 چو صورت که بافند اندر حریر
 تراشیدش از بس که تیغ قتال
 گران بود چون کوه بار غبار
 تکاور شکم بر زمین می‌نهاد
 سبک کرده خود را گه کارزار
 نهادست سر بر سر هر که هست

۱. گ: را، ندارد.

۲. گ: فنا.

۳. گ: همسر.

دواندند آن فوج را بر قفا
 دگر خصم سر کرد راه گریز
 دو صد تن به آن عالم پایدار
 دگر تا به بالای گهات از غنیم
 چو لشکر برآمد به^۱ بالاگهات
 سر مفسدان عنبر بدنهاد
 فرستاد یاقوت خان را پیام
 بیفشار یک جای پای ستیز
 ز روباه بازی گذشتست کار
 به قدرت شما شیر این بیشه‌اید
 کجا رفت مردی حمیت چه شد
 چو این سرزنش کرد در خصم کار
 ز دشمن سپاه هراول تمام
 فکندند جنگ از یسار سپاه
 که سر بود راجه بکرما بر آن
 به قدّ سنان آتش کینه‌ها
 هوا از تف کینه‌ها پرفروخت
 به تن تخم کین بلا کاشتی
 تف کین چنان تیر را داد تاب
 مدار از پی اعتدال خدنگ
 خدنگ از همه سو گذرگاه داشت
 صدای کمان هوش از سر ربود

بدان سان که فوج عقب شد ز جا
 به پا رفت قوت ز دست ستیز
 روان گشت باقی به راه فرار
 نشد آشکارا نشانی ز بیم
 دگر کرد دشمن وداع نجات
 که بود آتش افروز بغی و فساد
 که تا کی کنی پشت بر ننگ و نام
 مکن جنگ آمیخته با گریز
 بیفشار چون شیر پای وقار
 ز دشمن چرا صاحب اندیشه‌اید
 بکوشید مردانه غیرت چه شد
 مهیا شدند از پی کارزار
 که بودند در رزمجویی به نام^۲
 بلا را به آن فوج افتاد راه
 رسول خدنگ از دو سو شد روان
 علم گشت از مجمر سینه‌ها
 ز گرمی پر طایر تیر سوخت
 بر زخم را مرد برداشتی
 که بی‌آتش این سیخ کردی کباب
 نیاید چو آهستگی از تفنگ
 بهم کوچه زخم‌ها راه داشت
 به دست اجل ساز یکتا ربود

۱. گ: ز.

۲. گ: تمام.

نهادی تمیز تفک چون سحاب
 نیایند تا رزمجویان به تنگ
 شدی مغز سر پنبه راه گوش
 تفک برده بی‌باکی از حد برون
 اجل چون به سوی عدو دیده است
 نبرده کسی پی به راز تفنگ
 چو سودائیان حرف کم می‌زند
 به هر جا شده گرم بازار جنگ
 به بال و پر تیغ اعضا پرید
 تبرزین ز سرآمده تا به زین
 چو کاخ تن از تیغ رنگین شدی
 ز بس کشته افتاده^۱ بر روی هم
 تفنگ از می کین ز بس بود مست
 ولی از بدن موی برچیده است
 غرور سپاه مخالف شکست
 دگر عار شد رهنمای فرار
 فتادند از هم در آن دار و گیر
 ازین سوی بعضی سران سپاه
 بسا نقد مردی در آن کارزار
 ز زخم مقابل بسی یکه تاز
 چو بر سر عدو خاک ادبار ریخت

بد و نیک را نقطه انتخاب
 ز آواز دل کوب رعد تفنگ
 ز گریزی که سرها نشاندی به دوش
 ترحم مجو از سیاه اندرون
 ز چشم نظر گاه او دیده است
 که آشفته حالی است شوریده رنگ
 زند نعره گاهی که دم می‌زند
 دلی داده و جان گرفته تفنگ
 قفس نیز با مرغ جان‌ها پرید
 تبرزین شده نامش از بهر این
 به نقاشی خانه زین شدی
 به ارواح شد بسته راه عدم
 دو شاخه ازو بر نمی‌داشت دست
 بسی مست باریک بین دیده است
 شکستن بر آن مدبران یافت دست
 ز جا رفت چون صبر پای قرار
 سپه را بهم گرچه می‌دوخت تیر
 فدا کرده جان در ره پادشاه
 شد از سکه زخم کامل عیار
 به جرأت نشان گشت چون شاهباز
 تعاقب بسی کشته بر خاک ریخت^۲

۱. گ: افتاد.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

بلا را اگر جست صیدی^۱ ز دام
 مؤید چو شد فوج نصرت اثر
 به نیروی اقبال صاحبقران
 مر آن شهر را کرده عنبر بنا
 به اندازه دسترس هر تنی
 در آنجا وضع و شریف دکن
 شده بهر والی آنجا نظام
 سپه چون به نزدیک کرکی رسید
 بلا باز هنگامه آرای شد
 دگر تیغ کین از دو سو شد علم
 باندود کاخ تن رخنه دار
 گر از گرد هیجا رخی گشت زشت
 ز پیکان که شد در بدن استوار
 جدا شد ز شمشیر پیوندها
 به نزد بدن مهره از هم فتاد
 به صدر بدن تیغ اگر چون هلال
 بلا جزو نام پلارک شده
 به سر خود از گرز گشتی سپر
 به خفتان تفنگ آتش انداخته
 به خرطوم فیلان سنان زخم ریز
 شده فیل رنگین ز خون عدو
 عدو پشت پا زد به ناموس و نام

ازو در تعاقب کشید انتقام
 به فتح و ظفر از پی یکدگر
 به تسخیر کرکی سپه شد روان
 درو خلقی انبوه بگرفته جا
 بنا کرده از بهر خود مسکنی
 شده جمع بهر پریشان شدن
 بناها برای خرابی تمام
 مخالف دگر باره لشکر کشید
 دگر سیل خون دشت پیمای شد
 زدندی گل رحم^۲ بر فرق هم
 قضا گل سرشتی ز خون و غبار
 خط زخم کردش ملاحه سرشت
 گل زخم شمشیر شد خاردار
 بریدند از یکدگر بندها
 جسد روح را باخت از این گشاد
 نشست آخر آمد به صف نعال
 از آن بر عدو نامبارک شده
 سپر نی که سرمایه درد سر
 پی زخم‌ها سوخته ساخته
 ازین شمع آن آستین در گریز
 شفق آسمان را گرفته گرو
 روان شد به راهی که رفتی مدام

۱. گ: صید جستی.

۲. گ: زخم.

دگر رفت پای ثباتش ز جا
 ز دشمن به میدان کسی پا فشرد
 سپاه از تعاقب گهی بازگشت
 چو عنبر ز نیروی اقبال شاه
 ز کرکی^۱ همه مال و اهل و عیال
 سوی قلعه دولت آباد برد
 به جایی که گر کار افتد به سر
 به کرکی سپه ریخت مانند سیل
 به تاراج بردند اندوخته
 همه خانه‌ها شد مصیبت سرا
 شد از خانه گرد مصیبت بلند
 ستون بار سقف از سر خود نهاد
 ز دیوار پهلوی تهی کرد در
 منازل ز دیوار و در فرد شد
 شد از نخوت سرکشی طاق پاک
 بناهای دلکش که عنبر نهاد
 اگرچه بناها برانداختند
 بسی توده خاک در شهر و کو
 بنایی که در مدت چند سال
 به یک لحظه از تندباد بلا
 سه روز اندر آن شهر لشکر بماند
 در آن سرزمین پانزده سال بود

که سیلاب خون بود مردم ربا
 که گرز گران بر سرش تاخت برد
 که فوج شکسته ز کرکی گذشت
 خبر داشت پیش از وصول سپاه
 ز خود در نظام خسارت مآل
 به پایین آن قلعه خود پا فشرد
 کند خصم از تیر قلعه حذر
 خرابی سوی مرکزش کرد میل
 عمارات شد کنده و سوخته
 سرا سوخت در ماتم کدخدا
 رخ از ناخن تیشه دیوار کند
 به آسایش اندر سر او فتاد
 ز در حلقه هم کرد قطع نظر
 همه خانه‌ها خانه نرد شد
 بسان کمانی که افتد به خاک
 همه خاک شد خاک را برد باد
 بسی خانه جغد هم ساختند
 شد آماده از بهر فرق عدو
 به رفعت قد افراخت همچو نهال
 بیفتاد چون نخل سرکش ز پا
 در آن خاک تخم خرابی فشاند
 که عنبر بنا بر بنا می‌فزود

۱. Kherki با کاف دمشی و رای کامی.

چو قهر الهی شدش خانه سوز
سوادش سبک رفت از روی خاک
درین وقت از خصم فوج دگر
سران سپه را به خاطر رسید
به دشمن چشاند زهر اجل
ز کرکی به احمدنگر شد سپاه
بر اطراف لشکر سپاه عدو
امیر سپه راجه کاردان
چنین گفت با سروران سپاه
ز حد می‌برد خیرگی را عدو
مقرر چنین شد که هر سروری
سپاهی به هر فوج شد نامزد
به لشکر گه هر امیر دکن
قیامت به یک بار شد آشکار^۱
به هر تن در آن^۲ محشر دار و گیر
شده نایب صور بانگ تفنگ
ز گرز گران گردن رزم کیش
فسون از دو دم تیغ هندی دمید
همی دوخت پیکان به تن دم به دم
شد از گرد پوشیده میدان جنگ

به پایان شد این شهر اندر سه روز
بدان سان که رنگ از رخ ترسناک
جدل داشت بر دور احمدنگر
که باید به آن صوب لشکر کشید
رهانید آن قلعه را از قبل
بسی جنگ‌ها شد در اثنای راه
بسی خیرگی کردی از چار سو
بکرما دلیر ولایت ستان
که دشمن بسی گشته تأدیب خواه
جلادت بیاید نمودن به او
رود بر سر فوج نام آوری
که هم را نیارند کردن مدد
جدا سروری گشت شورش فکن
صراط دم تیغ را جان گذار
ترازوی اعمال گردید تیر
چو نامه به پرواز آمد خدنگ
سر مجرمان بود افتاده پیش
ز تن تا دل و جان دشمن رمید
چو میخ زره زخم‌ها را بهم
به فریاد رو^۳ می‌نمودی تفنگ

۱. گ: قیامت شر آشکار.

۲. گ: در او.

۳. گ: ره.

بجستی^۱ اگر برق شمشیرها
 غبار آن چنان چهره را ساخته
 همی کرد شمشیر تن را شکاف
 خیابان صفت زخم شمشیرها
 ز خون چهره‌ها برقع انداخته
 غبار اندر آن رستخیز جلد
 ز خون ترکش دشمنان تر شده
 ز خون دلیران در آن داروگیر
 ز بانگ تفنگ ایمنی رخت بست
 شد از تیغ بیداد در یک نفس
 گریز بجا در میان پا نهاد
 دگر خصم سر کرده راه فرار
 گرفتار گشتند جمعی کثیر
 گرفتند از کشته‌ها چون شمار
 دلیران چو فارغ ز هیجا شدند
 گرفتند اسب و شتر بی‌شمار
 ز دشمن کسی بخت اگر یار داشت
 چو زین سان شکستی به دشمن رسید
 شدش از شکست پیایی خبر
 جلد حدّ چون او سیه روز نیست
 به راجه بکرما توسّل نمود
 که بیراهی از پیشتر کرده‌ام

به میدان شدی گم ره تیرها
 که شد پرده‌ای رنگ درباخته
 به اندازه خوابگاه غلاف
 نهال از دو سو داشت از تیرها
 کسی دشمن از دوست نشناخته
 کفن بر بدن دوخت پیش از اجل
 بسان نیستان آتش زده
 سنان چون عصا روز گل دستگیر
 ز خواب اجل کشته تیغ جست
 پر از مرغ ارواح این نه قفس
 که تیغ اجل از کشش دست داد
 گریزان شد اندر پناه قرار
 دگر گشت زنجیر مهمان پذیر
 فزون یافتند از دو نوبت هزار
 به تاراج بنگاه اعدا شدند
 بر آنها شد اسباب و اموال بار
 همین سر بدر برد و سامان گذاشت
 مفرّی بجز عجز عنبر ندید
 که با بخت آن شاه خورشید فر
 شرر همچو مه عالم افروز نیست
 در معذرت از رسولان گشود
 کنون راه اخلاص سر کرده‌ام

۱. گ: نجستی.

من و بخت بودیم دور از صواب
 خوی خجلت آبی به رخسار ریخت
 چنین داد راجه به عنبر پیام
 در اوّل که بهر مهمّ دکن
 صلاح و فسادى که این کار داشت
 شهنشاه کردی در اکثر مواد
 سر فخر خان عدالت شعار
 درین نوبت از شاه دشمن شکن
 ببخشد خطاهای پیشینه را
 شمارد مرا بنده خویشتن
 نتابم سر از خط فرمانبری
 بود تا که جان در بدن پایدار
 ولایات شاهی که آمد به دست
 ز خود وز بزرگان این بوم و بر
 کنم پیشکش‌های لایق روان
 چنین داد راجه به عنبر جواب
 که برخیزد از دور احمدنگر
 اگر غلّه گردد روان در کمک
 گر اینها که گفتم شوی کاربند
 رسانم هر آنچت بود ملتمس
 به درگاه خاقان فرمانروا
 چو آگاه شد عنبر از این خبر
 زر و غلّه و مردم کارزار
 مزاحم نشد عنبر و راه داد

یکی مست غفلت یکی مست خواب
 که مستی و خواب از سر ما گریخت
 که صاحبقران شاه والا مقام
 برین ملک شد ظلّ دولت فکن
 به خان عدالت نشان وا گذاشت
 به اخلاص و تدبیر او اعتماد
 فلک سای گردید از این اعتبار
 به من واگذارد مهمّ دکن
 بشوید ز دل جرم دیرینه را
 برآید سر خجلت از جیب من
 شوم خاکروب ره چاکری
 شوم در ره بندگی حق گذار
 به منت به پس می‌دهم هرچه هست
 به درگاه شهنشاه دادگر
 همه مرضی طبع صاحبقران
 که حرف تو وقتی ست صدق و صواب
 سپاهی که دارد سر شور و شر
 نگیرد کسی مانع هیچ یک
 بود حرفت از راستی بهرمنند
 به عرض شهنشاه فریادرس
 کنم سعی از بهر هر مدعا
 طلب کرد لشکر ز احمدنگر
 ز لشکر روان شد به سوی حصار
 پی بدرقه فوج همراه داد

به راجه چو گردید خاطر نشان
 حقیقت به عرض معلی رساند
 بر آیینۀ رأی شاهنشاهی
 ز عنبر پذیرفت عذر خطا
 گذشتن ز تقصیر هر پُر گناه
 گنه بخشی از گنج بخشی است بیش
 شهنشاه روشن دل پیش بین
 ز عفو ارچه منت به دشمن گذاشت
 که نزدیکی موسم برشکال
 شود شعلۀ کینه گر سینه تاب
 ز بیماری شاه جنت مکان
 به عنبر شهنشاه عالم نواز
 که مبدول شد ملتسم‌های تو
 به شرطی که از شاهراه وفاق
 اگر شمع سان تیغ بینی به سر
 دگر دست از آن ملک باید گذاشت
 مُحالی که بُد مشترک در میان
 از آن نصف هم دست باید کشید
 دگر پیشکش از سه ملک دکن
 که پنجاه لک^۱ روپیه باشد آن
 چو فرمان شاهی به عنبر رسید
 به جان امتثال اوامر نمود

که عنبر بود یک دل و یک زبان
 ز ضمن عرایض به آنها رساند
 چو افتاد تمثال این آگهی
 کریمان نیچند بر ماجرا
 بود بهر تسخیر دل‌ها سپاه
 کزان جان و زین تن ببالد به خویش
 که می‌دید ما فی الضمیر از جبین
 ولی وقت را نیز منظور داشت
 نمی‌داد دیگر مجال جدال
 زند ابر بر آتش حرب آب
 خبر هم رسیدی به صاحبقران
 فرستاد فرمان و شد سرفراز
 نکردیم ردّ تمنای تو
 نتابی عنان را به سوی نفاق
 ثبات قدم باشدت بیشتر
 که اول تعلق به این صوب داشت
 به هر سو مقرر شده نصف آن
 که هم چشمی از شرکت آید پدید
 به درگاه باید روان ساختن
 شفیع گناهست مال امان
 سر فخر بر اوج رفعت کشید
 به سمع رضا حکم اقدس شنود

۱. لک: برابر صد هزار.

به هر سه دکن مردم کاردان
 به هر ملک آنچه قسمت فتاد
 ز جنس آنچه با نقد سامان نمود
 در آن ملک‌هایی که آمد به دست
 چنان جا بجا کرد لشکر وطن
 چو انگشت در هر کف آن زمین
 دمید از گل خاک هر وادی
 درین مملکت شاه صاحبقران
 نگه کن ز آغاز تا انتها
 چها داشت در سر جهاد عدو
 به خاندیس طغیان او تاخت برد
 بهم اتفاق سه دشمن که بود
 عدو زین سه لشکر بسی صف کشید
 به تحصیل پنجاه لک شد روان
 زمین دار آنجا سرانجام داد
 بجز فیل مست و جواهر نبود
 به هرجا سپاهی فراوان نشست
 که شد یک معسکر زمین دکن
 یکی فوج گردید اقامت گزین
 از آن بوم و بر بوی آبادی
 چها کرد دیدی در اندک زمان
 بین کار رفت از کجا تا کجا
 کنون بنگر افتادگی‌های او
 کنون ملک موروث را هم سپرد
 مثلت صفت بر نحوست فزود
 بجز رجعت از این مثلث ندید

طلبیدن شاه جنت مکان صاحبقران و رو نمودن سوانح عبرت افزا

بر اورنگ فرمان‌دهی جاودان
 قلم آن سخن سنج دستان‌سرا
 چنین می‌دهد آب و رنگ بیان
 پس از فتح در ملک خاندیس بود
 که فرمانی آمد ز جنت مکان
 همین بود مضمون که عباس شاه
 سوی قندهار آمده رزمجوی
 نگهبان آن قلعه عبدالعزیز
 ز بُعد مسافت به آن بی‌خرد
 مربع نشین پادشاه جهان
 که دارد خبرهای عبرت فزا
 که شاه جوان‌بخت صاحبقران
 سرانجام ضبط دکن می‌نمود
 به آن شاه فتح و ظفر در عنان
 به جمعیت لشکر کینه خواه
 به تسخیر آن قلعه آورده روی
 به سر برده چندی به جنگ و ستیز
 چو زین جا مدد دیرتر می‌رسد

به عباس شه قلعه را داده^۱ است
 چو صورت پذیرفت ملک دکن
 که شمشیر بازوی نصرت تویی
 ز نیروی اقبال امید هست
 همان به که رایات جاه و جلال
 وگرنه به مندو گزیند مقام
 به دولت شود عازم قندهار
 چو آن آبرو بخش این خاندان
 هنوز ارچه افواج نصرت اثر
 تکاور ز پویه نگردیده سرد
 عرق خشک نا کرده اسب و سوار
 به حکم حمیت به مندو شتافت
 وز آنجا شهنشاه مالک رقاب
 که پیوسته این مخلص خیر خواه
 به هر کار دشوار و امر خطیر
 چو تیرم من و حکم شاهی کمان
 به فرمان شاهنشاه بحر و بر
 در آنجا بمانم اگر یک دو ماه
 ز بارندگی چون بماند سحاب
 چو سیلاب گردم به خدمت روان
 ولی نیست پنهان بر آن کامگار
 مباد این مهم را شه حق شناس

به غیرت کنون کار افتاده است
 کنون ظلّ دولت برین سو فکن
 نگهبان ناموس دولت تویی
 که ملک ز کف رفته آید به دست
 به اجمیر آید درین برشکال
 شود فصل بارندگی چون تمام
 که فتح و ظفر می کشند انتظار
 شد آگه ز فرمان جنت مکان
 نیشبانه بودند گگرد سفر
 سلاح از بدن باز ناکرده مرد
 به قطره زدن باز افتاده کار
 که چاره بغیر از اطاعت نیافت
 نوشتند فرمان شه را جواب
 بود تابع امر عالم پناه
 که فرمان‌دهی هست فرمان پذیر
 روم زود هرجا که دادی نشان
 ز خاندیس کردم به مندو سفر
 بود آن هم از حکم عالم پناه
 به روی زمین سیل نبود نقاب
 بیندم پی جان‌سپاری میان
 که مشکل بود رفتن قندهار
 کند بر مهمات دیگر قیاس

چه با شاه عباس افتاد کار
 ز یک سوی در جنگ با قیصر است
 چو لشکر به آن ناحیت رو نهد
 چنان باید این کار را کرد سر
 کنون شرط چند^۱ است این کار را
 یکی اینکه همراه این خیرخواه
 زیاده و کم منصبش را به من
 اگر کم کنم منصبش ور زیاد
 به تغییر و تبدیل اقطاع کس
 به عزل و به نصب صغیر و کبیر
 که قدرت اگر نیست کامل نصاب
 دگر اینکه آزوقه بهر سپاه
 چه از ملک هندوستان آن دیار
 گر آن ملک را شاه دشمن شکن
 از آنجا به لشکر چو افتاد دور
 دگر در خور خرج این قسم کار
 جواب شهنشاه صاحبقران
 در آن وقت آن صاحب روزگار
 مهمات ملکی و مالی تمام
 دماغ سر انجام عالم نداشت
 دماغ است و دل اصل هر کاروبار
 دلش را به نورجهان داده بود

که بس رزم‌ها دیده در هر دیار
 به از یک ز یک سوی رزم آورست
 عجب نیست گر جنگ صف رو دهد
 که آییم از عهده آن به در
 بگویم خدیو جهاندار را
 کمک هر که هست از سران سپاه
 حواله کند شاه دشمن شکن
 نیاید در آن راه تغیر داد
 بود اختیار مرا دست‌رس
 بود حکم من حکم صاحب سریر
 نگیرد ز سردار لشکر حساب
 ز پنجاب کردن توان سر به راه
 فتادست در جانب قندهار
 مقرر نماید به اقطاع من
 رسد زودتر هرچه باشد ضرور
 خزانه دهد همراه آن کامگار
 چو آمد به خاقان جنت مکان
 به نورجهان داده بود اختیار
 ز تدبیر زن یافتی انتظام
 به بانوی دولت سرا وا گذاشت
 ازین هر دو بودند بر یک کنار
 دماغش خود از کار افتاده بود

۱. گ: چند شرط.

ز ضیق النفس بس که که افگار گشت
 چو در عقد شیرافکن ترکمان
 ازو دختری داشت دادش به شوی
 ز جنت مکان بود چارم پسر
 یکی ناخلف نام او شهریار
 یکی داده گم نام شه مادرش
 ز مکاری که زن راست نورجهان
 که می‌آید از جوهر شهریار
 درین ره شود هرچه خرج سپاه
 شرایط که آورده شاهجهان
 نداریم ما هیچ یک را قبول
 چو آن حیلهور بود آگه که شاه
 همی دید کز رنج ضیق نفس
 درین وقت می‌خواست داماد او
 که آن آتش از^۱ میل مرکز کند
 چو معلوم بودش که این مدعا
 که صاحبقران کم شود قدرتش
 ز شاه جهان پایه اقتدار
 برین شد که ریزد هما بال و پر
 به جد شد که سر پنجه از چنگ شیر
 همی کند بنیاد بیت الحرام
 سپاه کمک را ز صاحبقران

دماغش گریزان ز هر کار گشت
 ازین پیشتر بود نور جهان
 به فرزند شاهنشاه نامجوی
 ولی عاری^۱ از عقل و هوش و هنر
 نهالی که نه سایه بودش نه بار
 بسی آن صدف آمد از گوهرش
 به جنت مکان کرد خاطر نشان
 که لشکر کشد جانب قندهار
 ز خود سر به ره می‌کنم نه ز شاه
 برای همین مدعا در میان
 که بی‌آن همه کام یابد حصول
 به جنت رود زود ازین تختگاه
 بود مرغ روحش به تنگ از قفس
 قوی حال باشد به امداد او
 به خاکسترش جانشینی رسد
 گهی می‌شود با حصول آشنا
 نشیند فرو شعله شوکتش
 بکاهد بیفزاید از شهریار
 رسد جغد را اوج رفعت مگر
 برآرد که روباه گردد دلیر
 که بتخانه سازد ز سنگش تمام
 جدا کرد از حکم جنت مکان

۱. گ: و عاری.

۲. گ: ار.

بریدند اقطاع آن کامگار	که گیرد به تنخواه خود شهریار
نوشتند فرمان به صاحبقران	که هر جا که هستی همانجا بمان
سزای فتوح از پی یکدگر	چنین دید صاحبقران از پدر
مکافات صد قسم سعی و تلاش	ندید از شهنشاه جز دور باش
تلافی خصمان که مقهور کرد	همین دید کو را پدر دور کرد
فسون زن ار ره کند در سپهر ^۱	کند سرگران صبحدم را به مهر
شود چون دمش سدّ راه قبول	کند تشنه را آب حیوان ملول
هوادارش چون شود پرده دار	بپوشد صفات بد شهریار
بزرگان درگاه جنت مکان	که بودند مخلص به صاحبقران
نیارست از ترس آن حیلّه ور	از ایشان کسی دم زد از خیر و شر
ز اخلاص شاه آنکه بی بهره بود	در افساد با او مدد می نمود
نبود ارچه مخفی به جنت مکان	که بی التفاتی به صاحبقران
که احیای دولت به اقبال اوست	ظفر سایه آسا به دنبال اوست
ز کیش خرد دور باشد بسی	نرنجیده از دیده خود کسی
فسون ساز را لیک مغلوب بود	به فتوای او هر بدی خوب بود
چو فرمان روا گشت فرمان پذیر	بشو دست از آن پادشاه اسیر
چو صاحبقران شاه روشن نهاد	خبر یافت از مکر اهل فساد
وزیر خود از بهر اصلاح حال	که بود افضل دودمان کمال

۱. اشاره‌ای است به این داستان که شاهزاده‌ای عاشق دختری شد. می‌خواست به وی پیغام خود را برساند. به خاطر این وی زن‌های فریبکار (پتیاره) را جمع کرد و از آنها سؤال کرد که برایش هر یکی وصف خود را درباره عیاری و فریبکاری خود تعریف کنند. یکی از آنها که خیلی خبره بود گفت: روزی دلم می‌خواست بهشت را ببینم. برای نایل آمدن به این مقصود اول در آسمان سوراخ کردم و فوری آن سوراخ را وصله زده آن را رفو کرده بستم. در همین حین فرشته‌ای در آنجا در رسید و سؤال کرد چطور در آنجا من رسیدم. گفتم من که از اهل بهشتم. امروز در اینجا آمدم که گردش و تماشا کنم. فرشته حرفم را باور کرد، زیرا من در آسمان چنان پیوند کاری کردم که فرشته اصلاً نتوانست متوجه شود که من در آنجا پیوندی زده‌ام.

حکیم زمانه به علم و عمل
 فرستاد شاید به جنت مکان
 به شه و نمایند که اهل فساد
 ازین تربیت کردن شهریار
 اگر نقش دیوار شمشیر بست
 کجا شهریار و کجا کار جنگ
 ز موم ار بود قلعه قندهار
 ز رأی زنان دور باشد صلاح
 گل باغ تدبیر زن را مبوی
 به یوسف چها از زلیخا رسید
 چو دستور دانا به درگاه شتافت
 به حضرت ادای رسالت نمود
 فساد همین رأی دور از صواب
 به برهان و حجّت به جنت مکان
 چو بدگوی را بود نسبت قوی
 سخن را اثر در خور نسبت است
 ز بیگانه صد حرف حکمت فزا
 چو مفتون بود شاه بر بدسگال
 گر از خواب غفلت به پند وزیر
 ز افسانه فتنه سازان دگر
 به دستور دانا چو شد آشکار
 فتادست قانون کارش ز ساز
 بیان کرد اخبار درگاه را

ز رأیش همه مشکل ملک حل
 کند قبح^۱ این رأی خاطر نشان
 چه دارند در خاطر کج نهاد
 نباشد غرض خدمت قندهار
 نخواهد به میدان شد و صف شکست
 که می‌بازد از برق شمشیر رنگ
 بود سداً اسکندر شهریار
 که زن نیست جز رهن بی‌سلاح
 بجز نقص از کار ناقص مجوی
 ازو حرف نشنید و آنها کشید
 سرافرازی خدمت شاه یافت
 ز مطلب بسی کرد گفت و شنود
 به صد وجه گفتی به مالک رقاب
 خطا را همی کرد خاطر نشان
 شدی حرف او قابل پیروی
 چه کارش به بطلان و حقیقت است
 نباشد چو یک هرزه‌ای آشنا
 شود حرف حق در میان پایمال
 همی گشت بیدار و عبرت پذیر
 ربودیش خوابی از اوّل بتر
 که رفتست از دست شه اختیار
 به درگاه صاحبقران گشت باز
 بسی بی‌خبر بودن شاه را

۱. گ: فتح.

ز افزونی قدرت بدسگال
 چنین مصلحت دید صاحبقران
 شهشاه را آگه از کار کرد
 ز خود کرد تقصیر ناکرده دور
 مطالب که از بیم آن فتنه جو
 مگر راه یابم به کوی قبول
 به خود چون گمان گناهی نداشت
 ز مندو روان شد به سوی پدر
 چو از رفتن شاه صاحبقران
 به دست عدو باز کار اوفتاد
 ز یک سوی نورجهان از درون
 بگفتند کاین آمدن خوب نیست
 نمی آید از بهر اصلاح کار
 برآشفت جنت مکان زین فسون
 ازین وحشت آشوب و شورش فزود
 ز شومی کید بد اندیش چند
 ز تأثیر افساد هر بد سگال
 چو نومید گردید صاحبقران
 ز راهی که تدبیر در پیش داشت
 ز درگاه رفتن عنان باز تافت
 در آن مملکت هم توقّف نکرد
 شد از چتر اقبال سایه فکن
 خبر قطب ملک تلنگانه یافت

شهشاه بد دید کار مآل
 که باید به درگاه خود شد روان
 پدر را ازین خواب بیدار کرد
 که شرم دگر باشد اندر حضور
 نگوید کسی خود بگویم به او
 شوم چون سکندر خود از خود رسول
 برفتن به درگاه همت گماشت
 در فتنه ها را بیندد مگر
 خبر شد به درگاه جنت مکان
 سخن ساز گشتند اهل فساد
 ز یکسو دگر دشمنان از برون
 بجز جنگ جوییش مطلوب نیست
 که کاری ندارد بجز کارزار
 ز برق غضب سوخت صبر و سکون
 در فتنه از چار جانب گشود
 به هند آتش فتنه ها شد بلند
 خلل بود در ملک تا پنج سال
 ز اشفاق و الطاف جنت مکان
 به آهنگ رجعت علم بر فراشت
 سوی ملک خاندیس از ره شتافت
 به سوی تلنگانه شد ره نورد
 همای سعادت به مچلی پتن^۱
 که خورشید دولت به آن ملک تافت

از آن خیرانـــــــدیش آداب دان
حق بندگی را رعایت نمود
که از خدمت شاه گردون جناب
به فرمانش باید چنان بگردند
ز مَچلی پَتَن رفت آن کامگار
اودیسه چو از کام^۲ یافت
پس از فتح آن ملک عالم پناه
بُرد از جانب شاه جَنّت مکان
بسی ساز و سامان رزم آوری
درآورد در کشتی بی‌شمار
ز داکه^۳ به اکبرنگر رفت پیش
به افواج شاهی در اکبرنگر
براهیم خان کشته شد در مصاف
پس از فتح خاقان صاحبقران
مسخر شد آن بوم و بر یک قلم
به ملک آن قدر فتنه و شر که زاد
گناه کسی نیست خود کرده‌اند
سوی آسمان هر که انداخت سنگ
چو خواهی که گیری نیستان ز شیر
براهیم بُد خال نور جهان
نیودی اگر فتنه انگیزیش

به درگاه شه پیشکش شد روان
به سرحدنشینان وصیت نمود
فنون سعادت کنند اکتساب
که چون تیغ در آب و آتش روند
به راه اُودیسه^۱ ز دریا کنار
به بنگاله والی آنجا شتافت
به تسخیر بنگاله سر کرده راه
به بنگاله والی براهیم خان
چه از توپخانه چه از لشکری
ز دریا روان شد به آهنگ کار
ز جذب اجل شد سوی مرگ خویش
چو شد رو به رو بست رخت سفر
ز اغیار شد ملک بنگاله صاف
ز اکبرنگر شد به داکه روان
به اقبال شاه ستاره چشم
همه بود از مکر آن بد نهاد
به صاحبقران لازم آورده‌اند
شکست سرش رخ به خون کرد رنگ
برو پیشتر ماتم خود بگیر
که اندر سر مکر او کرد جان
شهشه نرفتی به خون ریزیش

1. Udisa.

۲. گ: از مقدمش کام.

3. Dhaka.

به سوی بهار آن شه کامران
 گل فتح‌ها چید از آن دیار
 به رُهتاس دست تصرف گشاد
 چو رُهتاس حصنی به عالم کجاست
 زیادست عرضش ز طول امل
 به جنت میندیش طول مقال
 فراخ است دامن اوصاف آن
 به شرحش نه بسط بیان می‌رسد
 به بالای کوهی ست بنیان آن
 به دامانش تا ابر گیرد مقام
 چنان تیغ آن کوه پُر شد بلند
 حصارش محیط است بر دور کوه
 به بالای قلعه فراوان ست ده
 حشم را اگرچه بود صد هزار
 سه چشمه‌ست در قلعه دایم به جوش
 دگر چند^۱ تالاب دریا مثال
 چو افلاکیان مردم این حصار
 ز داکه روان شد ظفر در عنان
 بلی گل فراوان بود در بهار
 به شه حصن را والی قلعه داد
 به وصفش علو سخن نارساست
 فزون طولش از امتداد ازل
 چه کوتاه چون در بر زلف خال
 بود شانزده فرسخ اطراف آن
 نه اغراق دستش به آن می‌رسد
 که معراج ابر است دامن آن
 نفس‌های برقش بسوزد تمام
 که مریخ از آن گشت شمشیر بند
 حصاری ز بس اوج گردون شکوه
 یک اقلیم را هر یکی غله ده
 به بیرون برای خورش نیست کار
 که پیچد به کوه از صدایش خروش
 که کمتر نشد آبش از خشک‌سال
 به سفلی نهادان ندارند کار

ولادت شاهزادهٔ عالمیان شاه مرادبخش

مسلّم به این قلعه رفعت بود
 درین قلعه از فضل پروردگار
 قوی شد دگر بازوی سلطنت
 که رفعت همین رفعت حاجت بود
 دُری عالم افروز گشت آشکار
 ز شهزادهٔ مشرتی مرتبت^۲

۱. گ: جنگ.

۲. گ: تربیت.

دگر کعبه سروری شد متین
 فروغ سعادت نشان هنر
 عیان از رخ او بلند اختری
 فروغ رخ آن فلک ارتفاع
 فلک دیده روشن روز^۱ دید
 ز اقبال آن کوکب بی‌زوال
 چو شد کوکب طالعش جلوه‌گر
 ز آبای علوی مه و مهر را
 مر این چار گوهر که از بحر جود
 بود جمله را یک گرامی صدف
 جهان باز جشن طرب تازه کرد
 ز بزم شهنشاه بانگ سرود
 چنان عیش را ساز آماده شد
 مراد دل شاه والا نژاد
 پس از فتح رهناس و ملک بهار
 ز اقبال شاه ستاره چشم
 دگر بار از اقتضای امور
 چو رجعت به بنگاله لشکر کشید
 در آن قلعه بگذاشت مالک رقاب
 جوان بخت شهزاده سلطان مراد
 پرستاری نور چشم وجود
 رضا نیز کو بود خدمت پرست

ز رکن فلک پایه چارمین
 ز سیماش روشن چو آب گهر
 خط جبهه‌اش آیت سروری
 به خور داده سرمشق خط شعاع
 که شد اختر طالع او پدید
 ز طبع کواکب برون شد وبال
 فلک کرد از مهر قطع نظر
 گرفت اختر طالعش رونما
 شده زیب جیب و کنار وجود
 که گیرد ازو بحر هستی شرف
 می عیش پیمان لب تازه کرد
 به رقص آورد^۲ زهره در چرخ بود
 که آب دف مطرب از باده شد
 مسمی شد از شه به سلطان مراد
 سوی جونیپور آمد آن کامگار
 در آمد به تسخیر آن ملک هم
 به بنگاله رفتند از جونیپور
 به رهناس رایات عالی رسید
 مهی را که شد تازه آفاق تاب
 که عالم فروزیش پاینده باد
 به سید مظفر حواله نمود
 کمر بهر خدمت پرستیش بست

۱. گ: آن روز.

۲. گ: آور.

در آن قلعه او را به حفظ اله
 دو شهزاده را شاه گردون سریر
 یکی بود شهزاده داراشکوه
 نخستین ثمر نخل اقبال را
 دگر بود شهزاده اورنگ‌زیب
 همی بود سلطان شجاع آن زمان
 چو بنگاله از رجعتش کام یافت
 به راهی که آمد به دولت نخست
 به هر سو عنان کش چو دست قضاست
 پریشانی کار در ابتدا
 چو یک ساله ره طی کند آفتاب
 چو بر خاطر شاه صاحبقران
 رضا جوئی والد نامدار
 چو آگاه گردید صاحبقران
 که باشند شهزاده‌ها در حضور
 یکی از سه شهزاده خود بیشتر
 دو گوهر ز دریای شاهنشاهی
 روان کردشان شاه صاحبقران
 جدایی آن هر دو آرام دل
 به دست آورد تا رضای پدر
 به شهزاده‌های دریا نهاد
 ز فیل و جواهر نفایس گزید
 به دلجوئی والد نامور
 به والی رهناس و حصن اثیر

سپرد و به بنگاله سر کرد راه
 نمود از رفاقت سعادت پذیر
 کزو گشت دولت سعادت پژوه
 مهین نیری اوج اجلال را
 ز امداد توفیق کامل نصیب
 بر جد خود شاه جنت مکان
 به ملک دکن باز از آنجا شتافت
 دگر کرد رجعت به عزم درست
 به یکجا گر آرام نبود بجاست
 دلیلی ست بر راحت انتها
 ز برج شرف می‌شود کامیاب
 غبار نقار پدر بُد گران
 همی جست آن سرور کامگار
 که خواهش چنین کرد جنت مکان
 رسد دیده و دل به نور و سرور
 همی برد در خدمت شه به سر
 که کردند در این سفر مهرهی
 به درگاه خاقان جنت مکان
 بسی تلخ بود ارچه در کام دل
 فرو خورد آن تلخ را چون شکر
 بسی پیشکش نیز همراه داد
 که هنگام قیمت به ده لک رسید
 ادب باز آمد ز راه دگر
 اشارت شد از شاه آفاق گیر

کز آن قلعه‌ها دست دارند باز
چو آن قلعه‌ها را به ایشان دهند
پی سیر تته^۱ شه کامران
به آجمیر چون موکب شه رسید
به قصد زیارت روان گشت شاه
محیط کمالات خواجه معین
نظرها از آن مهبط فیض یافت
در آن ملک کمتر ز یک ماه بود
چو جذب شهنشاهیش می‌کشید
به جایی دگر چون گزیند قرار
در اثنای برگشتن از این سفر
خدیدو جهان شمع سر^۲ انجمن
در اوّل به ناسیک اقامت گزید
به ناسیک چو جایی نبود آن چنان
به تکلیف والی آنجا نظام
در اینجا چو صاحبقران آرمید
به همراهی خان خدمت پرست
دگر از سوانح که شد آشکار
به درگاه صاحبقران رو نهاد
نکرد ارچه در گمرهی کوتاهی
ولی عفو پرمایه پادشاه
درین وقت آن مست جام غرور

به خدام شاهی گذارند باز
به درگاه صاحبقران رو نهند
ز ملک دکن شد به دولت روان
گل کام از آن گلشن فیض چید
به درگاه قطب معارف پناه
ز کشت کمالش فلک خوشه چین
سوی نزعت آباد تته شتافت
که سوی دکن باز رجعت نمود
نیارست جایی اقامت گزید
که تخت شهی می‌کشید انتظار
شد از فوت پرویز شه را خبر
چو شد پرتو افکن به ملک دکن
در آن سرزمین چند روز آرمید
که لایق بود بهر صاحبقران
جُنیر از غبار رهش یافت کام
ز رُهتاس سید مظفر رسید
پی خدمت احرام درگاه بست
بود اینکه خان مهابت شعار
فزود آبرویش ز خاک مراد
فزون بود از ان عفو شاهنشهی
به طاعت خریدی متاع گناه
ز درگاه جنت مکان گشت دور

1. Thattha.

۲. گ: نُه.

ز بی‌اعتدالی به جایی رسید
 ز مستی دولت گرفتگی به پیش
 فزون جستی از حدّ خود برتری
 فکندی حجاب ادب بر کران
 چنان گشت خود ناشناسیش کیش
 به بزمی که تسلیم سر می‌نهاد
 به ترک ادب ترک سر بسته است
 عنان ادب هر که از دست داد
 ز اطوار او شاه جنّت مکان
 چو از بدسلوکی شدش آگهی
 مشخص شدش کاندرین یک دو روز
 نیارست بودن در آن آستان
 از آن لجه از رهنمونی بخت
 شه از مرحمت ساختش سرفراز
 ز بس لطف شاهش بر افلاک برد
 شهنشاه صاحبقران از کرم
 ز آینه‌اش زنگ خجلت زدود
 بر طبع دریاهش پادشاه
 گرفتم که این خس نشد بر کران
 کند شخص تا از غم روزگار

که دیگر در آن آستان جا ندید
 بسی کار افزون ز مقدار خویش
 چو دیوی که برد از جم انگشتی
 بجز خود سری هیچ نه در میان
 که شناخت در آینه عکس خویش
 ز مقدار خود پا کشیدی زیاد
 بهم چون دو ترک این دو پیوسته است
 ز چشم و دل هر که هست اوفتاد
 بسی بود آزرده و دل گران
 که شد شعله‌ور قهر شاهنشهی
 شود خرمن زندگی پاک سوز
 روان شد به درگاه صاحبقران
 سوی ساحل عافیت برد رخت
 دل تازه جان نوی یافت باز
 بزرگان به چشمش نمودند خرد
 به حرف خطاهای او زد قلم
 به نسیان سپرد آنچه او کرده بود
 ز مشّت خسی بیش نبود گناه
 چه مقدار بر بحر باشد گران
 توسّل به درگاه پروردگار

در بیان رحلت شاه جنّت مکان و دگر سوانح

بود درگاه شاه صاحبقران
 ازین پیشتر گرچه کلک بیان
 پناه همه سرکشان جهان
 رقم کرد احوال جنّت مکان

ز آغاز شاهیش تا انتها
 پس از رحلت شاه بعضی امور
 چو در راه کشمیر ازین تنگنا
 قیامت در اردو^۱ اقامت گزید
 بود کیش شاهان روشن نهاد
 مهین رکن این دولت جاودان
 پی این خبر قاصدی برق سیر
 ز بس سعی می‌کرد در سرعتش
 همین خاتم خویش بهر نشان
 به صاحبقران خان والا مقام
 که می‌باید از شاه مالک رقاب
 چو خورشید در ره نباید قرار
 پس آنگاه با خان آصف نشان
 گشادند با هم در مشورت
 که تا از دکن شاه صاحب سریر
 ضرور است در رونق سلطنت
 که یک روز اگر مملکت بی‌سر است
 به این مصلحت بر تن سروری
 بلاقی که باشد ز خسرو پسر
 چو لشکر ز کهسار آمد برون
 سرایم کنون قصه شهریار
 به کشمیر بُد شاه غفران پناه

به اجمال شد گفته در ابتدا
 که رو داد باشد بیانش ضرور
 سفر کرده آن شاه کشورگشا
 به هرکس پیام مصیبت رسید
 نباشد مدارا به اهل فساد
 فلک مرتبه خان آصف نشان
 همان دم فرستاد سوی جُنیر
 عریضه نوشتن نشد فرصتش
 فرستاد از بهر صاحبقران
 فرستاد همراه خاتم پیام
 سوی مستقر خلافت شتاب
 که تاج و سریرند در انتظار
 به یکجا نشستند گردن کشان
 چنین سفته شد گوهر مشورت
 بیاید بود از سری ناگزیر
 سری بر تن مملکت عاریت
 همه کار و بار جهان ابتر است
 بلاقی سری شد ولی سرسری
 دو روزی شد از سلطنت بهره‌ور^۲
 عزیمت به لاهور شد رهنمون
 که ادبار او چون درآمد به کار
 که شد حالش ازداء ثعلب تباه

۱. گ: به لشکر.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

ز رویش قضا حلیه^۱ مو سترد
 چو آن رو نبودش به بزم وجود
 برین شد که خود را به یک سو کشد
 ز شه خواست رخصت به لاهور شد
 به لاهور آگاه شد زین خبر
 ز بی‌دانشی در دماغش فتاد
 سرش را چو سودای افسر گرفت
 خزاین که از شاه مغفور بود
 بزرگان درگاه جنت مکان
 ازیشان منازل به لاهور بود
 به تاراج او رفت مال همه
 به جمع سپه زر پریشان نمود
 اراذل برو ریخت از پیش و پس
 همه بی‌سر و پای نامعتمد
 به جمعی همی ریخت زر بی‌شمار
 کسی را همی داد بی‌جا خطاب
 سپاهی که گیرند هنگام کار
 سپاهی که پرورده نعمت است
 چرا تازه چاکر کند جان فدا
 کدامین حق نعمت آرد به یاد
 می‌چاکری گر نباشد کهن
 بیفشاند آن عاری رسم و راه

به نخل حیاتش خزان راه برد
 که خود را به مردم تواند نمود
 نقاب از نهفتن بر آن رو کشد
 ببین در چه وقت از پدر دور شد
 تمنای شاهی فتادش به سر
 هوایی که می‌داد سر را به باد
 در گنج بگشاد و لشکر گرفت
 به دست تقلب درش را گشود
 که بودند با خان آصف نشان
 ز اموال و اسباب معمور بود
 به حسبش درآمد عیال همه
 پریشانی خویش سامان نمود
 که زر چون شکر بود و آنها مگس
 همه روز بُد بدتر از روز بد
 که از فرق‌شان خاک را بود عار
 که می‌داشت ننگ از وجودش عتاب
 ازو جان فشانی توقّع مدار
 حق نعمتش باعث جرأت است
 به اخلاص شد از کجا آشنا
 که جان بایدهش در مکافات داد
 نگردد کسی مست جان باختن
 زر نقد هفتاد لک بر سپاه

۱. گ: حیلۀ.

شماری ز فوج هزیمت شعار
 به سرکار شاهی سلاح آنچه بود
 در آن فوج منکوب بر هر بدن
 به تن‌شان که دلگیر از جان شده
 چهار آینه بر تن مبتلا
 سپاهی ندیده رخ کارزار
 به ننگ هزیمت همه ساختند
 چو نزدیک شد خان آصف شعار
 سپاهی که می‌شد به هیجا روان
 سپهدار آصف نشان ز آن طرف
 سران سپه بر یمین و یسار
 سپهدار در قلب ماوا گزید
 گه رزم بر فیل از آن شد سوار
 چو شد رو به رو آن دو دریای فوج
 به یک حمله جمعیت شهریار
 ز جای خود از صدمهٔ اوّلین
 نه دست کسی آشنا شد به جنگ
 پریشانی رو بر ایشان نهاد
 به دنبال فوج هزیمت شعار
 به آن تیره روز اندر اثنای راه
 به لاهور ناچار رجعت گزید
 درآمد به قلعه ولی در نبست

چو بگرفت شد پانزده ره هزار
 بر آن فوج ادبار قسمت نمود
 شده جیبه نایب مناب کفن
 زره جمله تن چشم گریان شده
 هدف‌های رخشان تیر بلا
 همه گشت بر اسب اکنون سوار
 همه خصم نادیده دل باختند
 فرستاد لشکر برون شهریار
 سپهدار شد بایسنقر بر آن
 به آیین شایسته آراست صف
 به امرش فشردند پای قرار
 مناسب سواری بر فیل دید
 که بر فیل ممکن نباشد فرار
 کشیدند شمشیرها همچو موج
 ز جا شد چو از پیش صرصر غبار
 رمیدند همچون مگس ز آستین
 نه پای کس آورد تاب درنگ
 که اعضا ز همراهی تن فتاد
 برآمد به تحریک زن شهریار
 خبر آمد از انهم‌زام سپاه
 بجز قلعه دیگر مفری ندید
 به کنج حرم پهلوی زن نشست

حصاری شد و قلعه‌داری نکرد
 چو خان سپهدار روز دگر
 فرستاد جمعی به قلعه درون
 جهان بین او را کشیدند میل
 چو فیروز شد خان آصف سیر
 ظفرنامه را کرد در دم روان
 چو شد گفته احوال آن تیره روز
 ز صاحبقران داستان سر کنم
 چو قاصد پس از فوت جنت مکان
 رسانید در مدت بیست روز
 چو از قصه جانگداز پدر
 شد آینه خاطر مستنیر
 ز باد دم قاصد بد سگال
 از آن صبح روی سعادت نثار
 چنین قدردانی نمود اقتضا
 ولی عرض کردند کار آگهان
 که اکنون نه هنگام ماتم بود
 به ماتم اگر شاه خواهد نشست
 کنون پیکر ملک را جان تویی
 سوی مستقر خلافت شتاب
 توقف خطا بود تعجیل خیر
 به سرحد آن ملک چون ره فتاد

کسی این چنین هرزه کاری نکرد
 به لاهور شد با سپاه ظفر
 کشیدند از خانه او را برون
 عزیز به باطل به حق شد ذلیل
 رقم کرد اخبار فتح و ظفر
 به درگاه خاقان صاحبقران
 بگویم ز خورشید عالم فروز
 سخن زان شه هفت کشور کنم
 به آن صاحب مملکت شد روان
 خبر را به آن شاه گیتی فروز
 خبر یافت شاهنشاه بحر و بر
 چو مهر گرفته کدورت پذیر
 شد آن جبهه پر موج چین ملال
 شد از قبض خاطر اثر آشکار
 که آرد حق ماتم شه بجا
 به ظل حق و پادشاه جهان
 که امر خلافت مقدم بود
 مبدا رود ملک و ملت^۱ ز دست
 جهان تشنه و آب حیوان تویی
 که تن جان همی خواهد و تشنه آب
 به گجرات شد پادشاه از جئیر
 سعادت به آن بوم و بر رو نهاد

۱. گ: دولت.

ز گجرات هر روز جمعی کثیر
 به فرمان جنت‌مکان سیف خان
 در آن خطئه رشک دارالسلام
 و لیکن شهنشاه صاحبقران
 ز آیین اخلاص بیگانه بود
 به خدّام درگاه گردون اثر
 درین وقت شاه ثریا مقام
 نهد آن چنانش سزا در کنار
 ولی گشت بلقیس عفت نقاب
 به نزد شهنشاه عالم پناه
 که همشیره آن گرامی حسب
 در احیای او سعی مریم صفات
 ز تنبیه او بحر رحمت گذشت
 از آن پس به فرمان صاحبقران
 شهنشاه بر منصبش هم فزود
 چو نظم و نسق ملک گجرات یافت
 چو در کیش شاهان روشن نهاد
 شناسنده انقلاب جهان
 رضا را شهنشاه ملک وجود
 که هر نخل کانرا بود فتنه بار
 بی‌رَد به تیغ فنا ریشه‌اش
 از آنها که در صیدگاه فنا

ز خدمت شدندی سعادت پذیر
 در آن مملکت بود حکمش روان
 به امر امارت نمودی قیام
 ازو بود رنجیده و دل گران
 نفاقش در ایام افسانه بود
 خلاف ادب کرده زین بیشتر
 برین شد که از وی کشد انتقام
 که گیرند اهل نفاق اعتبار
 ملک خلق ممتاز اهل حجاب
 مر آن پر خطا را شفیع گناه
 همی بود در عقد آن بی‌ادب
 دم عیسوی بود و آب حیات
 ز فرمان‌دهی لیک معزول گشت
 به گجرات منصوب شد شیر خان
 سرافرازش از مرحمت‌ها نمود
 سوی مستقر خلافت شتافت
 نباشد مدارا به اهل فساد^۱
 به دشمن ندادست یک شب امان
 به لاهور در راه رخصت نمود
 به بستان ملک همیشه بهار
 رهد خاطر شاه ز اندیشه‌اش
 رضا خواهدش زد به تیغ قضا^۲

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: فنا.

بلاقی بود با برادر که دهر
 دگر بخت برگشته‌ی شهریار
 دو تا ناخلف دیگر از دانیال
 به خطّ مبارک شه نامور
 ز الطاف آن شاه عالم نواز
 رضا سوی لاهور آورد رو
 قضا را در آن شهر راحت فزا
 چو آگاه شد خان آصف نشان
 به فیروزی آمد ز ملک دکن
 بفرمود کز نام صاحبقران
 شد آوازه خطبه از نام شاه
 به نامش گهر شد نثار آن چنان
 چو شد خطبه آرام بخش دیار
 به کنجیش بردند جمعی برو
 رضا روز دیگر چو فرمان رساند
 به او چار ادبار مند دگر
 بود ملک گلزار پر رنگ و بو
 سوی موکب شاه صاحبقران
 ز گجرات تا اگره در هر قدم
 ز هجرت هزار و سی و هفت بود
 به آن فرّ و شوکت به آن قدر و شأن
 به دستم قلم لرزد از هیبتش

شکرشان چشانید و آنگاه زهر
 که اقبال را بود زو ننگ و عار
 که از گلشن اکبری بدنهال
 فرستاد فرمان به آصف سیر
 شد از خلعت خاص هم سرفراز
 ز سرعت پر و بال گردیده مو
 به یک روز پیش از وصول رضا
 که رایات اقبال صاحبقران
 به گجرات گردید پرتو فکن
 شود^۱ خطبه سلطنت کامران
 به گردون در گوش خورشید و ماه
 که شد منبر اندر جواهر نشان
 بلاقی به ادبار خود گشت یار
 نگهبان نمودند از چار سو
 قضا روز عمرش به پایان رساند
 به راه فنا شد رفیق سفر
 که آبش بود خون هر فتنه جو
 ز هر ملک نام آوری شد روان
 شد از سجده‌اش سروری محترم
 که افکند بر اگره نور ورود
 که زیید به ظلّ خدای جهان
 و گرنه رقم کردمی شوکتش

من و بعد ازین شکر پروردگار	که داد آنقدر مهلتم روزگار
که با زیب پرکاری و سادگی	رقم کرده احوال شاهزادگی
ز توفیق می‌خواهم این مهرهی	که گویم ز احوال شاهنشاهی
همین چشم دارم ز فیض اله	که آرد به پایانم از نیمه راه
به این لطف امیدوارم کلیم	که ناقص نزیید کرم از کریم

در هشتم رمضان المبارک سمت تحریر یافت

جلوس مبارک اعلیٰ حضرت خلافت پناهی ظل الهی بر تخت شاهنشاهی

نقل خط میرزا طالب کلیم که به دست خود نوشته شده بودند. نموده شد^۱

سخن آن شهشاه فرمان روا	که نه تخت چرخش بود زیر پا
به تخت زبان آمده جلوه گر	سراید ز اسرار غیب این خبر
که بر اهل عالم ز بحر کرم	رسد گرچه موج عطا دم به دم
کسی نیست در بر و بحر وجود	که نگذشته است از سرش موج جود
ولی گاه فیاض عالم نواز	دهد اهل یک عصر را امتیاز
چو گیرند قسمت ز اهل کرم	ز هر قطره یابند بحر نعم
در آن عهد ز انوار فیض ازل	کشد ذره خورشید را در بغل
شب و روز آن عهد راحت نصیب	برد از نظرهای رحمت نصیب
چو زلف و رخ دلبران روز و شب	بود مایه عیش و اصل طرب
زبان بس که چند دُر فیض‌ها	شود رشته‌ای گوهر فیض‌ها
ز آینه هر دلی روی کام	نمایان‌تر از عکس ساقی به جام
نیارد کسی خوبی‌ای در ضمیر	که نبود در آن دور صورت پذیر
شود دهر لبریز از رنگ و بو	چو آینه‌ای عکس یوسف درو

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

نظر‌ها ز محبوب خود کامیاب
 نباشد جز این شکوه روزگار
 نظر‌های رحمت از افلاکیان
 به آن روزگار سعادت قرین
 که هر نعمتی هست در ضمن آن
 بود اینکه از فضل بی‌متها
 شهنشاه دین پرور نامجو
 فلاطون کمالی سکندر حشم
 خدا آگهی معدلت پروری
 سپه پروری حق خدمت شناس
 ز هر خاطر آگه ز روشن دلی
 چنین عهد آراسته عهد ماست
 به دوران ثانی صاحبقران
 درین وقت شد هند خاک مراد
 به دل تخم هر آرزوی محال
 تمنّا ز میرابی روزگار
 جهان خوش وزان خوشتر ابنای او
 به عهد شهنشاه صاحبقران
 که مشکل شناسد پدر را پسر
 چو در اگره شد زینت افزای تخت
 چو از پای او تخت افسر گرفت
 ز انوار ظل الهی یافت تاب
 شد اقبال را چشم از انتظار
 چو شمع و لگن پایه‌های سریر

چو چشم پیاله ز روی شراب
 که بر کام دل تنگ باشد کنار
 چو باران روان جانب خاکیان
 یکی از عطای جهان آفرین
 درین است اصل حیات جهان
 کند بر سر خلق فرمان روا
 همه خلق‌های الهی درو
 روان حکم او در جهان چون حکم
 به خاک درش روی هر سروری
 وفادار را قدر و قیمت شناس
 به ظاهر شهنشه به باطن ولی
 که دوران شاه جهان پادشاست
 زمین کامبخش است چون آسمان
 که هر کس مرادی که می‌جست داد
 ز سیرابی بخت گشته نهال
 به دل تخم افشاند و رست از کنار
 ز دریا چه بهتر گهرهای او
 چنان روزگاری کهن شد جوان
 ز بس کرده سیمای پیری سفر
 وطن کرد اقبال در پای‌تخت
 به افلاک خود را برابر گرفت
 گهرهای تخت آب شد چون حباب
 برای شهنشاهی او چهار
 در آن چار گشتند مسکن پذیر

چو بر تخت شد صاحب روزگار
 زبان شد خطوط شعاعی مهر
 رسول سعادت ز چرخ برین
 جهان داد سامان جشنی چنان
 بهشتی که منکر فراوانش بود
 کهن سال‌ها را جوان کرد دهر
 جهان سر خوش از جام عشرت فداد
 طمع کرد هر دم در آن بارگاه
 نثار زر و سیم کرده قران
 بود عهد شاه آن چنان سازگار
 طمع بس که زرها به دامن کشید
 بدان سان که سکه رخ زر گرفت
 زر از پرتو نام والای شاه
 ز نامش فروغی چنان یافت زر
 فروغش ز همیان نشد در حجاب
 چنان دیده را روشنایی فزاست
 ز کونین آنها که وارسته‌اند
 چه زر بهترین حرز بازوی فقر
 گل از تازہ رویی آن زر خجل
 چراغی است بی‌روغن افروخته
 چراغی که در خلوت مخزن است
 چراغی که از آفت باد رست
 به نام شهنشاه صاحبقران

گرفت آن زمان حق به مرکز قرار
 زمین را به جنت رساند از سپهر
 پی تهنیت رفت سوی زمین
 که نظاره‌اش بست پای زمان
 ازین جشن آمد به ملک وجود
 جوانان ز طفلی گرفتند بهر
 به مستی همه کام ایام داد
 فلک را به خوان نثار اشتباه
 به یکجا شکوفه است و برگ خزان
 که گیرند اضداد یکجا قرار
 گریبانش از بار دامن درید
 نثارش زمین را سراسر گرفت
 دم همسری زد به خورشید و ماه
 که اختر سیه تاب شد در نظر
 دزد پرده بر ابر این آفتاب
 که در عینکش گر نشانی رواست
 به این زر چو سکه دلی بسته‌اند
 زند سکه‌اش خنده بر روی فقر
 برد خنده سکه‌اش غم ز دل
 وزو فقر را خانمان سوخته
 وزو خانه آرزو روشن است
 ولی دیده آفت ز هر باد دست
 بر افلاک شد مشتری خطبه خوان

ز شأن چنین خطبه نبود عجیب
به نامش کزو خطبه شد نامدار
به گوشی کزان خطبه شد بهره‌ور
شهنشاه روشن دل حق‌پرست
لب در فشان شد به این حکم باز
درین خاندان شرف رسم بود
شهنشاه با حق نجست اشتراک
رساندند ارکان دولت به عرض
اگر شاه از سجده دارد ابا
زمین بوس را سرور حق شناس
زمین بوس تا مشته به سجود
که لب را رسانند بر پشت دست
زمین بوس را نیز از اهل حال
ز گوشه‌نشینان آینه صاف
شد از همت آن محیط سخا
به بانوی ممتاز عفت نقاب
دو لک روپیه هم به آن گشت ضم
به فرزند دل‌بند مریم شمیم
شد از سیم و زر شانزده لک عطا
به انعام شهزاده‌های دگر
همه هفت لک روپیه شاه داد

که آن منبرش می‌شد^۱ و این خطیب
گهر گشت از بس چو باران نثار
گذارند اگر پنبه گردد گهر
همان دم که بر تخت شاهی نشست
که از سجده مردم کنند احتراز
به هنگام تعظیم شاهان سجود
که سجده بود خاص یزدان پاک
که تعظیم این دودمان است فرض
زمین بوس آرند مردم بجا
پذیرفت آنهم به صد التماس
نگردد بدینان مقرر نمود^۲
نسازد رخ از خاک جای نشست
ز سادات و ارباب فضل و کمال
نمود از ره قلدردانی معاف
زر و سیم از حبس^۳ مخزن رها
دو لک اشرفی داد مالک رقاب
که سی و دو لک کرده باشد کرم
که بُد صاحب بیگمان حرم
بنازم به طوفان بحر سخا
چه بلقیس سیرت چه جمشید فر
به هر سروری حصّه یک لک فتاد

۱. گ: باشد.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۳. گ: جنس.

به نام آوران سپه هر که بود
 اگرچه به لک همتش^۱ کار داشت
 ندادی به کس منصب آن بحر جود
 تو گفتی که منصب بود خدمتی
 ز خورشید این^۲ دولت بی‌زوال
 چو باران رحمت^۳ نمی‌ایستاد
 دو روز مساوی در ایام سال
 از آن پیش کز فرّ ظلّ الهی
 ز هر صنف مردم بدی دیده بود
 چه از بنده‌های قدیمی خویش
 چو فرمانروا گشت بر روزگار
 نگرداند از خلق روی از کسی
 گذشت از خطایی که صاحب گناه
 خط عفو بر جرم جمعی کشید
 خطا پوشی شاه حرف گناه
 فزود آن سیه روی آشفته حال
 نه تنها گذشت از گناه همه
 بزرگان که آرند دل‌ها به دام
 بر هر که اخلاص کامل عیار
 چنان کردش از تربیت سربلند

به لک زر عطا کرد و منصب فزود
 ز انعام یک لک دو لک عار داشت
 که همراه آن چند لک زر نبود
 که زر مزد آن است بی‌متّی
 مناصب بیفزود همچون هلال
 مناصب چو سیلاب می‌شد زیاد
 نمی‌دید کس از ترّقی حال
 نشیند بر اورنگ فرمان‌دهی
 ز بد طیتی چند رنجیده بود
 چه از چاکران شهنشاه پیش
 بدر برد از آینه دل غبار
 نشد قدرتش کینه جوی از کسی
 ز شرمش سوی مرگ بردی پناه^۴
 که کشتن به فریادشان می‌رسید
 نیاورد بر روی یک روسیاه^۵
 که شد سرخ رو لیک از انفعال
 که افزود بر قدر و جاه همه
 ز مجرم چنین می‌کشند انتقام
 گمان داشت شاهنشاه روزگار
 که هر پر نفاقی شد اخلاص‌مند

۱. گ: منصبش.

۲. گ: آن.

۳. گ: احسان.

۴. گ: نیاورده بر روی یک رو سیاه.

۵. گ: ز شرمش سوی مرگ بردی پناه.

به جایی سر رفعتش را رساند
 که در راه او تخم اخلاص کاشت
 به تفصیل گر اسم هر نامجوی
 بگفتن درآید به فرض محال
 از آن پیش کین حق به مرکز رسد
 جهان قدردان مراتب نداشت
 شتر گربه‌ها درهم آمیخته
 به بزم جهان صدر و صف نعال
 نگهداشتی دهر در یک قفس
 همه کار دوران ز منع و عطا
 بدر رفته حق و حساب از جهان
 خضر مشرف از تشنگی بر ممات
 همه سربلندان به پستی اسیر
 فرومایگان جملگی سرفراز
 نمی‌یافت دانا در آن روزگار
 به نادان رسیدی چنان برگ و ساز
 هنرمند را تنگی دست و دل
 بر بی‌هنر جمع اسباب کام
 چو این نیر از برج شاهی دمید
 جهان‌تاب شد گوهر امتیاز
 به دور تمیزش ز هم شد جدا
 جدا شد حق و باطل از یکدگر
 اگر زهر می‌کرد کس در شراب
 ز بس پایه‌ها را مقرر نمود

که از بهر افلاک رفعت نماند
 که صد خرمن کام دل پرنداشت
 که از شاه لک بخش شد کامجوی
 شود شاهنامه کتاب رجال
 بهم بود آمیخته نیک و بد
 صف آرا صفوف مناصب نداشت
 نسق از جهان ربط بگسیخته
 بهم در شده همچو دُرد و زلال
 هما را بهم خانگی با مگس
 نبودی چو اطوار طفلان بجا
 چو شهری که غارت‌گر افتد در آن
 خسی گشته میراب آب حیات
 چو دیوار افتاده بی‌دستگیر
 مگس را به سر نخوت شاهباز
 بجز خون دل قوت لیل و نهار
 که از حد خود پا کشیدی دراز
 همی داشت از زندگانی خجل
 به او صید هر مدعا گشته رام
 جهان روشنایی تمییز دید
 جهان یافت گم کرده خویش باز
 شریف از دنی پیرو از پیشوا
 نیامیختی خیر با لفظ شر
 جدا می‌شد از می چو روغن ز آب
 بر آتش تقدّم نمی‌کرد دود

ز گرد کسادى هنر روى شست
 ز صيت هنر پرورى‌هاى خویش
 تمیزش به حسن هنر عشق‌باز
 نسنجی به این عهد ایام پیش
 اگر دورها را بهم نسبت است
 ز دین پرورى شاه پاک اعتقاد
 ز اسلام اوّل همین نام بود
 نکردی کس از جمله خاص و عام
 سر سجده نخل گرانبار داشت
 به ضعف خود اسلام درمانده بود
 درین روزگار سعادت اثر
 رواج آن چنان شرع را یاور است
 به دوران‌ش آن روزگار فلاح
 که طفلان ره طبع را گم کنند
 تقیّد به اسلام و آداب آن
 که دوران نمی‌کرد در بیش و کم
 رواج شریعت چنان شد که آب
 خلل را چنان داشت از شرع باز
 ز بس قوّت شرع در عهد او
 هدف را شدی شرع اگر دستگیر
 ز نهی شریعت به عهدش حباب
 ازین شاه دین پرور نیک‌نام
 ز عاجز نوازش مال یتیم
 چو آب تیمم صدف هیچ کس

هنرمند گم کرده خویش جست
 هنرمند نگذاشت در جای خویش
 ازو ریزش و از هنرمند ناز
 که عاقل نسنجیده با نوش نیش
 چو ایام بیماری و صحت است
 به بستان شرع آب ترویج داد
 خلل جزو ارکان اسلام بود
 بغیر از صراحی رکوع و قیام
 لب خشک از روزه سوفار داشت
 ز دین در لقب‌ها اثر مانده بود
 ز دین پرورى آن شه دادگر
 که هر سنت از فرض واجب‌تر است
 به نوعی جبلی است زهد و صلاح
 گه خاکبازی تیمم کنند
 چنان گشت غالب به طبع جهان
 ز دیوانه و طفل رفع قلم
 ز رفتار مستانه کرد اجتناب
 که بر سهو شد بسته راه نماز
 ز گل باد بی‌اذن نگرفته بو
 قصاص جراحات گرفتگی ز تیر
 دهن را نکرد آشنا با شراب
 خدا راست بر خلق نعمت تمام
 شد اندر حصار حمایت مقیم
 نمی‌یافت بر خوردنش دسترس

چنان عاجزان از تعدی مصون
 به دورانش گنجشک از اقتدار
 ز کوتاهی دست یک ظلم کیش
 نماندست با شیر زور ستم
 به دوران این^۱ شاه عاجز نواز
 ز امنیّت عهد آن دادگر
 گیاهی اگر گیرد از برق تاب
 ستم پیشه شد نرم از روزگار
 دف از دست مطرب بود دادخواه
 به عهدش که آرام دارد کمال
 ولی این هم از عدل ایام اوست
 شهنشاه آگاه غمخوار ملک
 که داند درین بحر پر انقلاب
 ز هر ملک آگاهی او خیر
 به پروانه شمعی نشد گرم خو
 ز سرتاسر مملکت سر حساب
 چنان آگه از خوب و زشت همه
 بداند چو از جزو کل آگه‌ست
 بود موی سر دود شمع دماغ
 بجایی رسیده است بیداریش
 که کاهی به صف ار کشد کهربا
 به ملکی کند سطوت او عمل

که علت نریزد به عضو زبون
 به منقار کند است دندان مار
 سر خود نخاریده از دست خویش
 به با دست قانع چو شیر علم
 رم از خنده کبک کردست باز
 نهد دست را فتنه در زیر سر
 شود آب از این خجالت سحاب
 کنون پای می لغزد از روی خار
 همین است مظلوم در دور شاه
 نبینی بجز دود آشفته حال
 که فرزند ظالم بدین سان نکوست
 چنان است دانای اسرار ملک
 هوای چه دارد سر هر حباب
 که چون سر کند با رعیت امیر
 که سیلی نزد باد قهرش به او
 خبر گیرد از ذره تا آفتاب
 که گویی سرشته سرشت همه
 که از دل به دل چند منزل ره است
 از آن دود دانسته حال چراغ
 ز مظلوم و ظالم خبرداریش
 به گوشش رسد از کشیدن صدا
 که یک منزل اوست طول امل

۱. گ: آن.

رخ بخت را سجده گه درگهش
به نامش نشاند اگر کس نهال
سلامت از آن طبع قدسی سرشت
به دریا دهد گر ز طبع آب و رنگ
خورد باد خلقش چو بر تاب تیغ
ز قهرش بجز لطف مسطور نیست
غم و شادی نیست در روزگار
نفهمی ز حالش نشاط و ملال
نباشد درین بحر آن جزر و مد
به مکروه حلمش چنان کرد خو
چنان شد به عهدش جهان دلفریب^۱
اگر دین به دنیا فروشد کسی
به دوران او گوش‌ها با سرود
بمالد اگر گوش طفلی پدر
ز جودش به ثروت چنان اهل حال
بد و نیک ز احسان او کامیاب
زر از همت شاه دریا نهاد
نهد گوش بر بانگ سایل چنان
نوازش چنان دل ز مردم ربود
ربود از کرم دل گر از لشکری
حدیثی است مشهور در هر زبان
ولی شاه در عالم آب و گل

سر سربلندی و خاک رهش
شود سایه‌اش نه‌ر آب زلال
عیان است چون سلسبیل از بهشت
شود از سر وی به پشت نهنگ
توان چید نیلوفر از آب تیغ
پی سوختن آتش طور نیست
که تمکین او را برد از قرار
چو اورنگ اختر شرف یا وبال
که در قبض و بسطش نماید مدد
که آینه در خانه زشت رو
که نبود میسر ز دنیا شکیب
به بد گفتن او نکو شد کسی
بیامیخت چون گوش ماهی به رود
تراود چو خون نغمه رنگین و تر
که هر جا کمالی ست آنجاست مال
که باران زمینی نکرد انتخاب
پریشان‌تر از خاک در راه باد
که تشنه دهن را بر آب روان
که شد سینه بی‌دل چو طنبور و عود^۲
شد این بیدلی مایه صفدری
که هر چیز کاری دهد بر همان
ز زر تخم افشاند و برداشت دل

۱. گ: در فریب.

۲. گ: طنبور عود.

به زر پاشی احرار گشتش عبید^۱
 بود لازم شاه با بخت و تخت
 ز پای سریرش سعادت پذیر
 ز احرام بندگان حج وصال
 که چون اگره شد شاه را پای تخت
 ز لاهور شهزاده‌های عظام
 به درگاه فرمانده کاینات
 بزرگان درگاه جنت مکان
 به آهنگ دریای درگاه شاه
 گرفتند از تیر پرها به وام
 چنان جذب خدمت^۲ سپه را کشید
 شدی مرد را رگ به تن نیشتر
 چنان اسب را گرم کردی شتاب
 بر لشکری خانه تنگ زین
 سوار از سواری نگشتی نفور
 چنان داشت آسایشی در رکاب
 سفر قطعه‌ای از سقر گرچه بود
 به رفتن سپاه آن چنان داشت میل
 چو لشکر به نزدیک مقصد رسید
 فرود آمد از حکم صاحبقران
 درین جاست عرش آشیان را مزار
 ازین پیش در ذکر عرش آشیان

سپه جمله شد بنده زر خرید
 فلک پایه بادا سریرش چو بخت
 شب و روز اقبال آفاق گیر
 قلم این چنین می‌کند شرح حال
 سعادت به آنجا کشانید رخت
 که بودند با جد والا مقام
 برفتند با خان آصف صفات
 ز لاهور گشتند یکسر روان
 چو سیلاب آرام رفت از سپاه
 شد از شوق در راه منزل حرام
 که چون دیده از شوق اعضا پرید
 ز خود دیدی ار جاده را پیشتر
 که نعلش در آتش بد و خود در آب
 چو قصر بهشت آمدی دلنشین
 کفش را عنان خوش‌تر از زلف حور
 که می‌رفت پا از فراغت به خواب
 درین راه خوش‌تر ز جنت نمود
 که در راه منزل نکردی چو سیل
 دل از بوی گلزار قرب آرمید
 به اسکندره خان آصف نشان
 بهشتی است رنگین از روزگار
 قلم سفته دُرهای توصیف آن

۱. گ: وعید.

۲. گ: چنان خدمت.

روان گشت بلقیس دولت سرا
 به صد وجه ممتاز در روزگار
 ز دیدار شهزاده‌های عظام
 که در^۱ شرع شوق است آن فرض عین
 ز اسکندره^۲ پیشتر شد روان
 فلکسای شد بارگاه جلال
 ز شهزاده‌ها داد زیب کنار
 به این کام دل بعد عمری رسید
 نشانی یکی گیرد از صد نهال
 پس از روزگاری شود بارور
 برآرنده کام را شکر گفت
 دم خوش اگر دیده کس آن دم است
 شنو وصف آن از لب روزه دار
 اگر شمع در روز افروختی
 مهین بانوی دودمان جلال
 سوی قصر اقبال برگشت باز
 به عزم پذیره سران سپاه
 نمودند شهزاده‌ها را سوار
 همه شوق خدمت ز پا تا به سر
 به درگاه رسیدند نام آوران
 چو خورشید بر منظر خاص و عام

به رخصت ز شاه سلیمان لقا
 جهان حیا آسمان وقار
 که سازد دل و دیده را شاد کام
 بجا آورد دیدن والدین
 بزرگ جهان خان آصف نشان
 در اثنای ره بهر عید وصال
 در آن بارگاه بانوی روزگار
 جگر گوشه‌ها را به بر در کشید
 به باغ تمنا چو پیچد نهال
 به فرض آن یکی گر دهد هم ثمر
 دل از دیدن والدینش شکفت
 خوش آن دم که یابی بر امید دست
 دهد وصل لذت پس از انتظار
 کجا شوق پروانه را سوختی
 چو سیراب شد از زلال وصال
 حجاب شب آن دم که شد پرده ساز
 دگر روز رفتند از حکم شاه
 ز اسکندره آصف روزگار
 ره درگاه شاه کردند سر
 به آیین شایسته سروران
 برآمد شهنشاه والا مقام

۱. گ: که هم.

۲. اسکندره: پایتخت اسکندر لودی بود. در عهد تیموریان بابر و هند در آنجا مدفن و مقبره جلال‌الدین اکبر ساخته اسم آن را بهشت‌آباد گذاشتند.

به ترتیب رتبه در آن بارگاه
 نخست اوّلین دُر درج شرف
 مهین نیر آسمان جلال
 ز توفیق و تایید حق بهره ور
 فلک رتبه شهزاده داراشکوه
 دگر گوهر افسر سروری
 قدر قدرت آفتاب ارتفاع
 دگر جوهر تیغ فتح و ظفر
 ز بخش کمالات کامل نصیب
 جگر گوشه‌ها را شه نامجو
 گل بوته شاه خورشید چهر
 ز عید وصال شه سرفراز
 دگر ره نجوم سپهر حسب
 از آن پس ز پابوس صاحبقران
 شهنشه سر عزت افراشتش
 چو بر پای صاحبقران سر گذاشت
 شه قدردان در کنارش کشید
 نمودش شهنشاه والا نسب
 چو خلعت به گوهر مزین شده
 کمر داد و شمشیر گوهر نگار
 ز ترصیع کافزوده بر زینتش
 دگر داد خنجر شه قدردان

رسیدند هر یک به پابوس شاه
 ز ظل الهی نخستین خلف
 فروزان ز رویش چراغ کمال
 ز هر چشم اختر به او صد نظر
 که گردد سبک پیش^۱ تمکینش کوه
 فروزنده نور نیک اختری
 جوان بخت شهزاده سلطان شجاع
 ز دریای شاهی گرامی گهر
 در تاج اقبال اورنگ‌زیب
 به بر در کشید و ببوسید رو
 ز صبح جبین‌ها دمانید مهر
 گهرها به دریا رسیدند باز
 ز رجعت شدند استقامت طلب
 سرافراز شد خان آصف نشان
 به بالای منظر طلب داشتش
 به دست مبارک سرش بر فراشت
 ترقی به معراج رفعت رسید
 سرافراز از خلعت چارقب
 ز هر گوهرش شمع روشن شده
 ز پر قیمتی تحفه روزگار
 رسیده به لک رویه قیمتش
 مرصّع به پرورده بحر و کان

ز خرطوم او آسمان در کمند
منور مصفاً چو موج و حباب
که با کوه همراه باید کمر
میان سران سر بلندیش داد
به زین مرصع مزین شده
که افرازد اعلام رفعت به ماه
که از جود شاهی^۱ بود سایه‌ای
حق مخلصان را چنین داشت پاس
به او مهر مهر وکالت سپرد
به این پایه کمتر رسیده کسی
نه زین سان به اوج ثریا رسند
سرافراز گردید شایسته خان
شدش خلعت شه لباس شرف
به انعام شمشیر گوهر نگار
شدش همچو شمشیر زیب کمر
سر رفعتش از علم بر فراخت
ز اسب سبک‌سیر افتاد پیش
به گردون رسیدش سر امتیاز
که بگذشت از رفعت کوکبش
به خدمت نهادند بر خاک سر
شده پایه سربلندی سیل
فزونی منصب به سر باز یافت

ز فیلان خاصه یکی سربلند
همه زنگ و زنجیرش از سیم ناب
کرم کرد با ماده فیلی دگر
دگر از دو سر اسب صرصر نهاد
ز بر عرب چون نسیم آمده
ثمن توغ هم مرحمت کرد شاه
وکالت که نبود چو او پایه‌ای
به او داد شاهنشاه حق شناس
چو صبحش در اخلاص صادق شمرد
به رفعت رسند اهل دولت بسی
ز شاهان بزرگان به جاها رسند
به خدمت پس از خان آصف نشان
بود خان آصف سیر را خلف
سرافراز شد از شه نامدار
دگر خنجری قیمتی از گهر
ز نقاره‌اش صاحب آوازه ساخت
به میدان سبقت ز اقران خویش
ز فیل قوی هیکل سرفراز
فرود آن چنان شاه بر منصبش
به ترتیب منصب بزرگان دگر
به هر یک ز شمشیر و از اسب و فیل
به خدمت هر آن کس که او باز یافت

۱. گ: پادشاهی.

عجب نیست از رفعت پایه‌ها	بافتند بر خاک اگر سایه‌ها
به بستان این دولت بی‌زوال	مناصب ببالید همچون نهال
نمی‌آید از سروران کس به یاد	که افزونی منصبش رو نداد
بلندی منصب ز گردن کشان	ز شأن شهنشاه دادی نشان
که فواره از سرکشی زیاد	خبر از بلندی سرچشمه داد
ز بس خدمت پادشاه جهان	به عزّ ترقّی نمود اقتران
نهادند امیران بخت آزمای	به درگاه او سر بر افلاک پای
اسامی ارباب منصب تمام	فزون است از شرح و بسط کلام
چه حاجت بگفتن که منصب چه بود	ز هر کس شهنشه چه بر وی فزود
به بستان دولت بهار است شاه	بود اهل منصب بسان گیاه
چو بر لشکر سیزه افتد گذار	بدانی که بالیده از نوبهار
بود عزل را تا که خواری ثمر	ز نصب است تا آدمی معتبر

بعد از جلوس مبارک بر تخت شاهنشاهی تعریف جشن نوروز عالم افروز

بود پایه بخت شاه جهان	ز اقبال منصب بر فرق‌دان
چو در عهد خاقان صاحبقران	جهان کهن گشت از نو جوان
خبر یافت مشاطه نوبهار	روان شد به آرایش روزگار
جهان بود شاداب، شد تازه تر	ز شب‌نم گل اندوخت آب دگر
عروس جهان خود دل افروز بود	ز نوروز هر هفت بر وی فزود
رسید از سفر کاروان چمن	گل و لاله و نرگس و یاسمن
پس از طی یک ساله راه سفر	رسیدند هر یک ز هم تازه‌تر
نه بر چهره گردی ازین راه دور	نه از کلفت ره در ایشان فتور
ره آورد، آورد گُل از سفر	به بستان دهر آبروی دگر
شکفتن به دل‌ها دری کرد باز	که از هیچ کلفت نگردد فراز

جدا گشت از بیضه تا عندلیب
 به یک دست دوران می بی غمی
 جهان مست از باده بی خمار
 دل شاد چین از جبین ها ز دود
 اگر عشرتی فوت شد از جهان
 حق عیش ساقی ادا می کند
 در آغاز این عهد عشرت نواز
 زمان از شهنشه زمین از بهار
 چمن از فروغ گل اندوده شد
 گل آمد لباس چمن تازه ساخت
 چمن ساز و برگ طرب ساز کرد
 به بستان شکوفه ز تحریک باد
 ز شبلم که بر روی گل ریخته
 برای نثار گلستان سحاب
 ز هر سو به برچیدن این نثار
 به گلشن شکوفه ز امداد باد
 ز لاله چمن بوته ها ساخته
 بنفشه قد خم چنان برفراشت
 شکوفه به روی گل از باد سوخت
 شد از لاله سوسن برافروخته
 زده تکیه بر روی سنبل سمن
 ثنای بهارش ز بس ورد بود

چو غنچه گرفت از شکفتن نصیب
 به یک دست گلدسته خرّمی
 عسس هیچ نگرفته غیر از کنار
 ز سوهان چو آینه رو می نمود
 تلافی درین دور کرد آسمان
 صراحی نماز قضا می کند
 زمین و زمان تازه گشتند باز
 همین می کهن ماند در روزگار
 به خون خنجر سوسن آلوده شد
 چو بلبل که طرز سخن تازه ساخت
 دل شاد را بلبل آواز کرد
 به داغ دل لاله مرهم نهاد
 زرش گشت با سیم آمیخته
 گهرهای شاداب کرد انتخاب
 ریاحین گشادند جیب و کنار
 رواج درم های بی سکه داد
 ز شبلم در آن سیم بگداخته
 که سر در قدم های نرگس گذاشت
 بلی هرچه در مجمر افتاد سوخت
 بهم در شدند آتش و سوخته
 نشان داده از صندل و برهمن^۱
 زبان گشت در کام سوسن کبود

۱. گ: صندل برهمن.

ز لاله حصار چمن بر فروخت
 بنفشه ته هر نهالی که بود
 علم داری لشکر نوبهار
 بر قصد گر از شوق نرگس بجاست
 بنفشه هم افکنده ز اندازه بیش
 شکوفه چنان شد نزاکت مآب
 برآمد گل از خار دیوار باغ
 به گلشن چون بازیگران دم به دم
 به نظاره برق شمشیر باز
 بهار آورد مختلف رنگها
 چنان گشت انواع رنگ آشکار
 شد آب از گل و یاسمن عکس گیر
 چنان بزم گشت از هوای بهار
 به سرو ابرها سینه انداخته
 به غنچه نقاب گشاده شده
 چنان آب گل موج زد دم به دم
 چمن نیست در دیده اعتبار
 در و بار نگشوده یک کاروان
 رواج متاعش چو از آب نیست
 تو گویی که گلشن به این دستگاه
 مگو بزم فردوس بر رنگ و بو
 به هر جشن نوروز در خاص و عام
 که دلدادش نام کرده قضا
 به رفعت بود همسر آفتاب

تو گویی که فانوس را جامه سوخت
 چو دود بخور عروسان نمود
 گرفت از ریاحین به نرگس قرار
 دف عیش او چنبرش از طلاست
 چو شاعر که از فکر پیچد به خویش
 که چون برف گشت آب از آفتاب
 بهم تنگ چون در چراغان چراغ
 نهاد ابر بر تیغ سوسن شکم
 همه غنچه‌ها دیده کردند باز
 دگرگون کند بلبل آهنگها
 که گردید دستان بلبل هزار
 به یک جوی جاری شرابست و شیر
 که چون رشته بر گل بیچید خار
 ز پرواز عاجز شده فاخته
 بر آتش بود دست سرما زده
 که بگسیخت رنگش چو ابری ز هم
 بجز بندر کاروان بهار
 که بی‌آب یابند کالای آن
 متاعی که بی‌آب شد باب نیست
 سوادى است از بزم نوروز شاه
 درو یافت هر چیز جست آرزو
 شود خیمه سایه در بر انام
 چو گردون بر آفاق دامن گشا
 سحاب است در جنب او چون حباب

چو صیت شهنشاه آفاق گیر
 فلک دامن و آفتاب ارتفاع
 نه خیمه یکی گلشن دلگشا
 طنابش که از تار و زر بافته
 چو آن آسمان عالم آرا شود
 چنین خیمه افراشتن چون^۱ توان
 بلند است از وصفش انداز فکر
 طنابش زهی بر کمان فلک
 سحاب از طنابش نمایان چنان
 کماجش بود دست و ساعد ستون
 طنابش که چپ راست شد بر سپهر
 ستونها سیمینش فواره‌هاست
 طنابش چو پهلوی هم جا کند
 شد از سایه‌اش حوض قالی پر آب
 ازین ابر افلاک نم دیده است
 به صحرای محشر چو گردد بلند
 شده دامنش سایه گستر به شهر
 طنابش بدر رفته زین چار سوست
 طنابش ز طول امل فاضل است
 دگر خیمه از مخمل زرنگار
 شود در ته او به رفعت علم

ز آب طراوات چو ابر مطیر
 طنابش فروزان چو خط شعاع
 ستونهاى او سروهای طلا
 در آن ابر برقی بود تافته
 به صد سعی یک ماه برپا شود
 ز جا کوه برداشتن^۲ چون توان
 به کوه آشیان کرده شهباز فکر
 کشیده کران تا کران فلک
 که دستار افکنده بر ریسمان
 چه دستی که برداشته بیستون
 نهادست مقراض بر شمع مهر
 که بر سقف خورد است از بس رساست
 ره آسمان جاده پیدا کند
 بدین گونه شاداب نبود سحاب
 که بر هم ورق‌هاش چسبیده است
 کسی را ز خورشید نبود گزند
 که دیدست شهر مسقف به دهر^۳
 ستون دگر خیمه‌ها میخ اوست
 تناهی ابعاد ازو باطل است
 که اسپک بود نامش از روزگار
 که افلاک باشند در جوف هم

۱. گ: کی.

۲. گ: کی.

۳. گ: که دیده است مسقف به دهر.

به تشریح این آسمان دگر
 اگر شرح این بایدم پیشه کرد
 به تنگ آمدم زین سخن ساختن
 کلیم ارچه قادر نیم بر کلام
 کنم اسب فکرت دگر باره زین
 چه اسپک سپهر جمال و جلال
 ز گل‌های زردوزیش مهر و ماه
 ز فکر طنابش به دست شعور
 به دورش که آنجاست آرام دل
 نمی‌بود گر دوری او ضرور
 ز میخش اگر وا شود ریسمان
 به هرجا که دامن او وا شود
 شد از خجلتش چتر طاووس آب
 به دامن او گر رسد دست کس
 چو خورشید بر عالمی روشن است
 به دورش که دوزند نقش پری
 در آینه عکسش چو نقش نگین
 بر آب و تابش ستون طلا
 به بحر ار کند عکس گل‌هاش جا
 ز زربفت و مخمل که باهم شده
 فزایند تا بر گلش آب و تاب
 بر آن خاک کو سایه افکن شود
 گلش را طراوت چنان همنشین
 چنین ابر رحمت به عالم که دید

چنان سر کنم داستان دگر
 رصد بایدم بست و اندیشه کرد
 بر افلاک تا کی توان ساختن
 سخن را رها چون کنم ناتمام
 به تعریف اسپک روم بعد ازین
 مه و مهر او بی‌محاق و زوال
 ز تابش فروزان شهاب نگاه
 کمندی پی صید معنی دور
 تماشاگران میخوش پا به گل
 طناب این قدر زو نمی‌رفت دور
 چون طومار گردد به سویش روان
 علاج دل تنگ پیدا شود
 ز نقش است ساده کنون چون حباب
 همین پنجه آفتاب است و بس
 که این دست لایق به آن دامن است
 بر آن دامن افشانند از دلبری
 فرورفته از بس که شد دل‌نشین
 چو شمع نیفروخته بی‌ضیا
 شود فلس بر پشت ماهی طلا
 گل و سبزه یکجا فراهم شده
 شفق رنگ می‌آورد ابر آب
 گل و لاله بی‌تخم خرمن شود
 که رخساره‌اش گشت شبنم نشین
 که از سایه‌اش غم ز خاطر رمید

طنابش کمنند تماشائیان
یکی از هزاران اسیرش منم
نیارم شد از بزم وصفش برون
ز زربفت و اطلس بسی سایبان
همه قطعه گلستان ارم
ز اطناب ابریشمین بر هوا
ز مخمل به پهلوی هم سایبان
سریر شهنشاه در سایه‌اش
بساطی شود فرش آن بارگاه
چو طبع نکویان ملون همه
اگر وصف او کلکم انشا کند
بساطی که از شوق سودن بر آن
ز زر تار و ابریشم پود و تار
سران کی به خود راه این می‌دهند
ز گل‌هاش صنعت‌گر نوبهار
گلش گر ز بو بود کم دستگاه
در آن بارگه تخت و کرسی زر^۱
قد افراخته چتر شاه جهان
ز چتر مسلسل بود در نظر
ز بس فیض این ابر پیوسته است

زمین گیر ازو طبع هرجائیان
به صد دیده حیران آن گلشنم
از آن پای افشردام چون ستون
بر اطراف او گشته دامن فشان
به روی هوا بسته دامن بهم
چه قوس قزح‌هاست^۲ چهره نما
شفق‌هاست بر دامن آسمان
فزوداست^۳ بر رتبه پایه‌اش
که گلشن ز رنگش برد دستگاه
به صد رنگ زینت مزین همه
تلون به طبع سخن جا کند
کند کار پا جبهه سروران
ز نور نظرها گرفته غبار^۴
که تا جبهه باشد بر آن پانهند
به گلشن برد طرح نقش و نگار
گرفت از بخور همان بزمگاه
ز انجم به بزم فلک بیشتر
مسلسل ز لؤلؤ بر اطراف آن
که ابری است باران او از گهر
ز هم ربط هر قطره نگسسته است

۱. گ: در اصل: فوس و قزح‌ها.

۲. گ: فرو داشت.

۳. گ: قرار.

۴. گ: و زر.

به نظاره بزم عالم فروز
 در آتش چنان خوش به سر برده عود
 به چشمی کز آن دود می‌آمد آب
 شد از عطر آن بزم گردون اساس
 درآرد به آن دامن از شخص پا
 گل نقش آن پایگاه مسیر
 نمی‌گشت ازین بزم اگر کامیاب
 ز عود و ز عنبر بهم رفته دود
 سرود آن چنان اوج برداشته
 اثر وقف مضراب سازنده‌ها
 بسی نغمه سازان دستان سرا
 ز نی شعله نغمه بالا کشید
 نی از سوز نغمه چنان درگرفت
 ز گرمی چو می‌برد لب سوی نی
 کمانچه ز تیر نینداخته
 ندیدم به هر جا کشیدم سری
 دلارام خوش‌خوی بی‌خشم و ناز
 در آیین خلقش تخلف حرام
 سراپا رگ گردن و چرب و نرم
 به آن سرکشی بهر اصلاح حال
 شده والہ نطق او انجمن
 دف بزم را تن^۲ همه ساخت گوش

برآورده سر سنبل از عود سوز
 که از عیش آن دود در رقص بود
 به رخسار می‌کرد کار گلاب
 به تن همچو پیراهن گل لباس
 که گردیده با آن بخور آشنا
 معطر کند خاک را چون عبیر
 ازین غبن می‌سوخت عنبر در آب
 چون آواز خنیاگران در سرود
 که یک بخت خوابیده نگذاشته
 چه سازنده‌ها دل نوازنده‌ها
 در آن گلشن بزم بلبل^۱ نوا
 دف عیش زهره به آتش رسید
 که با آستین نایش برگرفت
 نفس آب می‌گشت در جوی نی
 بسی مرغ دل صید خود ساخته
 چو طنبور بار غم از دلبری
 بغل آشنا باز با برگ و ساز
 کند مهرهی با تو در هر مقام
 سخن جمله در پرده گوید ز شرم
 نتابیده هرگز سر از گوشمال
 که دیدست پرگوی شیرین سخن
 پس آنگه به طنبور انداخت گوش

۱. گ: گلشن بلبل.

۲. گ: تن را.

رگ جان مجنون مگر تار اوست
 چه بازی که با هوش ما می‌کند
 پی گوهر عیش‌ها رشته ساز
 قدح‌های سرشار عود و رباب
 ز طنبور تاری که بگسیخته
 نخیزد ز آتش چنان دود عود
 کدوها ببین آمده سرنگون
 از آن باده شد هوش مردم تمام
 اگر صد مغنی هم آواز بود
 که صد رشته شمع بر انجمن
 به هنگام تحویل صاحبقران
 به آن شأن و شوکت^۳ که گردون پیر
 به ترتیب منصب در آن بارگاه
 به تخت از همه سروران پیشتر
 در اول که آن صاحب روزگار
 اگرچه نماند از بزرگان کسی
 درین روز هم شاه دریا نهاد
 در مخزن مرحمت باز شد
 بهانه طلب بود بحر کرم
 شد از باد نوروز طوفان پذیر
 گهر پاشی از پیشتر بیش کرد

که هر جا که شوری است دربار اوست
 به این دست بسته چها می‌کند
 چه آواز مطرب چه آواز ساز
 می نغمه پیموده بر شیخ و شاب
 گهرهای نغمه فرو ریخته
 پریشان و مستانه کآواز عود
 می نغمه می‌خواست^۱ ریزد برون
 می کاسه سرنگون بر دوام
 تو گفتی که یک تن سرودی سرود
 ز یک شعله باشند پرتو فکن
 گرفتند بر تخت دولت مکان^۲
 ندیدست از هیچ صاحب سریر
 کشیدند صف سروران سپاه
 مکان یافته خان آصف سیر
 گرفتند بر تخت شاهی قرار
 که نفزود بر منصب او بسی
 به بس پایه منصبی اوج داد
 دگر رسم لک بخشی آغاز شد
 که ریزد گهر بر جهان دم به دم
 دگر گشت ایام احسان پذیر
 فراموش کرد آنچه زین پیش کرد

۱. گ: بی‌خواست.

۲. گ: مقام.

۳. گ: شاه شوکت.

کجا دارد ابر بهاری خبر
 نمی‌آورد بحر هرگز به یاد
 ز ارباب دولت بسی نامدار
 زر و خلعت و فیل مالک شدند
 به عزّ و امارت بسی سرفراز
 دگر قابل تربیت هر که بود
 چنین روز را می‌توان گفت عید
 چو از فیض احسان عالم نواز
 از آن مجلس عیش برخاستند
 درآمد به طوفان دگر بحر جود
 به بانوی ممتاز بلقیس قدر
 چو پیرایه‌های مرصّع که داد
 حباب گهرهاش پر آب و تاب
 به الماس یاقوتش افکنده تاب
 چنان چهره لعلش افروخته
 به بلقیس عهد آنچه بخشیده شد
 به پنجاه لک روپیه جوهری
 دگر ابر احسان باران گهر
 به فرزند دل‌بند مریم خصال
 سر و صاحب بیگمان حرم
 همان قسم زیور کزین پیش داد
 مرصّع به گوهر همه بی‌بها
 چو آن را به قیمت درآورده‌اند

که سیراب شد کشت‌ها بیشتر
 که باید گهر را به اندازه داد
 در آن روز از صاحب روزگار
 به ضبط حدود ممالک شدند
 رسیدند از شاه عالم نواز
 مربّی عالم به قدرش فزود
 که هر کس به کام دل خود رسید
 جهان یافت پیرایه برگ و ساز
 حرم را به تشریف آراستند
 گهر ریزی آنجا به عالم نمود
 که در محفل قرب او بود صدر
 همه داده آب رخ یم به باد
 همه لایق افسر آفتاب
 چو آبی که رنگین شود از شراب
 که گردد سپند از رخسار سوخته
 به میزان قیمت چو سنجیده شد
 بها کرد و خود می‌شدش مشتری
 گهر ریخت بر گلستان دگر
 مهین بانوی دودمان جلال
 به خاک رهش خورده عصمت قسم
 کرم کرد خاقان دریا نهاد
 همه آب سیمای آتش ضیا
 بها بیست لک روپیه کرده‌اند

دگر بحر^۱ احسان بی‌مته‌ها
 جواهر فشان شد چنان هم‌تش
 ازین روز مسعود تا آفتاب
 بساط همین جشن گسترده است
 سرود مغنی همان گرم جوش
 کرم بنده پروردنش برقرار
 امارت همان بنده‌ها یافته
 ز شه یافته جمله انعام لک
 اگر آب هر بحر گردد گهر
 شوند از عطا‌های او مته‌هی
 چنین دستگه سروران را کجاست
 از آن روز کان صاحب روزگار
 بود تا شرف پنجه و چار روز
 ز نقد و ز جنس و جواهر که داد
 بود یک کرور و دگر شصت لک
 مناصب که گشتند از آن کامیاب
 که هست از عطا‌های شاهنشاهی
 کرم زین فزون‌تر اگر دیده کس
 به این فیض نوروز کم دیده است
 چو پیوسته ضبط امور جهان
 وقایع که از مادر دهر زاد
 به او بسته سر رشته هر حساب

به شهزاده‌ها ریخت موج عطا
 که شد پنج لک روپیه قیمتش
 شود بر فلک از شرف کامیاب
 تمنا به دامن گهر برده است
 دف و چنگ^۲ و نی همچنان در خروش
 عطوفت در آرایش روزگار
 مناصب سوی اوج بشتافته
 زبان ورد خود کرده از شکر لک
 وگر خاک کان‌ها شود جمله زر
 بنایم دل و دست شاهنشاهی
 وگر هست یارای دادن کراست
 گرفته است بر تخت شاهی قرار
 در این مدت آن شاه عالم فروز
 وز آن پایه نیک‌نامی نهاد
 که ثبت دفاتر شده یک به یک
 اگر حاصلش را کند کس حساب
 کند در شمارش عدد کوتاهی
 عطای جهان آفرین است و بس
 سپهر کهن تا که گردیده است
 به تاریخ وابسته در هر زمان
 از آن سال میلادش آمد به یاد
 به اوقات ازو می‌شوی سر حساب

۱. گ: پی بحر.

۲. گ: دف چنگ.

چو اجزای سیلاب جزو زمان
 به تاریخ از هم جدا می‌شود
 ازین رو شهنشاه والا مقام
 برین شد که گردد لباس زمان
 چو لایق به امر عظیمی بود
 جلوس همایون شاه جهان
 که عید بزرگ جهان آمده
 فلک سال‌ها بوده در انتظار
 معین شد از شاه صاحبقران
 درین عهد بر یمن عیش اقتضا
 چو ده سال اول شود منتهی
 بدین سان سیوم دور تا صد هزار
 چو تعیین کنی سال ادوار را
 گر از سال هر دور گویی نشان
 به فرض ار به دور نخستین دری
 یکم سال از اولین دور گوی
 ز یک تا به ده این چنین ده خبر
 همین روز نوروز فرخنده فال
 ز نوروز تا تازه گردد جهان
 به تاریخ عهدش بقای ابد

ز تشخیص و تعیین ندارد نشان
 که آن اول این انتها می‌شود
 که تاریخ عهدش بود مستدام
 نو از وضع تاریخ شاهجهان
 که آغاز تاریخ عهدی شود
 به تخت شهنشاهی جاودان
 مراد دل آسمان آمده
 که این کام دل را کشد در کنار
 که مبنای تاریخ باشد همان
 شمارند یک دوره ده سال را
 دوم دور آید به فرمان‌دهی
 ازین دور آیند بر روزگار
 کزین ناگزیر است اخبار را
 بگو چندمین سال دور فلان
 چو از سال اول سخن گستری
 که در وی چنین و چنان داد روی
 رسد تا که آغاز دور دگر
 ز دور نخست است آغاز سال
 مبادا کهن عهد صاحبقران
 بود متفق همچو جان در جسد

در تعریف دارالخلافة آگره

ازین نوبهاری که کردم بیان
 گل وصف آگره چمن در چمن
 به یاران گل آورده‌ام ارمغان
 شکفت است از شاخسار سخن

مگو اگره دنیای امن و امان
 سوادش ز هر کشوری اعظم است
 سوادش بود عالم^۲ آرای جون^۳
 به دریا بود در سفر هم قدم
 ز اقلیم ثانی بود این سواد
 بر خاک پایش زلال معین
 جهانی درین شهر گنجیده است
 سوادش بود جون را از دو سو
 غریبانش فارغ ز یاد وطن
 مسافر چو آنجا مجاور شود
 ز آب و هوایش نباشد عجیب
 چنان خاکش از بی غمی کامیاب
 هوا غمزدآ آب صحت فزا
 ز آبش اگر تر شود پیرهن
 هواش وزد گر به دریای شور
 هوا آن چنان روشن و بی غبار
 شود جون چون از سوادش جدا
 گر از تنگی دستگاه بیان
 توان بحر گفتش به این اعتبار
 به دورش حصار افق نارساست
 کسی را درین شهر بی متتها

به هر گوشه اش مصر و شامی نهان
 نه شهر است این^۱ صورت عالم است
 یکی طول او با درازی جون
 که چندان که آن رفته این رفته هم
 اگرچه ز اقلیم باشد زیاد
 ز خجلت فرو می رود در زمین
 کس از اگره بیند جهان دیده است
 چو زلف دل آویز و روی نکو
 همه شاد و خندان چو گل در چمن
 وطن بر دلش بار خاطر شود
 گر از کسب خود نان نیابد طیب
 که در کوزه ها آب گردد شراب
 تن و جان بیالیده ز آب و هوا
 بشوید ز تن دردهای کهن
 کند تلخی و شوری از بحر دور
 که بوی گل از وی شود آشکار
 رود تا به بنگاله رو در قفا
 به دریا دهم نسبتش می توان
 که چون موج خلقش بود بی شمار
 چه گویم دگر از کجا تا کجاست
 ضرور از شود دیدن آشنا

۱. گ: آن.

۲. گ: ساحل.

۳. (Jon) رود جمنای فعلی.

مهیّا کند توشه و راحله
 درین شهر از کثرت و ازدحام
 هر آن کس که یک کوچه ره طی نمود
 به هر کوچه‌اش از دو جانب دکان
 چه کوچه خیابان باغ ارم
 به بازار او هر دکان بندری‌ست
 شنیدم که بغداد ازین پیشتر
 به آن وسعت عرصه در آن زمان
 نگارنده وصف دارالسلام
 چه این روی دجله چه آن روی آن
 موافق به قولی که کردم رقم
 ولی اگره چون چون را در میان
 نه بیش و نه کم پنج فرسنگ بود
 در آن خطّه غیرت مصر و شام
 بنای گِل گلشن آدم است^۱
 ز شهزاده‌های سپهر اقتدار
 عمارات عالی بود رو به آب
 بناهای دلکش بود از دو سو
 ز سنگینی سایه هر بنا
 منازل بود دل ربا آن چنان
 شده صرف هر خانه‌ای چند لک
 به کشتی^۲ اگر سیر دریا کنی

سفر سرکند لیک بی‌قافله
 تردد بود بی‌ضرورت حرام
 چو رگ شد به تن استخوانش کبود
 دوکان مخزن تحفه بحر و کان
 نه چون کوچه زلف پر پیچ و خم
 که لبریز کالای هر کشوری‌ست
 که بُد آل عباس را مستقر
 نبوده است معموره‌ای در جهان
 دو فرسخ نوشتست دورش تمام
 مساحت چنین داده ز آنجا نشان
 بود در کتاب ظفر نامه هم
 گرفتند و پیموده شد دور آن
 که از خانه جا بر هوا تنگ بود
 ندیده است کس خانه از خشت خام
 دگر خانه گِل در آنجا کم است
 ز ارکان این دولت پایدار
 که آب از صفایش خورد پیچ و تاب
 بسان رخ و آینه رو به رو
 کند موج آب از روانی ابا
 که دریا نیارد گذشتن از آن
 همه رو به دریا و سر بر فلک
 عمارت ز هر سو تماشا کنی

۱. گ: بنای گلشن طینت آدم است.

۲. کشتی به معنی قایق به کار رفته است.

چو آیات^۱ برجسته گردون جناب
 به زینت چو محبوب آراسته
 به هر خانه زر رفته چندان به کار
 از آن زر شدی خشت اگر ساخته
 اساس عمارات دریا کنار
 نیابد ز دریا بناها شکست^۲
 ز تحت ثری^۳ تا به روی زمین
 چو ریگ است هرجا که ساحل بود
 شود ریگ هر چند برداشته
 بسازند چاهی به تدبیر کار
 برآرند پس ریگ را زان میان
 در آن چه شود سنگ و آهن دفین
 یکی چاه دیگر به پهلوی آن
 بنا تا که گردد برافراشته
 به این حسن تدبیر و رأی متین
 ز بنای تردست صاحب هنر
 بسا دلگشا قصر آراسته
 ازین پیش شاهان این ملک را
 شهی را که بر تخت می برد بخت
 خدیو جهان شاه عرش آشیان
 پی پای تخت اگره را خوش نمود

همه سروهای خیابان آب
 به دل بردن چرخ برخاسته
 که از ضبط آن عاجز آید شمار
 بناها از آن گشتی افراخته
 چو کوهان به گاو زمین گشته بار
 چو سد سکندر بود پای بست
 برآرند بنیادهای را متین
 فرو بردن پایه مشکل بود
 ز هر سو دگر گردد انباشته
 ز چوب و کنندش به ریگ استوار
 به حدی که خاک آید از قعر آن
 مساوی شود تا به روی زمین
 شود خالی از ریگ و پر همچنان
 شود چاه خالی و انباشته
 برآرند کوهی ز زیر زمین
 از آن کوه ابری شود جلوه گر
 ز دریاست چون ابر برخاسته
 بُدی شهر دهلی حکومت سرا
 همی بود آن خطه اش پای تخت
 به شاهی چو آراست هندوستان
 که بس مصلحتها در آن ضمن بود

۱. گ: ایات.

۲. گ: نیاید بناها ز دریا شکست.

۳. گ: تحت الثری.

از آن پیش کان سرور نیک بخت
سوادش بدین گونه اعظم نبود
یکی مختصر قلعه کهنه داشت
چو عرش آشیان سایه بر وی فکند
همین قلعه که امروز دولت‌سراست
به فرمان آن شاه دریا نوال
بگردی اگر شرق و غرب جهان
متانت بلندی و طرح و صفا
به نفع جهان دیده ار واریسی
سزد گر ز اقضا بلاد جهان
درین قلعه در حبس بردن بسر
حصارش که چون جام گیتی نماست
صفا پرور آینه خاره‌اش
نگشته ز سنگش نظر درز یاب
ز درزش نشد رنگ آهک پدید
در آینه روی خاراى آن
تو گویی که استاد فرهاد دست
ز آینه سنگ‌ها در نظر
نه این عیب در اصل خارا بود
شد از سنگ گلگون برافراخته
اگر سازی از سنگش انگشتی
ز رنگینی خارۀ این بنا

به دولت کند اگره را پای‌تخت
چو لاهور مشهور عالم نبود
که چون شانه دیوار پر رخنه داشت
شد از مقدم شاه بختش بلند
وزین آبرو با سپهر آشناست
شد آماده در مدت هشت سال
بدین سان بنایی نیایی نشان
به حد کمال است در این بنا
همین است کانرا ببیند کسی
ببندند احرام دیدار آن
به از سیر گلزار جای دگر
ز سنگ تراشیده سر تا به پاست
مکرر نگردیده نظاره‌اش
چو ابر پریشان که شد یک سحاب
کجا ساده رخسار و موی سفید
خراش دم تیشه نبود عیان
به سنگش نه تیشه که سوهان زدست
ز پست و بلند ار نماید اثر
که آن عکس امواج دریا بود
سپهری فضا از شفق ساخته
خیال عقیقش کند جوهری
بود پنجه کنگر اندر حنا

نگردد چرا اگره بر گرد آن
 شد انباشته جوف نیلی حصار
 بود شهر بر خندقش رشک بر
 ز اغراق قطع نظر می‌کنم
 که گردد بلندی اغراق پست
 چو آن سدّ اسکندری قد کشید
 به روی زمین چون برابر شده
 کس از عمق بنیادش آگاه نیست
 بود عرض خندق چو طول حصار
 دو بر ده فزون دان کز عمق آن
 بود عرض دورش سه نوبت هزار
 گز پادشاهی که شد نیزه‌وش
 شد از چار دروازه‌اش تا ابد
 بهم دست تا داده دور حصار
 دگر بیست لک ثبت دفتر شده
 چهل لک شده خرج تا این زمان
 عمارت بود اینکه در عهد شاه
 یکی از بناهای آن کامگار
 بود چل ستون سپهر احتشام
 در آنجا چو بهر زمین بوس شاه
 بنایی نمی‌بود سایه فکن
 نه در عهد شاهی جنت مکان
 گهی خلق در تاب از آفتاب
 به فرمان ثانی صاحبقران

ازین قلعه مشهور شد در جهان
 ازین قلعه همچون گل و کوکنار
 که گردیده بر گرد او بیشتر
 ره وصف این قلعه سر می‌کنم
 چو وصفش نگارم بدان سان که هست
 ز بخش بلندی به سی گز کشید
 به آن عرض ده گز مقرر شده
 کسی را به تحت الثری راه نیست
 که آن نیز سی گز بود در شمار
 کنون دور آن را نمایم بیان
 نه آن گز که شرعش کند اعتبار
 گز شرع نبود بجز یک ارش
 در فیض بگشاده بر چار حد
 شده بیست لک روپیه صرف کار
 که صرف بناهای دیگر شده
 که هست اوّل دور صاحبقران
 ازین قلعه افراخته سر به ماه
 که آسوده در سایه‌اش روزگار
 که چسپیده بر منظر خاص و عام
 فراهم شدند سران سپاه
 که یابند از آن راحتی انجمن
 نه در دور خاقان عرش آشیان
 گهی تر ز بارندگی چون سحاب
 پس از پادشاهی به اندک زمان

شد ایوانی از چل ستون ساخته
 به هفتاد گز یافت طولش قرار
 بود در تماشای سقفش مدام
 به سقفش همان کرده صنعت نگار
 به گل‌های سقفش ز بس مایل است
 ستون سرو و مرغ ننگه فاخته
 بسی سرو در گلشن عالم است
 به فرمان شاه ثریا مقام
 به این طرح هم چل ستون ساختند
 چو اگریه در ایام عرش آشیان
 وزان بیش زین سان معظم نبود
 مناسب چنین دید صاحبقران
 نهاد اگریه را اکبرآباد نام
 بفرمود شاهنشاه دادگر
 همین نام ثبت دفاتر شود
 بود تا اساس اول آنگه^۱ بنا
 کند قصر اقبال شاه جهان

به گردون سر رفعت افراخته
 دو بر بیست افزا و عرضش شمار
 ستون وار سر در هوا خاص و عام
 که در گلستان نقش‌بند بهار
 نظر پیش پا دیدنش مشکل است
 به هر سرو صد آشیان ساخته
 ولی این قدر سرو هم قد کم است
 به لاهور در مجمع خاص و عام
 به چرخش سر رفعت افراختند
 چنان شد که گردید زیب جهان
 چنین زینت افزای عالم نبود
 که منسوب باشد به عرش آشیان
 شه آسمان قدر والامقام
 که اگریه نگویند مردم دگر
 نخستین برون از خواطر شود
 بنا تا ز سقف است راحت فزا
 اساسش به سقف فلک اقتران

لشکر کشیدن ندر محمد خان به تسخیر کابل و ناکام بازگشتن

به میدان اوراق کلک خیال
 که چون شاه مغفور جنت مکان
 ندرخان که فرمان‌ده بلخ بود
 به جوش آمدش دیگ سودای خام

سپاه این چنین می‌کشد از مقال
 به تسخیر ملک بقا شد روان
 خبر از رحیل شهنشه شنود
 چنین پخت با خود تمنای خام

۱. گ: آنگه اول.

که چون تخت هندوستان شد تهی
 بود شاه صاحبقران در دکن
 بپاید به تسخیر کابل شتافت
 ندانست کز بخت صاحبقران
 اگرچه بود دور از پای‌تخت
 نه از چارمین آسمان آفتاب
 سپاه طمع را چو مغلوب بود
 گه عرض شد پانزده ره هزار
 گروهی شده هم‌ره از چاکری
 به سرحد کابل چو آمد سپاه
 فرستاد یک روز از خویش پیش
 که باشد مسمی به عبدالعزیز
 گزیده جوانان پرخاش جو
 کمر آن چنان بسته در ترک‌تاز
 همه داده خود را بهادر خطاب
 جلوریز چون سیل از کوهسار
 دلیری در آن قلعه سردار بود
 سراپا ولی رزم‌ها دیده‌ای
 دلیرانه گردید سر گرم جنگ
 نه از زخم تنها ز تن برد تاب
 دهانش به تنگی دل مبتلا
 از آن نعره بود اینکه ماشه ز خواب
 دما دم ز خوابیدن ماشه‌ها
 بنان است ماشه فتیله قلم

ز فرّ جهانگیر شاهنشاهی
 رسد تا دگر ملک را جان به تن
 درین فرصت این کام ز ایام یافت
 جهانگیر شد شاه جنت مکان
 ولی هست نزدیک تأثیر بخت
 دهد عالم خاک را آب و تاب
 ز گردان سپاهی فراهم نمود
 نه جمله سپاهی مرسوم خوار
 گروهی دگر بهر غارت گری
 نخستین به ضحاک افتاد راه
 به تسخیر آن قلعه فرزند خویش
 به او متفق لشکری پر ستیز
 به میدان چو چار آینه جمله رو
 که همچون نی تیر نگشوده باز
 دماغ از جنون تهور خراب
 دویدند از گرد ره بر حصار
 که ماهر در آداب پیکار بود
 به میزان اخلاص سنجیده‌ای
 شد آتش فشان ازدهای تفنگ
 که از نعره هم زهره‌ها کرد آب
 عجیب است از آن دهان این صدا
 همی جست مردم به صد اضطراب
 همی رفت دشمن به خواب فنا
 به دشمن دهد خط راه عدم

دواتی که با این قلم مهره‌ست
 کمان از دو سو در کف مرد جنگ
 ز باد تفنگ اندر آن کارزار
 ز باریدن مهره‌های تفنگ
 نهان گشت در آستین دست پیش
 به خاک فنا صد بهادر فتاد
 ز دروازه نومید گشتند باز
 پی نام رفته به ننگ آمده
 دگر روز خان از عقب چون رسید
 نهادش زد از آتش کینه جوش^۱
 سپاه پریشان دگر جمع ساخت
 سپه چون شکست از نوازش چه سود
 ز دل دادن جمع دل باختنه
 لَوای جَدل را برافراختند
 دگر جا نباشد^۲ عقاب خدنگ
 نهان گشت در تیر فرق عدو
 ز قربان پر خون کمان جلوه‌گر
 ز هر توپ دیوار فوجی پرید
 چو از توپ عضوی پریدی ز تن
 چو برداشتی توپ بار سری
 به بزم بدن کرده تیر و تفنگ
 ز بس ریخت از قلعه باران تیر

به نزد خردمند آتشگه است
 چو ابرو برآورد مو از خدنگ
 شد آب چهار آینه موج وار
 نشست آتش خشم هر تیز چنگ
 ز زنبور پیکان همی خورد نیش
 صف جرأت خصم پا پس نهاد
 چنان کز در بسته اهل نیاز
 خدنگ تهور به دست آمده
 خبر از شکست حریفان شنید
 به تسخیر آن قلعه شد سخت کوش
 جدا هر یکی را به نوعی نواخت
 ز ساز شکسته نیاید سرود
 چو پرداخت شد جنگ را ساخته
 به قلعه دگر جنگ انداختند
 بجوشید از آتش کین تفنگ
 بدان سان که در زیر ترکش کدو
 شفق ماه نو را گرفته به بر
 به جایی که دیده نشانش ندید
 عقاب خدنگش شدی راهزن
 چو گرزش زدی بر سر دیگری
 چو بالا نشین بر سر صدر جنگ
 پناه عدو شد نیستان تیر

۱. گ: نهادش زد آرایش جوش.

۲. گ: جان ربا شد.

به خصم از پی هم بلا می‌رسید
 ز ترکش همه طایران خدنگ
 ز بالا خدنگی که کردی سفر
 چو تیر کمانچه خدنگ بلا
 ز چشم زره دم به دم کرده خاک
 بدن‌ها چو غربال گشت از خدنگ
 چو از رخنه‌ها دام گردید تن
 شد از ریزش تیر فرق عدو
 گران شد ز پیکان تن مستمند
 زره بر در دل شدی حلقه زن
 نشستی به تن تا که مرغ خدنگ
 ز برج بدن‌های رزم آوران
 نیستان ترکش به پهلوی مرد
 چنان آتش کینه شد سینه تاب
 به رخسار ترکان ز تیر دو شاخ
 فتادند در عرصه کارزار
 نه بر سر کسی غیر بخت زبون
 تن کشته‌ها زخم بالیده داشت
 تفک شعبده باز میدان شده
 هر آن مهره کو در دهان برده است
 ز باد تفنگ فوج می‌رفت پس
 بلا بوسه زد بر دهان تفنگ

ز تن تیر را چون نفس می‌کشید
 پریدی ز هر سو به باد^۱ تفنگ
 چو میل کمانچه نشستی به سر
 خطا گر شدی بود رخساره سا
 سرانگشت ناوک همی کرد پاک
 درو دانه‌ها مهره‌های تفنگ
 پریدی چسان مرغ روح از بدن
 چو کفگیر بر دیگ سودای او
 بلایی است باری که نتوان فکند
 چو از زور پیکان نشستی به تن
 همان دم پریدی ز بانگ تفنگ
 اجل شد ز ناوک کبوتر پران
 گرفت آتش از تندی خوی مرد
 که چون موج بر تن زره گشت آب
 پدید آمدی چشم‌های فراخ
 در آغوش هم کشته و زخم‌دار
 نه بر زخم‌ها مرهمی غیر خون
 گل تازه نخل خزان دیده داشت
 به او دیده زخم حیران شده
 سر از جای دیگر برآورده است
 بدان سان که از لطمه موج خس
 که حاضر جواب است هنگام جنگ

۱. گ: ز باد.

عدو را به یک حرف خاموش کرد
 اگرچه بسی نقد جان شد نثار
 به ترکان عروس ظفر رو نکرد
 ز هر بزم شمع ظفر عار داشت
 نچیدنند از کشته پردلی
 حصار آبروی دلیران نبرد
 ز هر خیمه‌ای خسته‌ای در خروش
 طیب خرد کرد تدبیر کار
 شد از قلعه کوتاه دست طمع
 از آن قلعه بستند چشم هوس
 زیاده روی پا به دامن کشید
 کمند جلادت نشد قلعه گیر
 ز اطراف قلعه سپه پس نشست
 شکسته دل و دست مردان جنگ
 از آن قلعه گشتند نومید باز
 چو این دفعه هم یافت لشکر شکست
 سران سپه را معاتب نمود
 که رو تافتن تا به کی زین حصار
 طلسم حصار ار نیابد گشاد
 بتابید از عرق غیرت کمند
 بود غیرت ار کارفرمای مرد
 به غیرت چو مردان صلایی زنند
 چو گردید فارغ ز وعد و وعید
 که اطراف آن قلعه از چار سو

به نوعی که گفتن فراموش کرد
 به کس روی ننمود فتح حصار
 بجز قلعه جای دگر رو نکرد
 به فانوس قلعه سر و کار داشت
 بری دشمنان غیر بی‌حاصلی
 سر ترکتازی به دیوار خورد
 که از ناله‌اش سوختی راه گوش
 پرهیز از گرد خوان حصار
 چنان کز قدح دست اهل ورع
 چو طفل از دبستان و مرغ از قفس
 تهوّر سری در گریبان کشید
 کجا دست بالا کجا دست زیر
 شکسته‌تر از خاطر تنگ‌دست
 دل از ناامیدی و دست از تفنگ
 تب گرمی سعی‌شان جان گداز
 سپاه حمیت به جان یافت دست
 به ترکان زبان ملامت گشود
 به سدّ سکندر نیفتاده کار
 رود جمله ناموس دولت به باد
 مگر توسن فتح افتد به بند
 به ناخن توان کوه را دشت کرد
 دگر ره ز سر دست و پایی زنند
 صلاح ظفر اندرین رأی دید
 شود پخش بر مردم جنگجو

سران سپه هر کس از جای خویش
 چو قسمت پذیرفت دور حصار
 ز هر سوی از غیرت یکدگر
 به هر برج رزم آوران حصار
 برآورد دیگر به انداز جنگ
 تفنگ از تف کین چنان دید تاب
 به مردان خبر داد رعد تفنگ
 چو پیران جاهل گمان فتنه جو
 بسی رزمجویان در آن داروگیر
 شد از تیر پر شمع بزم بدن
 جهان گشته زین شمع در دیده تار
 ز کوشش چنان ناتوان گشت تن
 به بستان تن تیر شد باغبان
 گلی بر خلاف گل هر چمن
 شکفته دمیدست در ابتدا
 شد از زخم‌ها تیرک خون بلند
 چنان کشته شد پشته در کارزار
 ز تن طایر روح ترکان پرید
 ز تیر آن چنان بست راه هوا
 به تن زخم‌ها باز کرده دهن
 به پهلوی هم کشته و زخم‌دار
 بلا صرفه خویش را کار بست

به پای حصار آورد سینه پیش
 دگر سعی باطل درآمد به کار
 ره سعی بیهوده کردند^۱ سر
 چو کنگر فشردند پای قرار
 بلا دست از آستین تفنگ
 که گردید در جوی قن‌داق آب
 که دیگر بیاریدن آید خدنگ
 چها کرده ناوک به تحریک او
 ز جان دست شستی به باران تیر
 چه شمعی که از زخم دارد لگن
 خود آسوده اما لگن اشکبار
 که عاجز شد از زخم برداشتن
 گلی کشت کز آب بیند زیان
 بهارش خزان گلستان تن
 ولی غنچه گردید در انتها
 به جایی که می‌شد فکندی کمند
 که سرکوب گردید بهر حصار
 که از تیر در آشیان باز دید
 که رنگ پریده نشستی بجای
 روان زان دهن خون بجای سخن
 به یک کاروان واصل و بی‌قرار^۲
 به یک تیر می‌دوخت بر تن دو دست

۱. گ: گردید.

۲. گ: یکی خسته و دیگری غمگسار.

به گاه دوییدن به پای حصار
توانایی از پای او می‌رمید
به دامن کشته سر زخم‌دار
به تن لاله زخم مردان جنگ
تن خسته در گرمی پیچ و تاب
به هر سیه‌ای سعی یک ماهه کار
فتادی چو در کوچه نقب توپ
به قلعه تفک تا نفس می‌کشید
بجز ناله زخمی از جای خویش
تهوّر بسی رخس همت جهانند
عرق ریزی سعی سیلاب بود
تب گرمی سعی جایی کشید
چو خان دید کز جنگ اهل حصار
عنان طمع را از آن قلعه تافت
که گر نقش تسخیر کابل نشست
ز نشستن نقش در ابتدا
دگر نخل کوشش نیارد ثمر
چو لشکر به نزدیک کابل رسید
دلیران برون تاختند از حصار
دگر برق شمشیر جستن گرفت
سماط بلا گشت میدان جنگ
بهم پیش‌دستان شده کینه‌ور

چو بر کشته‌ای کس فکندی گذار^۱
به پهلوی آن کشته وا می‌کشید
یکی خسته و دیگری غمگسار^۲
شدی داغدار از نشان تفنگ
همی رفت چون نقش ابری به خواب
پس افتادی از باد توپ حصار
شدی خانه زندگی پاک روب
دلیری قدم باز پس می‌کشید
دگر هیچ کاری نمی‌رفت پیش
ولی تخم جرأت در آتش فشاند
ولی حاصل کار را می‌ربود
که بیماری مرگ آمد پدید
به باد فنا رفت مردان کار
به آهنگ تسخیر کابل شتافت
توابع هم آخر درآید به دست
توان یافت نومیدی انتها
کز آغاز بد شد شگون ظفر
شد اول سپاه قراول پدید
بلی بر سر تیر آمد شکار
به تن مرغ ناوک نشستن گرفت
همه زخم خوردند از خوان جنگ
دو سر پنجه پیچید بر یک‌دگر

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

چو مستان به یکدیگر آویخته
 به میدان پر خون فرو ریخت فوج
 نم خون هوا را چنان داد آب
 شب آمد میانجی کنان در میان
 دگر روز خان نیز سرگرم کار
 دگر گشت دست طمع‌ها دراز
 به آوردن سیبه از هر کران
 دگر برق شمشیر جست از نیام
 تفک از می کین سیه مست شد
 غرور تفک امتیازی نکرد
 چه پر دل چه بیدل به نزد تفنگ
 ز بیداد توپ قیامت اثر
 همه کوچه‌های سلامت که بود
 شد از صدمه توپ اهل حصار
 تن از توپ چون رفتی از جای خویش
 ز آسیب توپ اندر آن مرحله
 ز جای خود از تند باد تفنگ
 به هرجا که گشتی زلزل فکن
 ز دود تفنگ پیای فروز
 ولی هر شب آبستن صد بلا
 به میدان دلیری که می شد هلاک
 که نتوان گشادن طلسم حصار
 شدی زهره آب از نهیب تفنگ
 سبکتازی نیزه‌ها بر غنیم

همه خون هم خورده و ریخته
 به خارای گلرنگ افتاد موج
 که تیر از هوا سرخ شد چون شهاب
 ز هر سو جدل رفت بر یک کران
 رسید و سپه پخش شد بر حصار
 در سعی بیهوده گردید باز
 سبک دست گشته سپاهی گران
 به آتش زدن در طمع‌های خام
 به هر نعره اش فوجی از دست شد
 به یک چشم دیدی به نامرد و مرد
 چه خالی چه پر شیشه در پیش سنگ
 نه سیبه بجا ماند و نه سیبه بر
 بلا باز آسیب آنجا گشود
 بسیط زمین یک کف رعشه دار
 ز رنگ پریده فتادی به پیش
 بلا پهن گردید چون زلزله
 پریدی بدن‌ها سبک‌تر ز رنگ
 گل زخم‌ها ریختی از بدن
 مکرر شدی شب در اثنای روز
 بلاها همه انتخاب قضا
 ز خون این وصیت نوشتی به خاک
 مرو پیش و از من بگیر اعتبار
 کز آن دست شویند مردان جنگ
 گران‌تر ز مهمان به نزد لئیم

عدو کردی از بیم پوشش بدل
 از آن جامه آخر برآورد سر
 رگ هر که فصّاد پیکان گشود
 اجل را ز ردّ و قبول خدنگ
 که یارب چه بد دید از آن کس که جست
 دلیران که بودند جویای کار
 بریدند سرهای بر تن گران
 نشد بند بر کنگر آن حصار
 چو از کار افتاده بازوی سعی
 به هر سیه کوشش ز حد بیش بود
 نشد سعی با فتح هم داستان
 ز چشم تهوّر حصار افتاد
 ز دل در بدن چون زبان جرس
 ز دست قوی همچو برگ چنار
 لب زخم را خنده‌ها آمده
 درین سعی بیهوده خان تا سه ماه
 رخ شاهد فتح یک ره ندید
 درین وقت آگاه گردید خان
 به باریک آب آمدست آن سپاه
 چو بر دور آن قلعه کاری ساخت
 ز قلعه سپه را سوی پیش برد
 کنون ز آن سپه سر کنم داستان
 چو صاحبقران شاه گردون وقار
 ز درگه پی ضبط هر کشوری

که شناسد او را حریف اجل
 که گرد ابره‌اش بود و خون آستر
 بجز نقد جان دست مزدش نبود
 تعجّب همین بود در روز جنگ
 چه خوش کرد از آن تن که دروی نشست
 دویدند بر سیه‌ها از حصار
 سوی قلعه رفتند با ارمغان
 کمند تلاش یکی از هزار
 اثر منفعل گشت از روی سعی
 ولی جهد ادبار در پیش بود
 بر افلاک نتوان شد از نردبان
 دل و دست ترکان ز کار افتاد
 اگر کاری آمد پیش بود و بس
 بجز لرزه کارش نشد آشکار
 برین کوشش و سعی بی‌فائده
 به جد بود و دادی به کشتن سپاه
 ز کوشش بری جز خجالت نچید
 که از هند آمد سپاه گران
 کز آنجاست تا شهر یکروزه راه
 بجز اینکه ناموس دولت بباخت
 به لشکر نماید مگر دست برد
 که بهر چه آمد ز هندوستان
 گرفتند بر تخت شاهی قرار
 روان ساختی نامور سروری

از آن پیش کایید ز کابل خبر
 به الهام دولت ز رأی متین
 کز اعیان این دولت پایدار
 کهن خدمتی آگهی کاردان
 سرآمد ز اصلاح نفس آمده
 پی ضبط کابل شود نامزد
 چه آنجا دهد زود بر فتنه دست
 بر اطرافش افغان دد سیرتند
 همه غول صحرای نامردمی
 پی ضبط آن ملک صاحبقران
 سزاوار هر عاطفت بوالحسن
 ظفر خان از آن ملک تغییر یافت
 پس از رفتن او شهنشه شنید
 هنوز از سرانجام هندوستان
 خلل‌های سابق تدارک پذیر^۱
 به تدبیر آن فتنه آورد رو
 همه فتنه چون باده در بارشان
 همه آتش خرمن عافیت
 چو شعله جهانسوز و ثابت قدم
 چو در عرض گاه آمد اندر شمار
 به حکم شهنشاه گردون سریر

که از جانب بلخ شد فتنه سر
 چنین دید شاهنشاه پیش بین
 یکی پخته آتش کارزار
 زر خالص بوتۀ^۱ امتحان
 درشتی دورانیش سوهان زده
 بیندد ره فتنه از چار حد
 ز دیگر حدود ممالک که هست
 که سیلاب بنیاد امنیّت‌اند
 ستم کرده بر صورت آدمی
 فرستاد روش‌نندل کاردان
 که از مشهد توس بودش وطن
 به فرماندهی این به جایش^۲ شتافت
 که آشوب ترکان به کابل رسید
 نیاسوده بود ارچه صاحبقران
 نگردید از شاه آفاق گیر
 گزید از سپه لشکری کینه جو
 چو مینای می ترک سر کارشان
 ز شیر بلا یافته تربیت
 همه پشت‌شان رو چو تیغ دو دم
 رقم زد قلم بیست نوبت هزار
 بر آن فوج شد خان‌خانان امیر

۱. گ: توبۀ.

۲. گ: جانش.

۳. گ: نگردید.

روان گشت فتح و ظفر هم قدم^۱
 به سردار سابق در اثنای راه
 به کابل ز ترکان بود رستخیز
 شتابان روان شد به آهنگ کار
 به همراهی خان‌خانان نماند
 کسی را که غیرت درآرد ز جا
 به شهر پشاور چو منزل گزید
 وز آنجا به تعجیل فرزند خویش
 روان گشت خود از قفای پسر
 به کابل سپاهی کزین پیش بود
 درآمد چو لشکر به باریک آب
 در اینجا به سردار اخلاص کیش
 رسد تا به فوج سزاوار خان
 چو پیوست با لشکر بیشتر
 به اقبال صاحبقران تکیه کرد
 سپه‌دار ترکان چو در کار خویش
 شد آن ترکتازی به رجعت بدل
 تهور چو بیجا درآید به کار
 روان گشت از راه امن گریز
 ز وصف گریز سپه قاصرم
 سبک شد ولی بود هنگام آن
 به بلخ از ره غوری آورد رو

چو مریخ اندر مهابت علم
 خبر شد که از بلخ آمد سپاه
 بلا آتش فتنه را کرده تیز
 بیست از کمک دیده انتظار
 سمند جلادت به تعجیل راند
 چو پروانه تنها زند بر بلا
 وز آنجا عنان تکاو کشید
 سزاوار خان را فرستاد پیش
 به ره هر دو از یکدگر گرم‌تر
 درین ره به سردار پیوست زود
 ندرخان ز سردار شد در حساب
 خبر شد که خان کرد آهنگ پیش
 به تعجیل گردید زانجا روان
 بیاراست افواج نصرت اثر
 روان شد قوی دل به عزم نبرد
 نظر کرد سنجید مقدار خویش
 نمی‌دید در خور^۲ چو تاب جدل
 گریز بجا بیند از روزگار
 به ملکی که نبود نشان ستیز
 ز بس می‌جهد معنی از خاطر
 گریزنده آن به که نبود گران
 شتابان‌تر از رفتن آبرو

۱. گ: در قدم.

۲. گ: در خود.

برفت آن سبک‌سیر آرام سوز
 درین ره نباید به جایی رسید
 درین دایره پا چنان بر به پیش
 مرو دور در ملک دشمن دلیر
 چو شمشیر باید سبکبار گشت
 سپهدار ز اقبال صاحبقران
 ز خیل غلامانش نام آوری
 به سرهند چو^۱ خان خانان رسید
 همانجا توقّف نمود آن قدر
 که باید به درگاه عنان باز تافت
 به سردار کابل فزون از قیاس
 به افزونی منصب او را نواخت
 دگر یافت سرمایه افتخار
 خبر یافت چون شاه والاگهر
 به کابل ستم بر رعایا شده
 به تاراج ترکان بی‌اعتدال
 چو سیلاب غارت فتد در سرا
 بفرمود شاه فرشته نهاد
 به جمع ستم‌دیده قسمت کنند
 شکسته دل از مومیایی زر
 به مهتاب زر کلبه پرنور شد
 رعیت ز دل گرد کلفت فشاند

ره پانزده روز را در سه روز
 که در بازگشتن بیاید دوید
 که آخر نیفتی به پرکار خویش
 که در بازگشتن بمانی چو تیر
 که چون رفتن آسان بود بازگشت
 نهد پای رزم آوری در میان
 برد آبروی شه کشوری
 گریز سپهدار ترکان شنید
 که حکم آمد از شاه والاگهر
 که دشمن سزایی که بایست یافت
 کرم کرد شاهنشاه حق شناس
 سرافرازش از اسب و از فیل ساخت
 ز خلعت، ز شمشیر گوهر نگار
 کز آسیب ترکان بیدادگر
 سرای ضعیفان به یغما شده
 رود چون زر و سیم سنگ و سفال
 چو دیبا به یغما رود بوریا
 که لک روپیه اهل صدق و سداد
 تلافی ایام محنت کنند
 چو مینا ز می یافت رنگ دگر
 سیه روزی از خانه‌ها دور شد
 ز زخم جفاها نشان هم نماند

۱. گ: چون.

به اصلاح احوال خود برد راه	ستمیدیده از شمع احسان شاه
همه درد دل‌ها به درمان رسید	ز زر شمع سان سر به سامان رسید
ز درهم به مَرهم دل داغدار	رسانید بیچاره دل فگار
تبسم به لب آشنا شد ز زر	دل تنگ چون غنچه وا شد ز زر
که یارب شهنشاه مسکین نواز	همین بود ورد زبان نیاز
سحاب کفش باد گوهر فشان	ز ابر و ز دریا بود تا نشان

گریختن ججهار سنگه بندیده از درگاه معلی و سزا یافتن او

به فرمان او هفت کشور بود	بر اعضای دولت مظفر بود
که خود آدمی خصم جان خود است	عیان بر شناسای نیک و بد است
کشد ساغر زهر از دست خویش	بد از کرده خویشش آید به پیش
که با خویش مغرور نادان کند	کجا شعله با خار و خس آن کند
شکفتن ز خویش‌ست همچون حباب	تهی مغز کم ظرف دور از حساب
هم از ناخوشی‌های اطوار اوست	وگر در پی‌اش دشمن جنگ‌جوست
ز احوال ججهار روشن چو روز	شود صدق این معنی دلفروز
ز حالش کنم مجملی را بیان	پی عبرت کج روان جهان
بر اورنگ دولت شد آرام‌گیر	چو جنت مکان شاه گردون سریر
نظر کرده شاه کیهان خدیو	شد از قوم بُندیکه نرسنگ‌دیو
شه بنده پرور به قدرش فزود	ز بس حسن خدمت کزو دیده بود
بزرگیش بیرون ز اندازه شد	ز طبل و علم صاحب آوازه شد
وطن را به اقطاع از شاه یافت	چو از تربیت منصب و جاه یافت
به هر سوی پرواز آغاز کرد	چو در جای خود بال و پر باز کرد
بسی سرکش و مفسد تیره ^۱ رأی	بر اطراف و اقطاع او داشت جای

۱. گ: و تیره.

نساییده از سرکشی هیچ گاه
 همه نخل خود روی آن سرزمین
 گرفت از زمین‌دار آن بوم و بر
 بیفزود بر عرصه ملک خویش
 شد از ملک و مال آن چنان کامیاب
 ز حد رفت چون صید را فربه‌ی
 اجل ناگهان از کمین در رسید
 به یکبار آن دولت و ملک و مال
 به آن ناخلف هرچه اندوخت هشت
 ز مرگ پدر طالعش زنده شد
 چو از صبح اقبال صاحبقران
 به شاه جهان داد پروردگار
 روان گشت ججهار از اقطاع خویش
 در آن بارگه دولت بار یافت
 ز تمییز عدل شه دادگر
 که مجموع ملکی که اقطاع داشت
 به ناچار از قطع بعضی محال
 نزیبید ز میرآبی روزگار
 نباشد پسندیده سروران
 به خود داد از این توهّم قرار
 شبی ز اکبرآباد سوی وطن
 ز محراب درگاه شه تافت روی
 به ملک خود آن گمره تیره رأی
 بر اطراف هر قلعه جنگل چنان

جبین اطاعت به درگاه شاه
 به قدرت ز جا کند و زد بر زمین
 گه جنگ ملک و گه جنگ زر
 خزاین هم اندوخت ز اندازه بیش
 که بایست بودن ازو در حساب
 ز خود داد صیّاد را آگهی
 ازو انتقام حریفان کشید
 به ججهار کرد از پدر انتقال
 قضا بست پیرایه بر روی زشت
 چراغ فرو مرده تابنده شد
 جهان گشت روشن کران تا کران
 سریر شهنشاهی روزگار
 به درگاه شاهنشاه عدل کیش
 نوازش فراخور به مقدار یافت
 به ججهار معلوم شد اینقدر
 عدالت به او وا نخواهد گذاشت
 به بنیاد قدرش رسد اختلال
 رها کردن دجله در شوره زار
 پر و بال دادن به بد گوهران
 که باید ز درگاه شاهی فرار
 گریزان شد آن دشمن خویشان
 ز دولت دگر چون توان یافت روی
 بسی قلعه‌ها داشت مشکل گشای
 که خاکش نگشتی ز خور زر فشان

و فور نی بیشه از پیش و پس
 بهم بیعت شاخ‌ها داده دست
 ز باریکی ره چو شوق قلم
 غرور همین جنگل و راه داشت
 از آن قلعه‌ها بود پشتش قوی
 ندانست آن جاهل تیره روز
 ندانست کاقبال عالم گشا
 به اقبال شاهان چو افتاد کار
 شهنشه چو دریافت کان بدنهاد
 تعاقب نفرمودش از بهر آن
 که گر بر حصار فلک می‌روی
 چو مار ار به جنگل گریزی درون
 پس آنگه شهنشاه اقبال‌مند
 سه سردار بالشکر کینه خواه
 ره بازگشتش به درگه نیست
 یکی خان خانان که در روزگار
 سپه را به هر رزم سالار بود
 دگر پیر تدبیر خان جهان
 ز افغان لودی به هنگام کار
 دگر نامور خان فیروز جنگ
 چنان نام او گرم سیر جهان
 وزان پس به باری به عزم شکار

نگهداشسته شیر را در قفس
 که باید ره آمد و رفت بست
 دو جاده نیفتاد پهلوی هم
 که بیچاره‌ای بندگی را گذاشت
 که شد نخوتش گرم بالا دوی
 که هست آتش خشم شه بیشه سوز
 حصار فلک را درآرد ز پا
 ز باد نفس ریزد از هم حصار
 برین دولت سرمدی پشت داد
 که سازد به مغرور خاطر نشان
 فرو می‌کشیمت به بخت قوی
 فسون دم تیغست آرد برون
 برین شد که آن وحشی افتد به بند
 به تأدیب او شد روان از سه راه
 از آن بر وی از چارسو ره نیست
 نیامد چو او یک مهابت شعار
 نهیش ظفر را مددگار بود
 ازو شخص دولت رسیده نشان
 به او متفق یک جهان جان نثار
 که از هیبتش آب گشتی نهنگ
 که نشست بر صدر این آستان^۱
 روان گشت شاهنشاه روزگار

ز شکر قدوم شه بی‌همال
 سر صید شد چار چشم از تفنگ
 همی جست شیر اندر آن رستخیز
 ز شوق خدنگ شه کامگار
 ز بس صید بر تیر می‌بست راه
 در آن صیدگه ربط آهو به شیر
 ز بس کامدی از تردّد به تنگ
 به دلسوزی آهو ز پهلوی شیر
 سراسیمه گردید شیر آن چنان
 ز صافی شست شه از شیر تیر
 به نخجیر شد جرگه چون تنگتر
 شکنجه ز بس دیدی از جای تنگ
 همی برد از یک پرش باز شاه
 مگو باز محبوب اهل نظر
 چه سینه یکی دام صید نگاه
 وزین دام هر حلقه وقت شکار
 گل چنگلش برگ از خار داشت
 گلی آب و رنگش ز خون شکار
 چو شاهین شاه اوج برداشتی
 چو شاهین شاه سلیمان سریر
 به هر لخت ابری که گشتی دچار
 فشردی به سر پنجه‌اش آن چنان

ز جان کرد نخجیر خون را حلال
 بر آن چشم‌ها گشت مژگان خدنگ
 ز روباه حیلست برای گریز
 به تیرش سر ره گرفتگی شکار
 نمی‌شد خطا تیر از دست^۱ شاه
 بسی بود چسپان و لیکن به تیر
 به هر جا رسیدی نشستی خدنگ
 به دندان کشیدی ترازوی تیر
 که در گنبد آهوان شد نهان
 بدر رفت چون آهو از پیش شیر
 دد و دام افتاد بر یک‌دگر
 سیاهی فتادی ز داغ پلنگ
 ز دل زنگ و مرغابی از صیدگاه
 برو سینه از پنجه گیرنده تر
 به نظاره‌اش چارسو بسته راه
 به صید افکنی حلقه چشم یار
 دلی صد چو بلبل گرفتار داشت
 به صحرا و شهرش خزان و بهار
 به نسرين گردون نظر داشتی
 شد از حرص صید افکنی اوج گیر
 همی کرد آن را خیال شکار
 که باران از آن ابر گشتی روان

۱. گ: شست.

در آن صیدگه شاه عالم فروز
 به سیر گوالیر از آن صیدگاه
 گوالیر حصنی است گردون شکوه
 نه کوهی که انداز طبع بلند
 به خارا ش پیوستن کهکشان
 ز لغزندگی خارهاش را ابا
 ره قلعه باریک و پر پیچ و تاب
 ازین قلعه مشهورتر در جهان
 فلک را چو از دور گیرد دوار
 زمین دوش بر دوش افلاک ازو
 به سرپنجه کنگرش اختران
 ز برجش به خاکی که سایه فتاد
 به هر کنگرش متصل اختری
 به آن قلعه خاقان مالک رقاب
 ز فخر قدوم شه بحر و بر
 شرف داد هر برج را از عروج
 درین قلعه زندانی مستمند
 به مرگ آرزومند از جان همه
 بهم موی ریش و سر آمیخته
 اسیران آن دامگاه بلا
 درازی ناخن ز انگشت بیش
 چو چنگال با آنکه گشته بلند
 شه معدلت گستر بحر جود
 به تقصیر هر یک جدا وا رسید

شکار افکنی کرد تا پنج روز
 روان گشت شاه فلک بارگاه
 بود کرسی رفعتش فوق کوه
 به وصفش کند ناخن فکر بند
 چو چقماق و سنگ است و تیغ و فسان
 که بر وی پیچد کمند صدا
 و ز آن کوه پیدا چو برق از سحاب
 نباشد مگر قلعه آسمان
 نهد سر به برجش که گیرد قرار
 سرافرازی عالم خاک ازو
 چو گل کرده با دست گلچین قران
 نخیزد از آنجا بجز گرد باد
 بدان سان که باشد به زانو سری
 برآمد چو بر آسمان آفتاب
 سر رفعتش یافت اوج دگر
 بود کار خورشید سیر بروج
 بسی بود از دیرگه پای بند
 شده زندگی صرف زندان همه
 ز زانو گذشته به پا ریخته
 به زنجیر دیگر شده مبتلا
 معطل شده دست از کار خویش
 نگشته به دامان امید بند
 بر آن تیره روزان ترحم نمود
 گناه وی و مدت حبس دید

گنه با مکافات سنجیده شد
 به فرمان فرمان ده کاینات
 از آن قلعه زندانیان چون شهاب
 بماندند بعضی به حبس ابد
 پس از سیر قلعه شه کامگار
 کنون زان سه لشکر که شد بیشتر
 شد از آن سه فوج نبرد آزما
 دلیران هر فوج سرگرم کار
 نهیب سپاه تزلزل فکن
 ز لشکر به هر بیشه افتاد شور
 به بگشادن راه پیر و جوان
 در آن ره که جای تبردار بود
 تبر روی خود کرده از سجده ریش
 سپاهی اگر راه خود می‌گشود
 درختان فتادند از پا تمام
 ز گرمی سعی آتشی بر فروخت
 حصاری که بر قلعه کوه بود
 به نوعی درآمد به دست ظفر
 بسی شهر و ده بود در این سه راه
 گذشت آتش خانه‌ها از اثر
 زن از شوهر کشته در نوحه بود
 چو آگاه شد آن سیه روزگار
 ز هر سوی افواج نصرت قرین
 از آن مستی غفلت آگاه شد

خطاهای بسیار بخشیده شد
 رها شد بسی ناامید از نجات
 دویدند سوی نشیب از شتاب
 به حکم سرشت بد و طبع رد
 در آن ناحیه بود گرم شکار
 نگارم خبرهای فتح و ظفر
 در آن بوم و بر پهن سیل بلا
 همه آتش بیشه سیل حصار
 به جنگل شد اشجار را ریشه کن
 جلای وطن شد به شیران ضرور
 تبر در کف و دامن اندر میان
 کف بی‌تبر برگ اشجار بود
 به افتادگی کار را برده پیش
 در آن ره کم از قلعه گیری نبود
 در آن راه چون کشته در قتل عام
 که در هم تر و خشک آن بیشه سوخت
 وزو خصم را سرکشی می‌فزود
 که دستار را کس رباید ز سر
 که بر باد تاراج رفت از سپاه
 زن و مرد این یک قتیل آن اسیر
 که طفل از کنارش یکی می‌ربود
 که بر وی شود تنگ هر روز کار
 بگیرندش اندر میان چون نگین
 ز بیراهه رفتن سوی راه شد

شفیعان برانگیخت آن شرمسار
 در معذرت را چنین کرد باز
 پشیمانم از آنچه از پیش رفت
 چو توبه به درگاه پرورگار
 چه باشد اگر سایه ایزدی
 خطا بخشی شاه عالم پناه
 شود عازم کعبه بندگی
 از آن پس که از آستان بوس شاه
 بر آن منصبی کان شه عدل کیش
 اگر خاک روبی بفرمایدم
 به خاک ره ار می‌نشاند مرا
 رضای شهنشه بود مطلبم
 رسید از بزرگان پای سریر
 که ججهار از ابر احسان شاه
 یقین بود گرچه شهنشاه را
 ز هر سو برو کار گردیده تنگ
 ولی لذت عفو بعد از ظفر
 نیامد برون تیغ کین از نیام
 به دلجویی‌اش گشت فرمان روان
 وز آن ملک رایات فتح و ظفر
 رسید از شهنشاه صاحبقران
 ز گرد رهش مردم چشم دید

ز ارکان این دولت پایدار
 که از آتش خجلتم در گداز
 خطا بر من از نفس بدکیش رفت
 قبول افتد از بنده شرمسار
 کند عفو از بنده نابخردی
 بیخشد اگر جرم این رو سیاه
 به درگاه آرم سرافکندگی
 شود شسته از چهره گرد گناه
 پسندد به من می‌پسندم به خویش
 سر فخر بر آسمان سایدم
 چو نقش قدم بر نخیزم ز جا
 چه عالی چه دون پایه منصبم
 به عرض شهنشاه آفاق گیر
 تمنا کند شست و شوی گناه
 که وقت زوال است بدخواه را
 گرفتاریش برنتابد درنگ
 نگهداشت بدخواه را از خطر^۱
 نکو نیست با اقتدار انتقام
 عطوفت فرستاد خط^۲ امان
 سوی اکبرآباد شد جلوه‌گر
 تن مستقر خلافت به جان
 بر اندام خود جامه روز عید

۱. گ: ظفر.

رسیدند اینجا به درگاه شاه
چو حاصل شد از سجده آستان
گرفتند رخصت به عجز و نیاز
که ججهار از سجده بادشاه
در آنجا که اهل گناه ایستند
به عنوان نذر شه دادگر
دگر رویه پانزده لک سپرد
چهل فیل او هم گذشت از نظر
موافق به منصب ز اقطاع او
ز باقی اقطاع شد سرفراز
چو از عفو شه یافت ججهار امان
که با لشکری جمله مردان کار
سواران خوش اسب با برگ و ساز
گه عرض باشد دو نوبت هزار
پیاده ز ملک خود و قوم خویش
تفنگ افکن و جلد خنجر^۲ گذار
رود بی توقّف به صوب دکن
به فرمان ثانی صاحبقران
دگر از فتوح شه بحر و بر
بود انتزاع بسی از محال
پس از فوت خاقان جنت مکان
چو دید اینکه وضع جهان دیگر است

به ججهار هم‌ره سران سپاه
سران را سرفرازی جاودان
ز بحر کرم شاه عالم نواز
بیفشانند از چهر گرد گناه
شد از سجده پادشه سربلند
هزار اشرفی بگذرانند از نظر
وز آن نقش تقصیر خود را سترد
گرفتند شاهنشاه بحر و بر
به او داد شاهنشاه نامجو
بسی بنده شاه عالم نواز
چنین امر فرمود صاحبقران
گروهی پیاده گروهی سوار
ز برق سنان جمله دشمن گداز
وزو عرض دشمن رود وقت کار
چو بیدق^۱ همه در صف رزم پیش
شمارش موافق به فوج سوار
کمک باشد آنجا و دشمن شکن
به آن صوب شد بی تأمل روان
در اثنای این سال فرخ اثر
ز اعدای این دولت بی‌زوال
سپه‌دار خاندیس خان جهان
زمانه بهم خورده و بی‌سرست

۱. گ: بندق.

۲. گ: جلد و خنجر.

به اهل دکن سازش آغاز کرد
 در اخلاص آن ناقص و بی ثبات
 به والی ملک دکن بی نظام
 نظام است نامی کزین پیش داشت
 در اخلاص شاهنشاه روزگار
 شهنشاه او را به این نام خواند
 به حکم قضا چون که تاج و سریر
 فرستاد فرمان سوی بی نظام
 وگرنه چو لشکر کشی سر شود
 چو آگه شد از حکم شاهنشاهی
 به درگاه شاه ستاره چشم
 که هر ملک شاهی کزین پیش داشت
 به جز قلعهٔ بیر^۱ کز قلعه دار
 ز تسلیم آن ملک او را اباست
 در آن وقت سردار کشور ستان
 به فرمان شاه سلیمان سریر
 چو رعب سپاه قیامت اثر
 دل اندر بر قلعه دار از نهیب
 بدل شد به تسلیم آن خود سری
 طپش آن چنان در دلش کرد کار
 ز بس لرزه اش در سراپا گرفت
 نیاید چو خودداری از بی جگر

به دشمن در دوستی باز کرد
 بسی ملک معمور بالای گات
 رها کرد تا دوستی شد تمام
 چو آشفته طبعی کج اندیش داشت
 پریشان روش بود و بی اعتبار
 به او لاجرم ننگ این نام ماند
 ز صاحبقران گشت زینت پذیر
 که بگذارد آن ملکها را تمام
 دکن نیز با آن مسخر شود
 پذیرفت دست طمع کوتاهی
 چنین عرض کرد از زبان قلم
 به فرمانبران شهنشاه گذاشت
 شود نخوت و سرکشی آشکار
 به فرمان ما نیست گرچه ز ماست
 به صوب دکن بود خان زمان
 از آنجا روان شد به تسخیر بیر
 زلزل فکن شد در آن بوم و بر
 روان شد به راه وداع شکیب
 همه رعشه شد دست زور آوری
 که شد قلعهٔ سینه اش رخنه دار
 نیارست چون موج خود را گرفت
 کجا دارد از قلعه داری خبر

به خان زمان قلعه بی‌جنگ داد
چو گردید پاک از وجود غنیم
به خاندیس برگشت خان زمان
مقدم بود جنگ تا بر ظفر
به راه سلامت روی رو نهاد
در آن قلعه شد صف شکن خان مقیم
مظفر ز اقبال صاحبقران
مقارن بود تیغ تا با کمر

آمدن رسول شاه جمجاه شاه عباس نزد حضرت شاه جهان

بود دست بالا ز صاحبقران
ز غیب تقدس رسول سخن
که آن را که یزدان دهد برتری
ز ذکر جمیلش به هر بوم و بر
دل غایبان بساط حضور
ندیده به او خلق رغبت کنند
شوند از خصال پسندیده‌اش
به صدق حدیثی که کردم بیان
از آن پیش کآن صاحب روزگار
ز صیتش که در دهر سیار بود
در آفاق هر جا که صاحب‌دلی^۱ است
به دل تخم مهرش بکارد چنان
شهنشاه آگاه عباس شاه
ز الهام دولت دُر این سخن
که بعد از شهنشاه جنت مکان
به سال ارچه شهزاده‌های دگر
نبندد کم خصم شاه جهان
پیام این چنین می‌رساند به من
نهد بر سرش افسر سروری
شود هر دلی صید او بیشتر
ز خورشید مهرش شود غرق نور
چو حق را که نادیده طاعت کنند
ز جانش هوادار نا دیده‌اش
بود شاهد احوال شاه جهان
دهد تخت را پایه افتخار
جهانی ز جانش هوادار بود
ز جان مایل آدم کاملی^۲ است
که جا بر سویدا شود تنگ از آن
که می‌بود ایران زمین را پناه
همیشه همی سفت در انجمن
بود وارث ملک شاهجهان
بزرگند خردند گاه هنر

۱. گ: صاحب‌دل.

۲. گ: کامل.

چنین حکم از غیب دانی نبود
 ازین روی آن شاه عالی مقام
 چو شاه جهان گشت صاحب سریر
 شنید این خبر را به مازندران
 شکفت از نسیم خبر طبع شاه
 چو غنچه لب پر تبسم گشاد
 که آن گوهر افسر سلطنت
 بیارند^۱ ایمان به الهام ما
 ز اقبال او بود روشن چو روز
 در آن بزم کاین مژده را شه شنید
 مسمی به بحری جهان دیده‌ای
 به او گفت باید که گردی روان
 ره درگه شاه والاجناب
 نهی پای همّت چو در قطع راه
 ز خدمت چو گردی سعادت پذیر
 دگر تحفه تهنیت پیش بر
 چو کسب سعادت ز خدمت کنی
 ز آیین و اطوار شاهنشاهی
 دبیر سعادت به کلک و داد
 چنان نامه کز بوی مشک رقم
 ز سطرش کز آب خضر بود جوی
 رقم‌ها همه شکر پروردگار

جز از صیت کشورستانی نبود
 به دل کاشتی تخم مهرش مدام
 عروس جهان گشت زینت پذیر
 شه ملک ایران و شد شادمان
 بدان سان که گل از دم صبح‌گاه
 به یاد بزرگان درگاه داد
 نگفتم شود وارث مملکت
 نیفتاد تیر فراست خطا
 که این آفتابی است عالم فروز
 ز خاصان یکی معتمد را گزید
 به میزان آداب سنجیده‌ای
 به درگاه والای شاه جهان
 ببری به مقرض بال شتاب
 کنی طول ره طی به عرض سه ماه
 بیفشان نثار دعا بر سریر
 ز عید^۲ شهنشاهی بحر و بر
 به تعجیل باید که رجعت کنی
 به تحقیق ما را دهی آگهی
 یکی تهنیت نامه ترتیب داد
 روان گشت خون از دماغ قلم
 ریاض صداقت شده تازه روی
 که حق یافت آخر به مرکز قرار

۱. گ: بیارید.

۲. گ: عهد.

عیان معنی انبساط و سرور
 شد این نامه مصحوب بحری روان
 به سرحد هندوستان چون رسید
 خبردار شد زین که عباس شاه
 روان شد به کاری که مامور بود
 چو سیرش به حد اقامت رسید
 ز حکم مطاع شهنشاه دهر
 به درگاه آوردش از گرد راه
 حق خدمت آورد یک یک بجا
 به دست ادب نامه را برد پیش
 ثنا و دعا چون به پایان رساند
 که دادند چون شاه را آگهی
 مرا تا به درگاه روان ساختند
 چو تعجیل این بنده بودش مراد
 رسولی دگر می‌رسد با تحف
 شهنشاه دریا دل سرفراز
 مزین شد از خلعتی آن چنان
 فروغی ز تار زرش شد پدید
 به گردن گریبان آن طوق زر
 علم آستینش به این امتیاز
 دگر جیغه بر تارک افتخار
 نریا صفت گوهر آمود بود

ز الفاظ چون چهره از زلف حور
 به درگاه خاقان صاحبقران
 ز دارالامان بوی راحت شنید
 به تخت روان شد ازین تختگاه
 که حکم شه رفته منظور بود
 به قرب مقر خلافت رسید
 پذیره شدش معتمد خان ز شهر
 مشرف شد از کورنش^۱ پادشاه
 زمین بوس و آداب دیگر جدا
 تحیت رسانید از شاه خویش
 به عرض شهنشاه دوران رساند
 که صاحبقران یافت شاهنشاهی
 به هیچ امر دیگر نپرداختند
 مرا تحفه و هدیه همراه نداد
 به این آستان بهر کسب شرف
 شد از لطف شاهانه مهمان نواز
 که تن جست بر جان تفوق از آن
 که خط بر خطوط شعاعی کشید
 بر ناوک فقر دامان سپر
 که شد تنگی دست را چاره ساز
 زد از لطف شاهنشاه روزگار
 پرش آتش لعل را دود بود

۱. گ: کرنش.

چنان بود سیرابی گوه‌رش	که آب جواهر گذشت از سرش
ز باد پرش آب یاقوت آن	زدی موج زانسان که کشتی روان
دگر روپیه بیست نوبت هزار	تمنّایش آورد اندر کنار
رسیدی به آن میهمان دم به دم	نوازش چو باران ز ابر کرم
درین آستان کامیاب امید	همی بود تا وقت رفتن رسید
روان شد به سرمایۀ بحر و کان	به ایران ز احسان صاحبقران
بود رسم تا احترام رسول	شود تحفه ناگاه ردّ قبول
ز هر ملک گردن کشان جهان	فرستند با مردم کاردان
هدایای مقبول اخلاص خویش	به درگاه شاهنشاه عدل کیش

فرار نمودن خان جهان از درگاه معلی

حکیم خرد صاحب چشم دید	که بیند مآل شقی و سعید
چنین می‌نگارد به کلک بیان	پی هرکه عبرت بگيرد از آن
که بس شمع دولت که پایان کار	شود آتش خانۀ اعتبار
بود لازم شان دولت غرور	که بالا بود سیل را دست زور
چو جاهل ز دولت شود کامگار	دو ساقی به بدمست گردد دوچار
دماغ از می کام چون تر کند	ره کجروی با همه سر کند
به جایی که باید سجود نیاز	زیاد از حد خود کند پا دراز
به راهی که باید شدن از عصا	توان رفت تا چند سر در هوا
ضرور است افتادن آخر ضرور	چه سر در هوا در طریقت چه کور
چو دیوار وقتی در افتد به سر	که از جای خود بر نخیزد دگر
به جایی زند بر زمینش سپهر	که یک دستگیرش نباشد به مهر
چو افتاد از دولت و اعتبار	کند سعی بیجا در اصلاح کار
مگر باز آید به حال نخست	زند دست در رأی و تدبیر سست

شود آب خضر استخوان گلو
 نبودش دل و دیده پیش‌بین
 به او راه حق کی شود آشکار
 زند دست در دامن اهرمن
 به فرض ار تواند زدن دست و پا
 به این چاره بختش شود رهنمای
 همی خواهی از کلک داستان‌سرا
 که روشن شود بر تو صدق سخن
 کند برخی از حال او آشکار
 به او ناگهان دولتی داد رو
 ز امداد دولت به خان جهان
 به این نام مذکور گردد دگر
 به خاندیس می‌بود فرمانروا
 به دشمن در صلح و سازش گشاد
 عدو گرچه دست تسلط نداشت
 به هندوستان تا نشیند به تخت
 به نزدیک آن عاقبت نابخیر
 که کوشد در اصلاح آن نابکار
 رقم کرده کلک ظلّ الهی
 به کلک عطوفت نموده رقم
 چو آمد به نزدیک آن بدگهر
 به رسم پذیره نشد آشنا

ندانند که ادبار چون کرد رو
 به وقتی که اقبال بودش قرین
 به ادبار اکنون که گردیده یار
 گریزد ز خضر ره خویش‌تن
 چو افتاد نادان ز دولت جدا
 زند دست بر فرق و بر تخت و پای
 اگر شاهد صدق این مدعا
 در احوال خان جهان فکر کن
 دبیر قلم از ره اختصار
 ز افغان لودی بود اصل او
 مخاطب شد از شاه جنت مکان
 به او نام پیرا نهاده پدر
 چو جنت مکان شد به دارالبقا
 خیالات فاسد به خود راه داد
 بسی ملک شاهی به دشمن گذاشت
 چو رفت از دکن شاه فیروزبخت
 فرستاد اوّل ز ملک جنیر
 ز خاصان یکی بنده جان نثار
 به او برد فرمان شاهنشاهی
 بسی مژده عقل^۱ و عفو کرم
 فرستاده صاحب بحر و بر
 نیاورد تعظیم فرمان بجا

۱. گ: لطف.

برابر به آن رحمت و عاطفت
 ز باران احسان از آن شوره زار
 فرستاده را آن دد بد نهاد
 که با شاهی آن سلیمان سریر
 به درگه فرستاده چون بازگشت
 به اغوای بد طیتان^۱ دگر
 چو مغرور جاهل خوشامد شنید
 سوی مالوه برد لشکر برون
 نشد سیل طغیان آن فتنه کیش
 بسا آهن تیغ مردانگی
 در اثنای طغیان لشکر کشی
 به آن بخت برگشته بدگهر
 که از راه اجمیر صاحبقران
 شد از مشرق تخت شاهنشی
 ز فرّ شهنشاه صاحبقران
 شده جبهه سرکشان فرش راه
 ز جان حکم شه را شریف و وضع
 همه سرکشان را سر خود سری
 به فکر خود از این خبر اوفتاد
 به خاندیس برگشت خجلت زده
 عریضه به درگاه شاهی نوشت
 کمر بسته‌ام بندگی را چنان

درشتی تراوید از آن دد صفت
 گیاهی نزد سر بجز نیش خار
 بجز این مشخص جوابی نداد
 ز من چاکری نیست صورت پذیر
 به شیطان افساد دمساز گشت
 بدر رفت دیگ غرورش ز سر
 به امداد سیلاب طوفان رسید
 به تسخیر آن شد طمع رهنمون
 به جز آفت بیخ و بنیاد خویش
 که شد تیشه پای فرزاندگی
 به دیوار آمد سر سرکشی
 ز دور و ز نزدیک آمد خبر
 سوی اکبرآباد شد کامران
 جهان‌تاب انوار ظلّ الهی
 شد اورنگ شاهی ثریا مکان
 درین^۲ آستان سلاطین پناه
 شده همچو امر الهی مطیع
 شده مرکز طوق فرمانبری
 ز مشک دمیده برون رفت باد
 سر از شرمساری به زیر آمده
 که هستم غلام اطاعت سرشت
 که نگشایدش دست مرگ از میان

۱. گ: نیتان.

۲. گ: دران.

سر هر کجا امر شاهی شود
 به فرمانبری آن چنانم علم
 اطاعت ز دل خدمت از جان کنم
 شهنشاه دریا دل بردبار
 یقین بودش ارچه که آن پر نفاق
 تغافل که سرمایۀ آگهی است
 کشیدند بر جرم او پرده‌ها
 شه بنده پرور محیط کرم
 که با خاطری جمع از الطاف ما
 بدان سان که بودی از آن پیش باش
 شهان را به صید دل خاص و عام
 چه زیباست از صاحب دست زور
 کسی حدّت از سرور پرشکوه
 در آن صوب با دولت و اعتبار
 چو گردید داریی آن حدود
 به فرمان شاهنشاه روزگار
 سوی آستان معلّی شتافت
 به رویش نیاورد کانه‌ها چه بود
 بگفت ای خس گرد باد غرور
 به رویی شکفته‌تر از آفتاب
 بکشتی اگر بود تقصیر او
 تف خشم این شاه عالم نواز

رود پیش تا پای راهی شود
 که در دست فرمان نویسان قلم
 چه می‌بایدم کرد تا آن کنم
 چو آگه شد از عجز آن شرمسار
 ندارد دلش با زبان اتّفاق
 مدارا که یک رکن شاهنشهی است
 همه صرف^۱ نسیان شد آن کرده‌ها
 به او کرد منشور احسان رقم
 در آن مملکت باش فرمانروا
 رعیت نواز و حق اندیش باش
 سخاوت بود دانه و حلم دام
 مدارا و آهستگی در امور
 ندیده است چون زخم از تیغ کوه
 همی بود تا دولتش بود یار
 که در عهدۀ آن کج اندیش بود
 مفوّض به خان مهابت شعار
 نوازش بسی از شهنشاه یافت
 درین قطره آشوب دریا چه بود
 بیالی که پر می‌بریدی به زور
 همی کرد از مهر با او خطاب
 همه رفت در بحر حلمش فرو
 گنه سوز باشد نه مجرم گداز

۱. گ: حرف.

چنان حلم را بود نسیان زیاد
ولی آن بداندیش تیره نهاد
فزون دیدی از عفو تقصیر خویش
گرفتاری و قید خود را چنان
که آواز زنجیر از پای خویش
ز هرکس که از کار آگاه بود
صدف سان همه گوش پا تا به سر
اراجیف را گشت بازار گرم
ز هر یاوه گو چون خبر می‌گرفت
قضا را یکی مفسد هرزه گو
در یاوه گویی چنان کرد باز
در اندیشه حبس و قید شماست
پسرها همین حرف آن هرزه گو
به نزد پدر رفته گفتند باز
همه صدق محض این خبر را شمرد
گرفت اضطرابش رگ جان دل
گمانش یقین گشت و سودا زیاد
برین شد که در خانه باید نشست
ز افغان لودی و خویش و تبار
ز درگاه شاهنشاهی پا کشید
ز محرومی کورنش پادشاه
پرسید از خان آصف سیر

که تقصیر بخشیده نامد به یاد
چو آوردی اعمال خود را به یاد
دل از کاهش واهمه داشت ریش
مشخص همی دید آن بدگمان
شنیدی چو جنید از جای خویش
خبر گیر از باطن شاه بود
که یابد ز احوال دریا^۱ خبر
سخن ساز گردید در کار گرم
ره بدگمانی ز سر می‌گرفت
به درگاه شد^۲ با پسرهای او
که قهر شهنشاه دشمن گداز
بگریید گرماتم خود بجاست
که رنگی نه از صدق بودش نه بو
برو بسته پیرایه برگ و ساز
تزلزل دگر بر سرش تاخت برد
فروریخت باران نم دیده گل
قدم در ره چاره جویی نهاد
به عزلت توان از هر آسیب رست
برو جمع آمد دو نوبت هزار
به معنی ولی پا ز دنیا کشید
به فکر وی افتاد عالم پناه
کز احوال پیرا چه داری خبر

۱. گ: پیرا.

۲. گ: شه.

ز کورنش که محروم گشته چراست
به آصف صفات آنچه معلوم بود
نکردند خاقان فرمان روا
به اسلام خان محرم بزم خاص
مقدم به خدمت در اخلاص پیش
اشارت شد از شاه کهتر نواز
پرسد که تقصیر خدمت ز چیست
چو آورد خان رسم دیدن بجا
بگفتا که بسیار افسرده‌ام
مرا گشته روشن که بر طبع شاه
غبار این زمان سدّ اسکندری‌ست
ز بی‌التفاتى عالم پناه
بود اضطرابی در آب و گلم
به این دست و دل چاکری چون توان
امان نامه‌ای خواهد این شرمسار
رقم کرده کلک گوهر فشان
گزینم اگر خدمت از انزوا
اگر زین امان نامه بنوازد
چو اسلام خان آن مطالب شنود
به عرض شهنشاه فریادرس
محیط مروّت شه عفو دوست
نوشتند امان نامه‌ای آن چنان

چه پیش آمدش چیست مانع کجاست
به عرضش زبان ادب را گشود
به این پرسش از حال او اکتفا
که دارد به معراج قرب اختصاص
به او اعتماد شه از جمله بیش
که او را به پرسش کند سرفراز
تخلّف ز کسب سعادت ز چیست
پرسید ازو باعشث انزوا
ز بی‌لطفی شاه دل مرده‌ام
غباری نشست است زین خاک راه
که حائل میان من و چاکری‌ست
که کردست عالم به چشم سیاه
که از کار افتاده دست و دلم
که از غم شکست است این بسته آن
ز احسان شاهنشاه روزگار
که ناموس و عرضم بود در امان
بود اختیار اندرین دو مرا
به جان قوی زنده می‌سازدم
به نزد شهنشاه رجعت نمود
رساند آنکه اوراست این ملتمس
پذیرفت آنها که مطلوب اوست
که تسکین دل بخشد آرام جان

به خطّ مبارک رقم کرده بود
 سواد سطور سعادت فزا
 به جام دوایر گرفته قرار
 به خطّ امان چون سرافراز گشت
 دگر روز با خان آصف نشان
 شد از کورنش شاه والا مقام
 قوی دل به اخلاص خود چون نبود
 چو بد نیّتی بودش اندر نهاد
 چو تقدیر این بود کان تیره رأی
 چو حکم قضا بود کآن جهل کیش
 ازین مرحمت‌های شاهنشهی
 اگر سفله را در بساط حضور
 به قرب ارچه پیش آمد از همگنان
 ز سودای باطل به این راه رفت
 چو ریزند خونت به تیغ ستیز
 قضا را شبی کرد عزم فرار
 به نزدیک کرباس گردون اساس
 چو آگاه گردید آن بدگهر
 شهنشاه را داد خان آگهی
 مهیّا شدست از برای فرار
 بیندیم با لشکر پر ستیز
 به آداب شمشیر را سر دهیم

به هر نقطه صد نقطه^۱ پرورده بود
 به صفحه چو پرها به بال هما
 می صدق عهد شه کامگار
 دل و جان رفته به تن بازگشت
 روان شد به درگاه صاحبقران
 سرافراز در مجمع خاص و عام
 تزلزل دگر بارش از جا ربود
 نکردی به خطّ امان اعتماد
 به دست خود آخر درآید ز پای
 شود کشته تیغ ادبار خویش
 شدی گرمتر در ره گمراهی
 به نزدیک خود شاه آرد ز دور
 چو فرزین کج اندیش باشد همان
 که می‌باید از کشور شاه رفت
 حلال است در شرع مردی گریز
 که آصف صفت خان گردون وقار
 همی داشت با لشکر خویش پاس
 رود ز اکبرآباد امشب بدر
 که آن سالک وادی گمراهی
 کند امر اگر صاحب روزگار
 به آن بخت برگشته راه گریز
 وجودش به باد فنا در دهیم

۱. گ: نکته.

شه عدل کیش فرشته نهاد
 که چون رحم او را امان داده است
 نیاید ازو تا خطا در وجود
 مروّت نباشد که پیش از فرار
 پس از ارتکاب خطای گریز
 چو پاسی گذشت از شب آن بدسگال
 به تقریر خود خان آصف سیر
 در آن شب بسی از سران سپاه
 یکی خواجه نامور بوالحسن
 دگر سیّد پر دل رزم خواه
 دگر خواجه صابر که دادش خطاب
 دگر معتمد خان و خان زمان
 رضای مخاطب به خدمت پرست
 دگر مانند ناگفته بس نامدار
 سپاهی چو موج از پی یکدگر
 همه شب چو سیلاب در ره سپاه
 به او در دهلیپور^۱ لشکر رسید
 قلیلی ز افواج نصرت اثر
 ز پیش آب چنّیل غنیم از قفا
 به جنگ ایستادند بی اختیار
 ضرورت شود چون ثبات قدم
 دو فوج به خون تشنه کینه جو

جواب از سر عدل و انصاف داد
 به رویش در عفو بگشاده است
 نباید به او پیش دستی نمود
 شود نقض پیمان ز ما آشکار
 توان ریخت خونش به تیغ ستیز
 روان گشت با خیل و اهل و عیال
 شهنشاه را داد در شب خبر
 گزیدند خاقان عالم پناه
 امیر جوان بخت خدمت کهن
 مظفر بر اعدای عالم پناه
 نصیری شهنشاه مالک رقاب
 ظفرخان، انی رای و سردارخان
 به میدان جان باختن پیش دست
 کزین بحر نامش گرفتی کنار
 روان شد به تأدیب آن بدگهر
 نیاسود و روز دگر چاشتگاه
 چو^۲ لشکر قضای مقدر رسید
 رساندند خود را به او پیشتر
 گرفتار شد در محیط بلا
 که مسدود دیدند راه فرار
 کند بیدلان را به مردی علم
 چو گشتند با یکدگر رو به رو

۱. اصل تلفظ این واژه به زبان هندی Dhol pur است.

۲. گ: چه.

چنان تیغ را بود شوق مصاف
چو گل چاک‌ها زیب اندام شد
دویدی چنان مرد بر خصم خویش
ز هر سو دلیران ثابت قدم
که می‌خورد مرد مبارز دریغ
اجل ریخت از بهر اصلاح کار
ز بس زخم برداشت مرد از دو سو
به دل‌های سنگین مردان کار
به دریای لشکر ز طوفان خون
چه رگ‌ها که فصاد پیکان گشود
چو دستی شکستی ز گرز گران
ز خورشید جوشن ز بس تاب دید
حرارت چنان کرد در خورد کار
در آب عرق آن چنان غرق بود
هلال کمان خود^۱ در ابر غبار
عجب حیرتی دارم از کار تیر
به هر جا که یک دم شود میهمان
برآرد پر از شوق مهمان شدن
ز شمشیر سر پنجه‌ها شد قلم
چنان گردد برخاستی مایه‌دار
به سینه سنان در شده سر زده
روان اسب بی‌مرد در کارزار

که چون برق جست از سحاب غلاف
زره ماهی زخم را دام شد
که از تیر خود می‌فتادی به پیش
چنان تشنه خوردن خون هم
ز خونی که بر خاک می‌ریخت تیغ
ز خون آب بر آتش کارزار
یکی گشت سوهان صفت پشت و رو
چو پیکان همی خورد جستی شرار
بسی کشتی عمر شد سرنگون
تب کینه‌ها همچنان گرم بود
حمیت به دندان کشیدی کمان
ز چار آینه عکس بیرون دوید
که می‌شست از روی مردان غبار
که بر تن زره دام ماهی نمود
نهان بود و تأثیر او آشکار
ندیدم چو او دلبری زود سیر
نشستن همان‌ست و جستن همان
به این ذوق آخر گریزان شدن
چو از راییت افتادن سر علم
که بر تن سلاح دگر شد غبار
ز بی‌داد او روح بی‌در زده
به هر سوی چون باد در لاله زار

۱. گ: خو.

رضا را ز افواج منصور شاه
 ز اعضای آن پیش دست دلیر
 به شوقی که او داد از اخلاص جان
 تلاش نمایان در آن کارزار
 دگر شیر مردان اخلاص‌مند
 ز سید مظفر در آن کارزار
 به کرسی نشانید از پر دلی
 ز خویش و تبارش ز جان دست شست
 ز فوجش دگر نوزده نامدار
 سپاه به خون تشنه راجپوت
 پیاده شدند اندر آن رستخیز
 به نیزه ربودند از زین سوار
 دو فرزند پیرا به تیغ فنا
 دگر شست داماد او شمس خان
 دگر شصت افغان رزم آزما
 به سرداری از راجپوتان که او
 مگر گشت پیرا سواره دچار
 زد از نیزه پیرا به او زخم نیز
 ز جای دگر زخمی از تیر یافت
 گذر کرد از آب چنبَل به فیل
 دو تن از پسرهایش با پنج کس

رسید از تهوّر قضای اله
 شقیقه هدف گشت در پیش تیر
 کسی گل به معشوق ندهد چنان
 نمود آن تهمتن دل و جان نثار
 به مردانگی نام‌شان شد بلند
 چها ماند بر صفحه روزگار
 خلف بودن^۱ از شیر یزدان علی
 محمد شفیع نبیره نخست
 ز سادات افتاد در کارزار
 که تن‌شان همی یافت از زخم قوت
 که باشند ایمن ز عار و گریز^۲
 چو باد بهاری گل از شاخسار
 به میدان هیجا درآمد ز پا
 ز خون دست با دو برادر ز جان
 ز میدان روان شد به راه فنا
 پیاده به میدان بدی رزمجو
 شد از افعی نیزه‌اش زخم‌دار
 در اثنای این دار و گیر و ستیز
 ز میدان عنان دلیری نیافت
 سپه را رها کرد اسیر و قتل
 گذشتند^۳ بر فیل با او و بس

۱. گ: بردن.

۲. گ: عار گریز.

۳. گ: بگشتند.

دگر پنج افغان جهل اکتساب
سه تن را گذشت از سر آب فنا
شیاطین افغان ز میدان جنگ
روان گشت افغان به حال خراب
پریشان و زخمی و آشفته حال
به مرد و زن آن خسارت مآب
کنیزان و ناموس و اهل و عیال
پس از آنکه پیرا به حال خراب
رسیدند افواج نصرت اثر
به قصد تعاقب چو جازم شدند
به لشکر کشان جمله معلوم گشت
شمرند این مصلحت را صواب
سپارند این کشته‌ها را به خاک
ز طیّره دور اسب و سوار
چو فردا شود کشتی آسمان
دگر روز گر کشتی از هر کران
به تفتیش کشتی بسی پر شتاب
سفینه ز هر جانبی جمع گشت
درین یک شب و نیم روز و محال
سوی ملک بُندیلَه خود را کشید
ز بیراهه جنگل آن دیار
سوی جنگل گُندوانه شتافت
وز آنجا چو سرکرد راه فرار
در آنجا نیارست کردن مقام

براندند با فیل اسب اندر آب
دو تن رست از موج خیز بلا
گریزان شدند از شهاب خدنگ
ز میدان به بالا و پایین آب
ز کف رفته سامان و مال و منال
کزین پیش بگذشته بودند از آب
همه گشت تاراج را پایمال
گذر کرد با فوج ادبار از آب
شتابان چو برق از پی یکدگر
به بگذشتن از آب عازم شدند
که با اسب زین آب نتوان گذشت
که امشب بمانند این روی آب
کنند از دوا چاره زخمناک
بیاساید و شوید از رو غبار
بیارند و گردند از پی روان
پدیدار شد صبح چون بادبان
روان شد به بالا و پایین آب
به وقتی که از روز نیمی گذشت
بدر رفت از پیش آن بدسگال
در آنجا نیارست هم آرمید
که لشکر نیابد از آنجا گذار
دو روزی در آن ملک آرام یافت
کشانید خود را به ملک برار
درآمد به بوم و بر بی‌نظام

طلب کرد از سعی بخت سیاه
 چو پیرا به سر خاک ادبار بیخت
 به بهلول افغان رسید این خبر
 که او هم به تقصیر بیش از قیاس
 چو اندر دکن بود اقطاع او
 ز جهّال افغان بی اعتبار
 چو خویشی به پیرای مقهور داشت
 به بالاگهات آن سه یکجا شدند
 نمودند با یکدگر اتفاق
 ملاقات کردند با بی نظام
 چو پیوست پیرا به ملک دکن
 کنون بازگشتن نماید صواب
 به دنبال آن صید بگریخته
 به تعجیل گردید لشکر روان
 برفتند تا گندوانه ز پی
 بگشتند در جنگل آن دیار
 نوشتند نام آوران سپاه
 چو تأدیب پیرا به وقت دگر
 شهنشاه بیننده وقت کار
 طلب کرد بعضی سران سپاه
 بزرگان به درگاه چو بشتافتند
 بیفزود بر منصب هر کدام
 کسی کز گل زخم شد سرخ رو
 خط زخم‌ها چه خفی چه جلی

ز چون خود سیه روزگاری پناه
 ز اقلیم دولت به حسرت گریخت
 هوای گریز او فتادش به سر
 ز صاحبقران داشت در دل هراس
 به پیرا پیوست آن فتنه جو
 سکندر به آن هر دو گردید یار
 قدم در طریق شقاوت گذاشت
 پی فتنه جویی مهیا شدند
 سه پایه همی خواست و یک نفاق
 شد اسباب ادبار اکنون تمام
 ازینجا بتابم عنان سخن
 به آنجا که بگذشت لشکر ز آب
 سمند جلادت شد انگیزه
 ز پیرا خبرگیر از هر کران
 نشانی نجستند آنجا ز وی
 نیامد به دست طلب آن شکار
 حقیقت به درگاه عالم پناه
 تعلق گرفت از قضا و قدر
 در آیینۀ صفحۀ روزگار
 که کردند کوشش درین رزمگاه
 ز صاحبقران تربیت یافتند
 که بودند در رزم جویای نام
 چو گل در سپر زر فشاندی به او
 خطی بود بر محضر پر دلی

عرق ریزی سعی ضایع نماند	شهشه گهر در برابر فشاند
تنی را کز آن رزم بودی غبار	بپوشاند شه خلعت زرنگار
به فرزند هر کشته در رزمگاه	مناسب عطا کرد عالم پناه
به انعام و احسان شه حق شناس	حق خدمت جمله را داشت پاس
توان یافت تا قدر کار از جزا	شه قدردان باد فرمان روا

توجه رایات صاحبقرانی به دکن و تنبیه یافتن پیرا و بی‌نظام

حکیمی که چندین بدایع ازوست	به دهر اختلاف طبایع ^۱ ازوست
به هر یک ز افراد نوع بشر	که هستند این نه صدف را گهر
چو ^۲ صورت جدا سیرتی داده است	دو طینت موافق نیفتاده است
به دریای امکان ز باد قدم	نخیزد دو موج موافق بهم
به دیبای هستی ز یک تار و پود	دو صورت به یک رنگ کم می‌نمود
در افراد یک نوع این اختلاف	دلیلی است بر قدرتش بی‌خلاف
یکی بینی از شاهراه صواب	به یک سو نیفتد ز صد انقلاب
یکی دیگر از جاده انحراف	کناره نجوید چو تیغ از غلاف
یکی پیش بینی بود هوشیار	که از گل گریزد ز آسیب خار
یکی دیده بینشش دوخته	چو پروانه خود خویش را سوخته
کند خانه دولت خود مدام	چو والی ملک دکن بی‌نظام
رقم کرد زین پیش کلک بیان	که در آخر عهد جنت مکان
ز تقصیر پیرای صاحب نفاق	که می‌زد به دشمن در اتفاق
بسی ملک شاهی تصرف نمود	وزین مستی نخوت ^۳ او فزود

۱. گ: بدایع.

۲. گ: به.

۳. گ: نخوت مستی.

ز ملکی کش آمد به کف رایگان
 چو در پیش خود سدّ راهی نیافت
 نمی‌آمد از خود سری باورش
 عنان داد جاهل به دست غرور
 چو صاحبقران شاه فیروزبخت
 به عهدش سر سرکشان جهان
 ز مستی غفلت نیامد به هوش
 ز غفلت ندانست کآن دور نیست
 ره عذر تقصیر را و نکرد
 خوی خجلت آبی به رویش نزد
 سر نخوت آن جاهل کج نهاد
 که بر هر که تیغی فکندی قضا
 رگ گردن او به جذب جلد
 چو دودش نه بس بود بالا دوی
 سرخالی از مغز آن پر ستیز
 که چون خوشه گردنکشی پیشه ساخت
 شهنشه به آن مست نخوت سرشت
 نصیحت شنیدن ز مغرور خام
 گرانی گوش نصیحت نیوش
 شود جاهل از لطف مغرورتر
 یکی سیلی داغ بر چهره نه
 رسد دولت شخص را چون زوال

گمان برد خود را ممالک ستان
 عنان از ره خود سری بر نتافت^۱
 که روزی به دیوار آید سرش
 عصا کش ز کور دگر یافت کور
 ز اقبال شد زینت افزای تخت
 چو نال قلم گشت در تن نهان
 همان بود پر عجب و نخوت فروش
 که از جام نخوت توان مست زیست
 خجالت شفیع خطاها نکرد
 که آید به هوش خود آن بیخرد
 چنان برکشیدی ز جیب عناد
 شدی گردن او نشان بلا
 سوی خود کشیدی کمند اجل
 که با سرکشی داشتی کجروی
 ز هر مو زبان داشت با تیغ تیز
 که داس بلا بر سر او نتاخت
 فرستاد فرمان نصایح نوشت
 نباید ولی گشت حجّت تمام
 دلیلی است بر خفت عقل و هوش
 ز راه سلامت رود دورتر
 ز صد بوسه بر روی دیوانه به
 به ظلّ الهی شود بدسگال

۱. گ: بر شتافت.

چو حق بر همه غالب مطلق است
 در جنگ با دست بالا زدن
 درین وقت کآمد به درگه خبر
 به ملک وی آن بدگهر جا گرفت
 برین داشت غیرت شهنشاه را
 چو گردید ساعت سعادت پذیر
 روان شد به اقبال دشمن شکن
 شکار افکنان شاه مالک رقاب
 سپاهی که بود اندر آن بوم و بر
 در آن ملک خان ارادت شعار
 پذیره کنان چند منزل شتافت
 هزار اشرفی نذر شه پیش برد
 بهار قدوم شه دادگر
 به لشکر که در ملک خاندیس بود
 سپهدار چند از دکن پیش ازین
 رمیدند چون دولت از بی‌نظام
 کشیدند از رهنمایی بخت
 شهنشاه لک بخش و عالم نواز
 نوازش به مهمان چنان کرد رو
 به هر یک شهنشاه دریا نهاد
 ز بذل زر و سیم بر هر کدام
 چنان ریخت از دست احسان شاه
 چو شد کار لشکر نوازی تمام
 سه سردار نامی مقرر نمود

همین وصف قایم به ظلّ حق است
 بود آبگینه به خارا زدن
 که پیوست پیرا به آن خیره سر
 به وادی ادبار ماوا گرفت
 که باید ادب کرد بدخواه را
 برون رفت رایات آفاق گیر
 شهنشاه عالم به سوی دکن
 به خاندیس آمد ظفر در رکاب
 به قصد پذیره روان شد به سر
 همین بود سر لشکر و صوبه دار
 سعادت ز عزّ زمین بوس یافت
 به خدام درگاه شاهی سپرد
 چو شد زینت افزای آن بوم و بر
 ز ابر کرم ریخت باران جود
 که بودند روشن دل و پیش بین
 وزین صید امیدشان گشت رام
 به ملک شهنشاه آفاق رخت
 بر ایشان در مرحمت کرد باز
 که حبّ الوطن رفت از یاد او
 چه پیرایه‌های مرصّع که داد
 شد انعام و احسان شاهی تمام
 که در ملک دشمن نماند سپاه
 برای ادب کردن بی‌نظام
 بر آن هر سه تقسیم لشکر نمود

یکی بود خان^۱ ارادت شعار
 دگر راجه گج سنگ آن نامور
 سیّم زاده خان آصف جناب
 شهنشه به این هر سه همراه کرد
 به فرمان هریک سران سپاه
 کمک یافت خان ارادت شعار
 گزیده دلیران ثابت قدم
 به آن هر دو سر لشکر نامدار
 همه تیغ و ش یک تنه صف شکاف
 نوازش ز شاهنششه روزگار
 به صد گونه اعزاز دمساز شد
 ز شاه آمدش خان اعظم خطاب
 به گج سنگ و شایسته خان گفت شاه
 نجوینند از راه او انحراف
 به آن هر سه سر لشکر نامدار
 به هنگام رخصت کرم‌ها نمود
 مزین تن از خلعت زرنگار
 سبک خیز اسب عراقی نژاد
 روان شد چو افواج کشورگشا
 درین جا ز پابوس صاحبقران
 سپهدار نام آور صف شکن
 ظفر خان که بودش گرامی خلف

که می‌بود اندر دکن صوبه‌دار
 پدر بر پدر راجه معتبر
 که شایسته خان بود او را خطاب
 جوانان نامی^۲ و مردان مرد
 معین شد از حکم عالم پناه
 ز رزم آوران بیست نوبت هزار
 سرافراز در رزم‌ها چون علم
 کمک شد جدا پانزده ده هزار
 بسی کارها کرده در هر مصاف
 بسی دید خان ارادت شعار
 به سرداری کل سرافراز شد
 گرفتند از آن نامداران حساب
 که در حل و عقد امور سپاه
 مبدا که زاید نفاق از خلاف
 شهنشاه دریا دل کامگار
 به هر یک فروریخت باران جود
 کمر هم ز شمشیر گوهر نگار
 کرم کرد و فیل گران قدر داد
 به برهان نگر شاه خوش کرد جا
 سرافراز شد خواجه کاردان
 قدیمی این دودمان بوالحسن
 گرفت از زمین بوس اوج شرف

۱. گ: خان را.

۲. گ: مردی.

دگر فخر سادات خان جهان سزاوار الطاف صاحبقران
 شد از^۱ کورنش شاه گردون سریر سعادت قرین و عبادت پذیر
 سپاهی که با خواجه همراه بود به درگاه شه جبهه بر خاک سود
 به خدمت سپهدار هر بوم و بر تقدّم نمودند بر یکدگر
 ز بکلانیه دریای افغان رسید ز خدمت به دولت چو اقران رسید

پیش آمدن نوروز سیم از جلوس مبارک بر تخت شاهی

درین وقت نوروز هم یافت بار به درگاه شاهنشاه روزگار
 شد از سال نو باز عالم جوان چو ایّام از عهد صاحبقران
 سپاه گل و لاله با برگ و ساز به تسخیر گلزار رفتند باز
 شده همنشین بلبل و فاخته که چون سرو گلبن قد افراخته
 دگر برد از جشن شاهی قرار سوی باغ‌ها طرح نقش و نگار
 دگر مخزن بحر و کان شد تهی در آرایش بزم شاهنشاهی
 هر آن نقش دلکش که در غیب بود ازین جشن آمد به ملک شهود
 چه جشنی ز بس زیب رضوان فریب بهار گل نقش‌های غریب
 ازین جشن رنگین آراسته که باج از بهار ارم خواسته
 شد از بال طاووس نقش و نگار ز شرمندگی بر پریدن سوار
 سیوم سال از دور اوّل رسید جهان از بهارش گل کام چید
 کرم قابل تربیت را شناخت ترقّی کهن خدمتان را نواخت
 دگر بار از ابر احسان شاه بیفزود منصب ببالید جاه
 شهنشاه لک بخش عالم نواز در کام دل بر جهان کرد باز
 مدد خرج ممتاز اهل حرم بُدی یازده لک ز بحر کرم
 مقرر برو این همه ساله بود درین عهد یک لک بر آن هم فزود

۱. گ: چو شد.

درین روز قاضی محمد سعید
 به درگاه شاهنشاه بی‌عَدیل
 به فضل و هنر بود آراسته
 قبول شه قدر دانش خرید
 به سالی به او روپیه سی هزار
 به انعام از ده هزار دگر
 دو سردار را شاه کشور گشا
 همه رزم پرورده و مرد کار
 به سوی تلنگانه رخصت نمود
 درین روز نوروز فرخ اثر
 گهرهای الطاف بی‌حد فشاند
 یکی خنجرش داد گوهر نگار
 شد از حکم خاقان صاحبقران
 که در آن سپاه او هراول بود
 درین وقت دریا که خاکش به سر
 ز درگاه شاهنشاهی روی تافت
 اگرچه شهنشاه دریا نهاد
 کدامین گنه بود زان رو سیاه
 شد از پایه منصب ارجمند
 حق این همه نعمت آن بدگهر
 به پیرا پیوست و باعث همین
 حق این همه تربیت را گذاشت

ز امداد طالع به دولت رسید
 بُد از جانب خان عادل وکیل
 ز خلق نکوهیده پیراسته
 به سلک دگر بنده‌هایش کشید
 مقرر شد از صاحب روزگار
 کرم کرد شاهنشاه بحر و بر
 به همراهی فوج رزم آزما
 شمار همه هفت نوبت هزار
 که تسخیر آن ملک مطلوب بود
 به سید مظفر شه بحر و بر
 سر عزتش را به گردون رساند
 ز اسب و ز خلعت گرفت اعتبار
 به لشکر گه خان اعظم روان
 مقدم گه رزم بر گل بود
 به اغوای بخت شقاوت اثر
 به وادی کفران نعمت شتافت
 خطاهای او شست یک یک ز یاد
 که آن را نشد حلم شه عذرخواه
 میان همه سروران سربلند
 ندانست بدطینتی را نگر
 که او بود افغان و افغانی‌ست این
 همین نسبت جهل را پاس داشت

چه حاجت به خصمی آن ناسپاس
جز این بد نهاد شقاوت اثر
درین وقت از لشکر بی‌نظام
دو خان دلاور سرور و رحیم
به درگاه خاقان عالم نواز
درآوردشان دولت جاودان
سعادت چو با بختشان یار شد
سرافراز و فیروز بر مدعا
به منصب سر رفعت افراشتند
ز دریای احسان و کان کرم
در اثنای این فصل فرخ اثر
اشارت شد از شاه صاحبقران
سپاهی کمک داد شاهنشاهش
مقرر چنین شد که اندر تلنگ
که آخر شود موسم برشکال
بیاید ز گجرات هم شیرخان
چو لشکر در آنجا اقامت گزید
که دو قلعه واقع در آن سرحد است
بود کالنه و نباتی به نام
بباید بر اطراف آن هر دو تاخت
سپاهی فرستد به آن بوم و بر
ظفرخان که بودی طلبگار کار
به هر ناحیت کآب شمشیر بست
نهیشت به هرجا که آورد تاخت

که حق بس بود خصم ناحق شناس
ندیدم که دریا بود بدگهر
دو سردار گشتند جویای نام
به خضر هدایت رفیق و ندیم
نهادند چون بخت روی نیاز
به سلک غلامان صاحبقران
قبول شهنشه خریدار شد
به حصن حمایت گرفتند جا
فزون ز آنچه ایشان طمع داشتند
گرفتند اقطاع معمور هم
که نخل فتوحات شد بارور
به خواجه که گردد به ناسک روان
ظفرخان به فال نکو مهرهش
کند خواجه با فوج چندان درنگ
رسد صورت سیل‌ها را زوال
کمک باشد او با سپاه گران
به خواجه ز درگاه فرمان رسید
که تسخیر آن شاه را مقصد است
در آن هر دو ساکن کس بی‌نظام
ز معموری آن ملک را پاک ساخت
که باشد ظفرخان به آن فوج سر
روان شد چو سیلاب بی‌زینهار
بناها ز سیلاب خون گشت پست
زمین رنگ معموری خویش باخت

به بتخانه‌ها قدرتش یافت دست
دل برهمن سوختی زان شرار
به هرجا که بتخانه‌ای می‌فکند
به چشم کواکب ز تأثیر آن
سراها ز تاراج شد پاکروب
سپاهی لشکر چنان از اسیر
مواشی گرفتند بیش از شمار
سپاهی به شأن امارت رسید
به زنجیر اسیران بیش از شمار
ازان مملکت چون برآورد گرد
به لشکرگه والد نامدار
درین وقت آمد به درگه خبر
به دل دارد از خان اعظم غبار
شهنشاه چون دید کامد نفاق
به شایسته خان رفت فرمان شاه
به سرداری فوج او شد روان
یل نامور خان فیروز جنگ
ز اخبار هرجا که بیگاه و گاه
به عرض مقدس رسید این خبر
کز ایران محمد علی رسول
فرستاد خاقان صاحبقران
عطوفت دلش داده بنواختش

بت و برهمن را به بست و شکست
که از سنگ بت‌ها شدی آشکار
ز بس گرد می‌شد به چرخ بلند
نهاد آستین چرخ از کپکشان
ز دیوار شد کاه و از سقف چوب
فزون شد که چون شب شد آفاق گیر
ز مال غنیمت همه زیر بار^۱
ز بس برگ و سازش ز غارت رسید
چو دل‌های عشاق در زلف یار^۲
ظفر خان به برگشتن آهنگ کرد
بیامد به امداد توفیق یار
که شایسته خان خان والا گهر
غبارش هویداست از روی کار
که برهم زند رونق اتفاق
که آید به درگاه عالم پناه
ز درگاه خاقان صاحبقران
که در بحر هیجاست تیغش نهنگ
رسد سوی درگاه عالم پناه
درین وقت در شهر برهان نگر
به لاهور افکند رحل نزول
به دلجویش بنده کاردان
به فرمان و خلعت سرافراختش

۱. گ: چو دل‌های عشاق در زلف یار.

۲. گ: ز مال غنیمت همه زیر بار.

ز لشکر وقایع‌نویس سپاه
 که روزی به افواج لشکر^۱ شکن
 ولی جنگی آمیخته با گریز
 سپاه ظفر انتساب از قفا
 جلو ریز بر دشمنان تاخته
 به دشمن سرانگشت شمشیر تیز
 روان گشت سردار خصم افکنان
 که فوج عقب گشت بسیار دور
 درین وقت از اعدا سپاهی گران
 کمر بسته دریا و پیرا به کین
 به فوج عقب ناگهان ریختند
 فزون لشکر دشمن از ده هزار
 بُد از راجپوتان با ننگ و نام
 نه حق بیند^۲ سردار غیرت شعار
 ز قوم مغل نیز جانباز چند
 دو فوج بلا چون ز جذب جلد
 به انداز هم تیغ‌ها شد علم
 چنان مرد را دهشت آشفته داشت
 شد از زخم شانه بر و دوش مرد
 جراحت به دوش و بر رزمسار
 نمودی رگ غیرت هر بدن

نوشت این خبر را به درگاه شاه
 نبرد آزما شد سپاه دکن
 به یکجا نیفشرد پای ستیز
 به دشمن چشانید زهر بلا
 ازان تاخت کار ظفر ساخته
 نمودی ره مرگ بهر گریز
 به دنبال فوج گریزان چنان
 فراموش شد احتیاج^۳ از غرور
 شده متفق فوج افغان به آن
 به آن هر دو بهلول بئس القرین
 بهم چون حق و باطل آمیختند
 وزین سو قلیلی ز مردان کار
 که هستند در رزمجویی تمام
 نیالوده هرگز به عار فرار
 به میدان مردی سرافراز چند
 بهم از دو سو گشت دست و بغل
 عقاب بلا بال را زد بهم
 که در زخم شمشیر را می گذاشت
 غلافی بر آن شانه پوشیده کرد
 پی گلروشی دکان کرد باز
 چو اضلاع فانوس از پیرهن

۱. گ: دشمن.

۲. گ: احتیاط.

۳. گ: نه هر چند؛ ب: تنی چند.

حمیت ز هر دل برآورد جوش
 ز گرد آن چنان تیره شد رزمگاه
 بسا دو مبارز که از زخم هم
 ولی چون رفیقان ناسازگار
 حمیت گذشته ز جان در امان
 ظفر جز لوا رسته^۱ دمساز نیست
 گذشته ز سر پیش دستی کند
 نخواهد سلاحی ز جان شسته دست
 ز افشردن پایان چو نقش نگین
 چو شانه بر اندام پر خاش‌جو
 زره‌ها که از تیغ گردیده چاک
 ز خون یافت چار آینه آب و تاب
 ز خون جامه تیغ بر تن برید
 نهادی اجل بر تن مرد چنگ
 خط زخم‌ها آمده منحرف
 یلان تخم مردی به دست جنون
 عجب تخم پر حاصلی کاشتند
 بسی زخمی پر دل نیم جان
 برون آمد از معرکه غرق خون
 به یک زخم رستن از آن رستخیز
 چو شمشیر رزم آوران غرق خون
 همه راجپوتان غیرت شعار

جنون غضب شد تهوّر فروش
 که خون گشت در کوچه رگ سیاه
 روان گشته با هم به راه عدم
 روان باهم و دل ز هم پر غبار
 شجاعت دگر چون نکو شد به جان
 گرانبهار حسرت سبکتاز نیست
 سبکبار در کار چستی کند
 بود هیئتش حربه چون فیل مست
 فرو شد نشان قدم در زمین
 یکی گشت زخم پس و پیش رو
 فروریخت چون موی زنگی به خاک
 چو در ابتدای طلوع آفتاب
 که بر خاک از بس درازی کشید
 فتیله به زخم خدنگ از خدنگ
 چو از دست لرزنده مشق الف
 فشانند و دادند آبش به خون
 بر نام جاوید برداشتند
 کاجل نامد از بیم نزدیک آن
 چو مستی که از گلشن آمد برون
 بدی ننگ مردان بسان گریز
 به تن زخم از موج جوهر فزون
 گریز بجای را شمردند عار

۱. گ: به وارسته.

تمامی به کشتن شده دل نهاد
 از آن قوم جمعی سران سپاه
 اثرها ز هر یک در آن کارزار
 ز تیغ دلیران پرخاش‌جو
 نیفتد بسی شیر دل هم به خاک
 نهنگی درین بحر ناید به دام
 پس از این خبر شاه عالم نواز
 به فرزند هر کس که در رزمگاه
 محیط کرم داد جای پدر
 به یک جانفشانی شه قدردان
 حق جان‌سپاران چنان داد شاه
 به هر کس که شد مصدر جرأتی
 به احیا و اموات آن رزمگاه
 ز احسان شه گشت هر نامور
 کمی در مکافات مردم نشد
 همیشه بود تا که کار سپاه

بسان صف شمع در راه باد
 ز جان دست شستند در رزمگاه
 بجای ماند بر صفحه روزگار
 بسی کشته هم شد به فوج عدو
 درین بیشه شیری نگردد هلاک
 که صیاد کارش نگردد تمام
 در مرحمت بر سپه کرد باز
 فدا کرد جان در ره پادشاه
 برون آمدند از عزای پدر
 همی کرد احیای یک خاندان
 که شد گرم در جان‌فروشی سپاه
 رسید از شه قدردان نعمتی
 رسید اجر خدمت ز عالم پناه
 توانگر چو تیغ از زر و از گهر
 حق خدمت هیچ کس کم نشد
 گذشتن ز جان در ره پادشاه

سزا رسیدن جادون رای حرام نمک به تیغ انتقام با نظام

بود دایم از شاه آفاق گیر
 بر اهل عالم چه نیک و چه بد
 نهان نیست این معنی دلپذیر
 اگرچه در آن نشاء این گفتگوست
 نموداری از عدل دارالجزا
 که کوتاه بینان کوی مجاز

سپاه و رعیت رعایت پذیر
 چه دانای آگاه و چه بی‌خرد
 که باشد جزای عمل ناگزیر
 از آن بحر اینجا هم آبی به جوست
 درین نشاء ظاهر شود جا به جا
 در اینجا به فکر خود افتند باز

بسا تیره روز خسارت شعار
 زیان کار دنیا و عقبی بسی است
 چو تیره سرانجام آشفته رأی
 بُد آن ناجوانمرد پیمان شکن
 وطن داشت در کشور بی‌نظام
 ز رزم آوران سپهدار بود
 به زور قبیلہ به هر کارزار
 به هیجا ز جمعیت قوم خویش
 تن فوج را دست هنگام کار
 ز اظوار نالایق بی‌نظام
 روان گشت با خویش و قوم و تبار
 ز درگاه خاقان صاحبقران
 به صیدی که از آشیان کرد رم
 عطوفت به دلجویی او شتافت
 شد از پایه منصب دلپسند
 پسرها و اتباع و خویشان تمام
 چنان دید ریزش ز احسان شاه
 به او نسبتی دور هرکس که داشت
 گرفتند اقطاع معمور نیز
 به آن تیره روز و به خویشان او
 که گر در خور منصب خود سپاه
 توانند حاضر نمودن سوار
 شد ارچه بدین سان نوازش پذیر
 چو از حق شناسی بسی دور بود

که در هر دو دنیا شود شرمسار
 ز کف داده نقد دو دنیا بسی است
 دد وادی کفر جادون رای
 ز رزم آوران سپاه دکن
 قوی پشت ازو لشکر بی‌نظام
 قوی پشت ز اعوان و انصار بود
 چو سیلاب از پیش می‌برد کار
 همی دید سدّی بر اطراف خویش
 به آن دست خویشان چو انگشت یار
 نمود ارتکاب جلای مقام
 به درگاه شاهنشہ روزگار
 چو صید حرم یافت دارالامان
 گهر ریخت چون دانه دست کرم
 نوازش ز اقسام الطاف یافت
 میان همه سروران سربلند
 ز والا مناصب گرفتند کام
 کز ابر بهاری نبیند گیاه
 شهنشہ به منصب سرش بفراشت
 ز پرحاصلی همچون کان سیم خیز
 چنان داد منصب شه نامجو
 بیارند در عرصه رزمگاه
 به هر معرکه پانزده ره هزار
 ز احسان شاه سلیمان سریر
 نهادش به افساد مجبور بود

شر انگیز شد خار خار فساد
 رخ از قبله درگه شاه تافت
 به شیطان افساد همراز گشت
 درآمد به بوم و بر بی‌نظام
 به دامی که کردی از آن احتراز
 چو گردید بر بی‌نظام آشکار
 به اندیشه اخذ و قیدش فتاد
 چو تمهید اسباب این کار کرد
 بسی رزمجو در کمینگه نشاند
 روان گشت با خیل خویش و تبار
 اجل راه سرکرد و افتاد پیش
 ز نخوت همی رفت دامن کشان
 تماشا‌نایان قضا و قدر
 چو شد داخل خانه بی‌نظام
 بلاخیز مقدم ز هر سوی گفت
 کمین کرد کان تیغ افراختند
 نمی‌داد از سرکشی تن به بند
 اجل زان کمندش به دوزخ کشید
 دو تن از پسرهای آن فتنه جو
 که در راه کفران نعمت شتافت
 ز جام شقاوت چو کس مست شد
 بداندیش خاقان صاحبقران

گرفت آتش فتنه‌اش در نهاد
 به وادی کفران نعمت شتافت
 به راهی که آمد دگر بازگشت
 اجل صید رم کرده را کرد دام
 نپاشیده کس دانه‌ای گشت باز
 که او بد نهاد است و بی‌اعتبار
 به خاصان قرار همین رأی داد
 درین امر جمعی به خود یار کرد
 کسی رفت و او را به درگاه خواند
 به جایی که یابد سزا در کنار
 کشان سوی دام فنا صید خویش
 کشیده قضا تیغ کین بر فسان^۱
 برآورده از روزن غیب سر
 درافتاد آن صید وحشی به دام
 بگیر و ببند از همه جا شنف
 ز ابر کمین برق‌وش تاختند
 فکندند از زخم بر وی کمند
 به پاداش کفران نعمت رسید
 به پیوست با یک نییره به او
 که پاداش درگام اوّل نیافت
 هم از پا درآمد هم از دست شد
 بدین سان سزا یابد از آسمان

۱. گ: سرفشان.

به دست همان کس درآمد ز پا
همان خانه را بر سرش دهر ریخت
به اخلاص با ظلّ حق بر بسر
به ظلّ خدا بدسگالی خطاست
به شاهان مکن دشمنی از غرور
توان کرد از اقبال دشمن زبون
چو شد فتنه کوتاه از کشتنش
گرفتند بر سایر قوم^۱ خویش
جلو ریز رفتند از دیوگیر^۲
وز آنجا به درگاه صاحبقران
همه خواستند از زبان نیاز
همه کرده اظهار شرمندگی
محیط کرم باز آمد به جوش
فرستاد فرمان شه کاینات^۳
که کوشد به دلجویی بیدلان
به هر یک از آن قوم وحشی صفت
پس از دلدهی جمله را رو به راه
سپهدار اعظم چو فرمان بخواند
چو گشتند آن فرقه شرمسار
دگر ره نهادند روی نیاز
ز دریای بی ساحل عفو شاه

که برد از شهنشه به او التجا
کزین قصر دولت به آنجا گریخت
گر از صاحب سایه داری خبر
که یک حامی پادشاهان خداست
که با سیل نتوان طرف شد به زور
ز شاهان که اقبال دارد فزون
برادر، پسرزاده ها و زنش
طریق گریز بجا را به پیش
به سوی وطن شان که بُد سندگیر
نمودند جمله عرایض روان
خطا بخشی از عفو مجرم نواز
زده از سر نو در بندگی
دگر دامن عفو شد پرده پوش
سوی خان اعظم به بالاگهات
رساند به آنها نوید امان
دهد مژده رحمت و عاطفت
کند سوی درگاه عالم پناه
به آن مجرمان نقل فرمان رساند
به عفو شهنشاه امّیدوار
به درگاه شاه خلیق نواز
بشستند از چهره گرد گناه

۱. گ: قوم و.

۲. گ: دار و گیر.

۳. گ: کامیاب.

نیارود بر روی اهل فساد
 ز احسان خاقان مجرم نواز
 بر امّیدواران ز موج عطا
 ز اسب و ز فیل و زر بی‌شمار
 در اوّل که این قوم بی‌خانمان
 چو این التجا بود از اختیار
 عمل کرد و مهمان نوازی نمود
 کنون کز ره اضطرار آمدند
 حق تربیت‌های بیش از قیاس
 چه شد باعث این همه عاطفت
 ازین سایه حق شود آشکار
 در رحمتش چون در توبه است
 کس از پادشاهان ندارد به یاد
 سر سروران بر درش باد فرش
 غبار گنّه شاه دریا نهاد
 به اوج مناصب رسیدند باز
 گهر ریز شد بحر بی‌مته‌ها
 گرفتند سرمایۀ افتخار
 نهادند رو سوی این آستان
 به شرع مروّت شه روزگار
 بر آنها در مرحمت‌ها گشود
 گنهکار و کفران شعار آمدند
 ندانسته آن فرقۀ ناسپاس
 بجز رأفت ذاتی و مرحمت
 کمال تشبّه به پروردگار
 که بر روی هیچ آفریده نیست
 چنین جرم بخش ملایک نهاد
 نشان تا که باشد ز فرش و ز عرش

توجه لشکر منصور از هر طرف به قصد تنبیه مخالفان

چنین می‌کند کلک معنی طراز
 که بگذشت چون موسم برشکال
 به پرخاش جویی درآمد سپاه
 طبیعت ز خرگه نشینی رمید
 دل از مجلس بزم آمد به تنگ
 سپهدار اعظم یل صف شکن
 ز آرامگه فوج را پیش برد
 نقاب از رخ شاهد قصّه باز
 ز هر سوی بگشود^۱ راه جدال
 رمیدند از آرام و آرامگاه
 سوی خانه زین دگر دل کشید
 گشایش طلب شد ز میدان جنگ
 به تنبیه افغان و اهل دکن
 نمایند به اعدا مگر دستبرد

۱. گ: بگذشت.

دگر بوالحسن خواجه نامدار
 همی بود با فوج فیروز جنگ
 به حکم شهنشاه صاحبقران
 به بکلانه چون اوفتادش گذر
 به قصد پذیره ز ماوای خویش
 به همراهی خواجه کاردان
 چو در ملک دشمن درآمد سپاه
 سپهدار کز عزم^۱ آگاه بود
 بر آن هر سه فوج قیامت اثر
 ظفرخان و خان زمان، شیرخان
 به امر سپهدار نصرت پناه
 به پیش و پس لشکر رزمجو
 رعیت چو از دستبرد سپاه
 به کھسار و جنگل نموده فرار
 ازین رهگذر غله نایاب بود
 ازین هر سه سردار یک رزم کیش
 یکی زین سه با لشکر کینه توز
 به کھسار اطراف آن بوم و بر
 بسی بود در تنگنای خیال
 سپاهی ز عسرت به نعمت رسید
 به هر تنگنا بود نعمت فراخ
 عدو جمله گردید اسیر و قتیل

ز ماوای خود کرد آهنگ کار
 در ایام بارندگی در لنگ
 از آن سرزمین شد به ناسک روان
 بهرجی زمیندار آن بوم و بر
 روان گشت با چار صد رزم کیش
 اطاعت کنان شد به ناسک روان
 عدو مبتلا شد به روز سیاه
 سپاه ظفر را سه قسمت نمود
 سه رزم آور نامور گشت سر
 همه رزمجوی ممالک^۲ ستان
 دو سردار در روز کوچ سپاه
 نگهبان شدند ز کید عدو
 بدر رفته بودند از پیش شاه
 همه رفته چون ایمنی بر کنار
 سپهدار دانا مقرر نمود
 به نوبت برد تاخت با فوج خویش
 بر اطراف تازد پس از یک دو روز
 درآمد سپاه قیامت اثر
 ز دشمن زر و مال و اهل و عیال
 به هر کس صلاهی غنیمت رسید
 دل تنگ گشت از غنیمت فراخ
 زر و مال شد همچو آب سبیل

۱. گ: جرم.

۲. گ: و ممالک.

به هر جا که لشکر به یغما شدی
 گران گشت دوش غنیمت کشان
 نه تنها همین بار لشکر گرفت
 درین وقت کز ترکتاز سپاه
 اشارت شد از جانب بی‌نظام
 که بر دور آن لشکر کینه خواه
 مگر در دل شب به مردان جنگ
 به جمع قلیلی که از هر طرف
 بجا آورند آنچه آید ز دست
 به آهنگ ناسک ز فوج عدو
 یکی هندویی بود دادا به نام
 عمرخان و دیگر محلدار خان
 چو آگاه شد خواجه نامدار
 ظفرخان و فوج ظفر انتساب
 ز لشکرکه خواجه تا آن گروه
 بسر برد این راه را یک جلو
 چو دشمن نیاورد تاب ستیز
 ز دشمن بجا ماند هر چیز داشت
 به دست سپاه ظفر انتساب
 ز بس رفت بر باد گنجینه‌ها
 متاع سرا نیک و بد پاک رفت
 ظفرخان چو با فتح دمساز گشت

چه شهر و چه ده جمله صحرا شدی
 ز باری که بر دل نبودی گران
 که شمشیر هم بار بر سر گرفت
 خرابی به آن بوم و بر یافت راه
 به جمعی طلبکار ناموس و نام
 بگردند از دور بیگانه و گاه
 ز بان افکنی کار سازند تنگ
 برآیند از بهر آب و علف
 مگر زین شود صولت خصم پست
 روان شد سه سردار پرخاشجو
 ز کفار بوم و بر بی‌نظام
 که سردار او بود بر همگنان
 به تأدیب خصم سیه روزگار
 روان گشت چون برق با صد شتاب
 ظفرخان نوردیده ره سی گروه
 به سرعت ز سیلاب برده گرو
 سراسیمه سرکرده^۱ راه گریز
 همین سر بدر برد سامان گذاشت
 غنایم درآمد برون از حساب
 شد از راز پنهان تهی سینه‌ها
 زر و گوهر و خاک و خاشاک رفت
 گرانبار نعمت سپه بازگشت

۱. گ: سرکرد.

دگر جمع شد بر محلدار خان
 شدندی به نخجیر صید زبون
 گهی بان فکندند از هرکنار
 چو آگاه شد خواجه سرفراز
 کند نخل افساد را تا ز بن^۱
 به تأدیب آن قوم یک روی شد
 که یابد ز بنگاه اعدا نشان
 به تشخیص پیوست ماوای خصم
 سپه کش ظفرخان و خان زمان
 دم صبح شد روز دشمن سیاه
 ز شمشیر بعضی سزا یافتند
 سراسیمگی آن چنان کرد کار
 دو کس متفق رو به یک ره نبود
 به وادی ادبار شد رهنورد^۲
 گرفتار و بعضی به دام فنا
 ز مال غنیمت نشد بی نصیب
 چو باد خزان مشق غارت‌گری
 چو در کار خود مردم یکفنه
 بجز سایه با خویش چیزی نبرد
 دگر روی از لشکر خواجه تافت
 همیشه نشان از شجاع و جبان
 بترسد چو چشم جراحات ز تیر

سپاه پراکنده از هر کران
 به دور سپه در شب تیره گون
 به لشکرکه خواجه نامدار
 ز شب بازی خصم روباه باز
 سپهدار رزم آزمای کهن
 ز بنگاه اعدا خبرجوی شد
 به هر سوی جاسوس‌ها شد روان
 چو آگاه گردید از جای خصم
 به تأدیب دشمن سپه شد روان
 به سرعت شباشب بریدند راه
 به راه گریز ارچه بشتافتند
 به جمعیت خصم گاه فرار
 که از حال خود یک تن آگه نبود
 محلدار سردار تنها و فرد
 رفیقانش جمعی به قید بلا
 کسی از سپاه قیامت نهیب
 رساندی سبکدستی لشکری
 همه جلد در اخذ بار و بنه
 کسی کو بدر رفت ازین دستبرد
 بد اندیش از گوشمالی که یافت
 بود تا که در رزمگاه جهان
 عدو چشمش از فوج آفاق گیر

۱. گ: باد تن.

۲. گ: ره نبرد.

تعیین شدن یمین‌الدوله آصف خان به سرداری لشکر دکن

سپهدار خیل معانی قلم
 کز اخبار افواج بالای گهات^۱
 که اعیان لشکر سران سپاه
 ز طرز سلوک سپهدار خویش
 همه راضی از خان اعظم نیند
 چو بعضی بزرگان و گردن‌کشان
 ازین روی شاهنشیه روزگار
 برین شد که بر فوج آفاق گیر
 چه در پایه منصب و اعتبار
 در آن محفل قرب کاو راست راه
 کسی بعد شهزاده‌های عظام
 قوی نسبت قرب شاهنشیه
 به این قدر و شأن قدر و قیمت شناس
 مراتب شناس است آداب دان
 به ساعت سعادت چو الفت^۲ گرفت
 چه خلعت شرف بخش یک خاندان
 کمر خنجر و تیغ گوهر نگار
 مرصع شده هر یکی زان گهر
 ز موج گهرهای پر آب و رنگ
 چو اخگر فروزان شده لعل آن

چنین می‌دهد عرض فوج رقم
 چنین یافت شاه ملایک صفات
 که دارند در محفل قرب راه
 نیند آن چنان گرم در کار خویش
 به تقدیم او جمله همدم نیند
 برابر به اویند در قدر و شأن
 که کردی به ارشاد الهام کار
 کند خان آصف سیر را امیر
 برابر به او نیست یک نامدار
 به حسرت کنند اهل دولت نگاه
 نباشد چو او واجب الاحترام
 ز فرمانبری کرده فرمان‌دهی
 تواضع گزین حق خدمت شناس
 بزرگان اطاعت کنندش به جان
 ز شه خلعت و اسب و رخصت گرفت
 به اندازۀ قامت قدر خان
 بیفزود بر خلعت زرنگار
 که پرورد کانش به خون جگر
 مگر^۳ نهر غلطان و خنجر نهنگ
 فزوده از آن پشت گرمی خان

۱. گ: بالا گهات.

۲. گ: سعادت حوالت.

۳. مگر: واژه هندی است برای نهنگ، تمساح crocodile.

به آن فارس عرصه قدر داد
فرستاده از بهر عالم پناه
گهر صرف کارش به خرمن شده
که ماه نو از غیرتش کاسته
نر و ماده‌ای در هنر بی‌عدیل
سبک‌خیزتر از سحاب آمده
به هیجا ز خون عدو مستیش
ز خرطوم او رفعت اندر کمند
سزاوار الطاف شایسته خان
به خلعت سرافرازش نیز داد
به آن قابل مرحمت شد عطا
روان شد سپهدار آصف نشان
گرفتند رخصت بسی نامور
شهنشاه کرد اسب و خلعت عطا
به درگاه شاهنشاه بحر و بر
جهان گشته در چشم اعدا سیاه
سپهدار اعظم شده کینه جو
عجب دستبردی نمود آشکار
که جمعیتش را برانداخته
به تفصیل این مژده غم زدا
ز سیلاب شد پاک راه جدال
سپاه از دولگام^۲ شد خیمه کن

دو اسب عراقی به تگ برق و باد
یکی بود اسبی که عباس شاه
به زین مرصع مزین شده
به زین زر آن دیگر آراسته
سرافراز گشت از دو زنجیر فیل
نرش را ظفرگج^۱ خطاب آمده
زبون کوه نژد زبردستیش
قوی هیکل و خوش لقا سربلند
به فرزند خان معلی مکان
عنایت شد اسب عراقی نژاد
مرصع یکی جیقۀ پر بها
معزز به الطاف صاحبقران
به همراهی خان آصف سیر
به هر یک از آن نامداران جدا
درین وقت آمد ز لشکر خبر
که از رزم سردار نصرت پناه
ز پیرا و از فوج افغان او
ز فرزند صلی صاحب ذوالفقار
چنان بی‌خبر بر سرش تاخته
کنون بشنو از کلک دستان‌سرا
چو شد منقضی مدت برشکال
پی رزم افغان و اهل دکن

۱. گج: بر وزن کژ، واژه هندی است برای فیل.

۲. دولگام Devalgam: مخفف دیول گاون/دیول گام. اسم محلی است در جنوب هند.

خبردار شد چون سپاه غنیم
گریزان ز میدان رزم آوری
سپه‌دار اعظم شد از پی روان
چو در خطه رامپوری رسید
که بر حصن دارور^۱ چسبیده‌اند
ولی داد منهی ز پیرا خبر
چو آوازه فوج شاهی شنود
به تحصیل اموال اطراف بیر
کنون دارد آن تیره روز انتظار
به همراهی لشکر بی‌نظام
بیایند و با او کنند اتفاق
به اندیشه خصم چون راه برد
چنین رأی صائب نمود اقتضا
ازان پیش کان مفسد و کینه جو
باید به یک تاخت پشتش شکست
به آن عزم آن معنی پر دلی
شد از نامه صف شکن خان بیر
که دارد به راجوری^۲ آرامگاه
سپاهش به جمع متاع و بال
کنون قسمت آن غنیمت کند
ز قرب سپاه قیامت نهیب
کنون چشم ترسیده دارد به راه

که در جالناپور بودی مقیم
کشیدند خود را سوی پاتری
همه ره به سرعت سپرده عنان
خبر از سپاه مخالف شنید
پناه خود اطراف آن دیده‌اند
که در ملک بیر است آن بدگهر
سپاهش که هر جا پراکنده بود
طلب کرد و گشتند رجعت پذیر
که دریا و بهلول خسران شعار
که بر دور دارور دارد مقام
دگر تا چه زاید ز اهل نفاق
سپهدار فرصت غنیمت شمرد
که باید به بدخواه دادن سزا
قوی پشت گردد ز فوج عدو
به تدبیر تقدیر هم داد دست
شد از رامپوری سوی منجلی
در اینجا ز احوال پیرا خیبر
ز تحصیل برگشته اکنون سپاه
به غارت ز سوداگر آورده مال
به فوج خود ادبار قسمت کند
خبر دارد و رفته از وی شکیب
که از دور بیند چو گرد سپاه

۱. دارور: اصل واژه Dharvar است.

کشد رخت ادبار جای دگر
چو آگاهی از حاصل نامه یافت
ز لشکر دلیران نامی گزید
هر آن کس که اسب توانا نداشت
شد از منجلی خان نصرت شعار
به همراهی لشکر کینه‌ور
سپاهی به خون تشنه چون تیغ کین
سبک حمله مرد افکن و جان ربا
ز سرعت سواران گسسته عنان
سوار از تف کینه برق است باد
به رفتن چنان داشت سرعت سپاه
به نزدیکی بیر وقت سحر
سوی صف شکن حارث حصن بیر
تو از قلعه با فوج فردا برآی
بر اطراف اردوی او کن عبور
زمانی لوای جلدل برفراز
مبادا که تا ما به آنجا رسیم
چو شب پرده برداشت از روی کار
به پیرا که در دامن کوه بود
چو جمعیت او نمودار شد
پسر را که نام وی آمد عزیز
سمند جلادت چو انگیختند

به جایی که نبود قضا کارگر
توقف دگر غیرتش بر نتافت
به اسب و سلاح همه وارسید
پی حفظ بنگاه اردو گذاشت
پس از رفتن پاسی از شب سوار
همه روی در رزم همچون سپر
به نیزه ز پشت عدم مهره چین
به جلدی خدنگ کمان قضا
قضای نهیب است^۱ گویی روان
دگر چون تواند سپاه ایستاد
که نشست بر هیچ کس گرد راه
نوشت آن سپهدار فوج ظفر
که نزدیک شد فوج آفاق گیر
سپاهی لشکر سپر را نمای^۲
فکن طرح جنگی و لیکن ز دور
به خود لشکر خصم مشغول ساز
خبر یابد و روی تابد غنیم
شد از جای خود صف شکن خان سوار
ز دور آمد و فوج خود را نمود
حمیت طلبکار پیکار شد
فرستاد با فوج بهر ستیز
دلیرانه بر صف شکن ریختند

۱. گ: عصای الهی ست.

۲. ب: سپاهی لشکر به پیرا نمای.

درین وقت سردار اعظم رسید
 چو دریای لشکر به چشم عزیز
 برای پدر یاخته تاخته
 که برخیز کآمد قیامت پدید
 جهان گشت در چشم پیرا سیاه
 ز بس مبتلا شد به تغیر حال
 شدند از پی رزم سازی سوار
 چو گرد سپاه هراول رسید
 رها کرد بنگاه و بر شد به کوه
 به تقسیم اموال سوداگران
 که تخمی که کشتند آمد به بر
 به نوعی که بردند بگذاشتند
 عدو مال و ناموس و سامان گذاشت
 به حسرت گرانبار و بر کوه راه
 نمانده ز سامان و از دسترس
 به غارت بسی پردلان تاختند
 حمیت گزینان اخلاص مند
 دویدند بر کوه بهر ستیز
 قلیلی ز مردان رزم آزما
 چو پیرای برگشته ایام دید
 ز اطراف آن کوه مردان جنگ
 دو زن در عماری که همراه بود

سپه همچو موج از پی هم رسید
 درآمد روان شد به راه گریز
 خبر برد لرزان و دل باخت
 ز دنبال هم فوج شاهی رسید
 سراسیمه سردار و بیدل سپاه
 دم واپسین گشت بر بدسگال
 ز دستی که لرزد برآید چه کار
 عدو سرمه تیره روزی کشید
 به تاراج مشغول شد هر گروه
 گرفتار بودند بد گوهرا
 دعای ستمدیده دارد اثر
 دل از قسمت برده برداشتند
 ز هر یک جدا داغ بر دل نگاشت
 همین است معنی روز سیاه
 بغیر از عنان هیچ در دست کس
 به تاراج بعضی نپرداختند
 به تحریک غیرت ز طبع بلند
 که بندنند بر خصم راه گریز
 گرفتند بر قلعه کوه جا
 که لشکر پیایی به بالا رسید
 برآیند بر قلعه همچون پلنگ
 سوی سیوگانون^۱ روانه نمود

1. Sivgaon/Shivgaon.

بهادر که پیرا بود عمّ او
گمان دلیری به او داشت بیش
خود آنجا به قصد جدل پا فشرد
ز برج کمان طایران خدنگ
ز بس آتش کینه‌ها درگرفت
ز تیر دلیران میدان جنگ
که بر یکدگر ناوک جان ربا
چو از جنگ جویان و مردان مرد
هراول نه پیوسته بود از قفا
به غیرت شعاران با نام و ننگ
دل از بند جان جمله برداشتند
به عزم سفر سوی دارالقرار
رهد تا دل از خار خار گریز
ثبات قدم گشت عادت چنان
بر آن کوه اجل بس که سرها برید
سر کشته غلطید در پای کوه
ز افشان خون لاله از کوه رست
اگر راست پرسی در آن کارزار
برای نثار عروس ظفر
در آن رزم از موج خون عدو
در اصلاح احوال مردان جنگ
یکی خستگان را بُدی زخم دوز

نبرد آزما بود و پرخاش جو
فرستاد با فوج او را به پیش
اجل سینه^۱ رزم را پیش برد
پریدند بر روی مردان جنگ
عرق بر بدن رنگ اخگر گرفت
فضای هوا آن چنان گشت تنگ
شدی جفت همچون ملخ در هوا
قلیلی بر آن کوه شد ره نورد
که گشتند با خصم رزم آزما
ازین رهگذر کار گردید تنگ
سمند سبک سیر بگذاشتند
برون آمد از خانه زین سوار
فشردند بر خاک پای ستیز
که بر طبع شد پیش رفتن گران
شد از دامنش چشمه خون پدید
ز خون سرخ گردید خارای کوه
وز آن لاله اشک عدو داغ شست
نه خون بود کز کوه شد آشکار
برآورد یاقوت کوه از کمر
هلال کمان در شفق شد فرو
بسی سعی کردند تیر و تفنگ
یکی بر جراحت شدی داغ سوز

ز شوق پریدن سر دشمنان
 دلیری که ترکش تهی ساختی
 فزع آن چنان کرد در خصم کار
 ز دست خود از سایه‌ای بر سرش
 چو مژگان به مژگان شدی آشنا
 درین وقت خود را به پایین کوه
 به تحریک و تأدیب آن کامگار
 ز هر سو رسیدند مردان جنگ
 بر آن کوه گردید جوش کمک
 بهادر چو دید اینکه جوش سپاه
 تزلزل در ارکان صبرش فتاد
 گریزان شد افغان به سوی نشیب
 روان گشت پیر هم از جای خویش
 ز بالا بر آن قوم بی‌نام و ننگ
 ز بالا تفنگ آن چنان شد روان
 تفنگی رسانید در این محل
 پیامی که پایش ز رفتار بست
 یکی هندو از خیل راجه بهار
 دلیری که بُد نام او پرسرام^۱
 بهادر درین وقت از بیم جان
 وزو خنجری بر گلو نیز خورد
 جدا کرد از تن سر پر شرش

به تن عاریت بود همچون سنان
 کشیدی ز تن تیر و انداختی
 که از سایه می‌خواستی زینهار
 فتادی شدی چاک در پیکرش
 به خواب پریشان شدی آشنا
 رسانید سردار گردون شکوه
 برآمد به آن کوه بس نامدار
 به بالا نفس سوخته چون تفنگ
 چو جمعیت اختران بر فلک
 بر آن کوه شد بیشتر از گیاه
 دل باخت به بر هزیمت نهاد
 گسسته عنان و رمیده شکیب
 به راهی که آن قوم را بود پیش
 بیارید باران توپ و تفنگ
 که بر اهل عصیان بلا ز آسمان
 به سوی بهادر پیام اجل
 به خاک مذلت همانجا نشست
 به آن خون گرفته فتادش گذار
 برین شد که کارش نماید تمام
 یکی زخم خنجر زد او را به جان
 ز راه همان زخم جان را سپرد
 برآورد از دست انگشترش

۱. پرسرام: Parasram.

سر و اسب و شمشیر و انگشتی
 به نزد سپهدار با هر چهار
 نکو خدمتی چون پسندیده شد
 سرش بر سنان رفت تا حصن بیر
 چو پیوندش از نیزه بگسیختند
 روان گشت خاتم به درگاه شاه
 ز انگشترش گشت سکه زده
 حمیت دگر کارفرمای شد
 به آوارگان طریق فرار
 بسا صید زخمی که از صیدگاه
 سپه چند فرسنگ از پی شتافت
 عدو در ره از ناوک جان شکار
 صدای سُم باد پا از قفا
 چو خیل ظفر یک شبان روز بود
 چنان گشت خلق از تردد فگار
 حرارت هوا را ز بس داد تاب
 عرق رخت طاقت چو سیلاب برد
 زمانی سپهدار اعظم به راه
 چو لشکر دمی باز ماند از شتاب
 درین فرصت افتاد پیرا به پیش
 چو گردید سر لشکر پیش بین
 فرستاد جمعی ز مردان کار
 روان گشت خود نیز با هم‌رهان
 چو اسبان و مردان اهل فرار

چو گردید سرمایه لشکری
 روان گشت و از بخت امیدوار
 به او اسب و شمشیر بخشیده شد
 وز آن سر زیاده سران پند گیر
 به دروازه قلعه آویختند
 که بس بود از بهر قتلش گواه
 که آن خون گرفته به قتل آمده
 سپه در تعاقب سبک‌پای شد
 بسی رهزن زندگی شد دچار
 بدر رفت و افتاد در نیمه راه
 به هر گام بر دشمنی دست یافت
 بیفتاده پهلوی هم جاده‌وار
 ربودی چو سیلاب دشمن ز جا
 که پرخاش‌جوی و عدو سوز بود
 که از کار افتاد اسب و سوار
 سنان همچو فواره گردید آب
 رگ غیرت اسب را خواب برد
 توقف نمود از برای سپاه
 سپه یافت آرامی و اسب آب
 عجب داشت این مهلت از بخت خویش
 زمانی در آنجا توقف گزین
 به دنبال خصم سیه روزگار
 به قصد سزا دادن گمرهان
 نبودند از قطره چندان فگار

به رفتن تلاش دگر داشتند
 گریزنده را می‌برد بیم جان
 تفاوت بین از کجا تا کجاست
 در اثنای ره گشت پیرا دچار
 زنان را به اسب از عماری نشانند
 بر رمز فهمان بد آمد به فال
 بود نسبتی باد پا را به باد
 سپهدار آن روز تا شامگاه
 چو شب شد عنان از تعاقب کشید
 در آن روز از حال اعدا می‌رس
 نگه تا قیامت کند اجتناب
 درین قسم روزی خوشا وقت آن
 بلایستی ست کز عرصه کارزار
 نه آرام در زین و نه بر زمین
 تعاقب کنان از قفا دشمنش
 چه مال و چه ناموس بگذاشته
 گر از خیل افغان بدر رفت کس
 از آن قوم سیصد تن نامدار
 بدر رفت پیرای ادبار مند
 سیه بخت چندی به حال تباه
 همه زخمی و هیچ غمخوار نه
 نه جز گرد مرهم نه زخم کس
 از آنجا سپهدار نصرت قرین
 سپاهی که در منجلی داشت جا

که از بیم جان جمله برداشتند
 رونده ز دنبال را امر خان
 ز پی رفته را نارسایی بجاست
 به فیلی که ناموس او داشت بار
 بجا ماند فیل و به تعجیل راند
 که از فیل بر اسب آید عیال
 همانا که ناموس بر باد داد
 بریدی سر خصم را همچو راه
 زمین از تزلزل دمی آریمد
 ز خون‌ریزی بی‌محابا می‌رس
 ز چشمی که آن روز بیند به خواب
 که برداشت زخمی و بسپرد جان
 بدر رفت کس با تن زخم‌دار
 بلا در کمین از یسار و یمین
 نه در پیش امیدی از مامانش
 بجای همه زخم برداشته
 در آن روز جانش همین بود و بس
 شد از تند باد اجل تار و مار
 به تنگی کهسار خود را فکند
 به آن کوه بردند با او پناه
 جز ادبار دیگر پرستار نه
 نه جز کوه یک یار فریادرس
 سوی بیر گردید رجعت گزین
 یکی شد به این فوج کشور گشا

تلاش نمایان هر نامور
فرستاد سردار نصرت شعار
نوازش بسی یافت خان با سپاه
صفا خیز شد باطن و ظاهرش
مرصّع به گوهر همه بی‌بها
بسی پایه بر منصبش هم فزود
کزو کاری آمد در آن رزمگاه
شد از اسب و از فیل هم سرفراز
شد از پیشتر منصبش بیشتر
در دوستی^۱ بر رخس گشت باز
به دشمن نه خود را به دولت رساند
به فرزند او منصبش داد شاه
سپاهی ز کشتن ندارد هراس
چنان داد که آمد ز خدمت زیاد
سپه باد دایم ممالک ستان

درین موضع اخبار فتح و ظفر
به درگاه شاهنشاه روزگار
به پاداش این خدمت از پادشاه
سرافراخت از خلعت فاخرش
به خان کرد شمشیر و خنجر عطا
ز اسب و ز فیلش گرامی نمود
دگر هر که بود از سران سپاه
ز شمشیر و خلعت گرفت امتیاز
ز صف هر که شد یک قدم پیشتر
ز زخمی که برداشت هر رزمساز
دلیری که رخس جلادت جهانند
دلیری که شد کشته در رزمگاه
بود شاه چو حق خدمت شناس
حق خدمت هر کرا شاه داد
ز دل دادن شاه صاحبقران

توجه دریا و پیرا از ملک بی‌نظام به جانب مالوه و قتل دریا

چنین سوره فتح تفسیر کرد
به ملک دکن چون کشیدند رخت
خرابی به آن بوم و بر راه یافت
نماند آبدانی در آن مملکت
که ویران شد از پرتو ما دکن
شود کار دشوار بر بی‌نظام

قلم شارح داستان نبرد
که پیرا و دریای شوریده بخت
به تأدیب‌شان فوج شاهی شتافت
ز شومی آن قوم بدمیمت
چنین فکر کردند با خویشان
چو از قهر شاه سپهر انتقام

۱. گ: دولتی.

مبادا که بهر خلاصی خویش
همان به کز آن دامگاه خطر
به هندوستان باز رجعت کنیم
برآریم در هند از آن ملک سر
چو گردیم از قوم افغان قوی
چو در خاطر از رهنمایی حزم
اجل گشت آن قوم را راهبر
نشان سُم بادپایان به راه
نمودی ز نعل تگاور به خاک
همه راه گرد سم راهوار
سلاح از همی خورد بر یکدگر
از آن راه برخاستی^۴ چو غبار
چو دریای بد گوهر جهل کیش
به تاراج آمد ز بالاگهات
چه^۵ عبدالله آن خان فیروز جنگ
به سمت آرندول اگرچه شتافت
به امر شهنشاه صاحبقران
که سدّ ره اهل عصیان بود
چو آگاه شد خان اخلاص‌مند
خبر سوی درگاه صاحبقران

به ما مسلک عذر گیرند پیش
به تعجیل بندیم رخت سفر
تلاشی به نیروی غیرت کنیم
که اقوام افغان بود بیشتر^۱
کنیم آن زمان وقت را پیروی^۲
قرار همین رأی گردید جزم
سوی مالوه راه کردند^۳ سر
زدی خنده بر رفتن آن سپاه
پی فال ماتم گریبان چاک
شدی خاک ماتم به فرق سوار
به گوش آمدی بانگ «این المفر»
شدی ابر و بگریستی بر سوار
ازین پیش از مدّ طغیان خویش
و لیکن نیفشرد پای ثبات
به تأدیب او شد روان بیدرنگ
به تعجیل برگشت و فرصت نیافت
در آن سمت با فوج خود ماند خان
خبرگیر از قوم افغان بود
که افغان در آن سوی شورش فکند
فرستاد و خود گشت از پی روان

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. گ: گردید.

۴. گ: برخاستی.

۵. گ: چو.

چو آگاه شد صاحب روزگار
دوم روز ساعت چو فرخنده بود
ز لشکر سپهدار چندی گزید
همه صاحب لشکر صف شکن
ز هر یک عیان جوهر پردلی
تهوّر شعاران دیوانه رنگ
همه با بلا داده تن چون نیام
به سیّد مظفر که در کارزار
نوازش شه هفت کشور نمود
به سردار حکم این چنین شد ز شاه
از آن پس که در راه یکجا شوند
چو این فوج با لشکر بیشتر
شنیدند کان قوم پر شور و شین
در آن شهر بعضی به قتل آمده
دگر چند منزل چو بشتافتند
که در پیش دارند راه سُرنج
به آن شهر از پی چو لشکر رسید
کزین جا دو روزی ازین پیشتر
کز آنجا سر از کالی بر کنند
ببردند پنجاه زنجیر فیل
جز آن فیل‌ها هیچ از آن بوم و بر
چو بر ملک بنديله رهشان فتاد

همان وقت ساعت نمود اختیار
به تعیین لشکر توجّه نمود
که خود کار هر یک به هر رزم دید
چو برق آتشین خوی و شمشیر زن
خط زخم‌شان محضر پردلی
به دیوار فوج عدو گرم جنگ
چه تن زخم پرورده مانند دام
خلف بود از صاحب ذوالفقار
به سرداری او را مقرر نمود
که با خان فیروز جنگ این سپاه
شتابان به تنبیه اعدا شوند
یکی شد گرفتند ز افغان خبر
شدند آفت ساکنان اُجین
ز اطراف بعضی به غارت شده
ز دشمن بدین سان خبر یافتند
ز بی‌حاصلی سعی‌شان باد سنج
خبر از سپاه مخالف شنید
ره ملک بنديله کردند سر
دگر تا چه با خود مقرر کنند
ز سرکار شاهنشاه بی‌عدیل
نبردند آن فرقه بدگهر
خدنگ بلا یافت وقت گشاد^۱

۱. گ: بلا یافت گشاد.

چنین اقتضا کرد آن بوم و بر
 به وقتی که پیرا به راه فرار
 به نوعی کزین بیشتر ذکر یافت
 ازین رهگذر شاه مالک رقاب
 که چون راه دادی که آن بدگهر
 نبودی در آن وقت اگر در وطن
 نه فرزند تو بکرماجیت بود
 درین وقت کان فرقه فتنه جو
 خبر بکرماجیت از آن قوم یافت
 به خود گفت فرصت غنیمت شمار
 سپاهش مهیای پیکار بود
 سپاهی ز^۱ خون تشنه از کینه مست
 به دریا که چنداول فوج بود
 دویدند بر خصم بی اختیار
 فشردند بر قبضه دست آن چنان
 ز سر تیغ در سینه شد جایگیر
 پلارک به سینه نیوسته بود
 خدنگ از بدن نقد جانها ربود
 تفنگ از تف کینه مرد کار
 ز دشمن شده از دو ره^۲ جان ربا
 چنان گرم گردید در کار خویش

که اینجا دهد نخل عصیان ثمر
 شد از درگه شاه والا تبار
 ازین ره سوی گندوانه شتافت
 به ججهار شد در مقام عتاب
 ز ملک تو یابد مجال گذر
 ترا بود آخر پسر در وطن
 چرا راه تقصیر بر خود گشود
 سراسیمه رفتند تا ملک او
 پی رفع تقصیر سابق شتافت
 کزین به نیابی دگر وقت کار
 ز پی رفت و توفیق هم یار بود
 همه راجپوتی ز جان شسته دست
 رسید و در رزمجویی گشود
 چو تشنه که گردد به دریا دوچار
 که آب از سر تیغها شد روان
 بود میل آب از بلندی به زیر
 که برقش ز زیر^۲ بغل جسته بود
 سنان مغز از استخوانها ربود
 نمی خواست آتش در آن کارزار
 ز صیحه جدا و ز مهره جدا
 که دودش ز آتش اثر داشت بیش

۱. ب: به.

۲. گ: به زیر.

۳. گ: رو.

فتیله همی سوخت انگشت او
چنان مهره‌اش گرم رفتار بود
ز بی‌اعتدالی فتاده به بند
ز خال لب او تعجب بجاست
به میدان چنان موج خون شد بلند
روان بود سیلاب خون از رکاب
قلم گشته پا در رکاب از ثبات
ز آمد شد ناوک قبضه سا
زه هر کمان از کشاکش گسیخت
عقاب خدنگ ارچه پر باخته
زره را به تن کوفت گرز گران
بهم زخم از بس که پیوسته شد
ز بس مرد افکند بر یکدگر
چهار آینه شد ز گرز گران
ز دود تفنگ آن چنان شد هوا
کمان هم سیه گشت ابرو مثال
چو دریا ز طوفان بدگوهری
هم کینه^۲ مست و هم از یاوه بود
همی تاخت مستانه از هر طرف
به تسکین عصیان^۳ شور و شرش
چو پیمانه عمرش آن کاسه بود

چو کردی اشارت به آن کرم جو^۱
که یک میل در یک نفس طی نمود
به آن بند چالاک اندر گزند
که اصلی نه و این چنین دلریاست
که شد تازه رنگ حنای سمند
بدان سان که از چشمه‌های پل آب
بجا ماند چون خامه اندر دوات
ز هم خانه‌های کمان شد جدا
دم تیغ چون آب بر خاک ریخت
گریز از شکارش نینداخته
شد آن دام در خاک طینت نهان
سر مرد مانند گلدسته شد
سنان پوست برد از کف نیزه‌ور
چو مه در سحاب بدن‌ها نهان
که شد صبح شمشیر هم بی‌صفا
خسوف هلال ارچه باشد محال
دلیرانه شد گرم رزم آوری
عنان محابا ز کف داده بود
ز جوش غضب بر لب آورده کف
تفنگی رسید از قضا بر سرش
از آن قطره پر شد که بر وی فزود

۱. ب: خو.

۲. ب: هم از کینه.

۳. گ: طغیان.

در آن رزم زان بدگهر یک پسر
چو دیدند سردار از پا فتاد
دلیران برو رخس کین تاختند
چو پیرا ازین فوج شد پیشتر
نه پشتش شکست آن چنان زین نبرد
روان شد ز افغان درین کارزار
پی بدرقه با همان کاردان
سرفتنه جوی پدر با پسر
به درگاه شاهنشاهی شد روان
ز کفران نعمت کنید اجتناب
درین وادی آن کس که بنهاد پا
سر بکرماجیت را پادشاه
مقرر شد از شاه انجم حشم
ز شمشیر او گوهر تابدار
چنان موج زن آب یاقوت آن
خطابش شهنشاه جگراج^۱ داد
چنان^۲ نخل خدمت کم آید به بر
که هم رفع تقصیر خدمت کند
عدوی شهنشاه صاحبقران

به راه فنا شد به او هم سفر
گمان شد که پیراست آن بدنهاد
سر پر شرش را جدا ساختند
ز بحر خطر برده جانی بدر
که دیگر تواند کمر راست کرد
به راه فنا چار صد مرد کار
دو صد تن ز بندیده هم شد روان
که بودند بر نخل عصیان ثمر
بنازم به اقبال صاحبقران
که دریا شود زین شامت سراب
شود جاده در راه او ازدها
ازین خدمت افراشت تا اوج ماه
به شمشیر و خلعت ز طبل و علم
فروزان شده چون ز شعله شرار
که بی‌زخم خون بود از وی روان
نباشد ازین حق شناسی زیاد
به باغ عقیدت مبارک ثمر
هم از بهر کس کسب نعمت^۳ کند
نیند بجز خواری از آسمان

۱. جگراج (Jag Raj) جگ به معنی دنیا و عالم است و راج مخفف راجه. یعنی فرمانروای عالم.

۲. گ: چنین.

۳. گ: رفعت.

فتح قلعه دارور به اقبال صاحبقران و حسن سعی اعظم خان

ندارد به بزم وجود آبرو
 قلم از ره کاو کاو سخن
 که چون خان اعظم به اقبال شاه
 به فتح دگر می‌شدش خار خار
 به نزدیک دارور بودش مقام
 به آن محکمی قلعه نه در دکن
 بنا بر فراز تلی یافته
 بر اطراف آن هست جرّها بسی
 به تحت الثری نقب را گر بری
 دگر سیه کس پیش خواهد برد
 زمینی مسطح که هنگام کار
 برابر به دروازه قلعه هست
 سپه گر از آنجا نماید گذار
 چنین غیرت خان مناسب شمرد
 چه معموره‌ای خارج قلعه هست
 فرستاد فوجی که سردار آن
 در آن فوج مردان با ننگ و نام
 چو لشکر به نزدیک قلعه رسید
 کزان سوی خندق پی کارزار
 به خندق درآورده مال و منال
 فرستاد فرزند والاگهر

گرفتیم دریا بود خصم او
 چنین شد به حصن^۱ بیان نقب زن
 جهان کرد در چشم افغان سیاه
 نخواهد رگ غیرت مرد کار
 که حصن حصین است از بی‌نظام
 مسلم ز سیه برو نقب زن
 که بر فرقش اندیشه نشتافته
 که از عمق‌شان نیست آگه کسی
 سر از قعر جرّها برون آوری
 ازین قسم جرّها چسان بگذرد
 کس آنجا تواند گرفتن قرار
 ولی تنگ پهناتر از عرض دست
 ز یک توپ قلعه شود تار و مار
 که باید بر اطراف آن تاخت برد
 که اینجا^۲ به غارت توان برد دست
 بُدی ملتفت خان فرزند خان
 دگر مردم توپخانه تمام
 بسی رزم‌جویان آماده دید
 ستاده همه پشته‌ها بر حصار
 همه بر سر مال گرم قتال
 بر والد نامور این خبر

۱. گ: به جیب.

۲. گ: آنجا.

خبر یافت چون خان اعظم ز کار
 به تحریک خان شد سپه گرم جنگ
 به انداز خونریز هم از دو سو
 تفنگی که خالی شدی از درون
 به قصد حمایت کسی کز حصار
 همان لحظه می‌گشت روشن چو روز
 کسی دیده بر رخنه‌ای کم گذاشت
 هر آن کس که می‌زد در کارزار
 نهنگ تفنگش به دم در کشید
 امید حمایت هر آن کس که داشت
 چو شد بسته راه کمک از حصار
 چه خندق یکی گنج بی‌ازدها
 چه اسب و چه فیل و چه رخت و چه زر
 نسازد چرا حرص خود را شهید
 نمیرد چرا از اب‌تلا
 به صیدی فتادند غارت‌گران
 چو گل هر که آنجا فتادش گذر
 به آن دایره هر که پا می‌نهاد
 به امداد یکدیگر از چند یار
 چو مابین قسمت مقرر شدی
 گرانی همی‌کرد همیان زر
 کبودی ز دوش و بر توپ مال

رسانید خود را به پای حصار
 فروریخت باران تیر و تفنگ
 نشستند بنندقچیان رو به رو
 دگر پر شدی از تفنگ برون
 شکافی ز باره همی‌کرد تار
 که تیری ز بیرون شدش دیده دوز
 که بندق سرش را ز تن بر نداشت
 به امید امداد اهل حصار
 عقاب خدنگش چو دانه بچید
 نگردید اگر کشته جا را گذاشت
 به خندق سپه ریخت بی‌اختیار
 درو یافته مال یک ملک جا
 همه ریخته بر سر یکدگر
 چو هرگز چنین گرد خوانی ندید
 نگهبان نه دولت بی‌انته‌ها
 که ناید نظیرش پس از صد قران
 سراپای دامن شد از حرص زر
 جلاجل صفت دامنی می‌گشاد
 زرش^۱ می‌کشیدند بر یک کنار
 کله خود پیمانه زر شدی
 گشادند ترکش یلان از کمر
 نرفتی چو داغ خداوند مال

۱. گ: زری.

برآمد چو موج نهنگان ز نیل
 به فرمودهٔ خان نصرت پناه
 برآمد بسی اسب صرصر نهاد
 تفحص رسانید خندق به آب
 چو شب شد به خندق درون رفت خان
 به گشتن درآمد به دور حصار
 به دیوار آن حصن افراشته
 برین شد که می‌باید آن را شکافت
 به وا کردن آن اشارت نمود
 بران رخنه بندقیان را گماشت
 زلزل از آن راه بر قلعه تاخت
 پس آنکه یورش مصمم نمود
 اگرچه ز راه نصیحت به خان
 که تسخیر این قلعه باشد محال
 نگردید چندان که گفتند پیش
 نشد غیرت او نصیحت پذیر
 چو پیوسته تأیید پروردگار
 شود مشکلی هر کجا سدّ راه
 یکی توپ بر برج دروازه بود
 نه توپ ازدهایی دهان کرده باز
 نفس گر کشد از دل پر شرار
 سیاه اندرونی دل از آهنی

ز خندق برون هفت زنجیر فیل
 همه ضبط شد بهر سرکار شاه
 به هرکس که آورد خان باز داد
 سبکتازی حرص ماند از شتاب
 مگر یابد از فتح‌یابی نشان
 تأمل کنان از یمین و یسار
 یکی روزنی دید انباشته
 کزین ره توان دست بر قلعه یافت
 بر آن قلعه راه^۱ بلا را گشود
 دلیران بسی در برابر گذاشت
 نگهبان قلعه دل و دست باخت
 ز راهی که بر سمت دروازه بود
 بسی عرض کردند کار آگهان
 بسی تنگ عرصه است راه جدال
 ز حرف کسی سست از عزم خویش
 به اقبال شه شد به یورش دلیر
 به این دولت بی‌زوال است یار
 خدا ساز گردد به اقبال شاه
 که دورش نه در وسع اندازه بود
 مهبیی ازو زهره‌ها در گداز
 شود از دمش لشکری تار و مار
 جهانی به یک نعره برهم زنی

۱. گ: راهی.

به صورت یکی برج بود آهنین
 درین وقت رفتند اهل حصار
 چو آتش به آن^۱ کینه‌ور در زدند
 ز زورش به گردون که در زیر داشت
 چو غلطان ز گردون به برج افتاد
 سپه چون ز آسایش ایمن نشست
 نبرد آزمایان پرخاش کیش
 چو مرغ قفس ساکنان حصار
 گرفته جدا هر یکی ماتی
 چو سیه ز سعی دلیران رسید
 دلیران یورش مهیا شدند
 پریدند از سیه‌ها بر حصار
 دویدند بر قلعه مردم چنان
 ز قلعه چنان ریخت آتش به زیر
 دلیران در آتش ز سر تا قدم
 یکی کبک‌وش پای او سوخته
 یکی لاله‌وش در گرفته تمام
 ز آتش دلیران همّت بلند
 فروزدی شتاب دلیران به جنگ
 ز آتش به تن خون برآورد جوش
 دویدند مردان اخلاص‌مند
 به روی هوا تکیه نردبان

و لیکن نهاده شکم بر زمین
 که گرمش کنند از پی کارزار
 چنان دوزخی را بهم بر زدند
 شکست آمد و جای خود را گذاشت
 دگر تن به پرخاش جویی نداد
 به کار از دل جمع بردند دست
 همه سیئه خویش بردند پیش
 به تن بی سکون و به دل بی قرار
 بدیشان ز هر سینه کوه غمی
 به جایی که بر قلعه باید دوید
 چو شعله همه بی محابا شدند
 فلک سوز شد آتش کارزار
 که قحطی زده بر سر گرد خوان
 که گفتمی که بر خاک چسبید اثر
 فتاده شفق رنگ بر روی هم
 یکی شمع‌سان از سر افروخته
 یکی همچو مستان رخس لعل فام
 بر آن قلعه جستند همچون سپند
 که بر روی آتش نباید درنگ
 غضب گشت یکبارگی گرم کوش
 بر آن قلعه از نردبان و کمند
 که بر رفته بودند جمعی بر آن

به هر کنگری پیچ زد صد کمند
 دلیران در آتش نهان تا کمر
 ز بالا چه حقه چه بان و تفنگ
 به رزم آواران حقه آتش زده
 خروشان ز رعد و ز آتش به جوش
 قوی هیکلان سوخته چون چنار
 چو گلبن دلیران رزم آزما
 بهم گشته یکرنگ هر سخت کوش
 ز آتش زره سرخ گشته به تن
 ز جوش دلیران رزم آزما
 به بالای هم بر شدند آن چنان
 ز رزم آزمایان دو نوبت هزار
 طلسم در قلعه بگشاده شد
 درون رفت خان با ظفر هم‌عنان
 تضرع چنان گرم بازار شد
 زن و مرد گشتند یکسر اسیر
 درآمد به دست ظفر قلعه‌دار
 ز قوم حبش بود سالم به نام
 ز اهل دکن مردم پیش‌بین
 بسی معتبر خاندان داشت جا
 عیال بزرگان آن بوم و بر
 از آن جمله بُد جدّه بی‌نظام

چو زلفی که در شانه افتد به بند
 ولی گشته در کار خود گرم‌تر
 چو گل بود بر فرق مردان جنگ
 شده خانه هر تن آتشکده
 چنین زبید از مرد جوش و خروش
 همان دست در کار و پا استوار
 شده آتشین جامه سر تا به پا
 چه از خون چه ز آتش همه سرخ پوش
 تو گویی شده بحر خون موج زن
 همه بر سر هم نهادند پا
 که گشتند مستغنی از نردبان
 ز دیوار داخل شد اندر^۱ حصار
 به لشکر صلاّی ظفر داده شد
 سپه شد چو موج از پی هم روان
 که مو بر تن انگشت زنهار شد
 نه غیر از جزع هیچ کس دستگیر
 رخ از گرد خجلت چو دل پرغبار
 بسی اعتمادی بر بی‌نظام
 درین قلعه بودند منزل گزین
 درین حصن محروس مرد آزما
 ز بیم خطر بردی آنجا بسر
 چه گویم دگر ز اهل ناموس و نام

۱. گ: شدند بر.

نمی‌گشت در خاطر هیچ کس
 ز غم چون نگین ساکنان حصار
 به هر کس برد عرض^۱ و ناموس و مال
 به هر خانه تاراج گر در شده
 ز هر خانه ربط درستی گسیخت
 چو امواج غارت‌گران بی‌حساب
 ز بار گهر قامت لشکری^۲
 کمر گشت از بار همیان چنان
 نرفت آنقدر زر به تاراج عام
 چه زر چه مرصع چه گوهر چه رخت
 چو این حصن در محکمی داشت نام
 به این قلعه بردند از هر مکان
 قماش‌ی که می‌برد تاراج گر
 نماند از زر و مال اندوخته
 خداوند اموال غیر از کلید
 ز بگزیده اموال جمع آمده
 نه مقدور او جمله برداشتن
 تردّد فکنده به طبع اضطراب
 متاعی که بگزیده انگاشتی
 در آن قلعه غیر از دل پر ز درد
 ز سامان چنان شد سپه بهره‌مند

که باشد ظفر را بر آن دسترس
 سیه پوش و رخ کنده و سوگووار
 شد از حکم مفتی به غارت حلال
 چو سیلاب پر وحشت و سرزده
 چو بیتی که از هم ز تقطیع ریخت
 سراها ز سامان تهی چون حباب
 دو تا گشت مانند انگشتری
 که شد مرد چون مور لاغر میان
 که مقدار مبلغ توان برد نام
 ربودند مردم فراخور بخت^۳
 متاع نفیس اهل ثروت تمام
 که آسان شود کار غارتگران
 همه کیسه می‌گشت از بهر زر
 به قلعه نشین جز دل سوخته
 ز صندوق اسباب قسمت ندید
 طمع بود در کار حیرت زده
 نه چیزی ز دلخواه بگذاشتن
 تمیزش شده عاجز از انتخاب
 نهادی درو کرده برداشتی
 چه مخزن که تاراج خالی نکرد
 که از زر همی بست نعل سمند

۱. گ: کس سر و عرض.

۲. گ: مشتری.

۳. گ: به بخت.

که جز خانه زین نشیمن نداشت ز برگ خزان در چمن خوار تر شدند ألجۀ خان دشمن شکن بسی بود در لشکر پادشاه بر خان شفیع رهایی شدند تصدق شهنشاه آفاق را که تدبیر کرد این چنین اقتضا شد از نامداران یکی قلعه دار ذخیره فراوان خود آن قلعه داشت ذخیره بُد و توپخانه که رست بیفزود هم بر کمک صد هزار به درگاه ثانی صاحبقران سر خان اعظم ز گردون گذشت که از غیرت اوج آن مه گداخت سر رفعتش ثالث فرقدان شد از سروران گوی دولت ربا نوازش ز شه یافت هر نامدار	متاع آنقدر بر سر هم گذاشت به لشکر گه سروران گشت زر عیال فراوان ز اهل دکن ز اهل دکن چون سران سپاه رعایت گر آشنایی شدند ازیشان پذیرفت اطلاق را از آن جمله ماندند بعضی بجا چو خان بست همت به ضبط حصار ز بند قچیان هفتصد تن گذاشت به چیزی که غارت نینداخت دست مهیا نمود آنچه خواهد حصار دگر مژده فتح بنوشت خان چو شاهنشاه آگاه از فتح گشت ترقی چنان منصبش را نواخت شد از خلعت خاص شاه جهان ز اسب مزین به زین طلا فراخور به رتبه به مقدار کار

کیفیت کشته شدن پیرا و بیان عاقبت حال او

ظفر باد از فوج صاحبقران به آب بیان می‌نشیند فرو قلم این چنین می‌زند آستین به جوی حیاتش فرو رفت آب قضا سلک جمعیتش را گسیخت	بود از حصار فلک تا نشان چنین شعله زندگی عدو به شمع بقای به کین همنشین که دریا چو افتاد در آب و تاب پر و بال پیرا به یکبار ریخت

زدی جوش عصیان ز طغیان او
 به راه فراری که بودی^۱ به پیش
 چو آن مرغ بسمل که افتد به راه
 روان سروران سپاه از قفا
 به بیراهه گر می شدی در به راه
 تعاقب سپه را بجایی رساند
 یکی روز پیرا به راه فرار
 بسی خسته و کوفته شامگاه
 دگر روز از ماندگی دیرتر
 چه زخمی در آن خیل بسیار بود
 ز اندک فتوری که آمد پدید
 ز فوج عقب هیچ کس پیشتر
 رسید از پر و بال همت به خصم
 چو پیرا سپه را گلوگیر دید
 کسی را که اسبش نیامد به کار
 جدا کرد از فوج و انداخت پیش^۲
 به میدان پیکار آورد رو
 گروهی ز جان دست برداشته
 همه خشمگین مردم پر ستیز
 گروهی ز هستی به تنگ آمده
 سر ره به سید مظفر گرفت
 دگر از تلاش دلیران مپرس

به کین گرم گشتی ز کفران او
 همی رفت سرگشته در کار خویش
 نه از راه آگه نه ز آرامگاه
 خبر جوی او از شمال و صبا
 روان بود چون گرد از پی سپاه
 که یک منزل اندر میان راه ماند
 رهی دور طی کرد بی اختیار
 رسانید خود را به آرامگاه
 روان گشت آن فوج نکبت اثر
 که از رزم بُندیکه افگار بود
 سپاه هراول ز بی در رسید
 ز سید مظفر نشد حمله ور
 نمود از شهادت قیامت به خصم
 هوا را پر از موج شمشیر دید
 دلیری که از زخم بودی فگار
 روان کرد احوال و اقبال خویش
 به او یار ششصد تن رزمجو
 همه خویش را کشته انگاشته
 ز جان سیر از رنج راه گریز
 برای خلاصی به جنگ آمده
 زد و خورد زخم از دو سو در گرفت
 ز پیکار از عمر سیران مپرس

۱. گ: بودش.

۲. گ: جدا کرد و انداخت از فوج پیش.

همه حمله بردند بر یکدگر
 دو فوج به راه فنا هم‌قدم
 تعلق به جان از میان رخت بست
 بدل گشت اظهار مردانگی
 چنان مرد می‌راند شمشیر کین
 به لوح بدن زخم چپ راست بود
 سوار آمد از خانه زین برون
 به دل کینه زان گونه ثابت قدم
 چو سرپنجه از دست می‌شد جدا
 بدل گشت هیأت که جوش غضب
 چنان دد نهادی به تن گشت چیر
 قساوت ز دل کرد اثر در بدن
 فشردند زانگونه دندان به لب
 ز گرز گران بر تن هر دو فوج
 کمان از دو سو سرنهادی به گوش
 به دل ورزد آتش تف کینه‌ها
 رسیدی ز دل بر لب مرد جنگ
 غضب در رگ و پوست چون خون دوید
 قلم می‌شدی ترکش اندر کمر
 رسیدند خلق از کشاکش به جان
 به جوشن اگر نیزه می‌گشت بند
 بفرسود تیغ و شد آخر خدنگ

چو زنجیر رفتند در یکدگر
 فتادند چون زلف و شانه^۱ بهم
 فشانند جز تیغ از جمله دست
 ز جوش تهور به دیوانگی
 که از کشته برخاستی آفرین
 به چشم خرد لای القی نمود
 کز آن خانه نشنید جز بوی خون
 که خالی نمی‌شد دل از قتل هم
 ز کین مشت گیتی به روی هوا
 رسانید چین را ز ابرو به لب
 که شد ناخن مرد چنگال شیر
 به نوعی که شد مرد رویینه تن
 که در نزع شد دوخته جان به لب
 زره جزو تن شد چو خارا و موج
 همی گفت تا می‌توانی بکوش
 نمودار فانوس شد سینه‌ها
 بجای نفس دود همچون تفنگ
 تب کینه را روز بحران رسید
 به یک ضرب چون بسته نیشکر
 کشیدی یکی تیر و دیگر کمان
 زدی پیچ بر تن بسان کمند
 به پشت کمان مردمی کرد جنگ

۱. گ: زلف شانه.

ز افغان بسی مرد رزم آزما
 بسا زخم داری که از رزمگاه
 دلیران که از فوج گیتی ستان
 یکی شیرزاد است آن رزم کیش
 تلاشی که زبید ز مردان کار
 بسا خانه زین که بی‌کدخدا
 دگر نامدار صفوف قتال
 بجا ماند از آن راجه نامجو
 ز افغان در آن عرصه هولناک
 قوی بود بازوی پیرا به او
 دگر خصم افتاده محمود بود
 دگر از پسرهای خان جهان
 به پیرا هم از زخم قسمت رسید
 سراسیمه سر کرد راه فرار
 به راه فرار از شتابی که داشت
 ازو بیست فیل سرآمد به راه
 در آن راه کاو بار بُد رهبرش
 به والی آن ملک جانباز خان
 بر آن تیره ایام^۳ چون راه بست
 ز افغان دگر بار جمعی کثیر
 به قید دلیران دشمن شکن

به تیغ دلیران در آمد ز پا
 بدر رفت و بسپرد جان را به راه
 به راه شهنشاه دادند جان
 که با خان عالم همی بود خویش
 در آن عرصه گردید ازو آشکار
 شد از کوشش آن نبرد آزما
 دورگا^۱ پسر زاده رای سال^۲
 به میدان اثرها ز خون عدو
 بیفتاد صدر رُهیله به خاک
 نظر داشت در روز هیجا به او
 که فرزند پیرای مردود بود
 ز زخم تفنگی فتاد از توان
 دگر مصلحت در توقّف ندید
 جدا ماند ز اخوان و خویش و تبار
 همه فیل‌ها را بجا می گذاشت
 جدا ماند و آمد به دست سپاه
 فتاد از قضا ره به کالنجرش
 خبر شد به تأدیب او شد روان
 شکست آمدش از قضا بر شکست
 در آن سرزمین شد قتل و اسیر
 بیفتاد فرزند پیرا حسن

۱. دورگا: Durga.

۲. رای سال: Raysal.

۳. گ: بران ایام.

بدر رفت پیرا به صد اضطراب
 چو دیگر ز دولت نصیبی نداشت
 چو باد خزان اجل تند بود
 چو وقتی که دولت به پایان رسد
 چو اقبال بر هم‌رهی پشت کرد
 به کس سایه گیرد سر راه جنگ
 چو دیدی که اقبال تابید رو
 مکن تیغ مردانگی را علم
 مکن سعی اگر بخت بی‌جوهر است
 چو سست است طالع ز مردی ملاف
 چو آن صید زخمی به حال تباه
 به سیهنده^۱ خاکش به سرعت کشید
 پی دست شستن ز شهد وجود
 بگفتا به جمعی^۲ رفیقان خویش
 اثر نیست چون سعی بیهوده را
 قضا کارگر گشته وقت رضاست
 به آخر رسید است ایام عمر
 مسوزید در آتش من شما
 به رفتن شما را کنون رخصت است
 ز شمشیر افواج رزم آزما
 همان به که اکنون جدایی کنید
 قضا کار این مبتلا ساختست

رها کرد طبل و علم از شتاب
 به حسرت نشانهای دولت گذاشت
 ازو ریختی برگ و بار وجود
 به رخسار سیلی ز مژگان رسد
 ز ناخن خورد تیشه بر پای مرد
 ز نقش قدم پا برآید به سنگ
 گر افراسیابی مشو جنگجو
 چو مقراض نه دست بر روی هم
 میفشان نهالی که آن بی‌بر است
 به این تیغ چوبین مرو در مصاف
 گریزان برون شد ز نخجیرگاه
 کم از بیست فرسنگ منزل برید
 به نزدیک تالابی آمد فرود
 کزین جا ندارم دگر عزم پیش
 به دامن کشم پای فرسوده را
 چو پیمانه پر گشت کوشش خطاست
 نمی بیشتر نیست در جام عمر
 که اینک سپه می‌رسد از قفا
 سر خویش گیرید تا فرصت است
 چو خواهیم شد آخر از هم جدا
 حلال است اگر بی‌وفایی کنید
 چه کار از وفای شما ساختست

۱. سیهنده: Sihanda.

۲. گ: جمع.

چو بیماری مرگ گردد نصیب
 به جان آنکه زان قوم دلبسته بود
 گروهی بجا ماند ز اهل وفا
 فرستاد از خویش‌تن پیش‌تر
 قرار رفاقت به او هر که داد
 درین وقت سیّد مظفر رسید
 ز فوج هراول گروهی دگر
 روان گشت پیرا به عزم ستیز
 دگر ایمل و آنکه ماند از سپاه
 شده رغبت مرگ‌شان پیشرو
 چراغ توانایی هر که بود
 در آن واپسین دم چو تیغ دو دم
 سپه هرکه گردید و افعالش صید
 خبرگیر کلک وقایع نگار
 که پیرا به تعظیم راه فنا
 گرفتش سپه در میان چون نگین
 همی داشت تا دسترس بر خدنگ
 بجا بود تا دست شمشیر گیر
 ز بس زخم برداشت پا تا سرش
 ز شمشیر آن چشم‌ها هم پرید
 ز ایمل در آن معرکه وز عزیز
 کدوهای سر بود و خم‌های تن
 ز بس جان که با خاک میدان سرشت

چه حاصل که دلسوز باشد طبیب
 ازو اختیار جدایی نمود
 به او همسفرهای راه فنا
 غم جان و ناموس و بیم خطر
 ز جان دست برداشت بر دل نهاد
 سر نامداران لشکر رسید
 همه پیشرو از سپاه ظفر
 پسر هم که بنهاد نامش عزیز
 اجل‌شان دوانید تا قتلگاه
 به راه فنا چون شرر پیش‌رو
 به مقدار خود خانه روشن نمود
 به کوشش نیاورد کس پای کم
 چه کشتند از آنچه درآید به قید
 گرفت این چنین نقل آن کارزار
 به میدان فرود آمد از باد پا
 برو نقش هر زخم شد خوش نشین
 بُدی در کشاکش به مردان جنگ
 نیاسود از حمله ناگزیر
 همه چون زره چشم شد پیکرش
 سرش نیز پیوند از تن برید
 جدا گشت سرها به تیغ ستیز
 ز شمشیر غلطان در آن انجمن
 به فرض ارشود روزی آن خاک خشت

به پای بنایی مصالح^۱ کشان
 چو پیرا حیاتش به پایان رسید
 رسید از عقب خان فیروز جنگ
 سه سر را که سرمایه فتح بود
 ز لشکر به این خدمت نامدار
 به خاندیس در شهر برهان نگر
 به چوگان تعجیل آن هر سه کو
 چو سرها شد افشانده بر آستان
 به دریای تپتی شه سرفراز
 که شد معتمد خان به خدمت روان
 شهنشاه آفاق چون گل شگفت
 چو شاه جوانبخت توفیق یار
 شتابان به درگاه عالم پناه
 چو سوسن زبان گشته پا تا به سر
 مبارک بود فتح صاحبقران
 نقاره به هر سو به بانگ بلند
 ز فتح شهنشاه گیتیستان
 ازین فتحنامه به بالای گهات^۵
 چو شه مژده از معتمد خان شنید
 فزودند بر منصب کامگار

چو خشت مه و مهر گردد روان
 ز پی قلب لشکر به میدان رسید
 ز شادی فتحش رخی لاله رنگ
 روانه به درگاه شاهی نمود
 به تعجیل مرسول^۲ شد کامگار
 به سرعت رسانید این^۳ هر سه سر
 به میدان دربار آمد فرو
 سفینه نشین بود صاحبقران
 به مرغابی انداختی شاهباز
 به این مژده فتح شد تر زبان
 خدای ظفربخش را شکر گفت
 به دولت سرا بازگشت از شکار
 نهادند رو سروران سپاه
 شده تهنیت گوی فتح و ظفر
 شهنشه شنید از زمین و زمان
 ازین فتح آوازهها در فکند
 ظفرنامهها^۴ شد به هر سو روان
 قوی پشت شد خان آصف صفات
 به او خلعت خاص شاهی رسید
 ز اسب و ز خلعت گرفت اعتبار

۱. گ: بنا بی مصالح.

۲. گ: مرسوم.

۳. گ: آن.

۴. گ: ظفرها نامه‌ها.

۵. گ: به بالاگهات.

شد از لطف خاقان مالک رقاب
 برای دو سردار نصرت پناه
 دو خلعت ز خوبی برون از صفت
 به دروازه آویختند آن سه سر
 سراسر زیاده سران جهان
 ز اقبال و تدبیر شاهنشاهی
 چنان آتش فتنه‌ای گشت سرد
 چنان نخل افساد از پا فتاد
 ز تأدیب این قوم هر فتنه کیش
 از آن پیش کاید نوید ظفر
 ز صبح ضمیر شه روزگار
 به وقتی که دریای شوریده بخت
 سر پر شر او به درگه رسید
 که پیرای بداصل گاه فرار
 ز سرکار شه برده پنجاه فیل
 شهنشاه آگاه مالک رقاب
 که فیلان که بردست آن نابکار
 به یکبار خواهد به درگه رسید
 دگر بر زبان قضا ترجمان
 به دشمن شود در دوشنبه دوچار
 پس از هفته‌ای در همین روز باز
 درین هر سه باب آنچه فرموده بود

در آفاق نامش بلند از خطاب
 به لشکر روان شد ز درگاه شاه
 دو فرمان همه مژده عاطفت
 که گیرند زان عبرت اهل نظر
 شنیدند پند از سر بی‌زبان
 که کردند با یکدیگر^۱ مهرهی
 که دودش همه ملک را تیره کرد
 کز آن سایه فتنه هر جا فتاد
 سر خود سری برد در جیب خویش
 به درگاه شاه ملایک سیر
 چو خورشید این راز شد آشکار
 ز اقلیم هستی برون برد رخت
 در آن دم به عرض شهنشه رسید
 فتادست چون بر سرنجش گذار
 همین است بد اصلیش را دلیل
 چنین گشت گوهر فشان در جواب
 همه با سران سیه روزگار
 که گیرند عبرت از آن اهل دید
 گذشت اینکه افواج گیتی ستان
 در آن روز واقع شود کارزار
 شود مژده فتح خاطر نواز
 به ترتیب آمد به ملک وجود

۱. گ: یکدیگر.

زهی باطن صاف و کشف جلی
 بلی^۱ شاه دیندار عادل دلی است
 صفات کمال آنچه در اولیاست
 خدا ترسی و عدل و خلق و حیا
 چرا ذات قدسی صفاتی چنین
 درین وقت از حکم صاحبقران
 دگر سروران و سران سپاه
 چو نسبت به آن خان آصف نشان
 بفرمود شاه ثریا مقام
 پذیره کنان تا برون حصار
 زهی قدردان شاه بنده نواز
 به قدر خودش پایه بالا برد
 به این قدر و شأن خان اخلاص مند
 شه از خلعتش قدر افزای شد
 دگر نامداران دشمن شکن
 به ترتیب منصب پس از یکدگر
 همه یافته در خور کار خویش
 درین روز مسعود فرخ اثر
 به خدمت رسیدند از گرد راه
 یکی نامور خان فیروز جنگ
 دگر شیر دل سید نامدار
 پسندیده شد خدمت هر کدام

همین است معنی روشندلی
 همه راز پنهان بر او جلی است
 همه جمع در ذات این پادشاست
 کم آزاری و حلم و عفو و سخا
 نباشد دل و دیده‌اش غیب بین
 رسید از دکن خان آصف نشان
 همه بسته احرام درگاه شاه
 عنایت بسی داشت صاحبقران
 که گردند شهزاده‌های عظام
 به دلجویی خان آصف شعار
 که چون مخلصی را کند سرفراز
 چو برداردش تا ثریا برد
 شد از خدمت پادشه سربلند
 سر عزتش آسمان سای شد
 که همراه خان آمدند از دکن
 به خدمت نهادند بر خاک سر
 نوازش ز شاهنشاه عدل کیش
 رسیدند نام آوران از سفر
 رساندند تارک به خورشید و ماه
 به میدان هیجا همه نام و ننگ
 مظفر به تایید پروردگار
 ز تحسین و احسان گرفتند کام^۲

۱. گ: پی.

۲. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

تلافی این خدمت نامدار	چهار کرد شاهنشاه روزگار ^۱
به هر یک پس از خلعت خاص داد	صبا سیر اسب عراقی نژاد
دگر فیل نامی گردون شکوه	به هیجا ازو پشت لشکر به کوه
ز شمشیر و خنجر سر افتخار	به گردون رسانید هر نامدار
ز ترصیع شمشیر و خنجر می‌رس	ز رخشانی آب گوهر می‌رس
ز جیقه سر عزت هر کدام	شد از اوج رفعت ثریا مقام
چه جیقه که از لمعه گوهرش	چو خط شعاعی نمودی برش
ز هر یک چنان قدر و منصب فزود	که وصفش زبان قلم را بسود
سرافراخت سید مظفر به ماه	به خان جهان شد مخاطب ز شاه
دگر بنده‌های شه نامور	که بودند همراه در این سفر
شدند از شهنشاه آفاق گیر	به مقدار خدمت رعایت پذیر
نشان تا که از شاه لشکر بود	شه قلدردان بنده پرور بود

در تعریف قحط دکن

دگر از سوانح که گشت آشکار	درین سال و رفت آب از روی کار
ز تقدیر امساک بارندگی ست	که آتش زن مزرع زندگی ست
به کل دکن بخش عسرت رسید	به خاندیس و گجرات قسمت رسید
ولی دولت آباد و بالاگهات	درین وقت شد مرکز حادثات
ز امساک باران لب جویبار	نمودی ز خشکی لب روزه دار
به خاک ابر تخم طراوت نکاشت	سحاب آب گر داشت در لفظ داشت
گشادی اگر دست همّت سحاب	شدی قطره اش نقطه انتخاب
ز خشکی لب لاله در برشکال	شده چاک زانسان کز آتش سفال
به صد جستجو کاتب، آب دوات	خریدی گران تر ز آب حیات

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

به یک قطره آب ار دمی تر شدی
 ز تن جای بر لب همی کرد جان
 بلور از ره قیمت آب خویش
 چه منت که لب تشنه از تب کشید
 اگر در هوا ابر پیدا شدی
 بجز صوت رعد ابر را بار نه
 بران ابر بالا گزینی حرام
 بمیراد آن شمع برقی کزان
 فزون بود فیض دخان از سحاب
 ز خشکی که می‌شت^۱ بر طرف جو
 ز خشکی گل تازه بر شاخسار
 غبار آن قدر بود بر روی گل
 ز گل باغبان بس که افشانند گرد
 چنان خاک گردید گل را نقاب
 شدی تخم گل سبز در گل چنان
 چنان آب گردید قیمت پذیر
 جهان را ز بس تنگ شد حوصله
 ز تنگی به یک نرخ شد آب و نان
 چه حالی بود جان بیتاب را
 لب نانی ار ییافتی آرزو
 دهان گشت چون آسیابی خراب
 به یک خوان عزت گرفتند جا

به انعام مطرب مقرر شدی
 که آنجا نمی می‌رسید از زبان
 ز لعل و گهر بود در قدر بیش
 ز تبخاله تال لب به آبی رسید
 چو دستار مستان ز هم وا شدی
 همه محض گفتار و کردار نه
 کزان زیر دستان نیابند کام
 سرشکی به دامن نگردد روان
 که از دود در دیده می‌آمد آب
 به آب دهن گریه بیدرو
 چو اخگر برآوردی از خود غبار
 که می‌گشت سدّ ره بوی گل
 چو غنچه سر آستین پاره کرد
 که گر یافتی باغ در^۲ شب‌نم آب
 که یک گل شدی دسته در گلستان
 که سقا همی‌کرد در آب شیر
 به دریا دلی شهره گشت آبله
 ولی در میانه نه این و نه آن
 که یکبار جوید دو نایاب را
 گرفتی ز بی‌آبی اندر گلو
 هم از دانه محروم شد هم ز آب
 چه در خانه مهمان چه بر در گدا

۱. گ: همی شست.

۲. گ: از.

به قید بغل شد گرفتار نان
 پی قرص مه بر سپهر بلند
 ضرورت نمود از طلب سلب عار
 پسر را پدر زنده کردی کباب
 قساوت به دل آن چنان داشت زور
 به آینه کردند رو شیخ و شاب
 سگ نفس هر گرسنه در هوا
 درین تنگی غله انباردار
 به هر دانه بگماشت یک نیزه‌ور
 درین عسرت آباد نا دلپذیر
 که بنا گه کار گل هر زمان
 به کامی اگر لقمه‌ای دیده کس
 شد از غله کیل و کشش پرگران^۱
 شده شمع محسود هر انجمن
 شدند از ره قدر با هم طرف
 مقرر شد اجزای ترکیب نان
 نیززیدی اجزا جدا یک پشیز
 ز آلودگی سفره‌های سفید
 بغل آن چنان گشت نان را حصار
 هجوم طفیلی فزون از مگس
 اگر نیر نان به فرض محال
 شدی بر سرش کنده تیغ نزاع

چو آینه در بند آینه دان
 فکندند از دود دل‌ها کمند
 چو دریوزه بوسه از لعل یار
 که بود آتش جوع بر التهاب
 که به روی نمک هم نزد ز اشک شور
 که با شکل نان داشت سیمای آب
 ربود استخوان را ز چنگ هما
 همی کرد بر سنت خوشه کار
 که ماند مسلم ز تاراج گر
 چنان یاد نان بود در هر ضمیر
 اگر خشت می‌خواست می‌گفت نان
 همین پنبه گوش بود است و بس
 قرار عدو آمد اندر میان
 که می‌خورد رزق از تن خویشان
 ز جو یک کف و از گهر یک صدف
 ز خاکستر سوده استخوان
 به هنگام ترکیب گشتی عزیز
 شده پاک چون جامه روز عید
 که خاتم نگین آورد در کنار
 بخوانی که نانش ندیدست کس
 ز برج دکانی نمودی جمال
 نمودی چو مهر و خطوط شعاع

۱. گ: بر گران.

طفیلی به امّید خوان کرم
 اگر چون قلم زخم می خورد کس
 شدی سفره قانع به هر برگ و ساز
 ز غم سفره در انجمن و نشد
 چو نان سفره پنهان شد از انجمن (کذا)
 مر او را رسد پهلوانی و بس
 تن از درد نایافت افگار بود
 بزد آن چنان ضعف نیروی مرد
 به راه ریاضت چو نقش قدم
 ز بس شمع قوّت به کاهش فتاد
 خرد را همی آمد از جان عجب
 به تن کاهش از بس که آورد زور
 و با تیغ عاجز کشی برگرفت
 به پهلوی هم مرده ها آن چنان
 دو صد مرده گر بود در هر قدم
 نمودی زمین عرصه کارزار
 درین رزمگه چه جبان چه دلیر
 گر این کشته ها نوحه گر داشتی
 پی دفن در خاک ماوی نماند
 اثر کرد خشکی در افلاکیان
 بسا قصر رنگین دلکش که پار
 شد امسال خالی بسان حباب
 به ملک فنا با دل شادمان
 ز ضعف آنکه در هفته ای یک قدم

چو قاشق سراپای دست و شکم
 طفیلی چو قط زن شدی هم نفس
 به یک قرص چون مهر در جا نماز
 که نان رفت زانسان که پیدا نشد
 بلی رفت با یوسف آن پیراهن
 که سفره نیفتاد از هیچ کس
 جهانی ز پرهیز بیمار بود
 که بینی کشد تیغ بر روی مرد
 یکی گشت از ضعف پشت و شکم
 زبان اشارت ز خواش فتاد
 که چون می تواند رسیدن به لب
 شد آخر خلال دهن های گور
 زمانه ستمکاری از سرگرفت
 که امواج بر روی آب روان
 همه دفن می شد به گور شکم
 کشنده یکی کشته ها صد هزار
 فتادند بی زخم شمشیر و تیر
 فلک را ز جا ناله برداشتی
 به لشکرگه روح هم جا نماند
 نکردند از آن گریه بر خاکیان
 ز خانه نشین بود پر چون انار
 ز بی مردمی خانه هم شد خراب
 روان شد ز هر خانه یک کاروان
 نرفتی پریدی به راه عدم

رسیدی چو شمع از نسیم و با
و با آن قدر خلق برهم فکند
فتاده چو در کوه برهم کمر
غذایی که قطعش ز اهل زمان
ز صاحب سخن بود رزق سخن
مبیناد این رزق یارب زوال
نگارنده این حکایت کلیم
بسر در رکاب شهنشاه بود
از آنها که دیدم یکی^۱ از هزار
ز تنگی جانکاه آن خشک‌سال
بسیط زمین را ورق کردم
ولی ماندی آخر ازین خاکسار
در آن عهد غم پرور جان گسل
به توصیف خشکی و قحط و وبا
کشیدست در سلک نظم آن چنان
چو بحری خرد بهر آن می‌گزید^۲
ز شیرینی نان در آن روزگار
ازان قحط تا شمه‌ای بشنوی
درین وقت شاهنشاه روزگار
در بذل بر بی‌نویان گشود
مقرر نمود آن شه بحر و بر
ز سرکار شاهنشاهی چند جا

به یک دم به دارالامان فنا
که از مرده شد شهر و ده کوچه بند
به کوچه گهرهای زر در کمر
می‌سّر نگریدی از آسمان
که پرورده می‌شد از آن جان و تن
که تنگی نمی‌بیند از خشک‌سال
در آن تنگ‌سال چو دست لثیم
ز تفصیل این محنت آگاه بود
رقم کرد کلک وقایع نگار
اگر دادمی شرح و بسط انتقال
که آن گوهر اندر طبق کردم
ز شهنامه غمنامه‌ای یادگار
که بُد سال هجری هزار و چهل
یکی مثنوی کلک داستان‌سرا
که ارزد به تحسین هر نکته‌دان
به از بحر شیرین خسرو ندید
قلم کرد آن بحر را اختیار
سزد گر بگردی بر آن مثنوی
به حق مظهر لطف پروردگار
خزاین تهی کرد آن بحر جود
که در شهر خاندیس و برهان نگر
پزند آش و نان بهر هر بی‌نوا

۱. گ: دیدیم یک.

۲. گ: چو بهری بهر خرد آن می‌گزید.

به نوعی که یک ملک قحطی زده
 فراوان بدان سان که حرص گدا
 شود سفره از مهر نان محضری
 دگر امر فرمود بحر کرم
 پزند آش خیرات از احسان شاه
 گرفتند پیر و جوان مرد و زن
 چو روز دوشنبه شه حق پرست
 مبارک شمردند آن را به فال
 که در هر دوشنبه بر اهل نیاز
 زر رویه پنج نوبت هزار
 ز احسان هر روزه این زر جداست
 دگر شاه لک بخش^۲ دریا نهاد
 که بر خالصات ممالک تمام
 به هرجا که آفت ز خشکی رسید
 بکاهند از جمع هم آنقدر
 چو کردند کم جمعی^۳ بعضی محال
 محالی که بُد داخل خالصه
 به قدر کمی چون خرد وارسید
 به تومان ایران کنی گر شمار
 به خانی توران کنی گر حساب

کند خانه خویش نعمت کده
 ز خواهش رمد چون زبان حیا^۱
 که هر بی‌نوا گشت تن پروری
 که در سورت و احمدآباد هم
 شود رفتن فاقه را زاد راه
 ز زر قوت دل ز نان قوت تن
 به اقبال بر تخت دولت نشست
 بفرمود آن شاه دریا نوال
 در گنج احسان گشایند باز
 پباشند بر خلق امیدوار
 به کشت امل فاضلات عطاست
 به این حکم بر ملک منت نهاد
 بگردند دیوانیان عظام
 رعایای آن کاهش فاقه دید
 که این زخم و مرهم شود سر به سر
 که بی‌آب گردید از خشک‌سال
 شدی مال آن واصل خالصه
 به پنجاه لک رویه می‌کشید
 شود یکصد و شست^۴ و شش ره هزار
 دو نوبت کرور آید اندر حساب

۱. گ: حنا.

۲. لک بخش: کسی که صد هزار بخشد. چه لک (lakh) برابر صد هزار می‌باشد.

۳. گ: جمع.

۴. گ: شصت.

ازین وسعت ملک را کن قیاس وزان ملک سامان دولت شناس
 دهد شمع خورشید تا روشنی افق تا فلک را کند دامنی
 بود دست امید خلق و جهان به دامان این دولت بیکران

آغاز سال چهارم از دور اوّل جلوس و آمدن بهار عالم افروز

درین وقت کز خشکی روزگار جهان را نبود آب در روی کار
 به میرابی کشتهای امید ز درگاه رحمت بهاری رسید
 که شد شسته از صفحه روزگار غم خشک‌سالی چو تقویم پار
 جهان گرد غم‌های پارینه شست فلک کین دیرینه از سینه شست
 چو دانه که از خوشه گردد پدید نقط از سر سین عسرت دمید
 زمانه گرفت از بهار آب و تاب چو مینای خالی که یابد شراب
 رسانید باران سوی خاکیان نوید عنایت ز افلاکیان
 ز سبزه به مدح و ثنای بهار سخن سبز گشت از لب جویبار
 ز بستان خاطر گشادند لب به خنده گل انبساط و طرب
 ز نوروز نو گشت آیین عیش چمن گشت دامان گلچین عیش
 نوید رفاهیت جاودان رسانید رعد از کران تا کران
 ز دل شست نوروز غم‌های پار بدان سان که ابر از رخ گل غبار
 چنان شد ز کلفت جهان سینه صاف که شد سیل چون آب آینه صاف
 ز افزونی انبساط بهار زدی^۱ خنده گل در دل شاخسار
 نمودی نقابی گل نیم باز چو صیدی به خون گشته در چنگ باز
 ز موج گل و لاله در بوستان همی رفت از جای خود باغبان
 به روی سمن سنبل تابدار پریشان‌تر از زلف بر روی یار
 ز گل بس که گردید رنگین هوا کف برگ‌ها را نهادی حنا

۱. گ: ز دل.

ز رنگ هوا زخم پر خون نمود
 ز موج هوا می‌شدی سکه گیر
 همین بود ایام را انقلاب
 خط هندوی^۱ بُد به لوح چمن
 که شب‌نم به سر غلطد از روی آن
 نگشتی نظر بند بر روی گل
 که گل بر نمی‌داشت بار نقاب
 به خاک چمن شاخ سر می‌نهاد
 ز سیماب شب‌نم گران سنگ تر
 گشادی به تحلیل باد صبا
 دل لاله بر بلبلان سوخته
 شد از زیب و زینت ارم دستگاه
 چو لوح دل از نقش‌بند خیال
 کسی را شود شمع بزم ضمیر
 شود بال طاووس پیراهنش
 بود زیور گلشن روزگار
 دل و دیده را مجلس آرای بود
 شهنشاه عالم پناه جهان
 شرف دادش از فرّ ظلّ الهی
 صف آرا در آن بارگاه جلال
 به داد و دهش کام ایام داد

به دیوار گلشن شکافی که بود
 درم‌های نرگس چو سیم عذیر
 هوا گشت در جام نرگس شراب
 بنفشه که پیچیده بر خویشتن
 طراوت به گل داده آب آن چنان
 نبود اگر خار پهلوی گل
 چنان گلبن از تازگی^۲ کامیاب
 به گل سایه بلبل ار می‌فتاد
 بر نازکی‌های گلبرگ تر
 معمّای پیچیده غنچه را
 چو آتش رخ گل برافروخته
 درین جشن نوروز درگاه شاه
 شد آراسته بارگاه جلال
 اگر یاد آن جشن جنت نظیر
 نمودار فانوس گردد تنش
 هر آن نقش کز صنع پروردگار
 در آن بزم‌گه زینت افزای بود
 به هنگام تحویل صاحبقران
 برآمد بر اورنگ شاهنشاهی
 بزرگان این دولت بی‌زوال
 محیط کرم شاه دریا نهاد

۱. خط Devnagri.

۲. ب: نازکی.

به نزدیک^۱ و دور و میان و کنار
 بهار سخایش شکوفه مثال
 عطایش به اصلاح حال جهان
 ازین پیشتر شد اشارت به این
 رسولی محمد علی نام او
 فرستاد خاقان آفاق گیر
 که دارد حق نعمت او نگاه
 نماید به هر منزل و هر مقام
 چو از قرب درگاه شاهنشهی
 برفتند از حکم صاحبقران
 یکی افضل مدرّس روزگار
 دگر نامور بخشی خاص بود
 دوم روز نوروز در بارگاه
 ز خدمت چوگوی سعادت ربود
 دگر نامه شاه ایران صفی
 گرفت و به دست ادب بیش برد
 به دست مبارک شه نامجو
 سپردش به دستور والامکان
 به عرض شهنشاه عالم پناه
 به وقتی که شاهنشاه بحر و بر
 ششم روز فروردی از بهر آن
 رسول از شهنشاه عالم نواز

عطایش رسا همچو فیض بهار
 درم ریز بی‌منت و بی‌سؤال
 روان بود چون آب در بوستان
 که از جانب شاه ایران زمین
 به محراب درگاه شه کرد رو
 یکی را ز اعیان پای سریر
 ز لاهورش آرد به درگاه شاه
 به آداب مهمان نوازی قیام
 پذیرفت سیر و سفر کوتاهی
 بزرگان به آوردن میهمان
 وزیر شهنشاه جم اقتدار
 که چون صبح صادق در اخلاص بود
 مشرف شد از کورنش پادشاه
 زمین بوس و تسلیم کورنش نمود
 که می‌داشت در جیب جان مخفی
 به نزد شه معدلت کیش برد
 چو بگرفت مکتوب شاهی ازو
 که در خلوت آگاه گردد از آن
 رسانید ایلچی که سوغات شاه
 اشارت کند بگذرد از نظر
 مقرر شد از حکم صاحبقران
 شد از خلعت فاخری سرفراز

۱. گ: بنزدند.

شدی از نظرهای مردم نهان
 رسانید بر ذروه اعتبار
 چه شمع که بالید از پیکرش
 کز اختر گزینی گهرهاش باج
 شدی چون خطوط شعاعی پرش
 کرم کرد شاهنشاه بحر و بر
 کمر خم شود در ته بار آن
 نهد قبضه‌اش پنجه را در حنا
 بسی خوان زرین پر از عطر و پان
 همه صرف اعیان دولت شود
 محمد علی شد ز پان سرفراز
 پر از پان کرم کرد صاحبقران
 درو نه پیاله همه از طلا
 پیاله نجوم آسمان بود خوان
 ز شبنم نشان داده سرپوش او
 به سوغات دیدن توجه نمود
 گذشت از دگر هدیه‌ها پیشتر
 ز فیض نظر یافت عز شرف
 سه لک روپیه قیمت جمله بود
 ز خود پیشکش نیز ایلچی کشید
 کشید آنچه می‌آمد از دست او
 زر روپیه بود پنجه هزار

که تن در فروغ شعاعش چو جان
 ز تاج مرصع سر افتخار
 چو شمع از فروغ گهر شد سرش
 مرصع یکی جیقه هم زد به تاج
 چه جیقه که از لمعه گوهرش
 کمر خنجری نیز غرق گهر
 چنان خنجری کز بهای گران
 ز آب گهرهای افزون بها
 به هر جشن در بزم جنت نشان
 بیارند و مجموع قسمت شود
 چو از لطف خاقان عالم نواز
 مرصع به گوهر یکی ظرف پان
 یکی خوان زرین به او شد عطا
 پر از عطر و سرپوش زرین بر آن
 پیاله سراپا چو گل رنگ و بو
 شهنشاه روزی که معهود بود
 سه تُقُز^۱ ز اسب عراق از نظر
 ز قسم قماش و ز دیگر تحف
 چو دگال اندیشه تخمین نمود
 چو سوغات شاهی به پایان رسید
 ز اسب و شتر و از قماش نکو
 چو قیمت ز مجموع شد آشکار

۱. واژه ترکی است مخفف توقوز به معنی هدیه‌ای که در تعداد نه باشد.

ز آغاز نوروز تا آن محل
 درین عرصه هر روز یک نامدار
 ازین پیشکش آنچه افتد پسند
 گه پیشکش خان آصف نشان
 مرصّع به بی‌قدری سیم بود
 ازین پیشکش آنچه بگزیده شد
 دو لک روپیه آمد اندر شمار
 ز گُلکنده از جانب قطب خان
 درین وقت با عرضه او رسید
 ز نقد و جواهر ز فیلان مست
 ز نقد و ز جنس آنچه از قطب خان
 گرش روپیه کس نماید حساب
 به روز شرف شاه گردون وقار
 دگر تازه شد رسم عیش و سرور
 دگر شاه لک بخش دریا نهاد
 سحاب مروّت ز باران جود
 زر روپیه از شه کامگار
 رفیقان او را شه بحر و بر
 چو از جشن نوروز و داد و دهش
 به خواجه که در ناسکش جای بود
 کز آن ملک با فوج گیتی ستان
 رود جانب قلعه قندهار
 که بر دور آن قلعه دارد جلد
 سپاه دکن هم در کارزار

که خورشید یابد شرف در حمل
 کشد پیشکش تحفه هر دیار
 بگيرد شهنشاه اقبال‌مند
 ز تحفه تهی ساخت دریا و کان
 گزیده متاع از هر اقلیم بود
 به میزان قسمت چو سنجیده شد
 فزوده بر آن شصت نوبت هزار
 رسولی زبان آوری کاردان
 بسی پیشکش‌های لایق کشید
 ز دیگر تحف کاندرا آن ملک هست
 به درگاه شاهنشاهی شد روان
 شود چارده لک به صدق و صواب
 چو بگرفت بر تخت دولت قرار
 جهان شد ز نو کامیاب حضور
 به ابر بهاری کرم یاد داد
 محمد علی را نوازش نمود
 عطا یافت هشتاد نوبت هزار
 سرافراخت از ده هزار دگر
 پیرداخت خاقان دریامانش
 شهنشاه عالم اشارت نمود
 رتن راو با او و خان زمان
 به امداد خان نصیری شعار
 درآورده آن را به قید قبل
 زده در خلاصی اهل حصار

خزانه است هم‌ره برای سپاه فرستاد خواجه چو مامور بود که باشد به لشکر به دست کرم روان کرد و خود شد سوی قندهار	به هر لشکری چون ز سرکار شاه خزانه که با فوج منصور بود به درگاه شاه ستاره حشم به پاس خزانه بسی مرد کار

فتح قلعه قندهار من توابع ملک تلنگانه

چنین گفت ز انجام و آغاز فتح^۱ شهنشاه آفاق ظلّ اله به تسخیر آن ملک معمور شد به او کرد همراه عالم پناه به اطراف آن بوم و بر و رسید به دست آورد قلعه قندهار به آن حصن مشهور مستظهرند به نزدیک آن قلعه آمد سپاه کمر بست آن خان غیرت شعار همی داشت فوجی در آنجا مقام پی جنگ گشتند هم داستان بر آن قلعه‌شان پشت و بر خصم رو به یکبار گشتند آتش فشان در آتش نهان گشت میدان جنگ در آتش جلو بی‌محابا فکند^۳	دبیر قلم قصّه‌پرداز فتح که خان نصیری ز عالم پناه به فتح تلنگانه^۲ مامور شد تنی چند از سروران سپاه به آن ناحیت چونکه لشکر کشید نخست آن چنان دید کز آن دیار چه جمعی که سکان آن کشورند به آن خطّه چون عزم سر کرد راه به تسخیر شهر برون از حصار ز والی آن مملکت بی‌نظام به سر لشکر خود سرافراز خان شدند از حمیت همه رزمجو بسی چیده در پیش رو توپ و بان از آن قلعه هم ریخت توپ و تفنگ ز غیرت سپهدار اخلاص‌مند

۱. گ: از انجام آغاز.

۲. گ: به ملک تلنگانه.

۳. گ: فکن.

زد آن شیر مرد حمیت شعار
 بدین سان که او شد در آتش دلیر
 ز آتش فشانی توپ و تفنگ
 به رزم از تفنگ آتشین خوی بود
 ز باران تیر از عدو رفت تاب
 شد از آتش خصم هر کینه ور
 ز مستی کین مرد پر خاش کیش
 نشستی به تن ناوک جان گسل
 نه تنها ز شمشیر بی‌زینهار
 کفن‌های رنگین از آن تار و پود
 زره چشم بر عرصه داروگیر
 ز سر تا به بن رمح پر پیچ و تاب
 بسی سعی در کنج کاوی نمود
 تن از گرز گردید چون ناردان
 سر از گرز در دوش مستور شد
 عدو در پناه شکستن گریخت
 توان از شکست هر آسیب رست
 به رخسار میدان سپاه دکن
 سپاه مخالف به راه فرار
 ظفر دست بر شهر ازین فتح یافت^۱
 ز نقد و متاع گزیده بسی
 غنیمت سپاه ارچه بی‌حد گرفت

به دریای آتش سیاوخش وار
 که گوید کز آتش هراسان‌ست شیر
 شدی گرم‌تر مرد در کار جنگ
 به نرمی ولی تیر دلجوی بود
 بدان سان که ریزند بر کاغذ آب
 خدنگ از تفنگ آتشین خوی تر
 چو شمشیر آگه نه از کار خویش
 چو یک دسته گل بهم متصل
 بهم در شدی زخم چون پود و تار
 اجل بهر اعدا مهیا نمود
 گشودن نیارست از بیم تیر
 ز خون گشت رنگین بسان شهاب
 سنان در بدن‌ها چه گم کرده بود
 سرشته شده گوشت با استخوان
 زبانه ز شاهین تن دور شد
 که دستش ز دامن طالب گسیخت
 کمان از کشاکش رمد چون شکست
 خبرداد از طره پر شکن
 چنان رفت کز پیش صرصر غبار
 سپاهی به تاراج یکسر شتافت
 بدر برد از بهر خود هر کسی
 شتر صد نفر اسب پانصد گرفت

۱. گ: در.

۲. گ: ظفر بیت بر شهر ازن یافت.

همه اسب‌ها بود از بی‌نظام
 اسیر از زن و مرد تا شش هزار
 به شهر از دو صد تن اجل سر برید
 زدش تیغ کین آتش اندر نهاد
 مخاطب به خان بود از بی‌نظام
 امیر آخور پانصد اسبی که بود
 سرافراز سردار ادبارمند
 به راه هزیمت نکرده مقام
 چو خان نصیری کشور ستان
 کمر بهر تسخیر آن قلعه بست
 سپاهی درین وقت جویای نام
 به امداد اهل حصار آمدند
 به پیکار خان نصیری شعار
 به آن شیردل از پس و پیش رو
 به کین از قفا گرم اهل حصار
 چو تیغ دو دم از دو سو بود رو
 گران سنگ تمکین نگهداشت جا
 بسان زره دیلده حزم او
 به نوعی بر آن لشکر تازه تاخت
 نهیبش به خصمان همان کار کرد
 به یک حمله هیبتش هر دو فوج
 صف جرأت خصم درهم شکست

که شد عاقبت وقف تاراج عام
 گرفتند افواج نصرت شعار
 به والی آن خطه نوبت رسید
 پدر گرچه نامش سمندر نهاد
 به امر حکومت نمودی قیام
 برآورد ازو آتش تیغ دود
 از آن ورطه خود را چو بیرون فکند
 همی رفت تا لشکر بی‌نظام
 ز تسخیر آن شهر شد کامران
 بر اطرافش افواج لشکر شکست
 هم از خان عادل هم از بی‌نظام
 همه تشنه کارزار آمدند
 برافروختند آتش کارزار
 به پرخاش جویی درآمد عدو
 ز پیش این سپاهی که گشت آشکار
 وز آن هر دو رو با دو سو جنگجو
 بیفشرد پا در میان بلا
 خبردار بود از پس و پیش رو
 که خون در رگ هر تنی رنگ باخت
 که سیلاب با کهنه دیوار کرد
 به پس^۱ رفت چون خس ز سیلی موج
 سه فرسخ سپاه عدو پس نشست

۱. گ: ز پس.

چو شد فوج نصرت به راه فرار
 چو شد منقسم قلعه از چار سو
 نمود آن طلبکار ناموس و نام
 پی نقب بردن به پای حصار
 گرفتند مردان اخلاص کیش
 بگیرند بر خصم تا کار سخت
 بسی غیرت اندیش همت بلند
 تلاش دلیران به نقب حصار
 بر ناخن سعی هر نقب زن
 ز نام آوران نقب چون ازدها
 از آن جمله شش نقب شد پیشتر
 به مقدار خاکی که برداشتند
 درین وقت خان نصیری شنید
 سپهدار کل را پذیره نمود
 که آتش چو در نقب‌ها افکند
 در آن نقب‌ها چون که آتش زدند
 ز کاوش چو کردند اساسش تهی
 پرید از پر و بال آتش حصار
 چو ز آتش تزلزل به برج اوفتاد
 چنان سنگ‌هایش سبک بر پرید

نهاد از دل جمع رو بر^۱ حصار
 میان دلیران پرخاش جو
 پی بردن سیبه‌ها اهتمام
 سپه برد دست جلادت به کار
 ره کوچه‌های سلامت به پیش
 ز خیمه به آن کوچه بردند رخت
 در آن کوچه رحل اقامت فکند
 چو در کاوش سینه مژگان یار
 شدی منفعل تیشه کوهکن
 به آن قلعه رو کرد از بیست جا
 نهادند در پای آن قلعه سر
 به هر نقب باروت انباشتند
 که بهر کمک خان اعظم رسید
 بیاورد در سیبه خود فرود
 سپهدار اعظم تماشا کند
 نخست اندر^۲ آن سه از آن شش زدند
 درآمد ز جا قلعه از پی تهی
 شدند اهل قلعه همه سنگسار
 سبک بر هوا رفت چون گردباد
 کز آن برج گفتی^۳ کبوتر پرید

۱. گ: رو در.

۲. گ: آمد.

۳. گ: گویی.

بر آن قلعه لشکر دوید آن چنان
 به گرمی پیکار هر نامدار
 به فرق دلیران با نام و ننگ^۲
 رسیدی همه از پی یکدگر
 شدی بان از هر دو سر جانگزا
 دمش گر زدی کوه را بر کمر
 شدی خسته از حقّه‌ای چند تن
 تن از آتش حقّه‌ها سوخته
 ببین گرمی سعی آن سخت کوش
 نشد مرد سر تا به پا سوخته
 تلاش دلیران با ننگ و نام
 ز آتش فشانی اهل حصار
 میانجی چو گردید شب در میان
 در آنجا یکه سیه‌ها ساختند
 که فردا شود مهر چون شعله ور
 ز سعی دلیران بر اهل حصار
 ز آتش فشانی کشیدند دست
 امان خواستند از زبان نیاز
 شقاوت اگر پرده دیده نیست
 به نزدیک کار آگهان روشن است
 عناد گرفتار دام بلا
 سپهدار بنوشت خطّ امان

که مرغ از قفس^۱ جانب آشیان
 شد از قلعه طوفان آتش نثار
 ز قلعه چه حقّه چه بان چه تفنگ
 فراوان تر از روزی بی‌هنر
 سرش ازدهام سنان بلا
 شکستی چو رنگ رخ بی‌جگر
 چو از یک غضبناک یک انجمن
 دل از آتش کینه افروخته
 کزین هر دو آتش درآید به جوش
 سر مویی از کار و سوخته
 بُد از نیمه روز تا وقت شام
 نشد داخل قلعه یک نامدار
 همان رخنه شد پردلان را مکان
 به تمهید این کار پرداختند
 زنند آتش اندر سه نقب دگر
 گرفتاری خویش گشت آشکار
 کز آتش نشاید ره سیل بست
 که از عجز گردد در بسته باز
 ز کس آنچه خیر است پوشیده نیست
 که زنجیر گردن رگ گردن است
 بود آتش رخت و سیل سرا
 امان دادشان از تعرض به جان

۱. گ: مرغ قفس.

۲. گ: نام ننگ.

امان نامهٔ خان نصرت شعار
در قلعه را روز دیگر گشاد
سپهدار را با دل جمع دید
ز خود داشت ده فیل تسلیم کرد
نمودش ز دل‌داری امیدوار
سپهدار از فتح چون کام یافت
چو دیدند حصنی مشید اساس
صد و شانزده توپ آمد به دست
بود هرچه در قلعه‌داری به کار
به اقبال ثانی صاحبقران
عیان شد ز تاریخ فتح حصار
به وقتی که این قلعه بُد در قبل
به خان نصیری شهنشه نوشت
درآمد همین قلعهٔ نامدار
به وقتی که آن شاه روشن روان
در فتح آن قلعه وقتی گشود
بود ز آتش و آب تا برقرار
دل و دیدهٔ خصم شاهجهان

چو آمد بر صادق قلعه‌دار
وزین بسته گردید راه فساد
به آرامگاه سلامت رسید
سپهدارش اکرام و تعظیم کرد
به الطاف شاهنشاه روزگار
به آن قلعه با خان اعظم شتافت
ذخیره ز هر نوع بیش از قیاس
که هر یک دهد لشکری را شکست
همه بود آماده در آن حصار
شکست طلسمی چنین می‌توان
کرامات شاه ولایت شعار
مشخص نبود انتهای جلد
که اندر اواخر ز اردیبهشت
به تسخیر آن مخلص جان‌سپار
خبر داد آمد موافق به آن
کز آن مه سه روز دگر مانده بود
دو خندق بر اطراف نیلی حصار
پس از آب و آتش بود جاودان

فوت ممتاز محل و بنای مقبرهٔ مومی الیها

ز ایام زخم جفا خورده‌ای
که دوران ز بس سفله افتاده است
چنین است چون طینت روزگار
مگیر آنچه می‌بایدت داد باز

چه خوش‌گفت با چون خود آزوده‌ای
حسد برده بر هرچه خود داده است
مگیر از جهان هیچ غیر از کنار
که داغ جدایی بود جانگداز

دل از کام نگرفته برداشتن
 اگر ز آفتی تخم امّید کس
 ز حرمان نگردهد چنان دلفگار
 ز پیوسته هر دل که بگسیخته
 به چیزی که دل یک دم الفت گرفت
 به نزد خردمند کام جهان
 قضا تیر را با کمان کرده یار
 گرفتار این آشنایی مشو
 ترا کام‌های دل اندر کنار
 که شد جمع بهر پریشان شدن
 اگرچه جهان عاریت‌های خویش
 ربایید ولی اوّل آن کام دل
 بجایی که کاری^۱ نباشد بساز
 بیارد اگر سنگ از آسمان
 اگر فرصتی می‌دهد روزگار
 که چون بخت کارت به سامان کند
 چو آتش بود راحت این سرا
 دلت را نسیمی برو^۲ می‌رساند
 از آن شمع کاشانه‌ات بر فروخت
 از آن آب سرسبز شد دانه‌ات
 به فرض ار بود راحتی بی‌مال
 به چشم ار درآید به دنیا به دست

بسی به ز بگرفته بگذاشتن
 نگردید سبز از زمین هوس
 که در خرمن آتش زند روزگار
 کباب است چون مست می‌ریخته
 ز دوری آن زنگ کلفت گرفت
 خدنگ‌ست و جویای آن چون کمان
 ز بهر جدایی نه بهر قرار
 هدف پیش تیر جدایی مشو
 چو دانه است در دامن تخم کار
 نباید به دریافت جانان شدن
 یکایک ستاند ز ابنای خویش
 که بیش از همه باشد آرام دل
 فلک از حسد کم برد ترک‌تاز
 بجز شیشه^۱ پر نیند زیان
 از آن است کو می‌کشد انتظار
 ز باد حسد او پریشان کند
 که از دود کلفت نباشد جدا
 که بر دیده‌ات مشّت خاکی فشاند
 که رخت سرایت ازو پاک سوخت
 که شد عاقبت سیل کاشانه‌ات
 شرر وار باشد سریع الزوال
 خوشا پیش بینی کزو دیده بست

۱. گ: کارش.

۲. گ: به او.

فلک خصم شد رونق کار را
 جفا پیشه ایام نامهربان
 به وقتی که شاهنشاه خدنگست دادگر
 زمانه به کام شهنشاه بود
 ز هر جانب اخبار فتح و ظفر
 رسیدی دل از سیر اختر به کام
 سر کام‌ها در کنار حصول
 که ناگاه دهر^۱ تلون شعار
 بر آن بی‌غمی برد ایام رشک
 به اندوه آن عیش تبدیل یافت
 دل شاد را دهر کلفت نهاد
 مغنی ز بزم طرب رخت برد
 یکی شمع از خلوت انس شاه
 سوی بزم روحانیان دهر برد
 بر آن گل خزان اجل برد تاخت
 اجل را حیا در نهاد ار بُدی
 شد از فوت بلقیس دولت‌سرا
 به دُرْدانه‌ای از سحاب شرف
 به گیتی چو بار امانت سپرد
 به ذی‌قعدة سال هزار و چهل
 ز مه شانزده روز بگذشته بود
 گرفت از شهنشاه والا تبار

کنند سرد گرمی بازار را
 چنین کرده با شاه صاحبقران
 همی بود در شهر برهان نگر
 شکار امل صید دلخواه بود
 مسرت رسان از پی یکدگر
 بدان سان که مخمور از دور جام
 طلب گشته ساکن به کوی وصول
 دگر رنگی آورد بر روی کار
 ز لب خنده را برد سیلاب اشک
 لباس طرب رنگ از نیل یافت
 گرفت و عوض خاطر تنگ داد
 به نوحه‌گران جای خود را سپرد
 که ممتاز بودی ز خورشید و ماه
 به روز سیه عالمی را سپرد
 که دوران چمن را به او می‌شناخت
 ازین شرم از خلق پنهان شدی
 سلیمان دوران به غم آشنا
 گران‌بار بود آن گرامی صدف
 به گلزار فردوس خود رخت برد
 شد این واقعه آفت صبر و دل
 شب هفدهم این قضا رو نمود
 ز شهزاده‌ها چارده در کنار

به جنت از آن هفت رحلت نمود
 چهارند شایان تاج و سریر
 ازین غم شهنشه به ماتم نشست
 کدورت به دل‌داری شاه رفت
 پدید آمد از چرخ^۱ چین ملال
 فغان لازم اشک بی‌اختیار
 برآورد شاهنشاه از غم خروش
 جدا شد به یک ره محیط وقار
 به کوه وقارش فغان شد صدا
 ز طاقت دل مبتلا شست دست
 فزون گشت خواهش ز قطع وصال
 در آن دل که کلفت به فرسنگ بود
 به دور دل^۳ شاه خیل الم
 نمایان ز رویش غبار ضمیر
 متانت بسی سنگ خود کار بست
 دل سوخته عاجز از ضبط آه
 ز شغل جهان‌بانش دل گرفت
 ز شاهی دل و دستش افسرده شد
 ز رخسار رنگ جوانی پرید
 نشاط از رخسار آشکارا نشد
 به شاهنشاه از چار سو کرده رو

دگر هفت شد زیب ملک وجود
 سه در پرده عصمت آرام گیر
 دو چشمش گهر ریز تر شد ز دست
 تَف دل پیرسیدن آه رفت
 به رخسار خورشید چندین هلال
 چو سیلاب ریزنده از کوهسار
 چو دریا که آید ز طوفان به جوش
 ز درهای تمکین صبر^۲ و قرار
 صدایی که یک دم نشد زو جدا
 کجا باده ماند چو مینا شکست
 بود آرزو بیش در قحط سال
 چرا جای صبر و سکون تنگ بود
 چو جمعیت زائران در حرم
 چو بگرفتن آفتاب منیر
 ولی شیشه دل از آن می شکست
 که مجمر نه بستست بر دود راه
 به کنج غم و درد منزل گرفت
 گل گلشن قدس پژمرده شد
 گل چهره روی شکفتن ندید
 به روی تبسم لبش وانشد
 غمی کز میان رفته غمخوار او

۱. گ: موج.

۲. گ: تمکین و صبر.

۳. گ: در آن دل.

ز خیل و حشم ناله و آه بود
 ازین درد دل کوب شه تا دو سال
 که نه ساز مطرب نه نغمه شنید
 ز عینک مدد جوی شد چشم تر
 برش ساخت عینک سپر سینه را
 محاسن کزین پیش موی سفید
 شد اکثر سفید اندرین درد دل
 شدش جامه ز اشک دمادم سفید
 درین درد شهزاده‌های عظام
 لباس مصیبت به بر داشتند
 شهنشاه حقّ مصیبت شناس
 لباس ملوّن چنان عیب گشت
 رخ از رنگ خجلت خجالت کشید
 شفق سرخ پوشی فراموش کرد
 پریشانی خاطر پادشاه
 شهنشه به او مهر دیرینه داشت
 نهال امیدی که در بیست سال
 ازو چون توان گشت الفت گسل
 نه ربطی به او داشت صاحبقران
 اگرچه بسی عهد الفت کشید
 غبار سلوکش نمی‌کرد راه
 به هر حال از احوال شه با خبر

که منظور طبع شهنشاه بود
 چنان بود مغلوب حزن و ملال
 چه در روز جشن و چه ایام عید
 که از گریه کم گشت نور بصر
 زیان دارد آب ارچه آینه را
 درو دیده جز چند مویی ندید
 برش گشت صبح سعادت خجل
 به هند آمده رخت ماتم سفید
 بزرگان این دولت مستدام
 ز غم دست حسرت به سر داشتند
 تهی کرد پهلوز رنگین لباس
 که طبع جهان از تلوّن گذشت
 بلی سرخ پوشی مناسب ندید
 قبا را گل از خار و خس پوش کرد
 جهان کرد در چشم مردم سیاه
 پر از مهر او مخزن سینه داشت
 ببالید در بوستان خیال
 رگ و ریشه پیچیده بر جان و دل
 که پیوند یابد^۱ به شرح و بیان
 شهنشاه ازو ناملاّیم ندید
 بر آینه خاطر پادشاه
 رفیق سفر غمگسار حضر

۱. گ: دارد.

نبود آن چنان الفت گل به بو
 رضا جوی شه گاه و بیگاه بود
 نمی‌کرد با قدرت او همسری
 شد آن جسم پاکش به رحمت قرین
 امانت نگهدار شد زین باغ
 به خاندیس تا شاه بودش مقام
 که آید سوی تربت پاک او
 شدی تا بر آن خاک سایه فکن
 چو باران رحمت بر آن خاک پاک
 دو دیده به هم‌چشمی یکدگر
 چو شش‌ماه بگذشت امانت به خاک
 به آیین شایسته صاحبقران
 به همراهی او به حکم مطاع
 ز ارکان دولت هم از حکم شاه
 چو در اکبرآباد آن نعش پاک
 شدش ساحل جَوْن آرامگاه
 به خاکش که تا حشر پر نور باد
 که تا طرح هستی کشیده قضا
 بنایی که از رفعت و احترام
 بنایی که وصفش به کاخ بیان
 که گر^۱ بیت توصیف او را در آب
 بدین سان بنایی فلک تا به پاست

همیشه که انس شهشه به او
 طبیعت شناس شهنشاه بود
 بجز سازگاری و فرمانبری
 به خاک از طریق امانت دفین
 شد انوار رحمت به خاکش چراغ
 شب جمعه با خود نمود التزام
 فشاند گل اشک بر خاک او
 گذشتی نم‌گریه‌اش از کفن
 فشاندی سرشک از دل دردناک
 به دعوی روان کرده خون جگر
 گرفتند چون از جسد جان پاک
 سوی اکبرآباد کردش روان
 روان گشت شهزاده سلطان شجاع
 روان شد یکی نامور با سپاه
 بیفکنند ظلّ سعادت به خاک
 سپردندش آنجا به فضل اله
 شهشه اساس بنایی نهاد
 ندیدست زین گونه عالی بنا
 سزد بال نسرینش جاروب بام
 ثبات و متانت دهد آن چنان
 دهی غوطه هرگز نگردد خراب
 به هم‌چشمی آسمان برنخواست

۱. گ: اگر.

سپهری‌ست چون صبح سیماب گون
 چه مرمر که از نسبت رنگ و آب
 بر آن خاک زبید ازین سان بنا
 به هر سنگ صد رنگ نقش و نگار
 دم تیشه‌ها کلک مانی شده
 ز اقبال شاهنشاه کامیاب
 زده صورت سنگ‌ها آستین
 نشانیده نقّار در سنگ سنگ
 ز هر سنگ او نقش‌ها جلوه‌گر
 به مرمر نشانیده گل‌ها ز سنگ
 گل سرخ و زرد غم از دل زدا
 چه گل در طراوت چو رخسار حور
 نمایان ز هر سنگ پر آب و تاب
 کنند از ازمین سنگ لوح مزار
 گلی کز دم تیشه‌ها نقش بست
 از آن دم که شد آفرینش پدید
 به وصفش سخن از تکلف بری‌ست
 چنان صرف او شد تکلف تمام
 بر آن کرسیش داده عزّت مکان
 ز انجم لب بام او خالدار
 به کرسیش گردون قسم خورده است
 به بامش نهادن توان نردبان

سراپا ز مرمر درون و بیرون
 شود در نظر مشتبه با سحاب
 که با ابر رحمت شود آشنا
 شده از دم تیشه‌ها آشکار
 بسی نقش بر آب مرمر زده
 عجب پایدار است نقش بر آب
 به شمع هنرمندی اهل چین
 چو داغ دل لاله بی‌درز و تنگ
 در آینه عکس گلستان نگر
 ز بو هرچه کم شد فزوده به رنگ
 تمام عقیق است و از کهربا
 منبت شده شب‌نمش از بلور
 نقوش منبت چو موج و حباب
 ز عکسش کشد مرده گل در کنار
 برو شبنم از آب مرمر نشست
 ازین سان بنا تا کنون کس ندید
 اگرچه همین مایه^۱ شاعری‌ست
 که قسمت نماند از برای کلام
 که رفعت نشست‌ست در پای آن
 شفق پایه کرسیش را نگار
 که مثلش به دوران نیاورده است
 مجسم شود گر مرور زمان

ازل تا ابد هر دو بازو شود
 متانت ز بس داده پیرایه‌اش
 به وصفش نباشد حدیثم^۱ روان
 بر این بنا رفعت بی‌ستون
 شد از رفعت و غور بام و اساس
 بود پشت گاو زمین^۲ با شکم
 بر پایه کرسی او سحاب
 گر از پستی پایه شرمند نیست
 شود سایه‌اش گر دمی بار کوه
 بهم مرمزش یافت آن اتصال
 چو شیر و شکر کرده باهم قران
 ز بیدرزی سنگ پر آب و تاب
 ز صافی سنگش فروغ شرار
 فتد عکس کوکب چو در مرمزش
 ز نظاره‌اش دیده خور پر آب
 ز توصیف این صبح خورشید نور
 ز نقش^۳ است از بیستون آشکار
 خراشیده از ناخن غصّه رو
 ز شاهان اثر این چنین خوشنماست
 بود تا که نام گل و گلستان
 ز باران رحمت که پیوسته باد

همه سال‌ها پایه او شود
 زمین در گو افتاده از سایه‌اش
 متانت شود سنگ راه بیان
 چو ابر است در جنب گردون نگون
 در اوج و حضیض آسمان را مماس
 ز ثقلش یکی همچو نقش قدم
 ز رفعت تنک‌مایه همچون حباب
 عرق‌ریزی ابر از بهر چیست
 کمر را ببازد ز بار شکوه
 که شد رخنه پنهان ز چشم^۴ خیال
 نگنجیده از درز مو در میان
 بنا گشته یک لخت همچون حباب
 چو باده ز مینا بود آشکار
 چراغان شود جمله بام و درش
 زمین را بود سایه‌اش ماهتاب
 سیاهی ز بخت سخن گشت دور
 که از رشک این زینت روزگار
 فسانه است فرهاد و شیرین او
 که بعد از فنای جهان هم بجاست
 ز ابر و ز باران بود تا نشان
 ز خاکش گل مغفرت رسته باد

۱. گ: حدیثم نباشد.

۲. گ: گاو و زمین.

۳. گ: به چشم.

۴. گ: به نقش.

بیان عاقبت کار بی نظام

ز راوی اخبار عبرت اثر
 که شد غیرت^۱ خود پسندان خام
 ز آغاز تا انتها کار او
 به او هرچه فرمود دیو غرور
 همی رفت پیوسته سر در هوا
 به حکم تلون همی کرد کار
 اگر می گرفت و اگر می گذاشت
 به یک رأی هرگز قرارش نبود
 غلط باختی نرد تدبیر کار
 ز خیل امیران او فتح خان
 ز فرزندی عنبرش قدر و جاه
 امیری ازو معتبرتر نداشت
 ازو طبع نا مستقیمش رهید^۲
 چو زان منزلت فتح خان اوفتاد
 پس از چند گاهی که در حبس بود
 تلون رهانید او را ز قید
 ز نابخردی حزم را وا گذاشت
 قوی گشت دستی که کوتاه بود
 قوی کرد خصم دل آزرده را
 به جیب خود آن مار را داد جا
 زدی زخم خواری چو بر کینه ور

قلم این چنین می سراید خبر
 کشید آنچه از خویشتن بی نظام
 همه بود آثار ابدار او
 همه وحی پنداشت آن بی شعور
 ره خود سری را بسان عصا
 نه از روی تدبیر و عقل و وقار
 دگر باعشی جز تلون نداشت
 چو طفل استقامت به کارش نبود
 کج انداختی ناوک گیر و دار
 قوی پایه تر بود از همگنان
 فزون بود از سروران سپاه
 ازو هیچ کس پایه برتر نداشت
 ز ایوان عزت به حبسش کشید
 به جمع دگر تربیت رو نهاد
 دگر باره او را نوازش نمود
 پر و بال واکرد پر بسته صید
 رساندش به آن اقتداری که داشت
 به ایوان نشست آنکه در چاه بود
 برافروخت آن آتش مرده را
 کزو بود زخمی به سنگ جفا
 کند مرهم عزتش تازه تر

۱. گ: عبرت.

۲. گ: رمید.

چو مجروح شد دل ز خار جفا
اگر دل چو کشتی^۱ بود بردبار
بشوید از آن دل خردمند دست
گروهی که در غیبت فتح خان
چو آن خصم غالب قوی گشت باز
ز درگاه خاقان صاحبقران
در آن آستان فلک اشتباه
چو معلوم گردید بر فتح خان
به فتوای فرصت کشید انتقام
برو دست چون یافت کردش روان
ز خیل و حشم طوق و زنجیر بود
به آن خام مغرور سر در هوا
بود هر کرا خواب غفلت گران
رود چشم پوشیده هرکس به راه
پس از حبس آن کج روش فتح خان
رسول و عریضه به درگاه شاه
که چون بی‌نظام از طریق سداد
شهنشاه را مخلص و حق گذار^۲
سزای کج اندیشی‌اش داده‌ام
دگر پیرو امر شاهنشهم
به نزد شهنشاه صاحبقران
به الطاف شاهانه بنواختش

کشد بو ز گل‌های مهر و وفا
ز سنگ جفا می‌شود رخنه‌دار
چه امید ماند چو کشتی شکست
برو جمع گشتند از هر کران
ز طغیان او داشتند احتراز
گرفتند خط نجات و امان
به معراج منصب رسیدند و جاه
که کس نیست از سروران در میان
ز مست می‌خود سری بی‌نظام
به جایی که خود داشت آنجا مکان
که در خدمت او مقرر نمود
بجا بود این گوشمال قضا
ز سیلی به هوش آردش آسمان
سزای وی است از در افتد به چاه
در بندگی زد به صاحبقران
نوشت و فرستاد و شد عذر خواه
همیشه به یکسو قدم می‌نهاد
نبود آن تبه رأی و آشفته کار
ز مسند به حبسش فرستاده‌ام
ز فرمان پذیران این درگهم
پسندیده شد خدمت فتح خان
به فرمان و خلعت سرافراختش

۱. گ: چو برگشتی.

۲. ب: گزار.

سرافرازیش از دو سر اسب داد
عراقی نمودی چنان در نظر
مرصع یکی خنجر قیمتی
سوی فتح خان حکم صاحبقران
به درگاه فیل و جواهر تمام
نهانی چنان^۱ شد اشارت به او
ازین قید او را به حبس ابد
نهانی به دفعش نمود اهتمام
برو از^۲ خفه بست راه نفس
به مردم چنان کرد خاطر نشان
یکی طفل ده ساله‌ای ماند ازو
بر آن طفل از سلطنت نام ماند
دو روزی جهان گر شد او را به کام

عراقی و ترکی چو ابر^۱ و چو باد
که ابری است برق وی از زین زر
کرم شد به او از نکو خدمتی
چنین گشت صادر که گردد روان
که باشد در آن ملک از بی‌نظام
کزین تنگ‌تر گیر بر فتنه جو
روان ساز یعنی مضیق لحد
رسانید روز حیاتش به شام
که محروم ماند ز فریادرس
که از مرگ خود رخت بست از جهان
به جایش نشانید آن فتنه جو
دگر با دل جمع خود کام راند
نگویی که غافل شد از انتقام

رفتن یمین‌الدوله آصف خان خانانان به تعذیب بیجاپوریان

نگارم به توفیق پروردگار
ز کلک وقایع‌نویس دکن
که سلطان محمد چو بعد از پدر
به فرمانش ملک بجاپور شد
همی یافت آن خان عادل لقب
ز حکم شهنشاه صاحبقران

که او هم چها دید از روزگار
نگارش بدین گونه یابد سخن
شد از مسند سلطنت بهره‌ور
به این مایه‌ای کام مغرور شد
عنان سلوک از طریق ادب
که جاری است بر سرکشان جهان

۱. گ: برق.

۲. گ: چنین.

۳. گ: به روز.

که از خوردسالی نمودی ابا
 جوان بود و مغرور و ناپخته کار
 ندانسته از گرم و سرد جهان
 کزان خواب غفلت نبودش خبر
 غلامی بُد از گردش روزگار
 مسمی به دولت فرومایه‌ای
 به چنگ خود آورده از دست زور
 به تدبیر او کار کردی مدام
 همی کرد در امر صلح و جدل
 به اغوای شیطان به افساد او
 شهنشاه را غیرت آمد به جوش
 تَحْمَل ز مغرور نبود روا
 چو سرسام غفلت بود رنج مرد
 به هر کس که نابخردی غالب است
 به دیوانه شد چوب گل کار ساز
 بدان را به نرمی مکن کامیاب
 درشتی مگو ناپسندیده است
 تف قهر شاهان دشمن گداز
 به تأدیب او شاه صاحبقران
 سر سرکشان خان آصف سیر
 به هنگام رخصت ز صاحبقران
 شد از خلعت خاص شه سرفراز
 ز شمشیر هم بازوی جرأتش
 به یاقوت و لعل و به درّ عدن

نکردی حق بندگی را ادا
 مؤذّب نه از گردش روزگار
 بجز سردی آب و گرمی نان
 که می‌آورد سرکشی درد سر
 در آن دودمان صاحب اختیار
 نه از عقل و دانش درو مایه‌ای
 زمام همه حلّ و عقد امور
 چه کار آید از عقل و رأی غلام
 به عقل غلامانه او عمل
 به راه اطاعت نمی‌کرد رو
 برین شد که آن مست آید به هوش
 که با سیل باشد مدارا خطا
 به شمشیر می‌بایدش قصد کرد
 درشتی به کیش خرد واجب است
 که آید به هوش خود از زخم خار
 که عاقل به حنظل ندادست آب
 که سوهان هر ناتراشیده است
 بود جاهل خام را پخته ساز
 فرستاد خان معلّی مکان
 به قرب از همه سروران بیشتر
 سرافراز الطاف گردید خان
 همین است سرمایه امتیاز
 قوی گشت چون پایه دولتش
 مزین چو تیغ زبان از سخن

ز آب گهر قبضه‌اش دست اگر
 ز شکل گهرهای پر آب و تاب
 ز آمیزش آب الماس او
 زمرد به یاقوت او همنشین
 گرامیش باز از دو سر اسب کرد
 بر آهو ز خوش سیری هر کدام
 شراری که از نعلشان سر زده
 چو از راهشان اوج گیرد قرار^۱
 بیفزود بر سر بلندی خان
 ز فیلان خاص شه بحر و بر
 مقرر چنین کرد عالم پناه
 ز کردار سابق پشیمان شود
 حصار پرنده سپارد به ما
 کند خان به این انقیاد اکتفا
 وگرنه به ملکش درآید سپاه
 توان ضبط کرد آنچه از ملک او
 سپه را شود مابقی پایمال
 به ملکش سپاه افکند زلزله
 به کیش غضب هرچه باشد روا
 نخست از ترخم نظر دوختن
 به همراهی خان آصف سیر
 امیران که در رزم‌ها چون علم

برون آید از پنجه آب گهر
 نیامش بود جدولی بر حباب
 رود رنگ سرخی ز خون عدو
 بلی برگ سبز است با گل قرین
 چو صیت شهنشاه گیتی نورد
 خرام آمده تا قیامت قیام
 بجای گلش برق بر سر زده
 کند طی فضای هوا برق وار
 دو فیل سبک خیز قیمت گران
 به میدان هیجا قیامت اثر
 که سلطان محمد گر آید به راه
 مطیع از دل و بنده از جان شود
 خراج مقرر نماید ادا
 به او بسته سازد ره ماجرا
 ندارند حق مروّت نگاه
 بگیرند از دست آن فتنه جو
 بدان سان که نه ملک ماند نه مال
 چو می در نهاد تنک حوصله
 قساوت در آن ملک آرد بجا
 دگر کشتن و بستن و سوختن
 ز شه نامزد شد بسی نامور
 شده روشناس از ثبات قدم

۱. گ: غبار.

همه صاحب فوج آفاق گیر
 دلیران که جز عرصه کارزار
 همه رزمشان کیش و آیین شده
 به میدان رزم آمده آن چنان
 بزرگان که با خان آصف سیر
 به تفصیل خامه نیارد شمرد
 که جمعی بزرگان والا مقام
 بزرگی که نامش در اینجا نشست
 بود سید نامدار زمان
 دگر نامور خان اعظم خطاب
 ازو یافت در بیر پیرا شکست
 دگر راجه گج سنگ و جی سنگ نیز
 ز شایسته خان و ز خان زمان
 دگر معتمد خان که از حکم شاه
 دگر سید دودمان شرف
 به تقدیم لفظ اصالت به خان
 ز اهل مناصب برون از شمار
 کمک شد درین فوج آفاق گیر
 دگر حکم شاهنشاه روزگار
 که با فوج شاهی که همراه اوست
 ز ملک تلنگانه گردد روان
 به خواجه سپهدار لشکر شکن
 همین حکم شد کو ز بالاگهات

سمندش توانا سوارش دلیر
 ندانسته در دهر باغ و بهار
 طربخانه‌شان خانه زین شده
 که سوی گلستان رود باغبان
 کمک بوده‌اند و رفیق سفر
 که نتوان جدا نام هر شخص برد
 ازین بحر چیدند دامان نام
 ز ذکرش قلم زیب بر صفحه بست
 مظفر به هر رزم خان جهان
 که از فتح افغان شد او کامیاب
 وزو حصن دارور آمد به دست
 که چون شعله گرمند گاه ستیز
 شد آراسته فوج گیتی ستان
 ازو بود بخش‌گیری سپاه
 که از میر میران بود او خلف
 مخاطب شد از پادشاه جهان
 ز یک‌ه جوانان جویای کار
 نه چندان که حصرش تواند دبیر
 چنین شد به خان نصیری شعار
 مددگار آن مخلص نام‌جوست
 شود همراه خان آصف نشان
 کهن دولت نامور بوالحسن
 شود همراه خان آصف صفات

ظفر خان به حکم شه روزگار
 کمک گشت هم^۲ خان فیروز جنگ
 ز نام آوران سپاه دکن
 اداجی^۳ و کیلوجی^۴ و یاقوت خان
 به هر نامور در خور قدر او
 سرافرازی خلعت پادشاه
 دگر مرحمت‌ها به هر نامور
 به ترتیب افواج گیتی ستان
 مقرر نمود این که^۵ هنگام جنگ
 که در میمنه رزم سازی کند
 به میدان که طرح از دلیران بود
 که درهم در قلب لشکر کند
 چو افواج منصور ترتیب یافت
 به خون تشنه فوج سپهر انتقام
 چو بر قلعه^۶ پالکی ره فتاد
 در کینه جویی سپه باز کرد
 شد از هر دو سو آتش کین بلند

روان^۱ گشت با والد نامدار
 روان گشت از جای خود بیدرنگ
 کمک شد درین فوج هم چند تن
 دگر سروران با سپاه گران
 عطاها رسید از شه نامجو
 به هر کس رسید از سران سپاه
 کمرخنجر و اسب و فیل است و زر
 مقید شد آن شاه صاحبقران
 ز خیل دلیران با نام و ننگ
 که در پیش رو جنگ را سر کند^۶
 که دنبال فوج امیران بود^۷
 که در پیش رو جنگ را سر کند
 سپه بهر تنبیه اعدا شتافت
 درآمد به بوم و بر بی‌نظام
 در قلعه بستند اهل عناد
 تفک^۸ آمد و رفت آغاز کرد
 حمیت درآمد ز جا چون سپند

۱. گ: کمک.

۲. گ: با.

3. Odayji.

4. Kheloji.

۵. گ: آن که.

۶. ب: که در میسره ترکازی کند.

۷. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۸. گ: تفنگ.

سپه دامن سعی زد بر کمر
 قرار این چنین داد هر سخت کوش
 شود پنجه سعی بر قلعه بند
 گرفتاری خویش اهل حصار
 به شب آنچه بودند مردان جنگ
 ز جایی که بُد سیه دور از حصار
 رعیت در آن دامگاه بلا
 به بیرون کس آگه نگشت از سپاه
 چو سعی دلیران همّت بلند
 کسی پیشتر بر فراز حصار
 درین قلعه زو جرأتی خصم دید
 جوان شیر مرد حمیت نهاد
 یکی تخت چوبین در آن قلعه دید
 نهفته ته تخت بود از قضا
 شد افروخته ز آتش کارزار
 شد آن تخت چون ابر بر آسمان
 چو آن کوکب آسمان جلال
 در آن راه پر وحشت هولناک
 در آن سرزمین خرمنی کاه بود
 ز افتادن آسیب اگرچه ندید
 ز گرمی پیکار آن نام جو
 سپه داد تاراج هر خانه داد

ره پیش را سیه هم کرد سر
 که چون ظلمت شب شود پرده پوش
 به پامردی نردبان و کمند
 چو دیدند از آینه روی کار
 گذشتند از قید ناموس و ننگ
 گرفتند در پیش راه فرار
 بجا ماند حیران و بی‌دست و پا
 که صیدی بدر رفت ازین دامگاه
 بر آن قلعه دست تصرف فکند
 نشد غیر خان اصالت شعار
 که در خیبر از جدش آمد پدید
 طلسم حصار از جلادت گشاد
 زمانی مکان بر فرازش گزید
 ز باروت انباشته حقه‌ها
 چنان کز غضب آدم بی‌وقار
 قضا ساخت خان را ثریا مکان
 به رجعت از آن اوج کرد اتصال
 شدش بدرقه حفظ یزدان پاک
 مسلم بر آن پشته آمد فرود
 به دست و به رو تاب آتش رسید
 بیوسید آتش رخ و دست او
 تجسس گره را ز دل می‌گشاد

به^۱ پنهان و پیدا فکندند جنگ
 ز غارت غنی شد کریم و لئیم
 شد از ترس خود عاقبت گوشه گیر
 تنوری شد از آتش کین حصار
 تن از سر ز شمشیر بیگانه شد
 شد از قتل طشتی پر از خون حصار
 سپه رفت از پالکی پیشتر
 چو گلبرگ شد خیمه گاه سپاه
 اگرچه که گلبرگ محصور بود
 درو بود آماده اسباب جنگ
 از آن بوم و بر مردم بی شمار
 شده هر دو مشحون مال و منال
 سپاه به خون تشنه کینه جو
 سپه پخش شد بر نگین حصار
 ز هر سو دلیران چو بشتافتند
 طلسم حصار آمد آسان به دست
 سپه ریخت از چار جانب به شهر
 به هر خانه شور قیامت فتاد
 ز غارت گران شورش و ولوله
 ز بس دود دل‌ها به گردون رسید
 شد از قتل هر کوچه‌ای نهر خون
 سپاهی به دستی گرفته اسیر

ز دل راز بردند و از چهره رنگ
 بدر برد تاراج سیم از نسیم
 شدند اهل قلعه قتیل و اسیر
 درو پخته شد نان مردان کار
 ز سر خلق^۲ غربال پروانه شد
 درو دست شسته ز جان مرد کار
 به ملک بجایور ره کرد سر
 سوی قلعه بردند خلقش پناه
 حصار دگر نیز معمور بود
 ز مردان پیکار و توپ و تفنگ
 تحصن نموده به هر دو حصار
 همه بر سر مال گرم قتال
 به تسخیر شهر اول آورد رو
 نگین یک، کننده برون از شمار
 در اول سواری ظفر یافتند
 چو توبه به محض توجه شکست
 چه گویم چها رفت بر باد قهر
 خرابی به هر کوچه دکان نهاد
 به هر خانه شد عام چون زلزله
 ز چشم فلک اشک انجم چکید
 تن کشته از شهر بردی برون
 به یک دست با خصم در دار و گیر

۱. گ: چو.

۲. گ: خلق.

زر و سیم غارت به دامن او
 به تاراج رفتی چو گنجینه‌ها
 متاع غنیمت فراوان چنان
 سواد معسکر ز جوش اسیر
 زد از آتش فتنه گلبرگ جوش
 بهم خورد شهر آن چنان ز انقلاب
 شد از آه اعدا جهان پر ز دود
 و گرزان به تسخیر دیگر حصار
 ولی خان جم قدر آصف نشان
 توقّف به گلبرگ زین بیشتر
 فرستاد سردار نصرت پناه
 که رجعت به سوی معسکر کنند
 ز گلبرگه لشکر سوی خیمه‌گاه
 از آنجا سپاه قیامت اثر
 سپهدار از سروران سپاه
 به میدان عرض اندر آمد شمار
 سواران خوش توسن خوش یراق
 همه گشته ماهر در آداب جنگ
 همه رزمجو و طلبکار نام
 به میدان رزم آوری پیش دست
 ز قرب سپاه قیامت نهیب
 حوالی آن شهر شد^۱ خیمه‌گاه

نگهبان دامنش دندان او
 سرا سوختی ز آتش کینه‌ها
 که شد بارکش از دو معنی گران
 چو تاریکی شب شد آفاق گیر
 جرس وار شد خانه‌ها پر خروش
 که شد صورت نوعی خاک آب
 همین گرد جاروب تاراج بود
 مهیا شدند از پی کارزار
 صلاح سپه را ندیدی در آن
 مناسب نمی‌دید آن نامور
 کسی را به نزد سران سپاه
 جدل ترک با حصن دیگر کنند
 قرین ظفر باز شد شامگاه
 به عزم بجایور ره کرد سر
 طلبگارشان شد در اثنای راه
 ز مردان رزم آزما سی هزار
 تو گویی همه یک تنند از وفاق
 همه در زره خوشنما چون پلنگ
 ظفر واله جلوۀ هر کدام
 به هیجا ز خون شسته از خویش دست
 برفت از بجایوریان چون شکیب
 تزلزل به هر خاطری کرد راه

گهی فوج دشمن برون از حصار
 همه پشت بر قلعه رو بر غنیم
 زدندی به افواج نصرت شعار
 شدی گرم هر روز بازار جنگ
 تلاش دلیران رزم آزما
 به دیوار قلعه سر دشمنان
 شدی فوج از جای برداشته
 تفک ار به مردان صاحب تلاش
 نرفتی ز جا طبع رزم آوران
 عدو را ز جنگ پناه حصار
 بر آن فوج هر کس که تازد دلیر
 گر این شد خطا آن دگر می‌زند
 عدو چار نوبت پی کارزار
 همیشه جدل گرچه در کار بود
 به هر دفعه افواج نصرت اثر
 مخالف به رجعت چو دادی عنان
 ز دروازه قلعه تا رزمگاه
 شدی از سر بی‌تن مرد کار
 گریزنده را هر که از پی^۱ رسید
 سر از تن جدا شد چنان بی‌حساب
 بریدند در خندق از بس که سر
 هوا شد ز دود تفنگ آن چنان

به نزدیک خندق شدی آشکار
 سراپا هراس و همه خوف و بیم
 به نزدیک خندق در کارزار
 بسر سر شدی در سر کار جنگ
 چو فوج عدو را ربودی ز جا
 چو می‌خورد بر تافتندی عنان
 به یک حمله در خندق انباشته
 ز حرف درشتی شدی دلخراش
 چو عاشق ز حرف نصیحت‌گران
 بُدی اعتماد دگر بر فرار
 هدف کرده خود را به پیش دو تیر
 نزد گر قضایش قدر می‌زند
 صف آرای شد در پناه حصار
 ولی مرد رزم آزما چار بود
 مؤید شدنیدی به فتح و ظفر
 شدی در پیش فوج گیتی ستان
 عدو بود افتاده بر خاک راه
 لب خندق قلعه تبخاله دار
 سرش را در آغوش خندق برید
 که خندق ز خون گشت بر جای آب
 لبش چون لب زخم شد در نظر
 که شد قلعه از چشم دشمن نهان

۱. گ: در پی.

ز ادبار خصم سیه روزگار
چنان بست از دود راه هوا
رسولان ز خان عدالت پناه
بر خان آصف سیر آمدند
طلب کرده بود از زبان قلم
دگر بود مرقوم کلک نیاز
کنم پیشکش را به درگاه روان
و لیکن سپهدار آصف نهاد
نشد توبه اضطراری قبول
به وقتی که بُد قلعه اندر قبل
به نزد سپهدار آصف نشان
گهی می‌رسانید پیغام صلح
گهی می‌فرستاد مخفی پیام
قدم در ره بندگی می‌نهم
ز راهی که با من بود ضبط آن
سپه را همی آورم در حصار
به این وعده‌ها چون شدی تر زبان
خلافی چو در وعده ره یافتی
در اثنای این ماجرا و مقال
ز غله رسانان سپه شد تهی
گرانگی تسعیر بالا گرفت
ز فقدان آذوقه شد کار تنگ

پناه حصارش نیامد به کار
که رنگ پریده نیامد^۱ بجای
چه در دور شهر و چه اثنای راه
ز راه تزلزل به سرآمدند
که از جرم او بگذرند از کرم
که سازد کرم گر در عفو باز
به این شکر و منت گذارم به جان
برین خاکساری نکرد اعتماد
بجز شرمساری نبردی رسول
در اثنای پیکار جنگ و جدل
کس مصطفی خان رسیده نهان
می دوستی دادی از جام صلح
که هستم ز جان پادشه را غلام
حصار بجایپور را می‌دهم
سپاه من آنجا بود پاسبان
که کس را نیفتد به پرخاش کار
سخن با قسم آمدی بر زبان
به سامان صد عذر بشتافتی
که فرصت شدی در میان پایمال
نمود از رسیدن رسد کوتاهی^۲
تزلزل به هر خاطری جا گرفت
رمید از بدن قوت از چهره رنگ

۱. گ: نیاید.

۲. گ: رسیدن سر کوتاهی.

علیق دواب و غذای سوار
 نه دانه همی یافت اسب و نه کاه
 چو شطرنج باز اسب را لشکری
 چو مقراض در قطع ره هر قدم
 مگر یابد از وصل یک دانه کام
 ذخیره که همراه بُد با سپاه
 به دور سپه غلّه تا چند روز
 همه سوخت گر دانه در بار بود
 نه ز آتش همه غلّه‌ها شد تباه
 به دیده سپه دست آتش زده
 ز ظلمات می‌داد صحرا نشان
 نمودی سفیدی جاده به راه
 سپه چند منزل چو ره می‌برید
 فراهم چو می‌کرد مشتی گیاه
 ازین روی هر روز نام آوری
 که هر جا که دشمن شود آشکار
 چو کاه این چنین مشکل آید به دست
 در اثنای این تنگی روزگار
 که نزد سپهدار آصف نشان
 بکوشد به تمهید اسباب صلح
 به روزی که از میمنت داشت بهر
 ز نام آورانی که در قلعه بود
 بفرمود نواب آصف سیر
 که از بهر آوردن میهمان

بجز تازیانه نبود و غبار
 به حیرت فرورفته یکسر سپاه
 کشیدی به دست خود از لاغری
 بیچیدی از ضعف پایش بهم
 شدی مرغ روح از بدن سوی دام
 همه صرف گردید در طی راه
 شد از آتش دشمنان پاک سوز
 نهان شد به خاک ار در انبار بود
 که شد ساده روی زمین از گیاه
 ز صحرای دوزخ سواد آمده
 درو دانه چون آب حیوان نهان
 چو خط سفید از گلیم سیاه
 به صحرای ناسوخته می‌رسید
 غنیمش مزاحم همی‌شد به راه
 همی‌رفت همراه با لشکری
 سزا یابد از آتش کارزار
 ز دانه کجا می‌توان طرف بست
 به این یافت رأی از دو جانب قرار
 شود مصطفی خان ز قلعه روان
 بجای آورد سعی در باب صلح
 به آهنگ خدمت برآمد ز شهر
 به او خیریت خان رفاقت نمود
 به خان نصیری یل نامور
 شود تا کنار معسکر روان

سران سپاه ظفر اعتصام
 در آن روز با ساز و برگ آمدند
 چو گردید خان نصیری مکان
 ز اکرام خان سپهر اقتدار
 گشود از تکلّم در انبساط
 کمیت مقال اندر آن انجمن
 گذر بر سر کوی صلحش فتاد
 قرار این چنین یافت پایان کار
 به راه اطاعت گذارد قدم
 نفس بی‌رضای شه بحر و بر
 برای شهنشاه آفاق گیر
 به درگاه شاهنشاه دادگر
 پس از اتّفاق بزرگان بهم
 چو از خدمت خان آصف نشان
 همان نامه را داشت با خود نگاه
 ز خدّام نوّاب آصف شعار
 که چون نامه از مهر گردد تمام
 دو روز آنکه همراه او رفته بود
 سیوم روز دادند او را پیام
 به نزد سپهدار گردون وقار
 چو بگذشت ازین چند روز دگر
 نهانی خطی مصطفی خان نوشت
 برین قوم گردیده است آشکار
 ندارید تاب توقّف دگر

به نزد سپهدار والا مقام
 به درگاه خیل و حشم سر زدند
 دلیل ره خدمت میهمان
 برافراخت میهمان سر افتخار
 بگسترد صحبت ملوّن بساط
 چو می‌گشت بر شعبه‌های سخن
 در آن باب بس گفتگو روی داد
 که من بعد خان عدالت شعار
 زند از سر صدق ز اخلاص دم
 ز دل بر لب او نیارد گذر
 شود پیشکش نیز سامان پذیر
 چهل لک فرستد ز جنس و ز زر
 برین طبق شد عهدنامه رقم
 سوی قلعه شد مصطفی خان روان
 رسد تا به مهر عدالت پناه
 کسی برد با خویشان در حصار
 رساند به خان معلّی مقام
 کشید انتظار و توقّف نمود
 که هر گه شود عهدنامه تمام
 رسانیم با تو مکش انتظار
 به نزد سپهدار آصف سیر
 که اهل حصارند حیلت سرشت
 که از قحط شد بر شما تنگ کار
 بود کوتاه از قلعه دست ظفر

برین حال چون آگهی یافتند
 ازین وعده‌های خلاف آشنا
 حقیقت چو زین رقعہ معلوم گشت
 به این یافت رأی بزرگان قرار
 ز ملک غنیم آنچه معمورتر
 سپه کامیاب از غنیمت شود
 اگر پیشکش خان عادل نداد
 ز اموال و اسباب این بوم و بر
 که آن چل لک پیشکش نزد آن
 به این عزم لشکر ز دور حصار
 چه لشکر همه تشنه انتقام
 چو شیری^۱ گرسنه طلبکار صید
 همه شیر مردان دل پر ز خون
 چو از ملک آباد دشمن سراغ
 به ملکی که معمورتر زان نبود
 فشاند آن چنان تیغ خون بر زمین
 ز شمشیر نقش که و مه نماند
 سپاهی به هر ده که آمد فرود
 که گر خرمن آن را کسی ساختی
 چو کس در شدی بهر غله به چاه
 زده سیل خون راه صحرا گرفت
 طریخانه‌ها گشت ویرانه‌ها

سر از دادن پیشکش تافتند
 خرابی لشکر بود مدعا
 ز تسخیر آن شهر لشکر گذشت
 که برخاست باید ز دور حصار
 کنیمش به پای بلایی سپر
 تلافی تنگی و عسرت شود
 در صد زیان بر رخ خود گشاد
 ز هر سو فراهم کنیم آن قدر
 بود همچو مشت زری پیش کان
 روان شد به ویرانی آن دیار
 ترخم همه کرده بر خود حرام
 به نقد دل و جان خریدار صید
 ز روباه بازی خصم زبون
 گرفتند رفتند تا رای باغ
 سپه بار بیداد آنجا گشود
 که شد کان یاقوت هر سرزمین
 بجز خون رونده به هر ده نماند
 درو آن قدر چاه پر غله بود
 از آن راه بر آسمان تاختی
 به معراج امید می‌یافت راه
 خرابی به هر خانه‌ای جا گرفت
 دل جغد هم سوخت بر خانه‌ها

۱. گ: شیر.

ز هر خانه رنگ ثبات و بقا
 سرا گشت از فیل یکسان به خاک
 شده حوضه فیل پر سیم ناب
 شدی پخش مابین تاراج گر
 سپاهی نظر دوخت بر کهکشان
 هر آن ده که نقش عمارت گذاشت
 که گر بر فرازش گذشتی هما
 متاع سراها قماش به تن
 چه اطلس چه اکسون و چه بوریا
 مجو قدر کالا ز تاراج گر
 نفهمیده تاراج گر نیک^۱ و بد
 دمد چونکه یغما فسون بر سرا
 نه تاراج گر برد سامان مفت
 غبار علایق چنان کرد دور
 اسیر از زن و مرد بیش از شمار
 اسیری که دارد به زلف دو تا
 اسیری که مالک گرفتار اوست
 دمی کاید از خانه زین فرو
 ز اقلیم هوش و خرد باج گیر
 چو آید به بازار بیع و شرا
 زده تکیه^۲ بر قلب صف‌های دل
 سنان پیش مژگان آن فتنه ساز

شدی شسته از خون اهل سرا
 ز مالش شدی مال پنهان به خاک
 چو حوضی که لبریز گردد ز آب
 جواهر به دامن و زر در سپر
 که می‌خواست همیان خود را چنان
 به نوعی خرابیش تأثیر داشت
 پر و بال او ریختی در هوا
 ولی خانه پر کشته بی‌کفن
 به یک نسبت افتاده در دست و پا
 که با دست از برگ گل بی‌خبر
 چه مقبول در پیش سیل و چه رد
 در از چار دیوار گردد جدا
 گرفت اجرت و درس تجرید گفت
 که شد خانه‌ها بی‌نوا تر ز گور
 گرفتند افواج نصرت شعار
 هزاران اسیری دگر مبتلا
 خرد بسته چشم پر کار اوست
 شود خیمه فانوس از روی او
 به صورت اسیر و به معنی دلیر
 بود گنج قارونی او را بها
 نگاهش خدنگی هدف‌های دل
 چو شمع از خجالت فتد در گداز

۱. گ: تاراج نیک.

۲. گ: یکه.

کمانی خم ابروش گاه کار
ندارد کمانی چنین کس به یاد
در آن ملک تا موسم برشکال
دکن را سپاه^۱ آن چنان دید اسیر
تلافی عسرت گزین پیش بود
به لشکر چنان نقش وسعت نشست
بغیر از قماش و زر بی حساب
به فیل و شتر جمله زر گشت بار
چو ایام برسات نزدیک بود
قرین ظفر فوج آفاق گیر
رسولی به درگاه صاحبقران
ازو بندگی نامه را بگذرانند
که همراه فرزند خود فتح خان
فرستاد از اخلاص خود پیشکش
رسد پیشکش یک دو روز دگر
شهنشه چو زین معنی آگاه گشت
سپاهی به تأدیب او رفته بود
چو نزدیک شد این که عبدالرسول
فرستاد خاقان عالم نواز
که آن میهمان را رساند ز راه
چو ره یافت در بزم شاهنشهی
بسی مرحمت‌های شاهانه دید

که بی‌ناوک افکند برهم شکار
که دارد هزاران بلا خانه زاد
سپه ساخت معموره‌ها پایمال
که یاد وطن نامدش در ضمیر
وزان تنگ دل مرد درویش بود
که نه تنگدل ماند و نه تنگدست
به دست آمد انواع جنس دواب
بر اسبان اسیران مهوش سوار
از آن ملک رجعت مناسب نمود
به خاندیس برگشت از راه بیر
درین وقت وارد شد از فتح خان
به عرض شهنشاه عالم رساند
که عبدالرسول آمده نام آن
به درگاه خاقان جمشیدوش
به درگاه شاهنشاه بحر و بر
ز تقصیر تأخیر او درگذشت
به امر شهنشاه رجعت نمود
ز مقصد شود کامیاب وصول
ز اعیان دولت یکی سرفراز
به درگاه خاقان عالم پناه
بیالید ز الطاف ظل الهی
ز خلعت به معراج عزت رسید

۱. گ: خراب.

ز شه خنجری یافت گوهر نگار سر افتخارش ز اسب و ز فیل همه تحفه فتح خان را قلم نه اسب عراقی و سی فیل بود مرصع فراوان جواهر بسی به آن آب و رنگ از گهر دیده کس چو قیمت نمودند مجموع را به شاه‌ست تا ملک را احتیاج بود هر که شایان تاج و سریر	گهرهاش همچون حباب آبدار ز رفعت به خورشید آمد عدیل چو آورد یکجا به سلک رقم گران سنگ لیکن سبکرو چو دود که آگه نبود^۱ از بهایش کسی همین اشک عشاق بودست و بس همه هشت لک روپیه شد بها بود شاه تا صاحب تخت و تاج ازو پادشاه جهان باج گیر

آغاز سال پنجم از دور اول و آمدن بهار عالم افروز

دگر داد پیک نسیم صبا درین سال پنجم ز دور نخست جهان بهر گل‌های باغ امید که در سنگ تخم شرر سبز شد چنان خاک برداشت آب صفا به زیبایی‌ای جلوه‌گر گشت خار ز گل‌های رنگین که افشانند باد چمن شد ز فیض بهار آن چنان ز فیض هوای بهاری شرر چو داغ شقایق دخان از تری چنان تازگی عام شد از بهار رطوبت چنان در جهان کرد اثر	جهان را بشارت به برگ و نوا که از شش جهت گلبن عیش رست نقاب از جمال بهاری کشید به پا خار چون موی سرسبز شد که آینه شد خشت‌ها در بنا که گل کرد بر روی زر خود نثار زمین یادی از بال طاووس داد که شناخت کس طوطی از آشیان شده از گل اشک شاداب تر ز آتش نمی‌جست بالاتری که عشق کهن نو شدش اعتبار که شد سنگ بالین پر زیر سر

۱. گ: شود.

گل قالی از زور نشو و نما درین فصل پیکان ز فیض بهار که تا از کمان بر تنی می‌نشست ز آتش خطر داشت سقف سرا گلستان دبستان و طفلان طیور سبق‌های الحان و آب روان گل آن رنگ گردیده پیرایه‌اش برای دل بلب‌لب غم‌زده ملایم چنان گشت خار از هوا نسیم از ره^۲ محرمیت که داشت گل از تاب شرم آن چنان بر فروخت ز سرسبزی خار دیوارها دگر گلشن بزم صاحبقران به آیین معهود ایوان بار درین روز گشت از شه بحر و بر به فرمان شاهی بسی نامدار	فرو برد ریشه به خاک سرا به میدان هیجا نیامد به کار شکفتن بر آن غنچه می‌تافت^۱ دست که شد شمع سرگرم نشو و نما به عالم ازین مکتب افتاده شور به دعوی روان گشته در بوستان که دستار گلگون شد از سایه‌اش سراپا گل از برگ ناخن زده که چون برگ گل پهن شد زیر پا نقاب از رخ گل به یکسو گذاشت که شب‌نم چو داغ دل لاله سوخت زده خیمه بر ابر گلزارها شد آراسته همچو باغ جنان چنان گشت رنگین که باغ از بهار به منصب سرافراز بس نامور روان شد به دارایی هر دیار

مراجعت نمودن شهنشاه گیتی ستان از دکن به اکبرآباد

زبان قلم از نوای صریر که قصد شهنشاه صاحبقران همین بود کآن شاه اقبال‌مند دهد تیغش این شعله فتنه سوز	چنین می‌کند آگهان را خبیر ازین نهضت میمنت اقتران دهد مالش فتنه اندوز چند سزایی به پیرای برگشته روز

۱. گ: می‌یافت.

۲. گ: از پی.

کند چاره نخوت بی‌نظام
 ز آسیب فوج قیامت نهیب
 به نوعی که خان عدالت شعار
 ز اقبال شاه ثریا مقام
 به نوعی که از کلک دست‌ان‌سرا
 چو گشت آن شهنشاه مالک رقاب
 به خاندیس وجه توقّف ندید
 سپاهی که با خان آصف صفات
 به فرمان شاهی پس از پادشاه
 شهنشاه جم قدر دشمن شکن
 ز ارکان این دولت پایدار
 به این کار نواب آصف سیر
 ابا کرد ازین امر نواب خان
 ز دهلی به این خدمت نامدار
 به امر شهنشاه صاحبقران
 ولی نایب والد خویش‌تن
 پس آن گاه رایات فرخنده فال
 چو شد خارج شهر جای نزول
 شهنشاه خلعت و رخصت و اسب داد
 ز احسان فیلش سرافراز ساخت
 چه سر پیچ چون کهکشان پر گهر
 شهنشاه آگاه گیتی ستان

از آن کج‌روش هم کشد انتقام
 بجاپوریان را رسد هم نصیب
 ز مستی نخوت فتد در خمار
 خدا ساز شد این مقاصد تمام
 رقم یافت دیدند هر یک سزا
 ز انجلاح هر مطلبی کامیاب
 سوی اکبرآباد رجعت گزید
 به ملک دکن بود بالاگهات
 سوی اکبرآباد سر کرد راه
 پی ضبط خاندیس و ملک دکن
 کسی خواست منصوب در آن دیار
 مکلف شد از شاه والا گهر
 ازین رو شهنشاه صاحبقران
 طلب کرد خان مهابت شعار
 به ضبط دکن ماند خان زمان
 رساند ز^۱ دهلی به ملک دکن
 روان شد سوی مستقر جلال
 سرافراز گردید عبدالرسول
 در بس عطوفت به رویش گشاد
 سرش را ز سر پیچ هم بر فراخت
 گهر چیده از مخزن بحر و بر
 برای سرافرازی فتح خان

۱. گ: رسد تا ز.

فرستاد مصحوب فرزند او
 ز خلعت ز تیغ مرصع ز فیل
 وزان پس شهنشاه مالک رقاب
 مه رایت شاه صاحبقران
 پی سیر آن حصن گردون نظیر
 بر آن قلعه شاه ثریا جناب
 ز عرش آشیان و ز جنت مکان
 بنای متینی بود یادگار
 شهنشه به آبا نمود اقتدا
 به سرکاریش بنده‌ای را گذاشت
 چو فرمود آن صاحب روزگار
 بود قلعه‌ای گر به نزدیک راه
 به عرض شهنشاه رأفت شعار
 که در قلعه مجبوس چندست و کیست
 شود حال هر کش چو خاطر نشان
 هر آن کش که تنبیه خود یافته
 ترحم نجاتش ز زندان دهند^۱
 چو آگاه شد آن محیط سخا
 چو مرغ قفس یازده مستمند
 چو رایات اقبال شاهنشاهی
 به قرب مقر خلافت رسید
 به قصد پذیره بسی نامور
 بسی مایه فخر آن نام‌جو
 ولی هر سه بی‌قیمت و بی‌عدیل
 روان شد شکار افکن و کامیاب
 چو شد بر گوالیر پرتو فشان
 روان شد شهنشاه آفاق گیر
 برآمد چو بر آسمان آفتاب
 ز هر دو در آن حصن گردون نشان
 مزین ازو صفحه روزگار
 ز طرح یکی منزل دلگشا
 سرانجام شد هرچه در کار داشت
 که هر جا کند موکب شه گذار
 که زندانیان را بود جایگاه
 رسانند احوال اهل حصار
 گناهِش چه و مدت حبس چیست
 بران مظهر رحمت و امتنان
 سزای عمل‌های بد یافته
 تلطف به آن خسته دل جان دهد
 ز حال اسیران قید بلا
 به حکم ترحم رها شد ز بند
 که دارد بر آفاق فرمان‌دهی
 برآمد تمنای چشم امید
 شد از اکبرآباد گرم سفر

۱. گ: دهد.

شد از خدمت شاه گردون سریر
 دو سر اسب کز پوشان باد ماند
 ز خدمت دگر تارک اعتبار
 هزار اشرفی نذر بودش سپرد
 دو زنجیر از آنها پسند اوفتاد
 ز اعیان و اشراف ملک وجود
 روان گشت تا^۱ چند منزل به پیش
 ز رایات اقبال آفاق گیر
 در آن باغ خاقان روی زمین
 به دولت بسر برد تا هشت روز
 سعادت به ساعت چو گردید یار
 به سوی دکن رخصت از شاه یافت
 دو سر اسب و جمدهر عطا شد به او
 همه زنگ و زنجیرش از زرّ ناب
 به آن ماده فیلی دگر بود یار
 پسر زاده و چار فرزند او
 همه اسب و خلعت ز صاحبقران
 درین روز هم خان آصف سیر
 هزار اشرفی روپیه هم هزار
 بزرگان که بودند با او کمک
 چو شد ساعت آنکه صاحبقران
 روان گشت از آنجا شه نامدار

محمد علی بیگ دولت پذیر
 پی پیشکش از نظر بگذرانند
 برافراخت خان مهابت شعار
 ز نه فیل هم پیشکش پیش برد
 تتمه به او بادشه باز داد
 هر آن کس که در اکبرآباد بود
 که گیرد ز گرد رهش کام خویش
 چو شد باغ دهره شرافت پذیر
 چو ساعت نهد با سعادت قرین
 ز خورشید اقبال مجلس فروز
 درین باغ خان مهابت شعار
 ز خلعت به معراج عزّت شتافت
 دگر فیل خاص شه نام جو
 جل از برق زر غیرت آفتاب
 به پویه ملایم چو باد بهار
 که بودند همراه آن نامجو
 گرفتند و گشتند با او روان
 رسید از دکن با بسی نامور
 بیاورد نزد^۲ شه کامگار
 ز کورنش رساندند سر بر فلک
 به شهر اندر آید چو در جسم جان
 به فیلی سبک سیر گشته سوار

۱. گ: روان تا.

۲. گ: نذر.

بر آن فیل شهزاده دارا شکوه
 بر دست شهزاده نامور
 زر افشان شدی از یمین و یسار
 تماشایی شاه اقبال‌مند
 ز برچیدن زر خلایق تمام
 ز بس زر که هر دم شدی ریخته
 قدم شهنشاه خورشید فر
 به هر جا که باران احسانش ریخت
 ز عید قدم شهنشاه دهر
 قدمش که شد نوبهار سرور
 سران ز اشتیاق زمین بوس شاه
 درین روز خاقان صاحبقران
 به حکم شهنشاه هر سروری
 بسی تحفه‌ها از متاع عراق
 محمد علی بیگ ایلچی کشید
 به او روپیه شصت نوبت هزار
 ز دارای ایران دو شخص دگر
 رسید از عطای شه کامگار
 درین وقت از خان والا مقام
 رسولی در دوستی را کلید
 شود تا که مهمان پذیره پذیر
 ز درگاه شد معتمد خان روان
 چو وقاص حاجی به خدمت رسید
 زمین بوس و تسلیم و کورنش نمود

برآمد چو خورشید تابان ز کوه
 ز زر بدره‌ها چیده بر یکدگر
 به خلق تماشایی بی‌شمار
 گرفته در و بام و پست و بلند
 گهی در رکوع و گهی در قیام
 همه خلق برهم شدی ریخته
 بهاری است باران آن سیم و زر
 به فرسنگ‌ها فقر از آنجا گریخت
 فرح خیز شد خاطر اهل شهر
 به دولت‌سرا داد نور حضور
 ز درگاه جستند آرامگاه
 مناصب بیفزود از سروران
 روان شد به دارایی کشوری
 که بود از نفاست در آفاق طاق
 به عزّ قبول شهنشاه رسید
 کرم کرد شاهنشاه روزگار
 همی بود با ایلچی هم‌فسر
 به آن هر دو سر یازده ده هزار
 ندر خان که بلخ است او را به کام
 مسمی به وقاص حاجی رسید
 به حکم شهنشاه آفاق گیر
 که لازم بود حرمت میهمان
 گل سر بلندی ز درگاه چید
 در دولتش بخت بر رو گشود

به دست ادب برد آنگاه پیش چو مکتوب مرغوب خان بگذراند ز اسبان ترکی همه راهوار دگر هر متاعی که در آن حدود شد از خلعت فاخری نامدار دو روزی گذشت ایلچی زان خویش سی و پنج اسب و شتر ده نفر به ایلچی چو فرزند همراه بود پدر سی هزار و پسر ده هزار تهی‌دست ازین در تمنا نرفت چنین باید احسان که بر کاینات	محبّت رقم نامه خان خویش ز خان بعد از آن ارمغان بگذراند شتر از نر و ماده آن دیار توان تحفه بزم شاهان نمود دگر خنجری یافت گوهر نگار به صاحبقران پیشکش برد پیش شهنشاه را بگذراند از نظر کرم هر دو را غرق احسان نمود زر و روپیه بر شتر کرد بار که کس کوزه خالی ز دریا نرفت بود وقف مانند قبض حیات

فتح بندر هُگلی به اقبال جهان گشای صاحبقران

قوی دولتی کز جهان آفرین ز خدام درگاه آن نامجو بسی کار مشکل شود ساخته مرادی که از سعی صورت نبست طلسمی که روی گشایش ندید ظفر کار اقبال شاهنشاه است درین سال ز اقبال صاحبقران به بنگاله از اشقیای فرنگ عجب بندری در حصانت تمام ز یک جانبش خور دریای شور سه جانب ز خندق شده استوار	به بخت بلندی بود همنشین به امداد اقبال والای او که آن را خرد چاره نشناخته درآرند بی‌جهد و کوشش به دست ز انگشت سازند آن را کلید که با فوج نصرت قرین هم‌رهست که حکمش روان است بر سروران گرفتند خدام شاهی به جنگ به هُگلی شده شهره بین الانام کشیده است چون مدّت هجر دور گرفته درو آب دریا قرار

چه خندق چو دریا عریض و عمیق
چو شمشیر بیداد موجش کشید
به خندق همیشه گرفته وطن
ازین پیش کز گردش روزگار
ازین بندر آگاه گردیده بود
به خاطر درآورده کز چار سو^۱
چنین داده با طبع اقدس قرار
نماید از اقبال فیروز جنگ
که هستند آن فرقه بد نهاد
همین بس که آن قوم طغیان شعار
گروه کثیری نصاری کنند
چو در اکبرآباد صاحبقران
پی ضبط هر سرحد و کشوری
پی ضبط بنگاله از حکم شاه
مسمی به قاسم مخاطب به خان
به او گفت شاهنشاه دین پناه
به تسخیر هگلی توجه کنی
به نحوی که خود پیش ازین دیده بود
چو بنگاله گردید خان را مقرر
به هگلی سپاهی همه رزم^۲ کیش
ولی خدعه حرب را کار بست

درو بسته راه نجات غریق
ز ساحل امید شناور برید
نهنگان خونخوار کشتی شکن
به بنگاله افتاد شه را گذار
به چشم تصرف در آن دیده بود
ظفر از چه رو دست یابد برو
که گردد چو فرمانده روزگار
ز بنگاله کوتاه دست فرنگ
در آن ملک سرمایه صد فساد
همه ساله از مردم آن دیار
وزان اجر ز ایزد تمنا کنند
شد از تخت شاهنشاهی کامران
روان شد ز درگاه نام آوری
روان گشت خان سیادت پناه
کهن خدمت و پخته و کاردان
چو سازی به بنگاله آرام گاه
وزین ریشه کفر را بر کنی
به او راه تسخیر آن را نمود
که یابند از منهبان این خبر^۳
فرستاد همراه فرزند خویش
به سمت دگر فوج بیرون نشست

۱. گ: در چار سو.

۲. گ: شد آگاه از طرز آن بوم و بر.

۳. گ: سپاهی رزم.

چنین داد شهرت که فوج ظفر
 فرستاد لشکر سوی بردوان
 غرض اینکه دشمن نیابد خبر
 جهازات هم شد روان بی‌شمار
 که بندگان بر دشمنان راه خور
 به فوجی که می‌بود در بردوان
 که آنجا توقّف کنند آن قدر
 که از خور شده بسته راه گریز
 ز دریا چو شد بسته بر خصم راه
 در آن روی خندق ز اهل^۱ ضلال
 شد اموال و اسباب رفته تمام
 پس آنگه به تحریک شوق جهاد
 ببستند در سیه بردن کمر
 به دل درد^۲ دین و به سر شوق مال
 فکندند از خور هم^۳ طرح جنگ
 دلیران شده گرم در کار خویش
 ز نقب آب خندق به در رفت پاک
 عدو خشکی کام خندق چو دید
 به بندر جهازات اهل فرنگ
 ولی جمله ملاح کفار بود

رود بهر تسخیر ملک دگر
 که از سمت هگلی بود بر کران
 مبادا کند فکر خود بیشتر
 همه گشته مشحون ز مردان کار
 به کشتی نیابند ز آنجا عبور
 قرار این چنین داد تدبیر خان
 که یابند از منهیان این خبر
 بتازند آنگه به عزم ستیز
 به هگلی جلو ریز آمد سپاه
 دهی بود لبریز مال و منال
 به یک دم به جاروب تاراج عام
 سپه روی همّت به هگلی نهاد
 قضا کارفرما قضا کارگر
 شد از بهر پرواز جرأت دو سال
 به کفار شد از دو سو کار تنگ
 ز هر سو بسی نقب‌ها رفت پیش
 پی فرق دشمن بجا ماند خاک
 چو ماهی بی‌آب از غم طپید
 بسی بوده آماده از بهر جنگ
 رعایای بنگاله و آن حدود

۱. گ: از خندق اهل.

۲. گ: پدر درد.

۳. گ: همه.

۴. گ: فتنه‌ها.

سپهدار لشکر به خاطر رساند
 که هر جا ز ملاح اهل ضلال
 به غارت رود مال سورد سرا
 ز ملاح شد چار نوبت هزار
 به بندر ز ملاح یک کس نماند
 شکست این عمل پشت کفار را
 در اثنای این حال اهل فرنگ
 غرض اینکه تا بگذرد روزگار
 به صلحانه لک رویه خصم داد
 ز کوشش سه نقب آن چنان پیش رفت
 یکی سر برآورد از منزلی
 ز کفار نام آوری معتبر
 ز اتباع و اشباع او صبح و شام
 چو خاک از ته خانه برداشتند
 به آن خانه عمداً فکندند جنگ
 به قصد کمک چون ز اهل سعیر
 شراری به آن نقب از راه دور
 سرا بر هوا رفت و اهل کمک
 تو گفתי به تعذیب اهل فساد
 به روی هوا سر جدا تن جدا
 بدین سان پریدن ز اعضا که دید
 به گردون فرنگی ازین اختلاج

که باید به اطراف فرمان دواند
 بود خانه و مال اهل و عیال
 زن و بچه افتد به قید بلا
 ازین رأی صائب به راه فرار
 دگر آب بازی بجز خس نماند
 که دیدند آثار اربار را
 که از صلح گفتند گاهی ز جنگ
 کمک گردد از بندری آشکار
 ولی هیچ این^۱ بر نیامد مراد
 که تا جای کفار بد کیش رفت
 که آنجا همیشه شدی محفلی
 همانا در آن خانه بردی به سر
 نمی‌بود آن خانه بی‌ازدحام
 به باروت بسیار انباشتند
 که آید به امداد قوم فرنگ
 به آن خانه پیوست جمعی^۲ کثیر
 رساندند و در عالم افتاد شور
 پریدند از یک پرش بر فلک
 جهان کرد احیای طوفان عاد
 به رقص روانی شده آشنا
 که با یکدگر جمله یکجا پرید
 سزد گر ز عیسی بجوید علاج

۱. گ: ازین.

۲. گ: جمع.

به تن نقش تفریق اعضا نشست
 به پرواز آمد به روی هوا
 فتادی تن سوخته ز آسمان
 شد اطراف آن خانه یکسر خراب
 به بالای آن خانه گردید دود
 شد از زلزله خاک در آن دیار
 از آن خانه شد باز راه یورش
 شدی سر به ایمای تیغ فنا
 ز تیغ جهاد آتشی شد بلند
 ز هر کوچه از سعی تیغ جهاد
 ز خون رنگ دریا بدان سان گرفت
 بدان گونه آمیخت آتش به خون
 چنان سیل خون رو به دریا نهاد
 به سوی جهازات از آن رستخیز
 ز پس شعله تیغ و در پیش آب
 سیه روز و بیتاب چون موج و دود
 ز اوّل چنان بسته شد راه خور
 سفاین بسی پر ز مردان کار
 جهازی که در خور داخل شدی
 سفینه ز ساحل شدی تا جدا
 سراسیمگی راند خلقی در آب
 کسی جان از آن ورطه بیرون نبرد

به راهی که پا شد نمی رفت دست
 چو خیلی کبوتر سر و دست و پا
 ز رجم شیاطین نمودی نشان
 ز یک خانه گردید بندر خراب
 سحابی که باران آن سنگ بود
 چو ریگ روان تا ابد موج دار
 به کفار ره یافت تیغ کشش
 سبک چون کلاه فرنگی جدا
 که بر غازیان سوخت گردون سپند^۱
 یکی نهر خون رو به دریا نهاد
 که در دُرّ صدف رنگ مرجان گرفت
 کز آن رفت تلخی و شوری برون
 که شد موج رنگین چو تیغ جهاد
 نهادند کفار روی گریز
 عدو در میانه تمام اضطراب
 فرار و قرارش میسر نبود
 که ممکن نبود ز کشتی عبور
 بیستند بر خلق راه فرار
 ظفر را از آن کام حاصل شدی
 گرفتار می شد به دام بلا
 که یک تن نیامد^۲ برون چون حباب
 ز آتش اگر جست در آب مرد

۱. گ: سوخت اختر سپید.

۲. گ: نیاید.

جهاز از کلانی از آن بُد بر آن^۱
 چه اهل و عیال و چه مردان کار
 ز بیم گرفتاری خویشستن
 به باروت خانه شراری رسید
 شدند اهل کشتی غریق و حریق
 چو این چاره کفار آموختند
 جهازات آن قوم ادبارمند
 ز خرد و کلان سیصد و بیست بود
 دو کشتی از آن موج خیز فنا
 دگر یکدویی سوخت چندین شکست
 شد اموال آن غازیان را سیل
 بسر برد در دور بندر سپاه
 عروس ظفر دیر اگر رو نمود
 که بندوقچیان^۲ هفت نوبت هزار
 ز آغاز تا انتهای جلدل
 ز کفار گر کس گرفتگی شعار^۳
 چه از راه آتش چه از راه آب
 نباشد عجب گر شود ده هزار
 به قید حیات آنچه زین قوم بود
 شد از مرد و زن چار نوبت هزار

که سردار کفار بودی در آن
 در آن بود پانصد فزون بر هزار
 حمیت به کشتی شد آتش فکن
 چو مرغابی از آب کشتی پرید
 به دوزخ روند آخر از هر طریق
 دو سه کشتی خرد هم سوختند
 که دوران به گرداب نکبت فکند
 قضا بر دو راه هزیمت گشود
 بدر رفت سالم به حکم قضا
 تتمه سپه را درآمد به دست
 فرنگی تمامی اسیر و قتل
 به جنگ و جدل تا سه و نیم ماه
 ز تقصیر سعی دلیران نبود
 ز کفار بودند در کارزار
 که بندر به تسخیر رست از قبل
 که شد چند تن سوی دارالبوار
 چه از تیغ افواج نصرت مآب
 ز پیر و جوان و زن و مرد کار
 که بند اسیری بر آن هک^۴ فزود
 به آن چار هم چار صد گشته بار

۱. گ: ازان مدبران.

۲. گ: بندقچیان.

۳. گ: شمار.

۴. گ: هم.

مسلمان که شد^۱ شهادت چشید
 رعایای آن ملک بسیار بود
 ز زندان آن قوم بی‌زینهار
 دعای شهنشاه فریادرس
 ز اصناف رزم آور آن دیار
 ندیدیم یک کس کز اهل فرنگ
 فروزنده^۲ آتش چو بر روی آب
 به دریا نوردی سبک چون نسیم
 برین هفت دریا گذشته چنان
 همه عقده بحر بگشوده‌اند
 سفینه به فرمان ایشان چنان
 ازین قوم هر کشتی‌ای قلعه‌ایست
 بود قلعه^۳ کشتی رزم‌شان
 ز آغاز هستی بسان حباب
 چو چشم و دل عاشق بی‌قرار
 بر ایشان به دریا ظفر یافتن
 توان رخنه در سد اسکندری
 ولی قلعه نتوان گرفت از فرنگ
 ز دینداری پادشاه جهان
 سپه شد مؤید به فتحی چنین

شمارش به یک الف خواهد کشید
 که پیوسته در قید کفار بود
 رعیت شد آزاده^۴ تا ده هزار
 به لب شان مجاور به جای نفس
 که دارند در پر دلی اشتهار
 برد دشت^۳ در روی دریا به جنگ
 شود حقه^۴ آتشی هر حباب
 ز طوفان چو موجند بی‌ترس و بیم
 که داند حال کران تا کران
 محیط از گز موج پیموده‌اند
 که در زیر ران مرکب خوش عنان
 که کس را بر آن دست تسخیر نیست
 که خندق ز دریاست بردورشان
 گشوده نظر جمله بر روی آب
 به آب و به آتش مدامند یار
 بود چون به ساحل گهر یافتن
 به بازوی مردی و زور آوری
 بود گرچه سردار فیروز جنگ
 ز اقبال ثانی صاحبقران
 کزو گشت بالیده دین مبین

۱. گ: شهد.

۲. گ: آزاد.

۳. گ: برد دست.

۴. گ: فروزند.

وزو کنده شد بیخ و بنیاد کفر
چنین فتح را می‌توان فتح گفت
از آن دم که فتح و ظفر شد پدید
بود تا که از کفر و اسلام نام
بود صبح شمشیر صاحبقران
اثر رفت از ظلمت آباد کفر
که خاشاک کفر از یک اقلیم رفت
شکستی چنین فتح^۱ هرگز ندید
وز آن دو نشانی بود صبح و شام
زداینده شام کفر از جهان

جشن وزن اعلیٰ حضرت ظل الهی

پس از مژده فتح عیش^۲ و نشاط
شد از عید وزن شه بحر و بر
دگر زینت بزم شاهنشاهی
دگر بحر احسان بی‌منتها
نوازش به هر بنده‌ای رو نهاد
در آن روز بحر کرم کان جود
شد از خلعتی فاخری معتبر
به خلعت مرصع کمر هم فزود
ز تأثیر آمیزش آن کمر
دو زنجیر فیلس عنایت نمود
چهار اشرفی هم کرم کرد شاه
یکی چار صد توله شد وزن آن
سیوم بُد دو صد توله گاه کشش
بود وزن زر این تملک کرم
دگر تازه شد مجلس انبساط
بهار طرب در جهان جلوه‌گر
نمود از نگه دیده‌ها را تهی
به گردون رسانید موج عطا
شد از هر کسی شأن منصب زیاد
محمد علی را نوازش نمود
که چون مهر و مه داشت گل‌های زر
بهایش خراج یک اقلیم بود
شدی مهره پشت لعل و گهر
که زیب یکی حوضه نقره بود
گران وزن چون خشت خورشید و ماه
دوم کم از اوّل به صد توله دان
چهارم صد این است داد و دهش
نه مثقال آنجا^۳ بود نی درم

۱. گ: کفر.

۲. گ: فتح و عیش.

۳. گ: اینجا.

که واصل به او شد ز کان عطا	زر نقد ز آغاز تا انتها
فزوده برو بیست نوبت هزار	شود چار لک روپیه در شمار
به ایران زمین شادمان گشت باز	به رخصت هم از شاه شد سرفراز
طیب مسیحا نفس رکن دین	به رخصت همان روز شد همنشین
از آن رو تخلص نمودی مسیح	شدی هر مریض از دم او صحیح
سوی مشهد طوس سر کرده راه	برای دعای شه دین پناه
چمن تا بود دلکش عندلیب	بود تا وطن آرزوی غریب
غریبان هر مملکت را وطن	بود درگه پادشاه زمن

فتح قلعه کالنه به تمهید مقدمات آن

که آمد فتوح از پی یکدگر	دگر در همین سال فرخ اثر
که شد مالک قلعه کالنه	ظفر بود ^۱ بر آسمان طنطنه
ولی بیش ازو شهره هر دیار	چه قلعه به رفعت چو نیلی حصار
که شاید به گردون سر رفعتش	بلند است آوازه شهرتش
چنین می‌نگارد بیان ظفر	قلم شارح داستان ظفر
پس از رفتن بی‌نظام از میان	که گردید چون مستقل فتح خان
رمیدی ازو طبع هر نامجو	چو شوریده خاطر بُد و تند خو
که در کالنه بود حکمش روان	یکی بود از آن جمله محمود خان
ازو تافت رو پشت بر قلعه داد	ز راه اطاعت قدم پس نهاد
در آن وقت بُد صاحب اعتبار	چو ساهو جی بسله در آن دیار
کز آن قلعه خود را کشد در کران	به خاطر چنین داشت محمودخان
کنند گوشه عافیت اختیار	به ساهو دهد اختیار حصار
بُد از جانب والد خویشتن	در آن وقت خان زمان در دکن

۱. گ: برد.

چو آگه شد از قصد محمود خان
 بر او فرستاد و پیغام داد
 بده قلعه را چون ز کف می‌دهی
 که یابی سرافرازی جاودان
 ز ساهو چه بگشایدت کیست او
 زمین چیست از آسمان کامجوی
 شد آگه چو محمود خان از پیام
 پسند او فتادش رسول آنچه گفت
 چو قلعه سپردن فتادش قبول
 ز کلک عطوفت به محمود خان
 بسی مژده مرحمت‌ها نوشت
 ز صد رهگذر کردش امیدوار
 چو آن نامه استمالت بخواند
 ز قلعه به نزدیک خان زمان
 که از عهد و پیمان قول و قرار
 ازین پیش از بهر محمود خان
 فرستاد شاهنشاه کامگار
 به فرمانی او را نوازش نمود
 هر انگشت او پنجه آفتاب
 سرافرازش از خلعتی هم نمود
 دگر شد سر افتخارش بلند
 کرم کرده‌های شه نام جو

رسولی زبان آوری کاردان
 کزین آستان چون بجویی مراد
 به خدام درگاه شاهنشاهی
 ز درگاه ثانی صاحبقران
 چه می‌آید از دست او چیست او
 گهر را ز دریا طلب نه ز جوی
 در آن خیر خود دید آن نیک‌نام
 نصیحت به گوش دل و جان شرفت
 خبر کرد خان زمان را رسول
 یکی نامه بنوشت خان زمان
 ز دلجویی‌اش هیچ باقی نهشت
 به الطاف شاهنشاه روزگار
 به خاطر اثر از تزلزل نماند
 وکیل و دو فرزند او شد روان
 شود خاطرش جمع و دل استوار
 بنا بر تمنای خان زمان
 بسی مایه عزت و اعتبار
 که از پنجه شه نشان دار بود
 نموده به او شاهراه صواب
 که سرمایه فخر اولاد بود
 ز تیغ مرصع ز زیبا سمند
 فرستاد خان زمان بهر او

رسانندهٔ آن^۱ به محمود خان
 که محمود خان چون سپارد حصار
 خزانیه به او نیز همراه داد
 که باشد حشم را موجب از آن
 به سرمایه عزّت و افتخار
 به اعزاز فرمان دو فرسخ به پیش
 زمین بوس و تسلیم و کورنش نمود
 چو محمود خان رخت از قلعه برد
 دگر هشت موضع درآمد به دست
 چو زین بیشتر تابع قلعه بود
 از آن ناحیّت رفت محمود خان
 پسرهای او چون ازو پیشتر
 به جمعی بفرمود خان زمان
 بیارند رسم پذیره بجا
 ملاقات خان را چو دریافتند
 بزرگین برادر ز سرکار شاه
 به اسب و به فیل و به خلعت رسید
 دوم منصب و اسب و خلعت گرفت
 مدد خرج هم روپیه ده هزار
 به هر دو رسانید خان زمان
 وکیلش نگردید هم ناامید
 ز درگاه شاه خلایق نواز

به سامان خیل و حشم شد روان
 بجای وی آنجا شود قلعه‌دار
 ز سرکار خاقان دریا نهاد
 نباید ز درگاه کردن^۲ روان
 چو محمود خان یافت قرب جوار
 روان گشت بی‌خویش از جای خویش
 بلند اختر خویش را آزمود
 به خدّام درگاه شاهی سپرد
 که شش لک قلم جمع بر جمله بست
 در آنها ظفر هم تصرف نمود
 به برهان نگر نزد خان زمان
 رسیدند نزدیک برهان نگر
 که از بهر دلجویی میهمان
 که آن وحشیان راست الفت فزا
 تو گویی که بخت دگر یافتند
 که تا حشر بادا خلایق پناه
 ز منصب به افلاک هم سر کشید
 وزین هر سه سامان دولت گرفت
 ز سرکار شاهنشیه نامدار
 که بی‌زر نگردد دلی شادمان
 که پوشید خلعت به منصب رسید
 شد از منصب پانصدی سرفراز

۱. گ: او.

۲. گ: گردون.

سرافراخت از منصبی آن چنان مقدم نشین بر بسی نامدار هم از خلعت افراخت سر هم ز زر رسیدی به پنجاه نوبت هزار کند خاک در کاسه برشکال چو پیران خمیده است حرص جوان ز سکه بود تازه تا روز زر چو مفلس به زر باد مایل به جان	به برهان نگر نیز محمود خان که گردید در مجلس اعتبار ز سرکار شاهنشیه نامور گر از رویه کس گرفتی شمار ز باران زر شاه دریا نوال به عهدش ز بار عطای گران کشید تا دل عالمی سوی زر به خاک در او دل سروران

تمهید کدخدایی شاهزاده‌های عالی‌مقدار

چنین داد پیوند معنی بکر چو تخم است تزویج و انسان ثمر چو انسان بود گوهری بار آن به این تخم باشند محتاج‌تر توانایی بازوی دولت‌اند رسد نخل شاهی به بار آوری تن ملک خاندیس را بود جان ز ممتاز بیگم مزین هنوز به عرض شهنشاه صاحبقران که چتر است بر فرق خورشید و ماه ز بستان تکلیف گل چیده‌اند که گردند با همسری همنشین چو جا کرد پیوند این دو نهال چو در اکبرآباد منزل گزید	به الفاظ آراسته کلک فکر که از بهر تحصیل نوع بشر چه تخمی که در مزرع کن فکان ولی پادشاهان والا گهر چه شهزاده‌ها مایه شوکت‌اند ز پیوند در گلشن سروری به وقتی که ثانی صاحبقران بُدی خلوت شاه گیتی فروز رسانید بانوی بلقیس شأن که در سایه دولت پادشاه دو شهزاده بر خویش بالیده‌اند دو سرو جوان را شده وقت این شهنشاه آفاق را در خیال سرانجام این کار را وقت دید

دُری از نسب و از حسب بهره‌ور
ولی عهد شهزاده دارا شکوه
مهمین سرو بستان شاهنشاهی
ز پرده نشینان عفت نقاب
ز شهزاده پرویز بُد دختری
همان نامزد بهر شهزاده شد
دو لک روپیه بهر سامان کار
فرستاد خاقان دریا نهاد
کزین پیش در عقد پرویز بود
بزرگان این دولت جاودان
یکی افضل مدرس روزگار
دگر بخشی شاه گردون سریر
دگر میر جمله امین جهان
دگر لایق مسند شأناً^۱ و قدر
برای دوم نیّر برج جاه
بلندی ده ذرّۀ ارتفّاع
پسندیده شد بانوی نیک‌نام
نجابت به او از ازل همدم است
درین هر دو جشن آنچه در کار بود
که باید ز سرکار صاحبقران
یراق مرصّع ظروف طلا
چنان شد ز سرکار سامان پذیر

که همسر بود با نخستین گهر
که باشد ازو پشت دولت به کوه
همه فرّ شاهی تمام آگهی
که خوش کرد خاقان مالک رقاب
ملایک سرشتی نکو محضری
بسی باعث جشن آماده شد
که گویند ساچق در اکثر دیار
بر دختر شاهزاده مراد
بسی صاحب عقل و تمییز بود
شدند از ره حکم ساچق رسان
وزیر شهنشاه والا تبار
در اخلاص صادق چو صبح منیر
که بُد خانسامان صاحبقران
معلّی مکان موسوی خان صدر
که بر اوج قدر است تابنده ماه
فلک رتبه شهزاده سلطان شجاع
حسب دلنشین در نسب هم تمام
بلی والدش میرزا رستم است
شهنشه چنین امر عالی نمود
به نیکوترین وجه سامان آن
لباس گران مایه پر بها
که مافوق آن نگذرد در ضمیر

۱. گ: مسند و شان.

درین وقت چون خواجه مؤتمن
 ز بیماری صعب بُد ناتوان
 کهن بنده خویشتن را نواخت
 چو از پرسش شاه بنده‌نواز
 زر اشرفی پیشکش ده هزار
 دگر بود از جمله پیشکش
 نمود از پی پای انداز شاه
 چه زربفت و چه مخمل پربها
 دگر از سوانح که شد جلوه‌گر
 که در ملک شاهنشاه دین پناه
 ز کفار از عقل بیگانه‌ها
 خصوصاً بنارس که بُد زان مکان
 بر این گروه شقاوت اثر
 ندانند مصرف جز این مال را
 گر از قهر شاهنشاه کفر سوز
 برآرند بتخانه‌ها را بنا
 ز ارباب فتوی شه دین پناه
 بدین سان رسانید مفتی به عرض
 که در عهد شاه آن قدر بتکده
 به حکم شهنشاه گردد خراب
 صنم‌خانه‌های کهن را بجای
 روان شد مطابق به حکم اله
 بر آن حکم چیزی که افزوده بود

قدیمی این دودمان بوالحسن
 شه قدردان سرور مهربان
 به عزّ عیادت سرافراز ساخت
 میان سران خواجه شد سرفراز
 کشید و به جان گشت مَنّت گذار
 دو فیل قوی هیکل کوه‌وش
 صد و ده عدد پارچه فرش راه
 تمام آب و تاب و سراسر صفا
 بود اینکه شد پادشه را خبر
 که بادا حصارش ز حفظ اله
 بسی گشته آباد بتخانه‌ها
 ندارند معبد به هندوستان
 نباشد ازین معبدی عمده‌تر
 که سازند بتخانه آنجا بنا
 نترسند این فرقه تیره روز
 به شهر بنارس ز خشت طلا
 درین باب پرسید حکم اله
 که بر شاه اسلام این است فرض
 که در ملک موروث حادث شده
 رسانند بنیاد آن را به آب
 اگر وا گذارند باشد روا
 به سر تا سر ملک فرمان شاه
 به والی هر ملک فرموده بود

که بعد از خرابی بتخانه‌ها به^۲ هرجا که بتخانه‌ای کس فکند به درگاه شاه ملایک سرشت کزین حکم هفتاد و شش بتکده ز بت و ز برهمن بود تا نشان همیشه برهمن شود بت شکن	به حکم شهنشاه ویرانه‌ها^۱ چو بانگ اذان گشت مسجد بلند^۳ وقایع نگار بنارس نوشت درین خطّه با خاک یکسان شده الهی به فرمان شاه جهان ز هندوستان تا خطا و ختن

جشن دامادی شاهزاده داراشکوه

جهان بهر تولید عیش مدام رسانید دوران به نزدیک و دور بی^۴ عشرتی ساقی دور داد جهان عشرت عام را ساز کرد دگر دهر سامان جشنی نمود ز دامادی شاهزاده جهان نخستین در بحر شاهنشاهی درین کار خیر آنچه در کار بود مهرین بانوی بیگمان حرم ز سرکار خود کرد سامان چنان به جزئی و کلی و هر برگ و ساز چو همشیره در سال برتر بود ازین پیش بانوی بلقیس شأن	طرب را به دل بست عقد دوام ز شش سو صلاّی نشاط و سرور که غم پای کوبان به راه اوفتاد طرب را ز شش سوی آواز کرد که شد صرف آن هر نشاطی که بود همه خرّمی شد کران تا کران مهرین نخل بستان ظلّ الهی به شأن بزرگان سزاوار بود ز فرزند پادشاه محترم کز آن باز گویند اهل جهان مقیّد شد آن بانوی سرافراز برای برادر چو مادر بود به صد وجه ممتاز اهل زمان

شود زان مصالح مساجد بنا

به حکم شهنشاه ویرانه‌ها

که بعد از خرابی بتخانه‌ها

به هر ملک گردید بتخانه‌ها

۱. گ:

۲. گ: ز.

۳. گ:

۴. ب: می.

چو سامان بعضی ازین کار داد
 از آن^۱ بانوی مغفرت دستگاه
 ز هر کشوری تحفه‌های ثمین
 جواهر مرصع ظروف طلا
 که از بهر شهزاده نامور
 از آنها چو هر یک به قیمت رسید
 سرآمد ازین^۲ تحفه‌ها آنچه بود
 جدا شد پی پیشکش شاه را
 دگر توره از تحفه پر بها
 دگر بهر خان معلی مکان
 دگر بیگمان معلی جناب
 ز نه پارچه بیش و از هفت کم
 دگر گشت صد دست خلعت جدا
 سران سپاه قیامت نهیب
 مکانی که این شانزده لک متاع
 به نوعی که کس چون به آنجا رسد
 جز ایوان شاهانه خاص و عام
 همه تحفه‌های نظاره ربا
 به نظارگی گلشنی رو نمود
 چو لاله گلش گرچه بی‌خار بود
 به هر تحفه کاوّل نظر می‌فتاد

به فردوس روی توجّه نهاد
 وزین شمع مشکوی اقبال شه
 چه هند و عراق و چه روم و چه چین
 قماش گران قدر سنگین بها
 جدا ساختند آن دو نیکو پسر^۳
 همه شانزده لک به قیمت رسید
 وز آن دیده را روشنائی فزود
 سلیمان سریر فلک جاه را
 جدا گشت از بهر شهزاده‌ها
 همه قدر و شأن خان آصف نشان
 همه زینت پرده احتجاب
 ندادند آن را که شد محترم
 برای امیران صاحب لوا
 ز کشور گشایی همه با نصیب
 بیابد درو هیأت اجتماع
 نظاره به تفصیل آن وا رسد
 نمی‌یافت اندیشه دیگر مقام
 در آن چل ستون چیده شد جابجا
 که یاقوت و لعلش گل و لاله بود
 ازو دامن دل گرفتار بود
 همانجا نگه آشیان می‌نهاد

۱. ب: ازین.

۲. گ: سیر.

۳. گ: ازان.

در آن گلستان نظاره فریب
گلش آن چنان می‌فتاد از نظر
به تکلیف شهزاده محترم
برآمد شهنشاه گردون غلام
که اسباب را آورد در نظر
به تقریب خدمت سران سپاه
همه واله آن گلستان شدند
نظرها چو کام از تماشا گرفت
یکی گلشن و صد بهار آب و رنگ
ز هر باغ گلدسته‌ای خواستند
درین روز شهزاده کامگار
به آصف سیر خان والا مکان
که در کارگاه قضا و قدر
دگر چارقب کان طلا دوز بود
سلاح مرصع ز خنجر ز تیغ
به بعضی دگر خلعت و چارقب
به جمعی دگر کرد خلعت عطا
رسیده به بعضی از آن سروران
همه بنده‌های شه نامدار
چه اصحاب^۱ نغمه چه ارباب ساز
فراخور به حالت صغیر و کبیر

به فرض ار فتادی ره عندلیب
که از چشم عشاق خون جگر
سر و صاحب بیگمان حرم
چو خورشید بر منظر خاص و عام
شود آگه از سعی آن نامور
چو گشتند حاضر در آن بارگاه
ز کف هوش دادند حیران شدند
به دندان سر انگشت‌ها جا گرفت
ز بالیدگی بر گلش باغ تنگ
وزین گونه گلزاری آراستند
فلک رتبه بانوی مریم شعار
کرم کرد نه دست خلعت چنان
نبافند از آن کسوتی خوب‌تر
فروغ زرش مجلس افروز بود
گهرها چو باران و فولاد میغ
عطا شد به خوبی همه منتخب
فزوده بر آن کسوتی پر بها
نکو خنجری از جواهر گران
چه ارباب منصب چه روزینه دار
شدند از نکو خدمتی^۲ سرفراز
شده از عطایش عنایت پذیر

۱. گ: ارباب.

۲. گ: خلعتی.

دگر روز اسباب‌ها را تمام
 رساندند جمعی ز اهل حرم
 مهین نیر آسمان شرف
 چو این شغل‌ها رفت بر یک کنار
 ز شعبان مبارک شب غره بود
 ز هجرت هزار و چل و دو شمار
 پس از التماس کسان عروس
 ز بس شمع و محفل شد افروخته
 چراغان چنان گشت عالم فروز
 بسی شمع عقد فشرده قدم
 ز تیر هوایی اختر نشان
 شب تیره چون صبح امید شد
 شد این جشن را غسلخانه مکان
 در آن مجمع عشرت پایدار
 بزرگان این دولت مستدام
 همه در خور قدر و مقدار خویش
 مقرر شد از بخشیان عظام
 ز دل زود می‌شست گرد الم
 مگو رود سیلاب هر هوش بود
 زد آتش ز فواره نای جوش
 از آن می‌که طنبور در کاسه داشت
 چه دانی که این شاهد دلربا

ز ایوان جان پرور^۱ خاص و عام
 به سرکار شهزاده محترم
 ز شاه زمانه نخستین خلف
 به جشن حنا بندی افتاد کار
 که سامان این جشن دوران نمود
 که گلرنگ شد از حنا روی کار
 حنا کرد شهزاده را دست بوس
 زمین همچو منقل شد افروخته
 که نگذاشت در دهر یک تیره روز
 چو دندانۀ شانه پهلوی هم
 هوا گشت تا آسمان زر فشان
 زمین در نظر گویی خورشید شد
 نشیمن گه خاص صاحبقران
 نشاط ابد بود یک پیش‌کار
 در آن بزم گشتند حاضر تمام
 گرفتند جایی سزاوار خویش
 فراخور به شأن هر کسی را مقام
 کشیدی سرود از جگر خار غم
 سرود آتش پنبه در گوش بود
 شد آن جوش سرمایه صد خروش
 نه هوش و نه طاقت به یک تن گذاشت
 نهان در پس پرده دارد چها

۱. گ: خان سرور.

بسی رهن هوش و دزد خرد
اگر دزد افشار گیرد عسس
درین بزم فرخنده بعد از دو سال
پس از فوت بلقیس دولت‌سرا
ز مشکوی اقبال صاحبقران
نه صوت مغنی برآمد^۲ ز لب
چو از نصف شب شش‌گری هم گذشت
ز اختر شناسان هند و عراق
شه‌نشا دین پرور عدل کیش
ببستند عقد دو دُرّ ثمین
شدند اهل آن بزم جنت نشان
در آن وقت این بنده جان نثار
بیان کرد از بهر تاریخ سال
چو این قطعه در بزم اقدس گذشت
دوم شب ز شعبان به فرمان شاه
به عشرت سرای مبارک بنا
برفتند و بزمی شد آراسته
بزرگان دولت در آن انجمن
ز هر سروری پیشکش از نظر
پی خدمت والد نامدار
سران جمله گشتند با او روان
شد از خدمت شاه والا مقام

پس پرده او بسر می‌برد
نگیرد بجز او دگر هیچ کس
ز دل نغمه بزدود گرد ملال
که بادش در اعلای^۱ فردوس جا
کسی نغمه نشنید تا این زمان
نه از ساز مطرب نوای طرب
وزین ساعت عقد مسعود گشت
به این ساعت سعد بود اتفاق
طلب کرد قاضی به نزدیک خویش
به دستور و آیین شرع متین
به لفظ مبارک بود تر زبان
شد از بحر تاریخ قطعه نگار
قران کرده سعدین برج جلال
به تحسین و احسان سرافراز گشت
سه شهزاده با سروران سپاه
که شهزاده اولین داشت جا
که از علویان رونما خواسته
همه پیشکش برده با خویشان
چو بگذشت، شهزاده نامور
ز مشکوی اقبال خود شد سوار
سوار و پیاده فراخور به شأن
سرافراز در مجمع خاص و عام

۱. گ: ز اعلای.

۲. گ: درآمد.

در مرحمتها ز بحر کرم
 یکی سبحة لؤلؤ آبدار
 درو لعلها نیز جا یافته
 شهنشاه افکند در گردنش
 ز شمشیر افزوده بر قدر^۱ و شأن
 به شمشیر پیوسته بُد پر دله
 یکی فیل با ماده فیل دگر
 همه زنگ و زنجیرش از سیم خام
 دو سر اسب خاصش شهنشاه داد
 به زین مرصع یکی بادپا
 به شکر مراحم که شهزاده دید
 همه رسم تسلیم و دأب سجود
 در آن شب شهنشاه عالم نواز
 چه اعلی چه ادنی صغیر و کبیر
 در آن شب زمین هم نشد ناامید
 چراغان چو شد ساحل آرای جون
 همی دید اعمی به نور چراغ
 هوا از چراغ آن چنان یافت تاب
 لب جون شد لاله زار از چراغ
 ز عکس چراغان ز بس بافت تاب
 چراغ از دو سو صفحه جون را
 ز دودش مداد ار کسی ساختی

برو ریخت شاه ستاره چشم
 که شد قیمتش روپیه چل هزار
 فروزان تر از اخگر تافته
 چکید از گهر آب در دامنش
 مرصع چو از اختران کهکشان
 گهرهاش پر آب چون آبله
 ز فیلان خاص شه بحر و بر
 کرم کرد شاه ثریا مقام
 به پویه خجالت ده برق و باد
 دگر زین او چون هلال از طلا
 وز آن سر به معراج رفعت کشید
 از آن سرفراز آمد اندر وجود^۲
 در مرحمت بر همه کرد باز
 شد از خلعت شه سعادت پذیر
 ز نور چراغان به خلعت رسید
 زر اندود شد روی دریای جون
 هوسهای مستور کاخ دماغ
 که شد حقه ای از طلا هر حباب
 دل اختر از لاله ها گشته داغ
 زر اندود شد فلس کاهی در آب
 تو گویی که جدول کشید از طلا
 ز آب زرش دیده نشناختی

۱. گ: ز شمشیرش افزوده در قدر.

۲. گ: آمدند در سجود.

ز باروت بس نخل‌ها ساختند
 چه نخلی که می‌ریخت از سرکشی
 به هر سوی گل‌های او بی‌نسیم
 گلی کان جدا گردد از شاخسار
 جز این گل که از زور نشو و نما
 گر این نخل از آب بسته زبان
 که دید این چنین نخل دایم ثمر
 ثمر از چنین نخل بیگاه و گاه
 ز تیر هوایی که شد بر سپهر
 چنان ماهتابی جهان‌تاب شد
 به نزد فروغش کواکب چو خال
 به هر جا اثر از فروغش رسید
 به فانوس‌ها شمع پر نور بود
 نمود از فروغ دل روشنش
 شده جامه گلگون ز شمعش به تن
 ملوَن لباسان روشن ضمیر
 منوَر درون جمله چون اولیا
 نمایند در دیده اهل دید
 هنوز از کف خاکی از آن فضا
 چو کرم شب افروز هر ذره خاک
 چو بحر کمال و سپهر شرف
 ز صاحبقران شاه عالم نواز

چو سرو از لب جوش افراختند
 به دامان گردون گل آتشی
 پریشان شده همچو سیم کریم
 شکفتن نیابد به سعی بهار
 جدا چون شود بشکفتد در هوا
 عجب نیست کاتش بود بار آن
 کز آن چار موسم توان چید بر
 توان چید اما به دست نگاه
 به گل بازی آمد زمین با سپهر
 که دود چراغان سفید آب شد
 مه بدر از درد رشکش هلال
 همه بخت‌های سیه شد سفید
 چو دل در بر اهل کشف و شهود
 چو زر تار هر تار پیراهنش
 همین است محبوب گل پیرهن
 ز نور درون‌شان برون هم منیر^۱
 به پهلوی هم بسته صف در هوا
 چو اطفال آراسته روز عید
 نشانی^۲ پی امتحان از هوا
 شود ز امتزاج هوا تابناک
 دُر تاج دولت نخستین خلف
 نمود التماس از زبان نیاز

۱. گ: برون مستنیر.

۲. گ: فشانی.

که گردد شرافت ده محفلش
محیط شرف گوهر خویش را
پی سرفرازی آن نامدار
سه شهزاده با سروران دگر
از آنجا که شاهنشاه روزگار
قماش گران قدر والا ثمن
مسافت که هفده جریب آمده
نقابی ز زر بفت و مخمل فکند
همای سعادت به ظل ورود
ز آداب دانی به رسم نثار
دگر پیشکش‌های لایق کشید
از آن جمله اسبی سبک خیز بود
عراقی نژادی سرفراز نام
چو شهباز محبوب گیرنده‌ای
چو طاووس زیبا ولی تیز پر
اگر تازیانه به باد سوار
به خاکی که ماند ز نعلش نشان
به وصفش هر آن معنی دلپذیر
چو آب روان پویه‌اش بی‌غبار
چنین تیز هوشی ندیدست کس
مزین به زین مرصع چنان
گهرها فروزان بدان سان شده

چو خورشید تابد به سر منزلش
ز روی کرم کرد حاجت روا
ز دولت سرا ظل حق شد سوار
روان در رکاب شه نامور
همی گشت بر رخش دولت سوار
بگسترد تا منزل خویشتن
ز دولت سرا تا به دولت کده
که نشست گردی به سُم سمند
چو سر منزلش را شرافت فزود
مقیّد شد آن سرور کامگار
به لک روپیه قیمتش می‌رسید
که هر مو برو خار مهمیز بود
غزالی به حسن هنرها تمام
نسیمش بود واپسین بنده‌ای
جلوداریش کار پیک نظر
درآید برآید ز جلدش چو مار
چو آتش بود لرزه جاودان
که در خاطر آریم^۱ جهد از ضمیر
بود جاده راه آن جویبار
که داند ز راکب شمار نفس
که از وصفش افروخت شمع زبان
کز آن خانه زین چراغان شده

۱. گ: آرم.

در آن زین نهاده حنا بر حنا
 چو آبی که داخل کنی در شراب
 بر آن اسب چون آتش کوهسار
 همان آتش لعل و یاقوت بس
 نگردیده مئت کش نوبهار
 به غربت فتد در چمن عندلیب
 کرم کرد خلعت به هر نامدار
 به آصف سیر داد آن نامور
 مرصع به گوهر همه چون حباب
 که بود اعلم و افضل روزگار
 میان سران گشت یکسر بلند
 برابر به او یافتند امتیاز
 به خلعت شد و از لباس دگر
 ز لطفش تفاخر به خلعت نمود
 مزین به خلعت تن شاخسار
 ز حق باد تشریف شاه جهان
 سعادت به این اقتران باد یار

فروغ گهرهای افزون بها
 به لعلش ز الماس افتاده تاب
 بود لمعه گوهر آبدار
 سپندار برو سوزد اشفاق کس
 نه زین گلشنی از خزان بر کنار
 شود سیر این گلشنش گر نصیب
 جوان بخت شهزاده کامگار
 دو تقوز قماش به خوبی شمر
 ز شمشیر هم ساختش کامیاب
 وزیر شهنشاه گردون وقار
 شد از خلعت چارقب بهره‌مند
 ز ارکان دولت دو گردن فراز
 مباحثات جمعی دگر معتبر
 از اینها فروتر دگر هر که بود
 همیشه بود تا ز فیض بهار
 لباس نکو نامی جاودان
 ز کوب قران تا شود آشکار

فرستادن تربیت خان به رسالت بلخ و رخصت وقاص حاجی

به دفتر بدین سان نماید نزول
 کشید از پی فتح کابل حشر
 که چون آمد و چون خجل بازگشت
 چو بگرفت گیتی کران تا کران
 طپان چون زبان جرس در دهن

سخن آنکه از عرش آمد رسول
 که چون والی بلخ زمین پیشتر
 به تفصیل مرقوم از آغاز گشت
 کنون صیت اقبال صاحبقران
 شد از بیم او هر دلی در بدن

ره دوستی و صداقت گزید روان شد به اصلاح آن بیرهی فراموش کرد آنچه تقصیر اوست که دریا مکدر نگشت از غبار در دوستی از رسول او گشاد که آرد رسوم مودت بجا که وحشت به کَلّی رود از میان شهنشاه هم کرد او را پسند ز آیین هر ملک آگاه بود سرافرازش از خلعت و اسب ساخت کز احسان شود بنده اخلاص‌مند سوادش ز صبح بیان مستنیر در عاطفت زیب نظم کلام که بلخش بود مسند سلطنت ز شاه ایلچی بلخ رخصت گرفت سرافراز از اسب و خلعت پسر بیندد امل بارهای گران	ز بی‌راهی خود ندامت کشید رسولش به درگاه شاهنشهی شهنشاه دریا دل عفو دوست پذیرفت از ایلچی اعتذار نخست او چو سرکرد راه و داد خطا بخشی شاه کرد اقتضا شود در برابر رسولی روان قضا قرعه بر تربیت خان فکند که آداب دان بنده شاه بود به افزودن منصبش سرفراخت شد از بخشش فیل هم سربلند یکی نامه از منشآت وزیر موشح به حرف مودت تمام روان شد به خان فلک منزلت به روزی که از شاه خلعت گرفت شد از فیل و خلعت مباهی پدر الهی همیشه ازین آستان

تمهید کدخدایی شاهزاده عالی‌قدر شاه شجاع بهادر

ز حشمت شهنشاه اقلیم جاه به انعام این امر همّت گماشت به پیوند آن نونهال دگر جوان بخت شهزاده سلطان شجاع	چو طبع همایون عالم پناه به تزویج شهزاده‌ها میل داشت قوی عزم شد صاحب بحر و بر دوم نیّر ذروه ارتفّاع

به ارسال ساحق توجه نمود
 ز نقد و جواهر ز دیگر تحف
 به لک بود افزوده پنجه هزار
 همان بنده‌های شه نامور
 بردند ساحق به فرمان شاه
 ز شعبان دوم شب ز عشر اخیر
 رسوم حنا بندی آمد بجای
 دگر غسلخانه شد آراسته
 در آن بزم عشرت همه سرکشان
 مغنی و مطرب علی رگم هم
 مغنی و مطرب بهم ساخته
 به هر جا که این هر دو دادند دست
 یک آواز بود و هزاران سرود
 بسی خوان ز اقسام عطر و ز پان
 صباح همان شب به فرمان شاه
 نفایس ز هر قسم که آماده بود
 متاعی که ده لک به قیمت رسید
 چه آنها که بانوی غفران مآب
 چه آنها که شهزاده کامگار
 برای برادر مهیا نمود
 در ایوان بر^۲ زینت خاص و عام

که در عرف مفتاح این امر بود^۱
 که شد ساحق خاندان شرف
 که بردند از بهر سامان کار
 که رفتند با ساحق پیشتر
 بغیر از وزیر معارف پناه
 دگر گشت ایام عشرت پذیر
 چراغان و هر ساز و برگ و نوا
 نهال طرب گشته پیراسته
 نشستند با خان آصف نشان
 یکی غم ز دل برد و دیگر الم
 چو در یک چمن بلبل و فاخته
 غم از بیستون بود گردید پست
 که یک شعله خیزد ز صد شاخ عود
 در آن بزم شد پخش بر همگنان
 سلیمان سریر فلک بارگاه
 همه لایق شان شهزاده بود
 به آن وا رسیدند چون اهل دید
 برای جگر گوشه کرد انتخاب
 معلی مکان مریم روزگار
 متاعی که بگزیده و تحفه بود
 همه چیده شد جابجا^۳ تا به شام

۱. این بیت از نسخه گلستان اضافه شده است.

۲. گ: پر.

۳. گ: همه جا به جا چیده.

چو از شاه دریافت فیض نظر
 بردند از مجمع خاص و عام
 دگر شب به امر شه بحر و بر
 بزرگان این دولت جاودان
 سوی منزل شاهزاده شدند
 چراغانی آن شب جهان‌تاب بود
 ز بس روشنی زار از سینه‌ها
 در آن شب بزرگان والا مقام
 ز سرکار شهزاده کامگار
 به هنگام عقد مبارک اثر
 قضا داد آن عقد را انعقاد
 پس آن گاه شد شاه صاحبقران
 بزرگان دولت همه در رکاب
 پی پای انداز عالم پناه
 بیفشاند شهزاده بر سر نثار
 بسی تحفه هر ولایت گزید
 بدان سان که شهزاده نامدار
 به ارکان دولت ز سرکار خویش
 به هر نامداری موافق به آن
 ز پیوند در گلشن روزگار
 ازین عقده پیوند چند چنان
 درین وقت بر شاه آفاق گیر
 چنین گشت ظاهر که در آن دیار
 بسی رسم و قانون دور از حساب

به چشم سران نیز شد جلوه‌گر
 به سرکار شهزاده نیک نام
 دو شهزاده غیر از نخستین گهر
 به همراهی خان آصف نشان
 به درگاه همراه او آمدند
 که دودش برابر به مهتاب بود
 عیان بود چون عکس از آینه‌ها
 ز خلعت رسیدند هر یک به کام
 معلّی مکان بیگم نامدار
 طلب کرده قاضی شه نامور
 به بزم شهنشاه والا نژاد
 سوی منزل شاهزاده روان
 ز کسب سعادت شده کامیاب
 قماش گرانیزه شد فرش راه
 بدان سان که بر بحر ابر بهار
 به صاحبقران پیشکش‌ها کشید
 نخستین خلف از شه روزگار
 مواهب رسانید در جشن بیش
 عطا کرد شهزاده کامران
 ثمر تا نکوتر شود آشکار
 ثمرهای کام دل جاودان
 ز اخبار کشمیر جنت نظیر
 ز دیوانی این کفایت شعار
 شده شایع و خلق ازان در عذاب

همه در کشاکش بسان کمان ازان نفعه‌ها کرد قطع نظر فرستاد فرمان شه نامدار چنان سعی در رفع بدعت نمود نگردد قضا ز اهل آن بوم و بر	رعایا ز تکلیف‌های گران شه‌شاه دریا دل و دادگر پی دفع هر بدعت ازان دیار ظفر خان که والی آن ملک بود که ورد دعای شه دادگر

آغاز سال ششم از دور اوّل از جلوس همیون برتخت شاهی

ز نوروز سال ششم زد صلا زمین نسخه‌ای شد ز حال زمان به یک نسبت آمد ز پا تا به سر به چادر نهان گشته تا پشت پا شده زیر انداز فرش چمن نهال آنچه پوشیده در پا فکند در آینه افتاده عکس شفق پریشان شد از باد دست نسیم که برچیند از خاک مشتی درم که گل بر لب بام بنهاده گوش که دیده ز مژگان بود دلفریب نظر باز اگر نیست با ساق خویش ز سبزان هندی نشان داده ساق سر از شوق در پای نرگس نهاد که اخگر ز خود بر نیارد غبار که مرغ چمن گم کند آشیان چو شعله ز نشو و نما شد بلند	قضا شش جهت را به برگ و نوا بهار آمد و یک چمن شد جهان چو پیراهن شمع گل بر شجر تو گویی عروسان نهال از حیا نهان در ته برگ گل شد سمن شکوفه بگسترد فرش از پرند به خاک چمن گل فشانده ورق به صحن گلستان شکوفه چو سیم شدی حرص خم در چمن هر قدم ز هر کوچه زان سان ریاحین به جوش گرفته گل از برگ نورسته زیب سر نرگس از چیست افتاده پیش رخش داده یادی ز حسن عراق بنفشه چو از هند دارد نژاد جهان را چنان تازه شد روی کار خس و خار گردید سبز آن چنان گل و شمع را کس به خاک ار فکند

چنان بر دمید از خس و خار گل
 به آتش هوا طبع مهتاب داد
 زمین سبز و در سبز و دیوار سبز
 چو بر لاله می سوخت^۱ شبنم سپند
 شکفتن به حد کمالی رسید
 رطوبت جهان را چنان آب داد
 فتادی چو سایه به بام از سحاب
 عجب نیست کز زور نشو و نما
 چو شد قوت نامیه بیشتر
 مراد دل خلق از خاک راه
 کنون مادر خلق شد مهربان
 عجب نیست گر دست اهل نیاز
 بهاری به آن ساز و نقش و نگار
 طرب طبع را بس که دمساز شد
 اگر ماتی در تکلم شدی
 فرح بر طبایع چنان یافت دست
 از آن عیش شیرین که تأثیر داشت
 غم از دل چو بهر سفر بست بار
 به بزم شهنشه قضا زیب داد
 بهم گشت دمساز رود و سرود
 گرفت از فلک جشن عشرت فزا
 در آرایش بزم عشرت نثار

که جوشید از خار پرگار گل
 گل شمع مقراض را آب داد
 به پا گشته مانند رگ خار سبز
 شدی دود چون زلف سنبل بلند
 که شد قفل‌ها بی نیاز از کلید
 که در رشته آب گهر شد زیاد
 به خانه همی ریخت از سقف آب
 شود سبز تخم شرر در هوا
 ز حد نباتات شد بیشتر
 برآید درین فصل همچون گیاه
 مراد از زمین خواه نه ز آسمان
 درین فصل گردد چو ناخن دراز
 ز خوبی عهد است یک شمه کار
 رگ و ریشه ابریشم ساز شد
 سخن بر لب او تبسم شدی
 که از شیر مادر شدی طفل مست
 به پستان شکر ربط با شیر داشت
 شدش بدرقه بخت ناسازگار
 در آینه عکس گلستان فتاد
 ز دود بخور آسمان شد کبود
 نشاط ابد را پی رونما
 یکی بود از پیشکاران بهار

۱. گ: چو لاله همی سوخت.

شهنشاه بر تخت دولت نشست
 ز باران احسانش هر تنگدست
 ز ابر سخایش دمید از کنار
 گل خار مَنّت نه پیراهنش
 ز هر سروری گشت منصب فزون
 جوانی کند پیر اگر آرزو
 کند عمرش از حکم مالک رقاب
 ز ابر بهاری جهان تازه شد
 زمین و زمان نوشد از نوبهار
 گذشت اندرین جشن فرخ اثر
 روان شد به فرمان ظلّ الهی
 درین وقت شد خواجه نامدار
 درین دودمان بنده خاص بود
 ز عهد شهنشاه عرش آشیان
 درین دودمان شد سعادت پذیر
 چو بود آن کهن خدمت صدق کیش
 به شاهنشهان سلیمان سریر
 بزرگان این کاخ دیرین اساس
 نگویند در خدمت سروران
 همی بود در عهد عرش آشیان
 وزیری کزو بود سامان کار
 چراغ شبستان جاه و جلال

به بذل گهر باز گشاده^۱ دست
 تر و تازه چون سکه بر زر نشست
 گل کام دل بی‌غم انتظار
 کنار تمنّا بود گلشنش
 فلک پایه شد بخت‌های نگون
 ز احسان شاهنشاه نامجو
 چو طومار در بازگشتن شتاب^۲
 ز بذل شهنشاه جان تازه شد
 دهد بخت نو سایه کردگار
 ز هر سروری پیشکش از نظر
 به هر ملک امیری به فرمان‌دهی
 ز بهر توطن به دارالقرار
 کهن خدمت و صاحب اخلاص بود
 به دولت همی زیست تا این زمان
 به فیض نظر از سه صاحب سریر
 قوی دل به اخلاص دیرین خویش
 سخن‌های حق عرض کردی دلیر
 همه دولت خویش دارند پاس
 حدیثی که بر طبع آید گران
 به فرمان آن شاه گیتی ستان
 به سرکار شهزاده کامگار
 گل گلشن سروری دانیال

۱. گ: بگشاده.

۲. گ: شتاب.

وزیر دکن نیز یک چند بود
به دولت چو شد شاه جنت مکان
ترقی به احوال او رو نهاد
شد از اختر طالع اوج گیر
به آن شاه جنت مکان نسبتش
چو شد دور ثانی صاحبقران
همان منصب و دولتی را که داشت
چو در صدق اخلاص دیرین خویش
حق خدمتش را درین دودمان
تأسف بسی خورد بر فوت او
ظفر خان شد از تربیت کامیاب
ز طبل و علم صاحب آوازه شد
بُد از جانب والد نامور
درین وقت هم گشت در آن دیار

بسی عقده از کار مردم گشود
بر اورنگ فرمان‌دهی کامران
شدش پایه جاه و منصب زیاد
گاهی میر بخشی و گاهی وزیر
قوی گشت چون پایه^۱ دولتش
جهان شد به فرمان شاه جهان
مسلم به او پادشه وا گذاشت
ز بسیاری از بنده‌ها بود پیش
نگهداشت ثانی صاحبقران
نوازش به فرزند او کرد رو
نظر یافت از شاه مالک رقاب
نهال امیدش ز سر تازه شد
به کشمیر والی ازین پیشتر
ز راه اصالت حکومت شعار

کشتن شاهزاده اورنگ‌زیب فیل را

نشان تا ز خورشید انور بود
به مهمانی گوش ارباب هوش
حدیثی سراسر بیان وقوع
حدیثی بر آن پیر و برنا یکی
ز مردم من این نقل شنیده‌ام
چو آراید این قصه هنگامه را
صباحی شهنشاه گیتی فروز

شه قدردان بنده پرور بود
یکی قصه دارم به من دار گوش
بگویم به تو از زبان وقوع
به نقلش زبان قلم‌ها یکی
من از دل شنیدم دل از دیده‌ام
شمارند افسانه شهنامه را
شه معدلت گستر ظلم سوز

۱. گ: مایه.

شهنشاه آفاق شاهجهان
 درش ملّت و ملک را قبله گاه
 به دَرسن^۱ برآمد چو خور بر سپهر
 جهان صورت روز محشر گرفت
 سران سپاه و وجوه حشم
 گه سجده شه ز نقش جبین
 خلایق چو بعد از زمین بوس شاه
 گهی از نظر فوج لشکر گذشت
 به فیلان جنگی چو نوبت رسید
 چو سیر جبال آشکارا شود
 فتادند فیلان جنگی بهم
 ندیدم چنین جنگ در هیچ کیش
 ببین گرمی شعله کین شان
 زدند آن چنان کله بر یکدیگر
 سری هر دو خوردند از هم چنان
 دو ابر سیه درهم آویختند
 زدی برق دندانشان دم به دم
 زمین خاک مالی دگر بر نتافت
 چو شد سدّ راه تماشا غبار
 که شهزاده های سپهر احتشام
 ز قصر شرف سوی میدان روند
 فلک رتبه ثانی صاحبقران
 جهان پادشاه خلافت پناه
 جهان از رخس غرق انوار مهر
 لب جون را موج لشکر گرفت
 فتادند در سجده بر روی هم
 شود آبله دار روی زمین
 گرفتند در خورد خود جایگاه
 گهی کوه پیکر تگاور گذشت
 در آن عرصه آمد قیامت پدید
 به عالم قیامت هویدا شود
 پی جنگ خرطوم ها شد علم
 نه صلح از قفا نه کدورت ز پیش
 که آتش میانجی شود در میان
 که شیر از صدایش ببازد جگر
 که شد گردن هر دو در تن نهان
 چو باران همه خون هم ریختند
 به قلب سیاهی اندام هم
 همه گرد شد، سوی بالا شتافت
 بفرمود شاهنشاه کامگار
 برآیند بر توسن خوش خرام
 به نظاره جنگ فیلان روند

۱. درس (بر وزن رفتن) تلفظ محلی. واژه فصیح درشن است. معنی آن زیارت و دیدار می باشد. تیموریان بابتی هند صبح زود در دریچه ای می نشستند و هندوان پس از آب تنی در رودخانه، پادشاه خود را زیارت می کردند و آن را برای خود فال نیک می دانستند.

در آن محشر عام هر یک دلیر
 در آن عرصه آسمانی فضا
 به فیلان جنگی نظر دوختند
 گرفتند تعلیم از فیل مست
 دگر پایداری به روز مصاف
 چو این جنگ از کینه پرمایه بود
 بر آینه خاطر شاه تافت
 مبدا که شهزاده‌های دلیر
 دلیرانه تازند بر فیل مست
 جنیت طلب کرد بر پای خاست
 درآمد به تند اشهب برق سیر
 سراسر بزرگان و گردن‌کشان
 سران در رکاب مبارک اثر
 به آن عرصه چون شاه والا رسید
 خبر چون از مقدم شاه یافت
 ز سنگینی سایه پادشاه
 چو کم گشت آشوب آن رستخیز
 زمانی سر از جنگ برداشتند
 درین وقت شطرنجی روزگار
 به نوعی دگر فیل این عرصه راند
 دوید از قضا ز آن دو فیل مهیب
 به خشمی که کوه آیدش پیش اگر
 چه چرخ که چرخ آمدی گر فرو
 صف چاره خلق درهم درید

رسیدند زانسان که در بیشه شیر
 گرفتند جا چون ثوابت جدا
 وز آن جنگ بس حکمت اندوختند
 به فوج غنیمان فکندن شکست
 اگر رو برو برخورد کوه قاف
 بساط جدل طی نمی‌گشت زود
 که باید به آن عرصه خود هم شتافت
 شمارند فیلان جنگی حقیر
 که با شیر این بیشه این نشأ هست
 زمین و زمان گویی از جای خاست
 هما کرد از سایه‌اش کسب خیر
 دوان در رکاب سعادت نشان
 ندانسته از شوق پا را ز سر
 زمانی عنان تکاور کشید
 به آوردن دُر به دریا شتافت
 بدل شد به آرام جوش سپاه
 به فیلان جنگی اثر کرد نیز
 ولی چشم بر یکدگر داشتند
 که منصوبه بین است و بازی شمار
 که از دهشتش عقل‌ها مات ماند
 یکی سوی شهزاده اورنگ‌زیب
 دگر تا قیامت نبندد کمر
 نگرداندیش از ره کینه رو
 به شهزاده شیر صولت رسید

به مردی ز جایک سر مو نشد
 ز پیشش عنان تکاور نتافت
 به تمکین سرشته ز بس جوهرش
 به چشم جهان دهر تاریک شد
 چو زین بیشتر صبر را جا نبود
 یکی نیزه برق سان تافته
 ز قدرت چنان زد به پیشانیش
 ز بس نیزه در کلاهش شد نهان
 از آن رخنه کز نیزه شد در سرش
 در آن کوه پیکر نهان شد سنان
 ز برق سنان آتش کین فزود
 ز خرطوم انداخت پیچان کمند
 گرفت اسب و شهزاده بر وی سوار
 بیفشرد بر اسب دندان کین
 به دندانش شهزاده کامیاب
 چو در اسب سامان جولان ندید
 همان دم که بر خاک پا را فشرد
 علم کرد شمشیر بر وی دوید
 چو نبود پسندیده پردلان
 ز روی مروّت ازو دست داشت
 به تکلیف فطرت دلیری نمود
 درین سن اگر بودی افراسیاب
 نیاورده خلّاق بالا و پست
 نیامد به دست قضا و قدر

ز راه چنین سیل یکسو نشد
 زبردستی آسمان بر نتافت
 نجیبید جز نبض از پیکرش
 به خورشید آن ابر نزدیک شد
 در آویخت مانند آتش به دود
 نظر از رگ غیرتش بافته
 که جست از قفا برق رخشانیش
 سرش گشت فانوس شمع سنان
 برون رفت مستی که بُد در سرش
 دگر باره در رفت آهن به کان
 همه شعله گردید آن تیره دود
 فتاد اسب شهزاده در فیل بند
 ز بیم آب شد زهره روزگار
 برآمد خروش از زمان و زمین
 مقارن چو با صبحدم آفتاب
 چو شهباز از خانه زین پرید
 روان دست جرأت به شمشیر برد
 کز آن سوی فیل غنیمش رسید
 که گیرد یکی را دو تن در میان
 به پیکار فیل غنیمش گذاشت
 به سنی که تکلیف بر وی نبود
 همی گشتی از دیدن فیل آب
 غنیمی درین عرصه چو فیل مست
 سلاحی که بر وی شود کارگر

چو از جوش مستی شود خشمگین
حذر کن ز خرطوم آن پر جلد
جلد با چنین تند خصم درشت
در آغاز و انجام این گیر و دار
از آن شیر دل چون بدید این جگر
سرش را ز عزّت به گردون رساند
نظر کرده شاه آفاق شد
پس آنکه سر گنجها را گشاد
گدایی که بود از طلب در تعب
چنان چشم حرص از طلب گشت پر
فقیران ز بس گنج اندوختند
چنان داد همّت در آفاق داد
همیشه بر اورنگ فرمان‌دهی
وزین چار شهزاده کامران

فشارد بر افلاک دندان کین
در آن آستین است دست اجل
به گردون ستیزه است و بر کوه مشّت
همی دید شاهنشاه کامگار
به فرقش بیفشاند گنج گهر
برو فیل بالا جواهر فشاند
به مردانگی در جهان طاق شد
تصدّق به درویش و محتاج داد
به آب گهر شست دست از طلب
که مژگانش چون رشته در شد به در
سپند از جواهر برو سوختند
که دست طلب از گرفتن فتاد
بماناد با فرّ ظلّ الّلهی
مسخر کند چار رکن جهان

رفتن صفدر خان به رسالت به جانب ایران

ز اقلیم معنی سفیر خیال
که چون آمد از ملک ایران زمین
یکی آنکه آمد به این آستان
مسمی به بحری که عباس شاه
محمّد علی بیگ بود آن دگر
فرستاده شاه والا مقام
برین شد شهنشاه صاحبقران
که گردد بنای مودّت قوی

چنین سرکند راه ملک مقال
دو ایلچی به درگاه شه پیش ازین
در آغاز شاهی صاحبقران
فرستاد نژد خلایق پناه
که مذکور گردید ازین بیشتر
صفی صفوة نسل خیرالانام
که سازد رسولی به ایران روان
پذیرد لباس محبّت نوی

به این کار شد خواجه قاسم روان
 به تهذیب اخلاق و عقل و شعور
 به راه کمالات بشتافته
 شهنشاه را محرم و معتمد
 به دانش قرین با خرد همنشین
 یک و نیم لک بهر سامان کار
 یکی نامه دستور دانش پناه
 زقم کرد از خامه اتحاد
 فتوحات شاهنشاه روزگار
 در آن نامه صدق عنوان نوشت
 روان گشت آن نامه با ارمغان
 همه چیده و منتخب یک به یک
 گه رخصت از شاه گردون سریر
 شد از خنجر و جیقه هم کامیاب
 لبالب شد از شاه اقبال‌مند
 به او داد تعلیم آداب زیست
 نمود آن رسول نصیحت نیوش
 نصایح چو از گوش در دل نشست
 چنان کرد این کار را دلپذیر
 چنان کرد حق رسالت ادا
 در ایران حسن سلوکی که داشت
 به هندوستان محترم سرفراز

مخاطب به تقدیم صفدر به خان
 مزین چو سر از خرد، دل ز نور
 ز شه عمرها تربیت یافته
 شناسای اسرار هر نیک و بد
 به نور چراغ خرد پیش بین
 مدد خرج دادش شه کامگار
 که مضمون آن بود املاي شاه
 به تجدید عهد ولا و وداد
 که رو داد از لطف پروردگار
 بدان سان که رو داد آنسان نوشت
 همه تحفه ملک هندوستان
 که در هند شد قیمتش چار لک
 شد از اسب و خلعت نوازش پذیر
 مرصع به یاقوت و لعل خوشآب
 صدف‌های گوشش ز درهای پند
 بیان کرد شرط رسالت که چیست
 دُر پند را زینت گوش هوش
 موافق شد و جمله را کار بست
 که شد دلپسند دو صاحب سریر
 که شد دلنشین دو فرمانروا
 نکو نامی و ذکر باقی گذاشت
 به کام دل دوستان گشت باز

فتح قلعه دولت‌آباد

به آهنگ فتح حصار سخن
 که چون شد ز فرمانبری فتح خان
 به راه اطاعت ز اخلاص خویش
 فرستادن پیشکش با پسر
 به تقصیرها خط نسیان کشید
 محالی که بُد بیشتر ز آن او
 به اقطاع ساهو مقرر نمود
 درین وقت از شاه صاحبقران
 نمود از ره مسکنت التماس
 که اقطاع دیرین او را به او
 ز انجام مطلب چو شد سرفراز
 به ساهو گران آمد این عاطفت
 در اخلاص ناقص خلل راه یافت
 سوی خان عادل ز درگاه شاه
 در آن ملک آغاز افساد کرد
 شد از مکر او خان عادل ز راه
 به اغوای او کرد با وی روان
 کزو خواه از صلح و خواه از نزاع
 ازین قصه شد فتح خان را خبر
 ز خوی بد و طینت دد نهاد
 چو باشی دل آزار و آشفته خوی
 برو قلعه‌داری هم آسان نبود
 ازین رو به گرداب حیرت فتاد

چنین کلک اندیشه شد نقب زن
 ز خیل غلامان صاحبقران
 ز حکام ملک دکن رفت پیش
 به درگاه شاه سلیمان حشر
 نوازش ز الطاف شاهانه دید
 شهنشاه در وقت عصیان او
 چو او جبهه را فرش این در نمود
 نوازش بسی دید چون فتح خان
 ز شاهنشاه حق خدمت شناس
 دهد باز شاهنشاه نامجو
 ز ساهو گرفتند اقطاع باز
 شقاوت شدش رهزن عافیت
 ازین آستان روی امید تافت
 نهاد آن نگون بخت روی سیاه
 صنم‌خانه مکر بنیاد کرد
 فرو شد به اندیشه‌های تباه
 سپاهی گران بر سر فتح خان
 کند دولت‌آباد را انتزاع
 دوید آتش اضطرابش به سر
 نبودش به یک نامدار اعتماد
 وفاداری از زیر دستان مجوی
 که در قلعه آذوقه چندان نبود
 سراسیمه شد چون خس گردباد

کسی^۱ نزد خان مهابت پناه
 فرستاد و پیغام زین گونه داد
 چو از جان غلام شهنشاه شد
 ز من خان عادل شده کینه جو
 چو در قلعه آذوقه موجود نیست
 ز فقدان آذوقه ام بی شکیب
 چو این قلعه خواهد برون شد ز دست
 گر از بنده های شه نامور
 به او دولت آباد را می دهم
 چو آگاه شد خانخانان ز کار
 سپاهی ز جان دست برداشته
 فرستاد از خویش تن پیشتر
 خود از پی به آن صوب سرکرد راه
 به کرکی چو نزدیک شد فوج پیش
 خبردار گردید خان زمان
 سر راه دارند بر عزم جنگ
 بلا دامن سعی زد بر میان
 دلیران بر آن مدبران تاختند
 به بحر بلایی عدو افتاد
 غضب آن چنان کرد در مرد کار
 قفس شد تن از زخم و این طرفه تر
 ز جان سیر بود ارچه پر خاشگر

که شد خانخانان خطابش ز شاه
 که این خاکسار اطاعت نهاد
 ز بیراهی خویش آگاه شد
 به تسخیر آن قلعه آورد رو
 به کار من امید بهبود نیست
 مسخر کند قلعه را عنقریب
 شما گر بگیرید از من به است
 کسی را فرستی به این بوم و بر
 وز اخلاص منت به جان می نهم
 به فتح دکن گشت امیدوار
 هوایی نه جز ترک سر داشته
 بر آن فوج خان زمان گشته سر
 قوی دل به اقبال عالم پناه
 خبرگیر هر سوی از خصم خویش
 که از خان عادل سپاهی گران
 طلبکار نام آمدند اهل ننگ
 برون آمد از خانه های کمان
 بسی قالب از روح پرداختند
 که یک موج او بود تیغ جهاد
 که رگ شد به تن افعی زخم دار
 که مرغ روان رفت ز آنجا بدر
 چو شیر گرسنه شدی حمله ور

۱. گ: گهی.

ز خشم آن چنان مرد افروختی
 ز راه جراحات که شد کارگر
 به یک دم ز افسون تیغ دو دم
 زمین در نظر صفحه‌ای می‌نمود
 پس از قتل هم کشته زد دست و پا
 مگو رزمگه که آن سباط بلاست
 ز بس کشته را سیل خون می‌ربود
 بدن‌ها ز فانوس می‌داد یاد
 به قصد سفر تیر ره کرد سر
 نشد آن مسافر به آرام رام
 نظر در نمی‌یافت به نشستش
 سپاه مخالف ازین دستبرد
 سراسیمه بی‌دست و پا همچو گوی
 نبودی در آن فرقه بی‌قرار
 سپه چند فرسنگ از پی شتافت
 ز دشمن بسی کشته و بسته شد
 مخالف چو دریافت کز این شکست
 ز امداد این لشکر کینه‌خواه
 گشادند بر وی در اتّفاق
 بدین گونه کردند شرط و قرار
 سه لک هون^۱ هم از خان عادل به او
 گرفتند در عهده خویش هم

که از سایه او زمین سوختی
 شدی روح بیرون ز خون پیشتر
 جدایی گزیدند اعضا ز هم
 که سطرش همه دشت افتاده بود
 که در رزمگه کرد در خون شنا
 در آن سفره سر کاسه و خون غذاست
 شمار قتیلان میسر نبود
 تنی در میان نه ز زخم گشاد
 برآورده از شوق تعجیل پر
 به جایی نمی‌کرد قصد مقام
 یکی بود پیوستن و جستش
 گریز بجا را غنیمت شمرد
 ز میدان هیجا بتایید روی
 قراری بغیر از قرار فرار
 ظفر بر بسی مدبران دست یافت
 نه بی‌زخم بود ار کسی رسته شد
 ندارند بر فتح خان هیچ دست
 نیابند بر دور این قلعه راه
 جدل شد مبدل به صلح و وفاق
 که بر وی مسلّم بماند حصار
 رسانند این لشکر کینه جو
 سرانجام آذوقه بهر حشم

۱. هون/ هُن (Hund) در جنوب هند (دکن) واحد پول محسوب می‌شد.

که آرند چندان که باشد به کار
چو از صلح آمد سخن در میان
چو افسون دشمن بدو راه زد
ز بدعهد امید مهر و وفا
چو از صلح شد با عدو یک زبان
درآورد بهر کمک در حصار
ز قوم حبش خیریت خان به نام
در آن قلعه‌ای کز ذخیره تهی است
به ظاهر اگرچه کمک بردن است
چو آگاه شد خان خانان ز کار
به خان زمان رفت پیغام او
سپاه کمک را ز دور حصار
برای سپاه ظفر دستگاه
پدر هر نصیحت که فرموده بود
به دشمن فکند آن چنان زلزله
به امداد افواج گیتی ستان
که گر آمدی بادی از کشت زار
ز فقدان آذوقه قلعه نشین
در اصلاح احوال اهل حصار
کفی غله بردن میسر نشد
ز دهقانی جهد و سعی عدو
ز تن‌ها سفر کرد تاب و توان
چنان کار آن قوم دشوار شد
شد آخر حصار آن قفس بر عدو

ز هر قسم غله به سوی حصار
پشیمان شد از رأی خود فتح خان
در جنگ با لشکر شاه زد
شکر جستن است از نی بوریا
امیری ز خیل بجاپوریان
به او متفق گشته ششصد سوار
در آن قلعه افتاد او هم به دام
کمک بردن از غایت ابلهی است
به معنی مدد کردن دشمن است
که بد عهد با دشمنان گشت یار
که بندد ره قلعه از چار سو
کنند دور از صدمه کارزار
معسکر شود موضع آن سپاه
به سمع رضا یک یک اصفا نمود
که از جای رفتند یک مرحله
ره غله بردن بیست آن چنان
وزیدن نمی‌یافت سوی حصار
نخوردی بجز زخم همچون نگین
مخالف بسی سعی کرد آشکار
بسی رفت کوشش به هر در نشد
نشد کاسته تخم آن آرزو
غذا منحصر گشت در یاد نان
که هر شخص چون طفل گل خوار شد
که نه آب برد و نه دانه درو

در آخر ز پی خان خانان رسید
 سپرد آن سپهدار جویای کار
 درآمد ز جا سعی هر نامور
 دلیران شدند آن چنان گرم کار
 حمیت چنان کار می‌برد پیش
 ز بس بی‌خبر بود هر گرم کار
 نمی‌دید تا رنگ خون از برون
 همی بود تا در قبل این حصار
 بسی جنگ مرد آزما داد دست
 به هر وقت چون روی دادی ستیز
 نی‌نیزه‌ها را کنم گر قلم
 نمی‌آیم از عهده این بدر
 ز باریدن توپ و تیر و تفنگ
 همه بود بر مرد غیرت پرست
 بود دولت‌آباد را نه حصار
 بود پنج دیگر به روی زمین
 نظر تا درین طرفه دیر کهن
 چنین قلعه در دهر هرگز ندید
 به کوهش ز استاد فرهاد دست
 چه کوهی هر آن کس که تیغش که دید
 گذشته سر کوه از کهکشان

بر اطراف آن قلعه لشکر کشید
 به هر سروری جانبی از آن حصار
 یکی نقب زن شد یکی سیبه بر
 که سیل عرقشان فکندی حصار^۱
 که هر کس زدی بوسه بر دست خویش
 ز باران توپ و تفنگ حصار^۲
 نمی‌گشت آگه ز زخم درون
 فراوان عدو زد در کارزار
 که دشمن نمی‌دید غیر از شکست
 ازین سو ظفر بود زان سو گریز
 ور از خون اعدا مداد آورم
 که از شرح هر رزم گویم خبر
 نمی‌زد بر ابرو گره مرد جنگ
 ز باران خوش آینده تر نزد مست
 به بالای کوهست از آن^۳ نه چهار
 همه همچو سلا سکندر متین
 کند دیده بانی به حصن بدن
 نه گوش از جهان‌دیده‌ای هم شنید
 چه گویم چه حسن هنر نقش بست
 ز فتح و ظفر کرد قطع امید
 چو تیری که پیوسته باشد کمان^۴

۱. گ: ز باران توپ و تفنگ حصار.

۲. گ: که سیل عرقشان فکندی حصار.

۳. گ: به بالای کوهست آن نه حصار.

۴. گ: شد با کمان.

به اطرافش اندیشه چون وارسید
 گز دور شد پنج نوبت هزار
 صد و چل گز^۱ اطرافش آینه سان
 چنان صاف و املس که آینه‌وار
 به کیفیت خندق ار وارسوی
 فرورفته در سنگ خارا چنان
 به دورش حصار متین است چار
 همه حیرت افزا و گردون شکوه
 رهی از درون همچو راه منار
 نگردهد اگر شخص^۲ مشعل فروز
 درین راه پر پیچ و تاب از دو سر
 دوم در بود تابه^۳ آهنین
 پس از آنکه دشمن به فرض محال
 به دامن این کوه چون جا کند
 ز آتش پذیرد همین تابه تاب
 ز تأثیر تابه سیراپای راه
 به نوعی که رهرو در اوّل قدم
 پی احتیاط است این بند و بست
 که از صدمه توپ بالا حصار
 نه این قلعه است این که تا نفخ صور
 اگر دست بالا فلک رفعت‌ست

طناب مساحت به دورش کشید
 نه آن گز که شارع کند اعتبار
 تراشیده از جانب فوق آن
 نشان نیست از تیشه بر روی کار
 بود عرض این چل گز و عمق سی
 که دریا به جوش است از^۲ قعر آن
 که از سنگ و آهک شده استوار
 کشیده ز سر تا کمرگاه کوه
 تراشیده در کوه پر پیچ و تار
 از آن راه نتوان گذشتن به روز
 شده سد رهرو ز آهن دو در
 که باشد مساوی به سطح زمین
 مسخر کند پنج حصن از جدال
 چو آهنگ تسخیر بالا کند
 فروزان شود راست چون آفتاب
 شود تافته دوزخی عمر کاه
 شود گرم رفتن به راه عدم
 وگرنه کرا نقش جرأت نشست
 ز یک فرسخ آرد به دورش گذار
 توان کرد تسخیرش از دست زور
 بر پنجه کنگرش گشته پست

۱. گ: از.

۲. گ: در.

۳. گ: شمع.

به تسخیر این حصن مرد آزما
فلک اقتدار ار بود دست زور
بود پای سعی ارچه گردون سپار
نه در خارهاش نقب چاره‌گر است
گذشتست معراج سانش از آن
نه قلعه است در دیده اهل دید
رسانید چون سعی مردان کار
در آن نقب کز سعی خان زمان
فکندند باروت هفتاد من
سبک سر^۱ شد سوی گردون حصار
چو دیوار از بال آتش پرید
ازین سو دلیران پرخاش جو
بجاپوری و مردم فتح خان
محابا ز باران توپ و تفنگ
به تن تیغ چون گشت دست و بغل
بهم صحبت تیغ و تن در گرفت
شد از دود توپ آن چنان رزمگاه
بلا را به تن راهبر تیر بود
اجل بر تن از زخم تیغ جهاد
در آن دم که بانگ نهیب تفنگ
عجب داشت از خواب ماشه خرد
ز هر سو دلیران غیرت شعار

حمیت نیارد زدن دست و پا
برون ناید از آستین قصور
کنند دامن عجز را اختیار
نه سابط با رفعتش همسر است
که در پای او سر نهد نردبان
طلسمی است تدبیر از آن ناامید
سر نقب‌ها را به پای حصار
به بنیاد قلعه شد آفت روان
بلا شد در آن خرمن آتش فکن
قضا کرد آن خطه را سنگسار
بلا در میان سد^۲ راهی ندید
نهادند یکسر سوی قلعه رو
ببستند در سد^۲ رخنه میان
نکردند مردان با نام و ننگ
ندانست جان از که گیرد اجل
بدن زخم از^۲ تنگ در برگرفت
که شد خصم آگه ز روز سیاه
شهاب شب دود شمشیر بود
دکان‌ها پی جان فروشی گشاد
ربودی ز سر هوش مردان جنگ
که خوابش در آن وقت چون می‌برد
تلاشی نمودند در کارزار

۱. گ: سیر.

۲. گ: را.

که آمد به فریاد چرخ برین
تن از توپ رفته به روی هوا
بدن‌ها چو مجمر شده دل نهاد
به راه یورش همچو نقش قدم
چو شمع مزار آنکه پا می‌گذاشت
نمود از تردد به میدان جنگ
که با خصم بد روز داد این قرار
بنا بر همان عهد و پیمان عدو
به ادبار یار و شکون بد شده
بریده امی‌دش ز فریادرس
ز نه قلعه دولت‌آباد اگر
که دولت برفتن کنون رو نهاد
سپاه از پی هم درین قلعه ریخت
غنیمت ربا گشت یکسر سپاه
چه مدفون چه ظاهر چه نقد و چه جنس
چو سیل قوی حرص تاراج گر
متاع سرا یک قلم برده شد
ز بس ریخت خون تیغ بی‌زینهار
شد از زخم دامی تن مرد جنگ
تزلزل در آن قلعه بگشاد بار
تن شیر مردان ز زخم تفنگ
سپاهی ز خان عدالت شعار
ز سعی دلیران پرخاش کیش
که باید درین قلعه از قحط مرد

که غیرت همین است و مردی همین
زده در هوا همچنان دست و پا
به زخمی که مرهم نیارد به یاد
ز بس کشته افتاده بر روی هم
قدم بر سر مرد افتاده داشت
همین کارسازی رسول خدنگ
که گردند خوشدل به عار فرار
به سوی دوم قلعه آورد رو
به زندان قلعه مقید شده
پناه از قفس برده سوی قفس
یکی رفت از دست داد این خبر
شدست این طلسم آشنای گشاد
بسی ربط جان و تن از هم گسیخت
به هر مخزنی برد تاراج راه
ز هر کس که باشد چه جن و چه انس
بد و نیک را برد با یکدگر
زن و بچه و کدخدا برده شد
لبالب ز خون چون قدح شد حصار
ولی صید آن دام مرغ خدنگ
چو غربال در لرزه آمد حصار
درین رزم بر گرد رنگ پلنگ
که بهر کمک داشت جا در حصار
شدند آگه از آخر کار خویش
وگر نه به تیغ بلا جان سپرد

چو آگاه شد خیریت خان ز کار
 امان خواست از خان خانان به جان
 به سعی شفیعان امانش چو داد
 برآمد چو مرغ قفس از حصار
 تلافی به دلجویش رو نهاد
 به او چند سردار همراه بود
 به مجلس دگر روزشان هم بخواند
 ز تعزیر آن قوم پیغام داد
 که خواهی اگر خیر دنیا و دین
 در بندگی زن به صاحبقران
 به آن کز تو باشد در اقبال بیش
 به اقبال شاهان برابر مشو
 نه‌ای پخته از گردش روزگار
 طریق سلوک بزرگان پیش
 به راه آی و رسم دگر پیش گیر
 ز راه اطاعت به راه دگر
 کنون مردی لشکر خویشتن
 کجا ملک گیری که دانه ز مور
 به امید این لشکر پرشکست
 وگرنه خود آیم به پیکار تو
 درآیم به ملکیت پس از برشکال
 ز پی رایست شاه صاحبقران
 به انجام آمد چو حرف پیام
 به تسخیر حصن دوم رو نهاد

شد از آگهی طالب زینهار
 که گردد بر خان عادل روان
 بر آن دل شده منت جان نهاد
 به بزم سپهدار هم یافت بار
 ز خلعت سرافرازش نیز داد
 به هر یک نوازش ز خلعت نمود
 ز عزت به جایی مناسب نشانند
 نصایح به خان عدالت نهاد
 به اخلاص راه اطاعت گزین
 اگر سروری خواهی از آسمان
 طریق ادب گیر زینهار پیش
 چراغی معارض به صرصر مشو
 مکن خود سری پیشه در هیچ کار
 همی ساز دستور اقبال خویش
 درین ره طریق پدر پیش گیر
 مرو خضر اگر باشدت راهبر
 چو دیدی دگر دم ز عصیان مزین
 نگیری به این قدرت و دست زور
 مده کشور عافیت را ز دست
 کنم چاره عجب و پندار تو
 کنم خود سری ترا پایمال
 به عزم دکن نیز گردد روان
 امیران ز رخصت گرفتند کام
 دگر نقب راه بلا را گشاد

حمیت شد از چار سو سخت کوش
 به کف ناخن سعی مردان مرد
 به هر نقب مردان ثابت قدم
 در آن خار از گرمی سعی مرد
 به ره سالک نقب چون می‌شتافت
 ز باروت گردید انباشته
 تزلزل در اهل حصار اوفتاد
 دگر سالک نقب شد بی‌قرار
 ازین گرم کوشی دل فتح خان
 به دل گفت این است اگر سعی کار
 به یک هفته این هفت حصن دگر
 شود بعد از آن جان و ناموس و مال
 خرد هادی و بخت شد هم‌عنان
 در عجز و افتادگی را گذاشت
 که هستم همان بنده پادشاه
 گناهم فزون گرچه از رحمت است
 ز شیطان اغوای اهل فساد
 مرا خضر توفیق شد رهنما
 ز خدام درگاه شاهنشهم
 ولی خواهم هفته‌ای مهلت است
 که از بی‌نظام و ازین بنده هم
 علایق شود نقل تا از حصار
 دگر باربردار دارم امید
 به خدمت رسد تا که این خیرخواه

دل از آتش غیرت آمد به جوش
 به خارا بُری کار صد تیشه کرد
 وطن کرده مانند نال قلم
 به طی المکان نقب شد ره نورد
 ته شیر حاجی گذرگاه یافت
 شد آن سدّ ره نیز برداشته
 همه دست و دل‌ها ز کار اوفتاد
 از آنجا روان شد به پای حصار
 چو سیماب گردید در بر طپان
 کزین پردلان می‌شود آشکار
 درآید به دست سپاه ظفر
 به شرع ظفر بر دلیران حلال
 طلب کرد از خان خانان امان
 پسر را فرستاد و پیغام داد
 زد ارچه مرا دیو افساد راه
 شفیع پشیمانی و خجلت است
 دو روزی اگر سرکشی روی داد
 کنون دارم از سرکشی‌ها ابا
 به رغبت کنون قلعه را می‌دهم
 غرض نقل اسباب و جمعیت است
 بود مال و اسباب و خیل و حشم
 به مهلت بود بنده امیدوار
 که بتوانم اسباب بیرون کشید
 پسر باشد آنجا دگر چندگاه

شنید از پسر چون پیام پدر
در رحم بر روی عجزش گشود
ز فیل و شتر بار بردار داد
چو اظهار افلاس هم کرده بود
به فیلان مرسول^۱ آن نامدار
به خاطر هر آن آرزویی که داشت
بین کین سپهدار کشور ستان
به او این مدارا و احسان و جود
چه از قحط او رستگاری نداشت
چه کوشش نماید به ضبط حصار
چو اسباب را فتح خان بالتمام
کلید همه قلعه‌ها را سپرد
درآمد به دست ظفر^۲ نه حصار
دگر سرب و باروت و بان آن قدر
از آن پس به همراهی سروران
به هر قلعه‌ای کش فتادی نظر
عیان دید از آن حصن‌های حصین
به هر قلعه کامد ظفر رهبرش
ز نام شهنشاه صاحبقران
در آن قلعه خان نصیری شعار
پی قلعه‌داری توقّف نمود
به او مرتضی خان و جمعی دگر

درو کرد صدق کلامش اثر
امان داد و مهلت که درمانده بود
مراد وی از لطف سرشار داد
ز کار وی این عقده را هم گشود
دو و نیم لک روپیه کرد بار
همه بی‌تعب در کنارش گذاشت
چها کرد درباره فتح خان
پی فتح این قلعه لازم نبود
دگر قدرت قلعه‌داری نداشت
دل و دست افتاده از کار و بار
برون برد از خویش و ز بی‌نظام
سوی کشور عافیت رخت برد
ز خرد و کلان توپ هم تا هزار
که از حمل او کوه بازد کمر
سوی قلعه شد خان خانان روان
به سجده فتادی ز شکر ظفر
سوادی ز نه آسمان بر زمین
نمی‌گشت تسخیر آن باورش
شد آوازه خطبه بر آسمان
که صاحب سپه بود جویای کار
به اقران به این گوی دولت ربود
ز نام آوران سپاه ظفر

۱. گ: مرسوم.

حمیت شعاران اخلاص کیش
 دل خان خانان ز ضبط حصار
 رقم کرد تفصیل این فتح را
 وز آنجا به خاندیس شد دوستکام
 شهنشه شکفت از نوید ظفر
 به تحسینش از لب گهرها فشاند
 از آن خلعتش سرفرازی فزود
 ز لعل و ز لؤلؤ بر آن تکمه‌ها
 دو اسب سرآمد به زین طلا
 فرستاد با تیغ گوهر نگار
 شد از خلعت و اسب خان زمان
 همین هر سه سرمایه افتخار
 دگر یافت آن خان والا جناب
 حق خدمتش را شهنشه شناخت
 درین فتح کس تخم کوشش نکاشت
 ز هر کس که اندک تلاشی شنید
 به همراهی فتح خان بی‌نظام
 به حصن گوالیر محبوس گشت
 اگرچه ز کردار دور از صواب
 ولی عفو ثانی صاحبقران
 به انعام هر ساله‌ای بحر جود
 بنیازم به اقبال صاحبقران

طریق رفاقت گرفتند پیش
 چو آسوده شد، شد عریضه نگار
 به درگاه خاقان کشور گشا
 به او فتح خان همره و بی‌نظام
 بدان سان که گل از نسیم سحر
 سرش را به اوج ثریا رساند
 که بودش ز عزّ و شرف تار و پود
 چو اختر فروزنده و بی‌بها^۱
 دو فیل فلک پیکر خوش لقا^۲
 که هر گوهرش از بها داشت عار
 سرفراز و ز فیل گردون توان
 کرم شد به خان نصیری شعار
 ز شاه جهان، خان دوران خطاب
 به افزودن منصبش هم نواخت
 که صد خرمن اجر از آن بر نداشت
 به سلک نظر گرده‌هایش کشید
 چو آمد به درگاه چرخ احتشام
 دگر تا چه پیش آیدش سرگذشت
 سزاوار بُد فتح خان را عقاب
 به مال و به جان داد او را امان
 دو لک روپیه هم مقرر نمود
 که از فتح این قلعه شد کامران

۱. گ: ز لعل و ز لؤلؤ بر آن تکمه‌ها
 ۲. گ: دو اسب سر آمد به زین طلا

دو فیل فلک پیکر خوش لقا
 چو اختر فروزنده و بی‌بها

کزین قلعه محروم گشتند باز	بسا پادشاهان گردن فراز
ز کوهش خورد تیر کوشش به سنگ	نگردید فتحش میسر به جنگ
گرفتست چرخش ولی در بغل	کس این قلعه نگرفته است از جدل
به افلاک نزدیک و از فتح دور	بود کوتاه از دامنش دست زور
به کوهش برآید به فرض محال	بود صاحب طی ارض از خیال
بود دست تسخیر در زیر سنگ	ز کوهش که دارد ز گردون پلنگ
همیشه کمند رسا از دعا	بود تا که نه قلعه چرخ را

رفتن اعلیٰ حضرت ظلّ الهی به سیر کشمیر جنت نظیر

که شاه جهان باد کشور ستان	بود این دعا ورد اهل جهان
چنین هدهد خامه گوید خبر	ز احوال شاه سلیمان حشر
جهان بخش ثانی صاحبقران	که کشور گشا پادشاه جهان
به تخت شهنشاهی بحر و بر	چو بعد از جلوس مبارک اثر
سعادت نبخشیده بود از قدوم	به پنجاب آن دلگشا مرز و بوم
نگسترده بودند ظلّ هما	به لاهور ریات کشور گشا
به گلزار کشمیر جنت نظیر	کشیدی گهی خاطر مستنیر
که ریات اقبال خورشید نور	بهم دستیار آمدند این امور
سعادت به لاهور سازد مکان	به پنجاب کردند پرتوفشان
به پنجاب نهضت نمود اختیار	ازین عزم شاهنشاه روزگار
به سال هزار و چل و سه روان	شد از اکبرآباد صاحبقران
شد از گات سامی سوی اوج ماه	سر بارگاه فلک اشتباه
روان گشت اعلام گیتی فروز	وز آن سرزمین بعد مکث سه روز
دو سردار با فوج خیل و حشم	شه عدل کیش فرشته شیم
که در کشتها کس نیاید فرود	به پاس زراعت مقرر نمود

نیفتد به گاه مرور سپاه
فتد گر کسی را به کشتی گذار
چو عرض سپاه قیامت نهاد
به حکم ضرورت ز تنگی راه
ز ارباب خبرت گروهی امین
نمایند از روی صدق و صواب
ز سرکار شاهنشاه دادگر
به هر جا که رایات منصور شاه
اگر کشته پامال لشکر شود
ز شاهنشاهان عدالت گزین
سراپرده شاه صاحبقران
خدایو زمان صاحب روزگار
که باشد یکی جنگل آن سوی آب
درخت آن چنان تنگ درهم فتاد
ز بس تنگی جا گل آن مقام
ز شاخی به شاخی نشیند چو طیر
گرفته در آن بیشه شیران مقام
در اطراف آن بیشه از بیم شیر
شده اسب شطرنج هر جانور
چه شیر آفت هستی کشوری
دهانش بود غار کوه سرش
زند پنجه بر سینه کوهسار
به آهنگ نخجیر شیران ز آب
به بازوی مردانگی چار شیر

به کشت رعیت عبور سپاه
سرش بدروند از بدن خوشه وار
گه کوچ باشد ز فرسخ زیاد
شود کشتی از پایمال سپاه
بود نامزد از پی جبر این
زیان رعیای مسکین حساب
موافق به نقصان ببندد زر
به قطع منازل درآید چو ماه
همین رسم دلکش مقرر شود
ره عدل را کس نرفت این چنین
چو شد بر متهره سعادت فشان
خبر یافت از عرض میر شکار
که خاکش ندیده رخ آفتاب
که برگش کف خود نیارد گشاد
بسان جرس غنچه مانده مدام
بجای پرش و شود پای سیر
شده سیر بر وحش آنها حرام
مواشی هر ده شده گوشه گیر
ز خانه به صحرا نرفته بدر
ز یک نعره بر هم زن لشکری
چه غاری که دندان بود از درش
که ناخن ز پشتش شود آشکار
به کشتی گذر کرد مالک رقاب
بیفکند و شد یک بچه دستگیر

به آن بوم و بر ایمنی باز گشت
 به اقبال رایات فتح و ظفر
 به صیاد دل‌ها شه سرفراز
 که در بیشه‌ای چند شیر دگر
 دو شیر قوی هیکل سهمناک
 در اینجا شب فیض بخش برات
 به حکم شهنشاه روشن روان
 چراغان به دریا چو افکنده تاب
 چراغان کشتی غم از دل ربود
 فروغ سفینه گرفته کمال
 هلال سفینه در آب روان
 خرد زین چراغان به حیرت فتاد
 چو رایات اقبال خورشید سا
 سوی مرقد شاه غفران پناه
 همایون خدیو بهشت آشیان
 به خدام آن روضه دست کرم
 چنان ریخت باران افضال را
 چو خورشید با پنجه زرفشان
 به طرف مزار سپهر احترام
 مجاور درین روضه هم هر که بود
 ز دهلی به درگاه گردون اساس
 ز ارباب علم و ز اهل صلاح
 مشایخ که شمعند در راه دین
 صدف‌وار دامن هریک جدا

به آسودگی خلق دمساز گشت
 از آن سرزمین رفت چون پیشتر
 خبر اهل نخجیر دادند باز
 بر اهل سفر بسته راه گذر
 بیفکنند آنجا به خاک و هلاک
 در فیض بگشود بر کاینات
 شد آراسته از چراغان جهان
 زر اندود شد فلس ماهی در آب
 جدا زنگ غم هر چراغی زدود
 منور شده همچو جرم هلال
 ز نور علی نور داده نشان
 که بی سبق تمهید چون دست داد
 به دهلی بگسترد ظلّ هما
 ز فضل الهی قوی دستگاه
 روان شد شهنشاه صاحبقران
 فروریخت چون ابر نیسان درم
 که سیل آمد و برد آمال را
 از آن روضه شد بحر احسان روان
 سر واصلان شیخ عالم نظام
 در لطف نابسته بر وی گشود
 نهادند رو مردم روشناس
 ز گوشه‌نشینان صاحب فلاح
 ز ارشادشان گمرهان حق گزین
 لبالب شد از گوهر مدعا

تمنّا ز بحر کرم کام یافت پس از صید دل‌ها به دام عطا ز دهلی به پالم توجّه نمود در آن صیدگه شاه گیتی فروز چنان خوش نشین گشت نقش شکار به زخم تفنگی که شد خاص بان^۱ چهل آهو افکند از دست خویش شهنشاه صید افکن کامران که تا برده‌ام پی به ذوق شکار همین شانزده آهو از دست خویش چو جنت مکان گشت آگاه از آن به یک روز از هژده آهو زیاد ندارد یاد کسی^۲ در روزگار قدوم شهنشاه و فصل بهار به فرمانبران حکم عالی رسید چنان جشن نوروز سامان شود	فزون از طمع هر کس انعام یافت شهنشاه عالم محیط سخا که نخجیرگاه شهنشاه بود به صید افکنی گرم شد چار روز که یک روز شاهنشاه کامگار مسمی ز خاقان صاحبقران به هر یک نیفکند یکبار بیش ز لب این چنین گشت گوهر فشان بدین سان شکاری نشد هیچ بار فکندیم یکروز در عهد پیش بگفتا که در صیدگاه جهان نیفتاد ما را به دام مراد بدون قمرغه بدین سان شکار به سرهند گشتند با هم دوچار که اینجا مهیا شود جشن عید که سر هند رشک گلستان شود

آغاز سال هفتم از جلوس حضرت ظلّ الهی بر تخت شاهنشاهی

شود بزم شاهی ز نقش و نگار جوان گشت از سال نو دهر پیر تو گویی که برده مسیح بهار مهی پیش ازین در چمن هر نهال	به نوعی کز آن نسخه گیرد بهار که دیدست پیری جوانی پذیر در اصلاح ایّام معجز نگار بُد از لرزه هر روزه آشفته حال

۱. گ: آن.

۲. گ: کسی یاد.

طیب بهار مبارک لقا
عجب شربتی داد ابر بهار
نقاب از رخ گل صبا برگرفت
به بزم گلستان که جان پرور است
گل و لاله و نرگس و یاسمن
سبق از بنفشه نوشته بهار
سر نرگس افتاده دایم به پیش
گل از خار و خس جوش زد آن چنان
قلم گر نگارد حدیث بهار
طراوت ز حد عبارت گذشت
ز سیرابی گلشن روزگار
وزیدی نسیمی اگر بر دماغ
چمن آن چنان بر نزاکت فزود
جهان را طراوت به جایی رسید
به نوعی جهان تازه گشت از بهار
به روها چنان تازگی برد راه
نهال از رطوبت چنان کامیاب
ملایم شد آهن چنان از هوا
اگر ساغر افتادی از دست مست
ته خاک دانه ز نشو و نما
فتادی اگر شانه از کف به خاک
نهال آخر از زیر دامان ابر

علاج همه کرد از یک دوا
که هر خسته‌ای را بود سازگار
به رخسار او لاله ساغر گرفت
به گل بین که هم عطر و هم ساغر است
همه کودکاند و دبستان چمن
شریکند در یک سبق هر چهار
نظر بر نمی‌دارد از درس خویش
که بلبل برون نیاید از آشیان
شود نال او سبز چون نوبهار
گل نقش با شبم اندود گشت
غبار آب می‌گشت بر روی کار
شدی چون حباب آدمی تردماغ
کز آسیب پا خار گشتی کبود
که دیوار از خار نم می‌کشید
که عاشق ز عشق کهن داشت عار
که شد دلگشا چهره قرض خواه
که از سایه‌اش باغ می‌خورد آب
که زنجیر چون زلف شد بی‌صدا
چو برگ گلش لب بهم می‌نشست
نمی‌کرد چون باد در آب جا
شدی در زمان سبز چون برگ تاک
برآورد سر از گریبان ابر

جهان مست عیش از تقاضای دور
 به حکم فرح رقص بی‌اختیار
 اگر ماتی دست بردی به سر
 ز شادی که در طبع ایام بود
 زبان خلایق درین نوبهار
 مبارک بود عید صاحبقران
 به هنگام تحویل مهر منیر
 بزرگان دولت فراخور به جاه
 به رود و سرود اهل عیش و طرب
 صفیر نی آن آتش هوش سوز
 اثر کز دعا جوییدش روزگار
 ز هر روزنش طبع‌ها روشن است
 شرابی که در کاسه طنبور داشت
 بسی راز در پرده دارد نهان
 ز ارباب معنی درین جشن عید
 شدند از شهنشاه مالک رقاب
 در گنج احسان شهنشاه گشاد
 ز لک بخشی شاه پیش از طلب
 ز سرهند رایات فتح و ظفر
 چو از ساحل تال هشیار خان
 شد افراخته قبه بارگاه
 دگر روز هفتم ز شوآل بود
 در آن روز کز میمنت داشت بهر
 ز زر حوضه فیل نصرت نشان

به می شسته گشت از جهان حرف جور
 سبک ساخت تمکین اهل وقار
 پی رقص رفتی به راه دگر
 به لب ناله خسته گشتی سرود
 گل تهنیت جمله آورد یار
 شنیدند خلق از زمین و زمان
 شهنشاه شد زیب بخش سریر
 صف آرای گشتند در بارگاه
 شده کارفرمای مضراب و لب
 به بزم طرب گشت مجلس فروز
 به نغمه درین کوچه گردد دو چار
 کجا روزن است و کجا روشن است
 بسی تشنه از مست و مستور داشت
 که جز بی‌خودی نیست محرم به آن
 قصاید به عرض شهنشه رسید
 به احسان و تحسین همه کامیاب
 به هر طایفه داد انعام داد
 حدیث طلب رفت از یاد لب
 دوم روز نوروز شد پیشتر
 که نزدیک لاهور دارد مکان
 سعادت به لاهور سر کرد راه
 به صد وجه ساعت نکو فال بود
 روان شد شهنشاه عالم به شهر
 شد آراسته چون ز مهر آسمان

بر آن شد شهنشاه عالم سوار
در اثنای ره خان شوکت شعار
نظر کرده شاه گردون سریر
شد از خدمت پادشاه کامیاب
به عنوان نذر شه بحر و بر
گذشت از نظر روپیه هم هزار
دگر جمله اعیان و اشراف شهر
به خدمت رسیدند با صوبه‌دار
ز عید لقا جمله فرخنده فال
به دولت‌سرا بعد یک پهر روز
ز کابل به درگاه خان سعید
از آن دم که از ظل شاه جهان
شرافت ز خدمت نیندوخته
دل و دیده او ز بزم حضور
به فرمان شاهنشاه روزگار
درین سال هفتم ز دور نخست
به درگاه طلب کرد شاهنشاهش
گذشت از نظر نذر آن نامدار
دگر اسب صد سر شتر صد نفر
گل سرفرازی ز درگاه چید
درین روز از خان رفعت شعار
یکی پیشکش گشت سامان پذیر

سعادت ز افلاکیان شد نثار
که می‌بود پنجاب را صوبه‌دار
مخاطب به تأخیر خان از وزیر
سر رفعتش گشت گردون جناب
هزار اشرفی بگذرانند از نظر
که پیوسته با زر بود سیم یار
همه فوجداران اطراف شهر
به گردون رسانده سر افتخار
همه نذر بر کف فراخور به حال
درآمد شهنشاه گیتی فروز
به روز شرف بهر خدمت رسید
شد اورنگ شاهی ثریا مکان
فنون سعادت نیاموخته
نگردیده لبریز نور و سرور
به کابل همیشه بُدی صوبه دار
که دوران غم از دل به هفت آب شست
که کامل شود قدر از درگهش
هزار اشرفی روپیه هم هزار
پی پیشکش بگذرانند از نظر
قلج خان هم از صوب ملتان رسید
به پنجاب فرمان ده و صوبه‌دار
که شد تنگ از آن پهن دشت ضمیر^۱

۱. گ: ازان دشت ضمیر.

چنان پیشکش کامتداد زمان
 یراق مرصع ظرُوف طلا
 ز هر چیز کز تحفگی بهره داشت
 ز اقران این خان دولت قرین
 ز هر جنس کس تحفه با این وفور
 از آن پیشکش گشت بعضی پسند
 چو در شهر لاهور ازین پیشتر
 اساس بنای فلک شأن نهاد
 سوادش ز مدّ بصرها فزون
 به هر خانه گویی ز نقش و نگار
 مگو^۱ خانه شهری است آراسته
 اگر زینت خانه زین سرا
 شود بی‌گزار از صفا پروری
 محل‌هاش از بس فروغ و صفا
 که نزدیک تمییز هر دیده ور
 سرا بوستان در سرا بوستان
 به ده سال این حیرت افزا مقام
 شود تا شرافت پذیر آن اساس
 که آراید آن را به فیض حضور
 چنین قدردانی نمود اقتضا

نگردیده طومار تفصیل آن
 جواهر ز هر قسم افزون بها
 به تحصیل آن سعی همّت گماشت
 که در بزم قُربند بالا نشین
 نچیدست در پیشگاه ظه‌ور
 که خوشدل شود خان اخلاص‌مند
 معلّی مکان خان آصف سیر
 که در وسعت از شهر آمد زیاد
 شهاب از دل شب نرفته برون
 سرشته گلش ز آبروی بهار
 که از خانه‌اش رونما خواسته
 به یک شهر قسمت نماید قضا
 سراها پری‌خانه مردم پری
 بعینه بود خانه دیده‌ها^۲
 تفاوت ندارند بر یک‌دگر
 شده بیست لک روپیه خرج آن
 به سرکاری زور و زر شد تمام
 ز شاهنشاه دهر کرد التماس
 شود تا سعادت سرای سرور
 که گردد شهنشاه صاحب روا^۳

۱. گ: بگو.

۲. گ: دیده خانه‌ها.

۳. گ: صاحب فزا.

چنان پای انداز گسترده خان
بدان سان شد افشانده بر شه نثار
چو فیض قدوم از شهنشاه دید
چنان پیشکش را به سامان کشید
بسا تحفه چین و روم و فرنگ
جواهر فراوان در آن قسم خوان
چه پیرایه‌های مرصع کشید
خرد از مرصع به حیرت در است
قماش نفیس و به قیمت گران
به پیراهن گل نزاکت فروش
بر دیده چون پرنیان خیال
عراقی و تازی بسی بادپا
مگو اسب سیلاب صحرای جنگ
به جلدی سرشته ز بس طینتش
جهد برق کردار بیرون ز فوج
سراپا هنر خود رود خوش عنان
به هوشی که فهمیده در کارزار
چو شهباز با حسن خاطر فریب
که کس بر ندارد ز یک دیدنش
دو دستش چو تیر است و پاها کمان
به پویه فتد پایش از دست پیش

که شد خاک چون آب حیوان نهان^۱
که باران به گلشن ز ابر بهار
شرافت در آن خانه منزل گزید
که زر تا به کان دُر به عمان رسید
که شد چیده بر روی هم تنگ تنگ
که خواهد طمع دامن خود چنان^۲
که آب جواهر ازو می‌چکد
که روشندل از چه به بند زر است
ز ملک عراق و ز هندوستان
نگردیده از نازکی پرده پوش
جدا کردن تار و پودش محال
گذشت از نظر چون نسیم صبا
سبک خیز زان سان که از روی رنگ
به آب روان گر کنی نسبتش
که با تازیانه است هم شکل موج
ادا فهم چون آدم نکته دان
به تحریک پا مدعای سوار
چنان می‌رباید ز دل‌ها شکیب
بسان جلو دست از^۳ گردنش
به تیر و کمانش عدو داده جان
کمان دیده سیرش از تیر بیش

۱. گ: روان.

۲. گ: بتان.

۳. گ: در.

به شهزاده‌های ملک احترام
 به هر یک جدا پیشکش‌ها کشید
 به دلجویی خان آصف نهاد
 به نزدیک بینایی اهل دید
 چو فارغ شد از جشن و سامان ملک
 از آنجا که طبع فرشته خصال
 به قصد زیارت توجّه نمود
 میان میر پیر تجرّد پناه
 همه حال و در بند اظهار نه
 به راه تصوّف تجرّد شعار
 به بال فنا با ملک می‌پرید
 به چیزی که دل بسته بود از جهان
 به ترک جهان آن تجرّد پناه
 به همّت چنان از گرفتن رمید
 به آزادگان عار خواهش بلاست
 به یکتایی آن کس که گردید طاق
 به دامانش یا در گریبانش سر
 به سرمایه چون بحر کامل نصاب
 گرش ساز و برگی متاع سر است
 فقیری فنا را گرفته به بر
 چو سیلاب در راه حق بی‌قرار
 ز لوث جهان پاک بود آن چنان

که بر اوج قدرند ماه تمام
 ز هر تحفه‌ای آنچه بهتر گزید
 همه پیشکش‌ها پسند او فتاد
 همه قیمت آن به شش لک رسید
 بهار دل افروز بستان ملک^۱
 بود مایل صحبت اهل حال
 به درگاه سلطان اهل شهود
 که کنج خموش بود خانقاه
 به بازار دعوی دکاندار نه
 برو خرقه هرگز نگردیده بار
 چه حاجت که او را پراند مرید
 به ترک جهان بود و ابنای آن
 یکی گشته مانند ترک و کلاه
 که نگرفت در عمر خود یک مرید
 به این ننگ راضی نشد زان نخواست
 دهد جفت را ناگرفته طلاق
 فرورفته در خود به غوص گهر
 ولی خانه بی‌برگ تر از حباب
 به جز بوریا آتش بوریاست
 سبکسار و کوتاه امل چون شرر
 علایق چو خاشاک ازو برکنار
 که پا شست اگر پشت پا زد بر آن

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

همه کلبه‌اش گل ز اشک نیاز
ملاقات آن کامل روزگار
ز گلزار صحبت گل فیض چید
سخن‌های رنگین نکات بلند
به ظلّ خدا آن خدا آشنا
پس از ساعتی شاه آداب دان
که از صحبت خلق وقت شما
مراعات وقت اقتضای ادب
شهنشاه را اذن رفتن نداد
ز حق هر که یاد آورد دیدنش
دمی صحبتش را غنیمت شمرد
شهنشاه را چون که معلوم بود
نمی‌گیرد از هیچ کس هیچ چیز
از آن بهر پیر مبارک نفس
رضاجویی شاه منظور بود
چو پیوست صحبت به حدّ کمال
شهنشاه گردید رجعت گزین
بنای عمارات دولت‌سرا
بر طبع آن شاه مشکل پسند
عمارات را جمله برداشتند
همه دلگشا جمله خاطر فریب
همه طرح‌ها زاده طبع شاه

وز آن گل گرفته در حرص و آز
چو دریافت شاهنشاه کامگار
نصایح از آن شیخ والا^۱ شنید
ز هر سوی رو داده خاطر پسند
عجب صحبتی داشت بس دلگشا
شد از حرف رخصت جواهر فشان
چو آئینه از دم شود بی‌صفا
ازین روی باشند رخصت طلب
دهد سایه از صاحب سایه یاد
چه عیب است کز کف دهی دامنش
کزو پی به گلزار تحقیق برد
که آن بی‌نیاز از جهان وجود
قلیل و کثیر از ذلیل و عزیز
همین سبوحه‌ای برد و دستار بس
گرفت ارچه از طرز او دور بود
به آن مرشد و قدوة اهل حال
به او همّت گوشه گیران قرین
چو با دلگشایی نبود آشنا
نیفتاد طرح منازل پسند
منازل در آنجا برافراشتند
ز وضع خوش و طرح‌های غریب
نبرده به آن هوش معمار راه

۱. گ: واصل.

عمارات را آنکه سر کار بود
 به هر کس جدا شاه والا مقام
 که تا موکب شاه گیتی ستان
 عمارات باید که گردد تمام
 در امر عمارت به والی شهر
 چو جنت مکان شاه والا نژاد
 به دولت‌سرا داخل و بر کنار
 یکی برج تدویرش از قلعه بیش
 افق دوره‌ای رفته غور اساس
 فلک را چو در زیر پا می‌کشید
 اساسش برآورده شد ریخته
 چو یک مرتبه خشت بر سطح آن
 سه لک خشت می‌چید بر روی کار
 بروج سماوی ازو در حساب
 کشیده چنان قامت دلربا
 درین عهد شد رفعتش آن چنان
 کشد طرح قصر شهنشاه را
 حکیم مهندس شهنشاه دهر
 به طرح عمارت توجّه نمود
 به طرح آن چنان تازگی برد کار
 به تصویر هر طرح سحری نمود
 مصوّر بود نام پروردگار

درین امر هرکس که درکار بود
 در امر عمارت نمود اهتمام
 ز کشمیر آید به هندوستان
 شود مسکن دولت مستدام
 سفارش بسی کرد دارای دهر
 به لاهور بنیاد برجی نهاد
 شده داخل برج‌های حصار
 زیاد آمده فرع از اصل خویش
 به جایی که با آسمان شد مماس
 ندانم که سر تا کجا^۱ می‌کشید
 به خشت و به آهک بر آمیخته
 همی چید گلکار از هر کران
 که جمله ز آهک شدی استوار
 سزد شاه برج ار دهندش خطاب
 که دریای راویش بوسیده پا
 که معمار اندیشه بر فوق آن
 برآرد عمارات دلخواه را
 دقیقه رس و در هنر بیش بهر
 نقاب از رخ طرح دلکش گشود
 که شد زینت صفحه روزگار
 که ناساخته دل ز مردم ربود
 شد این معنی از سایه‌اش آشکار

۱. گ: در کجا.

فضایی است^۱ در پیش برج آن چنان
 در آن آب راوی بود خوش خرام
 چه گویم ز مستانه غلطیدنش
 خم و پیچ آن نزد اهل هنر
 ز موجش سر سبزه‌ها آشکار
 همین دارم از عرض دریا خبر
 یکی دشت سبزی است بر روی آب
 بریزد پر و بال مرغ نظر
 پر طوطی و سبزه او یکی‌ست
 درین عرض مدّت که شاه جهان
 نهان از رعایای هر بوم و بر
 ز عامل شکایت کس ار داشتی
 سزای جوی ظلم زان گونه داد
 به خیر خرابی هر بوم و بر
 به ضعف رعایا چو می‌برد راه
 بقایا که پشت رعایا شکست
 طیبی که فرزند دل‌بند او
 در اصلاح ملک آن شه عدل کیش
 ز نظم و نسق دادن مملکت
 توجّه به کشمیر آورد رو
 به درگاه از والیان دیار
 ز خدمت هر آنکو سرافراز بود

که در دل‌گشایست باغ جنان
 ز موجش بسی صید دل‌ها به دام
 شود آدمی مست از دیدنش
 بسی خوشتر از پیچ و تاب کمر
 چو دندانۀ شانه و زلف یار
 کز آن نگذرد تیر مدّ نظر
 که از سبزه‌اش آب گیرد سحاب
 اگر گیرد از انتهایش خبر
 که هرگز خزان را ازو رنگ نیست
 به پنجاب بودی شرافت رسان
 گرفتی ز احوال عامل خبر
 امینان به تحقیق بگماشتی
 که شد خرمن عمر عامل به باد
 شهنشاه چون تخم پاشید زر
 شدی جمع سنگین سبک‌تر ز کاه
 ببخشید و تحصیل ازو شست دست
 بود خسته چون می‌شود چاره جو
 بسی کوشش و سعی از آن کرد بیش
 چو پرداخت جان و تن مملکت
 که بخشد به آن گلستان رنگ و بو
 که در هند خوانندشان صوبه‌دار
 سوی صوبه خویش رخصت نمود

۱. گ: مست.

منجم که دارد ز اختر خبر
 ز خرداد مه غره کرد اختیار
 همان روز رایات دارای دهر
 سراپرده شاه مالک رقاب
 سیوم روز خرداد از آن سرزمین
 ز کشتی بیستند پل بر چناب
 چو رایات عالی به بنبر^۱ رسید
 شود راه هموار اینجا تمام
 از اینجا فتد راه بر کوهسار
 شتر را ازین پیشتر راه نیست
 رهی چون دم تیغ بر تیغ کوه
 منازل ز کشمیر تا این مکان
 از اینجا به کشمیر جنت عدیل
 رهی تنگ چون دست اهل هنر
 رهی تنگ میدان چو در سبجه تار^۲
 بود شهر کشمیر را چار راه
 همه پر صعوبت همه پر خطر
 شده از خط جادهای همچو تار
 میان دره رخ^۳ چو گردد فراخ
 به مقصد بود زان سه راه دگر
 ولی سرد سیرست بی زینهار

چو بگزید ساعت برای سفر
 که با آن نظرهای سعد است یار
 قرین سعادت برون شد ز شهر
 به گردون برآمد در آن روی آب
 روان گشت اعلام نصرت قرین
 که بگذشت دریای لشکر ز آب
 توقف عنان سپه را کشید
 دگر برفراز و نشیب است گام
 صعوبت شود بعد ازین راه دار
 که در راه جز کوه جانکاه نیست
 به رفعت همه کوه گردون شکوه
 به مقدار برج است بر آسمان
 برد بار را آدم و اسب و فیل
 نرفته دو کس پهلوی یکدگر
 چو دانه درو رهنوردان قطار
 که از هر یک افتد به کهسار راه
 خط جادهها کوهها را کمر
 سلیمانی خار زئار وار
 قدمها بفرساید از سنگلاخ
 ره پیر پنجال نزدیک تر
 که تا طی نگردد دو ماه از بهار

1. Bhanbhar

۲. گ: سبجه دار.

۳. گ: ره.

می‌سُر نگردد از آن ره عبور
 بود جاده‌ها در ره کوهسار
 چو پرده درین شارع پر خطر
 بدی‌های راهش چو کردم بیان
 درین راه عیب و هنر با هم‌ست
 ز هر یک ازین چار ره رهنورد
 ز آغاز آن راه تا انتها
 روان آبشار از یمین و یسار
 صنوبر گرفته سرپای کوه
 صف آرا شده بر سر کوهسار
 هوا قطره افشان چنان بی‌سحاب
 درین ره ز بوی خوش یاسمن
 زمین رفته در زیر گل سر به سر
 گل از گل برآید درین بوستان
 به روی زمین کاتب نوبهار
 زمین صفحه شد ساق نرگس قلم
 صفیر طیور است مضمونش این
 به هر کوهسارش هزاران نهال
 همه سبزه ممتاز از هم به رنگ
 بود سنبل تر درین بوستان
 تمامی نزاکت ز سر تا به پا
 نزاکت در اقلیم حسن آنچه بود

نگردد ز ره مانع برف دور
 به تنگی چو بر دسته ساز تار
 بود هر قدم سدّ راه دگر
 نگارم ز خویش هم داستان
 که در خانه هم سور و هم ماتم‌ست
 چو آهنگ گلزار کشمیر کرد
 گذارد به روی گل و لاله پا
 چو از آسمان فیض پروردگار
 همه در بلندی به بالای کوه
 برابر چو کنگر به فوق حصار
 که شد طاس^۱ نرگس به فرقش پر آب
 معطر شود پیرهن در بدن
 که از ابره پنهان شود آستر
 بدان سان که از گل دمد زعفران
 نوشت آیه صنع پروردگار
 برین صفحه آمد بنفشه رقم
 که مگذار با کفش پا بر زمین
 دمیده ز سرچشمه اعتدال
 ز الفت در آغوش هم رفته تنگ
 سوادی ز سبزان هندوستان
 ز ساق سیه دل ز مردم ربا
 همه دست قدرت فراهم نمود

۱. گ: طاق.

چو شد خامهٔ صنع سنبل نگار
 هر آن گل که در گلستان وجود
 بود فرش صحرای این بوم و بر
 جز اینهاست اقسام گل بی‌شمار
 چو گل‌های انجم تمام آب و رنگ
 گرش دسته‌بندی شود چون حباب
 همه برگ مطبوع و موزون نهال
 در آینه برگ برگ منیر
 ازین روی گلبن ز پا تا به سر
 ز هر درهٔ نهری روان پر خروش
 گوارنده مانند می در خمار
 خجل آینه از صفایش چنان
 به هر جا که افشانش بر زمین
 ثباتیست با سردیش آن چنان
 به هنگام گرما چنان‌ست سرد
 به اطراف هر نهر سنبل چنان
 ازین پیش چون شاه جنت مکان
 سپه را به یکبار در کوهسار
 ازین راه لشکر تعب می‌کشید^۱
 چه ره کوه را بر کمر کرده جا

همه رفت در شاخ و برگش^۱ به کار
 فضا^۲ بهر آن نام تعیین نمود
 رسد موج شادابیش تا کمر
 نشد از نزاکت بر آن نام بار
 به هر دشت بر سبزه جا کرده تنگ
 ز آسیب افشردن رشته آب
 به رنگ آتش خرمن هر ملال
 بود عکس گل‌های تر جایگیر
 نماید چو گلدسته‌ای در نظر
 همه مایهٔ راحت چشم^۳ و گوش
 لطیف و سبک چون نسیم بهار
 که گلگون شود عکس زنگی در آن
 نماید به خاک آنچه باشد دفین
 که بتوانش بردن به هند ارمغان
 کز آن تشنه نارد به دست آبخورد
 که زلف از دو سو بر رخ دلبران
 به گلزار کشمیر گشتی روان
 همی برد با خویش آن کامگار
 تن از کوه چون مرغ جان می‌پرید^۴
 بود درهٔ کوه را متنها^۵

۱. گ: شاخ سنبل.

۲. گ: قضا.

۳. گ: همه مایهٔ راحت مایهٔ چشم.

۴. گ: می‌کشد.

۵. گ: می‌پرد.

سر کوه گشته به اختر قرین
 دو پهلوی چو برهم خورد ز ازدحام
 ز دوری این راه وحشت فزا
 ازین روی ثانی صاحبقران
 به منبر سعادت چو داد از ورود
 مطابق به فرمان شاه جهان
 شهنشاه و شهزاده‌های عظام
 کسی را که دولت نمود انتخاب
 بُد اسلام خان میر بخشی شاه
 تنی چند دیگر ز اهل شکار
 پس از کوچ شاهنشاه روزگار
 ولی بعد یک روز از کوچ شاه
 به خان گشته همراه شایسته خان
 روان شد پس از خان آصف سیر
 حکیم جهان افضل روزگار
 به دستور دانشور پیش بین
 چو بگذشت دستور دانش پناه
 گروهی به او همسفر هم‌قدم
 دگر معتمد خان ز پی شد روان
 به او متفق گشت در قطع راه
 همه بعد یک روز از کوچ هم
 درین تنگ راه سراسر خطر
 ز تدبیر شاه سکندر شعور
 نلغزید در راه پای کسی

دره معنی اسفل السافلین
 شود قعر درّه یکی را مقام
 شود عضوها یک یک از تن جدا
 گشاینده مشکلات جهان
 سپه را به ترتیب قسمت نمود
 زبان قلم آورد در بیان
 گزیدند چون کوچ را بر مقام
 که باشد شهنشاه را در رکاب
 ز سرمایه قرب بر دستگاه
 درین کار بهله صفت دستیار
 روان شد ز پی خان آصف شعار
 که نبود کس از فوج سابق به راه
 شد از اقربا هم گروهی روان
 وزیر شهنشاه خورشید فر
 که کردی فضیلت به او افتخار
 شدند اهل دفتر رفاقت گزین
 روان شد ز پی خان سامان شاه
 ز ارباب تحویل و اهل قلم
 دوم بخشی پادشاه جهان
 به دنبال هر کس که بود از سپاه
 نهادند در طی این ره قدم
 کزو باد کردی به محنت گذر
 سپه کرد در مهد راحت عبور
 کدورت نشد آشنای کسی

چو شاه از ره پیر پنجال رفت
 به کشمیر رایات ظلّ اله
 به گلشن چو گرد رهش برد باد
 به گلزار کشمیر شد جلوه گر
 بهاری که ابرش بود گرد راه
 چه گردی کز آن سرمه هر کس^۱ کشید
 به گلزار خاک رهش باد برد
 به این قیمت از غبن تن در نداد
 به یک کشور از مقدمش عید شد
 ز تأثیر عیش و طرب در هوا
 ز یمن قدوم شهنشاه دهر
 سعادت دهد چون که ظلّ هما
 ز هر خانه گلبانگ رود و سرود
 طربخانه گردید غم خانه ها
 درین دلگشا بزم لازم سرور
 ز سیر و شکار و بزم نشاط
 به کشمیر هر روز ز ایام سال
 به نزهت گهی می برد رخت خویش
 بود این حدیث^۲ از تکلف بری
 برین شاهد دعوی دلپسند
 کسانی که کشمیر را دیده اند
 شریک اند با من درین اعتقاد

سپاه از همان ره به دنبال رفت
 درآمد اواخر ز خرداد ماه
 به دریوزه هر برگ دستی گشاد
 ز فیض قدم نوبهار دگر
 چه گردی که رو شسته زو صبح گاه
 به رخ هر مرادی که می جست دید
 گلش در بها خورده خود شمرد
 ز گل پیرهن تا که نگرفت باد
 که هنگام احیای امید شد
 نفس گشت از سینه ها غم زدا
 به نور سعادت شد اندوده شهر
 بین تا چه آید ز ظلّ خدا
 نمودی چو از روزن خانه دود
 به می تازه شد عهد و پیمان ها
 شهنشاه شد کامیاب حضور
 بسی بود سرمایۀ انبساط
 پی سیر یابد اگر کس مجال
 به صد خوبی منزل روز پیش
 کنی باور از من اگر بنگری
 نگشتم ز اغراق پیرایه بند
 گل فیض این گلستان چیده اند
 اگر راست طبعند ور کج نهاد

۱. گ: نرگس.

۲. گ: حروف.

به جمعی که از بخت حرمان نصیب
کنم وصف این گلستان آن چنان
چو وصفش چنین روشن انشا کنم
برین دلگشا ملک جنت مثال
پی حفظ این ملک پروردگار
چه کوهسار فیض مجسم همه
نهان در گل و سنبل تابناک
همین عرصه کان را محیط است کوه
بود سی کروه دگر عرض آن
بود نهر غلطان هزاران هزار
به هر سو چو مستان پریشان شده
به هر نهر که افتد کسی را گذار
نه تنها همین دل ز جا می‌برد
چو پیچ و خم روح افزا زده
کند نهرها کار رهن به دشت
درین عرصه ده چار نوبت هزار
بود سرزمین‌ها بر اطراف ده
بسی بیدها سر نهاده بهم
ز مطبوعی پیچش جویبار
ز حسن خدا داد ناساخته
به این دلکشایی به هر سرزمین
ازین دلگشاطر بهشت است و بس
به جوش از حوالی ده چشمه سار
چنارش ز بالیدگی آن چنان

نشد دیدن این گلستان نصیب
که گردد بیان جلوه‌گاه عیان
گواهان نادیده پیدا کنم
محیط است از چار جانب جبال
حصاری کشیده است از کوهسار
ز رفعت به افلاک همدم همه
چه خارای این کوهسار و چه خاک
کشید است در طول تا صد کروه
ز جوش ریاحین همه گلستان
دوان رو به این عرصه از کوهسار
به روی گل و لاله غلطان شده
شود فرش چون سبزه‌اش بر کنار
که اوّل روانی ز پا می‌برد
ز هر موج ناخن به دل‌ها زده
کزو رخت ناکنده نتوان گذشت
بود جمله معمور و خوش مرغزار
همه سایه پرورد و سبز و تره
زده آب در سایه‌اش پیچ و خم
شده دلنشین در نظر شکل مار
چه سرها که از هوش پرداخته
بود باز فیض الهی قرین
برو خود ندارد کسی دسترس
به سرچشمه‌ها سایه افکن چنار
که ده گشته در سایه آن نهان

برد هر که در سایه‌اش شد مقیم
 رطوبت سرشت آن چنان پیکرش
 به عالم نباشد چنان آنقدر
 نه تنها فزونی به کمیت است
 کهن سال‌های به سیما جوان
 ز رفعت چه گویم در آن پایه است
 از آن دست بالا نباشد عجیب
 بغل گر کند باز طول امل
 فراوان است جنگل درین مرغزار
 یکی فکر با خویش کن کاین چمن
 سزد گر کس از شرق و غرب جهان
 نه برگ است و سبزه ته هر درخت
 فشانده‌ست چون بر عروسان نثار
 ببین تا درین گلستان ارم
 اگرچه کسی ناآورد در گمان
 ازین دشت بر دامن کوهسار
 بود سبزه اینجا به آب دگر
 بود گلشن از دشت این سرزمین
 ز هر کوه آن آبشاری روان
 بود مختلف صورت آبشار
 یکی تا به پایان رسد هیچ جا
 تو گویی فیوض سماوی تمام

ز هر برگ او فیض دست کریم
 که با موج هم شکل شد جوهرش
 که باشد درین دلگشا بوم و بر
 که رجحان اصلی ز کیفیت است
 کشیده بسی گرم و سرد از جهان
 که آورده نارنج انجم به دست
 اگر پنجه گیرد به کف الخضیب
 عجب گر کند^۱ ساقش اندر بغل
 درختانش اکثر بود میوه‌دار
 به فصل شکوفه چه خواهد شدن
 به ادراک این سیر گردد روان
 به رویش گل و لاله افکنده رخت
 به گل‌ها شکوفه نسیم بهار
 چها ریخته فیض بر روی هم
 که باشد ازین دلگشایر مکان
 برآی و ببین فیض پروردگار
 گل و لاله را آب و تاب دگر
 بود کوهسارش بهشت برین
 که بی‌کهکشان کی بود آسمان
 که فرق است در فیض پروردگار
 نگردد به خارای کوه آشنا
 بهم متصل گشته در یک مقام

۱. گ: عجب کاورد.

به این صورت از حق مشکل شده
 شود هر دم از باد شکل دگر
 برای نثار ریاحین صبا
 دگر جلوۀ تازه آبشار
 ز چسبانی ربط دیرینه‌اش
 ز عکس ریاحین الوان در آب
 چو جدول که بر صفحه گیرد مقام
 ازین هر دو قسمی^۱ بود تازه‌تر
 شده از سر کوه قسمت پذیر
 روان آب در جدول بی‌شمار
 بهم جدول تنگ چسبان شده
 ز هر جوی باریک آبی پدید
 فرح بخش در کوه زانسان هوا
 بدان سان که مرغان یک بوستان
 چو گل خنده سر کرده در کوهسار
 گل آن گونه شاداب گردیده است
 بخارا نگه کن درین کوهسار
 اگر رنگ دارد ز تاب گل است
 کفی از زمین نیست کفگیر وار
 برین کشور فیض گردیده‌ام
 که در کوچه و خانه‌ها چشمه‌هاست

به این عالم آنکه منزل شده
 مبادا مکرر شود در نظر
 نماید ازو لؤلؤی تر جدا
 بود این که غلطیده بر کوهسار
 نگرده جدا سینه از سینه‌اش
 منقش شده خانه‌های حباب
 جدایی نکرده ازو نیم گام
 که از صد ممر آمده جلوه‌گر
 چو زلف پریشان که افتد به زیر
 چو مژگان دلخسته اشک بار
 همه کوه را تا به دامن شده
 بدان سان که از شانه موی سفید
 که می‌خیزد از خنده گل صدا
 شود این نواسنج از الحان آن
 شده قهقهه کبک هم آشکار^۲
 که چون قلقل شیشه خندیده است
 که هم رنگ بست است هم موج‌دار^۳
 وگر موج از عکس آب و گل است
 که بی‌سر و بینی و بی‌چشمه سار
 بسی ده درین عرصه خود دیده‌ام
 کز آن کشت دهقان به نشو و نماست

۱. اصل: قسمتی.

۲. گ: که هم رنگ بست است هم موج دار.

۳. گ: شده قهقهه کبک هم آشکار.

به بازار ده^۱ چشمه‌ها گرم جوش
چنان چشمه‌ها روشن و با صفا
دوات ار از آن قطره یابد به کام
توان دید در روشنائی آب
نگردد کم از خشک‌سالش زلال
به هر طبع آبش چنان سازگار
همه در صفا و عذوبت تمام
به طبع از عذوبت چنان آشنا
بنی نوع انسان بسان شجر
بر آتش فشاند گر این آب نور
به سرچشمه‌ها گر شب آبی^۲ فرود
عجب بین که با این همه چشمه سار
که در عین گرمای فصل تموز
ز سردی کسی بر وضو دسترس
سخن تا به کی از ده و کوهسار
ملالم گرفتست و باشد بجای
سخن دیگر از شهر انشا کنم
شده شهر این^۳ عرصه دلگشا
نه نزدیک زانسان که از کوهسار
ز کوهش قضا بر دل تنگ نیست
از آن سو رسد دلگشایی به شهر

به خورشید انور تجلی فروش
که از آبش آینه یابد جلا
برون از سیه پوشی آید کلام
به تن خار ماهی به رنگ شهاب
کریمان رحیمند در قحط سال
که از آسیا کرده رفع دوار
ز کوثر نظر یافته هر کدام
که گر شخص را آب گشتی غذا
نخوردی بجز آب چیزی دگر
برون آید انگشت از آن چون بلور
توان مشعل از آب روشن نمود
تیمم کند مرد طاعت گذار
که خورشید از آنست آتش فروز
ندارد همین عیب آبست و بس
درین روستا چند گیرم قرار
اگر سوی شهر آیم از روستا
ز وصفش دل تنگ را وا کنم
به نزدیک کوهسار شرقی بنا
شود سایه بر خاطر شهر بار
که ره در میان کم ز فرسنگ نیست
که مشرق دهد روشنائی به شهر

۱. گ: به بازار و ده.

۲. گ: آبی.

۳. گ: شده این.

بود از سه جانب دگر کوه دور
 هوایش چنان روشن و بی‌غبار
 روان است این شهر را در میان
 بود شهرش از هر دو سو برکنار
 بناهای این خطّه دلگشا
 زمین عمارات باید بلند
 بدین سان زمینی چو آید به دست
 بود خانه‌ها جمله پهلوی هم
 ز چسبانی خانه بر یکدگر
 بود خانه‌ها چون زمین است کم
 عمارات این خطّه دلپسند
 ز تخته است پوشیده هر پشت و بام
 بود توز بر تخته بالانشین
 به تخم گل و لاله آمیخته
 چو از پرده آید برون نوبهار
 شود دیده اختران هر کدام
 ز هر کوچه‌ای خلق سر در هوا
 چنان بام از موج گل لعل فام
 به بالای دیوارها جای خار
 گلش پرده از رو چو یک سوی کرد
 بسی دلنشین غرفه‌ها از دو سو
 به هر غرفه صد قسم نقش و نگار
 چنان کز دل مست اندوه دور
 که سایه رفیق است شب‌های تار
 یکی پهن رودی بهت^۱ نام آن
 بناهای عالی برون از شمار
 چو کشتی ز چوب است سر تا به پا
 که نبود ز طغیان آتش گزند
 سراهای آن متصل باهم‌ست
 عمارت به هر خانه بر روی هم
 سوادش خوش آید بسی در نظر
 چو پیچ و خم زلف بر روی هم
 ازین رو ز رفعت بود بهره‌مند
 برو شکل خر پشته با هر کدام
 شود توز در خاک آنگه دفین
 شود خاک بر توزها ریخته
 شود پشت هر بام روی نگار
 ز حیرت نظر باز یک پشت بام
 ستاده به نظاره بام‌ها
 که گویی به شنجرف اندوده بام
 بود تیغ سوسن مدام استوار
 کند خار دیوار را لاجورد
 به تقلید هم ساخته رو به رو
 ز نجار ماهر شده آشکار

۱. بهت (Bahat) تلفظ این واژه به زبان هندی Bhat (به بای دمشی و تای کامی) است.

ز عکس چراغی ز هر مرتبه
به کشتی نشین با طرب همنشین
برین رود ز آغاز تا انتها
چه پل کوه بنیاد تمکین سرشت
شد از بردباری سرافراشته
بناهای پل جمله از قعر آب
همین عقل‌ها را به حیرت فکند
چو سد سکندر همه استوار
بود شهر را چار پل در میان
به نزدیک هم کز وی افتاده دور
عریض و متین هر یکی آن چنان
شود میمنت بخش این بوم و بر
چه فیلی که در زیر پایش زمین
سرانداز هر چشمه آن شاه تیر
درین مدت امتداد زمان
چو گردید تحریک آن را کفیل^۲
شده سیم و زر صرف همسنگ آن
چه شأن و چه شوکت نماید به کوه
بَهت را جزایر بود در میان
زبان گر شود موج هر جویبار
نگردد حق وصف آنها ادا
فقیران که دست از جهان شسته اند

چراغان بود در بهت بی‌شبه
چراغان پی چرخ بی‌دوربین
شده ده پل از چوب خالص بنا
که فرش است در راه هر خوب و زشت
که بار بد و نیک برداشته
برآورده از محکمی^۱ کامیاب
که چون پایه از چوب گردد بلند
نرفته در آن سنگ و آهک به کار
که هر یک سوادست از کهکشان
که هر کس ز هر جا نماید عبور
که چون موکب پادشاه جهان
کند فیل با بار بر پل گذر
ز بس لرزه چین افکند بر جبین
که مدّ بصر هست با آن قصیر
شده قوت نامیه صرف آن
سبک شد درین کار جرّ ثقیل
که تا کرده از کوه نقل مکان
جدا زین تنومند صاحب شکوه
به حسن صفا قطعه‌های جنان
بیان گر شود صوت هر آبشار
بیان مختصر حسن بی‌متها
ز قید بد و نیک وارسته‌اند

۱. گ: بد محکمی.

۲. گ: آن کفیل.

زمینی که یابند بی‌کشت و کار
 نهال ثمردار بهر ثواب
 چو از ریشه‌ها آب کش شد نهال
 جزایر که دارد درین رود جا
 کزین فرقه سرسبز گردیده است
 به هر جا دهد آب سیراب فقر
 ته هر نهالی از آن سرزمین
 نینسی در آینهٔ برگ آن
 شد این فیض با فیض کشمیر یار
 درختانش یکسر هم آغوش هم
 گل آفتابی در آن سرزمین
 به ندرت بر آن گاهی افتد نظر
 درختش به حسن زمین عاشق است
 که از حکم غیرت نیاورده تاب
 چه حاجت بگفتن که در نوبهار
 به یک سرزمین صد هزاران شجر
 همه گشته از وصل هم کامیاب
 سبک سیر شو چون نسیم و ببین
 بهت را شکوفه فشانده نثار
 گل نیلی آسمان جا به جا
 ز یک دستی سبزهٔ این زمین
 بود خواب مخمل بر این پرند

ندارد بر آن آب راه گذار
 نشاند و بدهندش از دست آب
 رسد این عبادت به حد کمال
 سرآمد از آن شد به حسن صفا
 ز روشن‌دلان تربیت دیده است
 شود باغبان فیض ارباب فقر
 شود راحت و روح سایه‌نشین
 بجز بوی^۱ آسایش جاودان
 بین تا جزایر چه دارد به یار^۲
 همه دست افکنده بر دوش هم
 نگردیده بر سبزه بالا نشین
 چو آن زر که یابند در رهگذر
 به نوعی درین دوستی صادق است
 که افتد برو دیدهٔ آفتاب
 شکوفه چه آورده بر روی کار
 شود دستهٔ گل ز پا تا به سر
 به چسبانی قطعه‌های سحاب
 سحاب گل افشان درین سرزمین
 وزان ماهی موج‌ها فلس دار
 میان شکوفه است بس خوشنما
 به فراشی نامیه آفرین
 بسان دم ارّه پست و بلند

۱. گ: روی.

۲. گ: بار.

به مقراض گویی سر سبزه‌ها
 به مقدار تدویر دور درخت
 بر نزهت و رفعت هر شجر
 برین گلشن فیض پر آب و تاب
 نگردیده آیینۀ سبزه زار
 طراوت چنان سبزه را کرد تر
 به وقتی که فکرم دهد پیچ و تاب
 چو وصف جزایر نیاید به سر
 که وصف دلم دامن دل کشید
 چو کشمیر عشترسرای کم است
 سوادش چو زلف سیه دلگشاست
 به دی ماه کز سبزه نام و نشان^۱
 بود برف با سبزش همنشین
 از آن جانب شهر تا کوهسار
 یکی حیرت افزای دریاچه‌ایست
 درین ملک معروف باشد به دل
 خصوصیتی چند را جامع است
 به سوی بهت نهرها زو روان
 بهت را روان در تن از فیض اوست
 دمد سبزه چون سرو از قعر آب

چو خط بتان یافته استوا
 شکوفه فکندست بر سبزه رخت
 تو گویی فکندست طوبی سپر
 چو بست‌ست راه ترد ز آب
 ز نقش گل پای کس داغدار
 که چون در ضمیر من آرد گذر
 در آنجا روان گردد از سبزه آب
 به شهر آیم از راه دریا دگر
 نیارم بجای دگر آرمید
 تو گویی که میخانه عالم است
 بلی نسخه جامع فیض‌هاست
 نیابد کسی در سواد جهان^۲
 چو نقش زمین در نشان نگین^۳
 که بر جانب شهر دارد قرار
 که دریا به این مایۀ فیض نیست
 گرفت‌ست کهسارش اندر بغل
 که دریا به^۴ وصف آن قانع است
 بلی چشمه سار است در قعر آن
 قدح هرچه دارد ز فیض سبوست
 بدان سان که پوشد رخ دل نقاب

۱. گ: سبزه‌اش همنشین.

۲. گ: چو نقش زمین در نشان نگین.

۳. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۴. گ: به یک.

نبینی تو در بحر یک سبزه را
گل اندود گردد رخ دل چنان
نگیرد ز الوان گل‌ها شمار
به اطراف دل جمله باغ است و ده
به هر سرزمین منعم از تنگدشت
ز هر جا کند پیش کشتی گذار
نمایان بود راه کشتی چنان
ز راه ار نگردد گل و سبزه دور
طبق‌های گل گشته بر روی آب
چه گویم ز وصف خیابان بید
سراسر درین کوچه زو زینهار
ز دل تا به این کوچه پیوسته‌ای
به کشتی نشین فرش آن کوچه گرد
که دید این چنین کوچه بی‌غبار^۲
برین فرش مرمر ز گل‌های زرد
ازین سقف و فرش به این خرّمی
گهی جبهه از شکر بر خاک دار
کول^۳ آن دوم پنجه افتاب
گل و برگ آن قبه است و سپر
چو این آتش تر برآید ز آب

که نارد گل آب را رونما
که چون آب در گل شود دل نهان
گر انگشت موجش درآید به کار
سراسر طراوت سرشت و تیره
تردد به کشتی کند هر که هست
گل و سبزه رفتست بر یک کنار
که در آسمان شارع کهکشان
می‌سر نباشد به کشتی عبور
بهم متصل چون ورق در کتاب
که از قعر دل قد رعنای کشید
که گردد به صد دلگشایی دو چار
جوانی گم کرده را جسته‌ای
که خوش نیست هرجا و هرزه گرد^۱
که از مرمر آب شد فرش وار
قضا از دو سو حاشیه نصب کرد
مبادا که غافل نشینی دمی
گهی روی طاعت بر افلاک دار
برآورده یک طشت آتش ز آب
ز شبنم سر همچو گل پر گهر^۴
شود ماهی از تاب آن بر^۵ کباب

۱. گ: هرجایی هرزه گرد.

۲. گ: اعتبار.

۳. کول / کنول: نوعی از گل جعفری (لوتوس).

۴. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۵. گ: تر.

بر رنگ آن رنگ‌ها کم قرار
 به جوش کول‌ها چو کشتی رسید
 حنا بسته دستی است هر برگ آن
 بود چون صدف برگ‌های کول
 نه گل یک قدح پر می لاله رنگ
 مگر روی دل مجلس باده است
 قدح در قدح سفره در سفره بین
 کدامند این شاربین، اهل دل
 خرابند از نشأ بوی گل
 چو از باده صنع بو می‌برند
 بر دیدشان ذره بتخانه ایست
 بهشتی است این دل که دارد به بر
 جزایر فراوان بود جا به جا
 ز رنگ گلش خار مرجان شده
 همه اهل دل را بود سیرگاه
 بود جامه سبز^۱ بر قد سال
 تو گویی که از لمعه آب و تاب
 خطوط شعاعی خورشید و ماه
 اگر در بر صفحه سبزه زار
 شود سبز در پشت آینه موم
 جزایر که با مالکش قدرتی ست
 به هر یک بود منزلی مختصر

به رفتن چو رنگ خجالت سوار
 هلالی بود در شفق ناپدید
 ازین دست گل نیست در گلستان
 که در هر یکی گشته شنجرف حل
 که بر سفره برگ جا کرده تنگ
 که پیوسته اسبابش آماده است
 مهیا پی لذت شاربین
 که مستند از حسن این آب و گل
 کبابند از آتش روی گل
 ز یک غنچه فیض سبو می‌برند
 وزین کشت هر دانه دُر دانه ایست
 ز باغ و جزایر بهشت دگر
 همه دلنشینی سراسر صفا
 ز بویش همه سبزه ریحان شده
 گلش گشته واله به حسن گیاه
 که موسم ندارد زمرد مثال
 رسد آبش از چشمه آفتاب
 بود جدول آب این سیرگاه
 نگه دارد آینه آینه دار
 چو کاغذ که گیرد سواد از رقوم
 قوی دست از پایه دولتی ست
 همه دلنشینی ز پا تا به سر

۱. گ: سبزه.

درون و برون پر ز نقش و نگار
 به هر یک که کشتی نشینی رسید
 شود دست ملّاح چون موج سست
 همین سبزه‌اش را کند عیب دار
 جزایر چو مهر است و دَل محضر است
 عجب محضری کلک صنعش قلم
 چه محضر که هر مهرش از دلبری
 به هر مهر او هوش صد خرده بین
 خم زلف اگر گویمش هم رواست
 جزایر که باشند ناساخته
 نگردیده محب‌ویش آشنا
 طراوت ندادست آبی به آن
 خدا ساز هست از تکلف بری
 ز حسن هنر گرچه صنعت نکوست
 به حسن خداداد زیور خطاست
 بلی هر تکلف که در کار بود
 که اکثر ز سرکار شاهنشهی است
 به هر یک فتد هفته‌ای یک دو بار
 یکی بحر آرا که در بحر و بر
 چنارش که از بی‌ستون داده یاد
 که از نقش شیرین گرو برده است
 برد از نهالش مگر ابر نم

چو گلبن که آرایدش نوبهار
 ازو قدرت پیش رفتن رمید
 شود معنی پا شکستن درست
 که دامن کش دل بود همچو خار
 که کشمیر در حسن^۱ سر دفتر است
 سطورش ز امواج و سبزه رقم
 سوادی است از چشم حور و پری
 فرورفته مانند نقش نگین
 که یک شهر دل را به بک حلقه جاست
 ز بس فیض باشد خدا ساخته
 به رنگ تکلف ز طرح بنا
 که چون شبنمش دست کاری توان
 چو تیغ زبان‌ها ز روشنگری
 چه سازد به از آنچه مصنوع اوست
 چه پیرایه بر روی یوسف سزاست
 قضا صرف باغات این دَل نمود
 نظر کرده فیض ظل الهی است
 ره سیر شاهنشیه روزگار
 چو بوی گلش کرده نامش سفر
 به نوعی بود لیک نازک نهاد
 نزاکت چنیش برآورده است
 نهاده برو چون شکوفه شکم

گلش تا نقابی ز رخ کرده دور
گلش بیوفائی ندارد شعار
وفا خود به عالم ازین نیست بیش
اگر خار آن کار سوزن کند
گل تازه و کهنه را از صفا
که چون نقش طاووس هر گل که هست
پرد در تماشای این سیرگاه
دگر عیش آباد کز خرّمی
هوای ترش ضامن فتح‌باب
فسون کز نشیمن به هر جا وزید
چنارش به انداز دست دراز
ز یک برگش ار ابر بردارد آب
چناری که اینجا قد افراشته
چو طواف دارد به سر خوان مدام
بنازم به طواف رفعت فروش
درین باغ واکش به پای چنار
بین برگ‌ها چون بهم داده دست
بجز دست قدرت که سازد دگر
درین سقف محفوظ هر انقلاب
بود برگ‌ها یک به یک جای خشت
ازین سقف بس خشت افتد به زیر
هوای خیابان ز رنگ چنار
گلش گشته از بهر شب‌نم وطن
گل است و سمن، سنبل و لاله زار

پی چهره خوشتن برده حور
بود تازه امسال گل‌های یار
که آتش نیفکنده در خار خویش
قبا عطر گلشن به دامن کند
کند باغبان نیز مشکل جدا
بر اندام گلبن به یک نسبت است
ز سر طایر هوش پیش از نگاه
شرر در هوایش کند شب‌نمی
دل تنگ را وا کند چون حباب
ز در قفل‌ها وا شود بی‌کلید
ز فردوس می‌آورد برگ و ساز
ازین پس زمرد بیارد سحاب
به سر خوان افلاک برداشته
ولیکن به یکجا گرفته مقام
که نگرفته قیمت بجز نقد هوش
به پشت افت و چشمی به بالاگمار
که سقفی ازین دست بر پا شدست
چنین سقف مواج را بی‌خطر
که هست از رطوبت بنایی بر آب
که صنعش به آب طراوت سرشت
که خاطر نگردد تزلزل پذیر
کند زاغ را طوطی شاخسار
چو تکمه که دوزند بر پیرهن
چرا چشم نرگس نگردد چهار

درین ملک آن است باد مراد
 به هر باغ سرکار نام آوری‌ست
 چو سرو از دم صبح تا وقت شام
 گهی طرح گل‌ها برابر کند
 گهی قامت سیزه را کرده راست
 عجب نیست کز غایت ذوق کار
 بود عیب رعنائی هر نهال
 دو شاخی که پیوند با یک‌دگر
 غم از دل بدرکن به باغ نشاط
 گرفته چنان کوه پیشش به بر
 دلش پیش رو کوهسار از قفا
 ز نه مرتبه بر سر یک‌دگر
 مراتب همه صاحب طول و عرض
 کنار مراتب چو افراشتند
 عمارات بس دلگشا و متین
 روان از عمارت به حوض آبشار
 اگر خانه را چون حباب شراب
 شود سقف و دیوارش^۲ از نقش گیر
 به زینت نباشد برابر به آن
 ز هر خلقتش^۳ چون شوی بهر ور
 به ناخن توان کوه را پست داشت

که کشتی ز سعیش به باغی فتاد
 که در هند فرمانده کشوری‌ست
 زده بر میان دامن اهتمام
 گهی لاله را می به ساغر کند
 بلی چون الف کج شود بدنماست
 برابر کند موج‌های چنار
 از آن گر بروید به فرض محال
 ندارد^۱ به رنگ و به قد و به بر
 که بر ساحل دل فکنده بساط
 که جزو تنش گشته همچو کمر
 گرفتست جا در میان صفا
 ز دل رفته کهسار را تا کمر
 به دامن دل داده وسعت به قرض
 به سنگ تراشیده برداشتند
 نهم مرتبه دارد و اولین
 بر آن عکس امواج نقش و نگار
 بسازی ز یاقوت و لعل مذاب
 زمانی شود جمله صورت پذیر
 که یک جوی آبش رود در میان
 دل و باغ و کوه آیدت در نظر
 ولی وصف این کوه نتوان نگاشت

۱. گ: برابر.

۲. گ: سقف دیوارش.

۳. گ: خلوتش.

ز وصفش کدام آورم در بیان
 ز شکل دلاویز و کیفیتش
 به دامان پاکش همیشه سحاب
 به زیبایی کوه شد ابر اسیر
 گهی گشته بر گرد بالای او
 گهی گشته در پیش تیغش سپر
 خوشا حال این عاشق بی‌رقیب
 خیابان است منبر خطیب است کوه
 چو پر خطبه‌اش افکنی گوش هوش
 چنار خیابانش از هر دو سو
 فکنده بهم دست و سر بر سرند
 درختان همه کامل و خوش ثمر
 ثمر بُر حلاوت چه مغز و چه پیوست
 به هر مرتبه کافکند کس گذار
 مگو حوض صبح گشاده جبین
 بود حوض با ریزش ابشار
 ز فواره افزود بر شأن کوه
 به تعظیم این باغ و این کوهسار
 از آن دم که از جای برجسته است
 کند روشن آیین آزادگی
 ازو سرکشی تا نمایان شود
 بود شمع کافورس بزم باغ
 ازین بوستان‌های خاطر فریب
 طفیلی خوان بیان بوده‌اند

گل و لاله یا سبزی جاودان
 شوم داستان ساز با رفعتش
 لباس تر افکنده بر آفتاب
 جدایی ازو نآورد در ضمیر
 گهی سر نهاده است بر پای او
 گهی دامنش راست گل‌های تر
 که مانع ندارد ز وصل حبیب
 خطیبی سراپا وقار و شکوه
 همه مدح کشمیرت آید به گوش
 غیمانه با هم شده رو به رو
 تو گویی که با هم به کشتی درند
 ز پیوند بر هر یکی چند بر
 که از کاملان هرچه آید نکوست
 بود حوض و فواره و آبشار
 به صدر مراتب مربّع نشین
 دل روشن و فیض پروردگار
 که باشد علمدار سلطان کوه
 ز جا جسته فواره بی‌اختیار
 ادب بین که از پای ننشته است
 که با سرکشی دارد افتادگی
 کند بازگشت و پشیمان شود
 که روشن کند اختران را چراغ
 شدم گر نواسنج چون عندلیب
 فسان‌های تیغ زبان بوده‌اند

بهشتی که آرامگاه دل است
 چو طی منازل به پایان رسید
 سرآمد ز هر باغ هر بوستان
 درین کوهسار برابر به شهر
 بود ذره نام آن شالمار
 بود نهرهای پریشان در آن
 گل و سبزه و دلگشایی بهم
 در آن دره ثانی صاحبقران
 بنا کرده باغی ارم دستگاه
 خیابانش را عرض سی گز نهاد
 چنار و سفیدار یک در میان
 چو این باغ در طول شد منتهی
 به آن عرض از باغ تا دل کشید
 همان نهر غلطانش اندر میان
 ز سال بنای همین گلستان
 که کشمیر از چهر خورشید تاب
 یکی گلشن کامل پر ثمر
 درختان کشیده قد دلربا
 به گردون نوازی برآورده نام
 فرح چون ازو عام شد در جهان
 درین وقت شاهنشاه روزگار
 به بالای این باغ باغی دگر
 خیابان و نهر مسلسل در آن
 شدش فیض بخش از شاهنشاه نام

به پیش است و اینها به ره منزل
 کنون وصف فردوس باشد شنید
 به هر هفت کشور فرح بخش دان
 کز اقسام خوبی گرفتست بهر
 که باشد قدمگاه خضر بهار
 چو فرزند گم کرده هر سودوان
 در آن سرزمین همد و همقدم
 در ایام شاهی جنت مکان
 که شد بر بلندی همّت گواه
 در آن نهر در عرض ده گز گشاد
 گرفت از دو سوی خیابان مکان
 نشد در خیابان او کوتاهی
 که راهی ست تشخیص از او نا امید
 چنار و سفیدارش از هر کران
 بود چاره سال تا این زمان
 فنون سعادت نمود اکتساب
 شهنشاه را آمد اندر نظر
 چو معشوق رعنای سر در هوا
 خیابان تر از سایه هر کدام
 فرح بخش نامش نهاد آسمان
 گلستان ایام را نوبهار
 بنا کرده چسبیده بر یکدگر
 به عرضی کزین پیش کردم بیان
 که گردید در فیض بخشی تمام

در تعریف باغ فرح‌بخش و فیض‌بخش کشمیر جنت نظیر

کنون وصف این هر دو گلشن کنم
دگر خامه فکر جادو زبان
دو جنت ندیدی به یک سرزمین
چه زیباست با یکدگر این دو باغ
گهر وام گیرد سحاب ار بحار
برین نه چمن دیده گردیده است
چه باغی ارم در نظر خوار کن
گلش هر کرا زینت سر شود
هوایش به گل طرح ده رنگ و بوی
پی سیر آن^۱ باغ آراسته
به خمیازه گل تا گشاید دهان
چنان لاله مستی ز حد می‌برد
طراوت ز هر برگ ریزان ببین
ز بس می‌رود هوش اینجا ز دست
رود کلفت از دل درین تازه باغ
گرفته ز بس برگ‌ها آب و تاب
نهالش چو مینا طراوت شعار
گلش چار موسم گشاده نقاب
درختانش از شوق هم بی‌قرار
چنارش که هم خود بهار خود است
ز برگ ترش سایه هر جا فتاد

ورق را گل تر به دامن کنم
به وصف دو خلد است گوهر فشان
بیا فیض بخش و فرح بخش بین
همین است معنی چشم و چراغ
برای فرح بخش خواهد نثار
به این خرّمی باغ کم دیده است
نسیم ترش خفته بیدار کن
دماغش ز بالای آن تر شود
نسیم ترش در بدن جامه شوی
سر نرگس از پیش برخاسته
دهد لاله جام میش در زمان
کزو باغبان نیز بد می‌برد
درین باغ بی‌ابر، باران ببین
عسس بر در باغ بگرفته^۲ مست
سبک‌تر ز ظلمت به نور چراغ
بدان سان که از آینه آفتاب
وزو باده نامیه آشکار
چو در باغ گردون گل آفتاب
بهم جمله سرگرم بوس و کنار
چو طاووس خود چتردار خود است
طراوت رخ خود بر آنجا نهاد

۱. گ: این.

۲. گ: نگرفته.

خیابان او امتداد زمان
مساحت خجل گشته در کار او
به وصف خیابان چو اندیشه تاخت
خیابانش چون راه فکر است دور
به یک منزل این ره نمی‌رفت نهر
ز نهرش که بس دلربا می‌رود
ز هر سو درختانش تا قد کشید
خیابان به درگاه پروردگار
ز حق حاجت خود روا ساخته
خیابان عروس بهشتی لقا
خیابان و نهراند باهم چنان
برین نهر دلکش بنا از دو سو
صدا گشت از آبش بلند آن چنان
سلاست کند شاعر ار آرزو
به سیرش رود چون شه کامگار
چو نهرش ز پایان ندارد نشان
چه گوید کس از گلبن فیض‌بخش
چه باغی ارم قدر جنت شکوه
نهالش بود جمله مدهوش هم
تفاوت ندارد به پست بلند
چنار خیابان بهم داده دست

درو نهر چون عشرت جاودان
معین نگردیده مقیدار او
به اندازه نهر طومار ساخت
به سیرش مقام است در ره ضرور
گر از طی ارضش نمی‌بود بهر
چنار خیابان ز جا می‌رود
شکوه خیابان به گردون رسید
برآورده دست دعا از چنار
درازی عمر از خدا خواسته
ز شه یافته نهر را رونما
که آینه صاف و آینه دان^۱
دو شاهد به یک آینه دیده رو
که شد بخت خوابیده بیدار از آن
از آن نهر غلطان کند گفتگو
به عرضش کند چند کشتی گذار
تنک می‌شود طاقت بادبان
رسانده به هر ملک از فیض‌بخش^۲
پر است از شکوهش میان دو کوه
به تحریک الفت هم آغوش هم
همه آه یک عاشق مستمند
که نهد خزان را مجال نشست^۳

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

۳. گ: شکست.

کف برگش و پنجه آفتاب
 فلک سای گردیده سرو و چنار
 نهال از رطوبت چنان کامیاب
 به خاک ار شود سایه‌اش همنشین
 گلش آن چنان چهره افروخته
 نزاکت به گلشن چنان داده آب
 ز لرزیدن عکس در جویبار
 درین باغ بالد ز لطف^۱ هوا
 نهال ترش چون شود جلوه ساز
 ثمر نیست بر خاک از شاخسار
 رطوبت هوا را ز بس آب داد
 خس آشیان شد چنان سرنگون
 محیطست حوضش که از قعر آن
 چو دل‌های آگاه پاک از غبار
 بلند آن چنان جسته فواره‌اش
 عمارت که در حوض دارد مکان
 در آن حوض از چار سو آبشار
 عروس عمارت چو شد جلوه‌گر
 عیان طاق‌ها از پس آبشار
 به پای بنا آبشارش ز دور
 عمارت چو سلطان شوکت شعار
 ز حیرت بجا خشک مانده خرد

یکی گشته مانند دست و خضاب
 خیابان شده کوچه سقف دار
 که فواره سان ریشه دارد در آب
 فرو می‌رود همچو نم در زمین
 که گلچین چو لاله کفش سوخته
 که گل آب گردد ز بار نقاب
 شود نخل‌ها ریشه کن در کنار
 طراوت جدا دلگشایی جدا
 ز فواره دارد به برگ امتیاز
 ز فیض زمین سایه هم داده بار
 هوا ابرها را به سیلاب داد
 که از بیضه‌اش طوطی آید برون
 نماید بسان صدف آسمان
 وزو پاک‌تر دامن آبشار
 که شوید فلک روی سیاره‌اش
 نماید چو بحر محیط و جهان
 یکی شاهد و چار آینه دار
 بيفشانند فواره بروی گهر
 بدان سان که ز آینه ابروی یار
 رسانیده خوش تخته‌های بلور
 ز فواره در پیش صد نیزه دار
 که دیده است یک سرو فواره صد

۱. گ: به لطف.

دُر مدحت خویش خود سُفته است
 چو از حوض فواره گردد علم
 بر اطراف نهر از دو سو فوج فوج
 ز بیهوش دارو که دادش صبا
 سر بید مجنون به خاک چمن
 چناری که بر طرف نهرش نشست
 دهد نهر چون جلوۀ آب و تاب
 چه نهری سبک سیر روشن روان
 ز هر سنگ راهی گذر کرده‌ای
 مقامات راه طلب کرده طی
 به نیک و بدش ربط و پیوند نه
 پیروده صد رنگ نازک نهال
 به پاکان دهد زینت آبروی
 چنین پیر روشن روان کس ندید
 بر اطرافش از بید و سرو و چنار
 برد نهر خوش جلوۀ تیز رو
 ز رفتار تندش چو طاقت بکاست
 ز بس راه تعجیل دارد به پیش
 ز سردی آبش چه گویم سخن
 ز سردی آن غیرت زنده رود
 بود آب فواره و آبشار
 به افتادگی آبشارش ثمر

که مدح خود از صد زبان گفته است
 شود روشنت رمز نون و القلم
 بود بید مجنون به زنجیر موج
 نهادست سر بید بر جای پا
 به زانوست گویی سر فکر من
 اصول روانی گرفته ز دست
 ببوسد لبش را دهان حباب
 گرو برده از راستان جهان
 ز کوی تلون سفر کرده‌ای
 سلوکش به نیرنگی آورده پی
 سراپا به زنجیر و در بند نه
 وزان جمله بگذشته چون اهل حال
 وزو دیده آلودگان شست و شوی
 که دارد به او کار پاک و پلید
 مریدان ثابت قدم بی‌شمار
 ز پیک نسیم خیابان گرو
 ز فواره هر دم نفس کرده راست
 نماند به همراهی موج خویش
 نفس را بینی^۱ به لب‌های من
 شود سایۀ نخل در وی کبود
 چو دولت که با افت و خیزست یار
 نهادست در پای فواره سر

چو آن دل جوان پیر قامت دو تا
چو توصیف فواره انشا کنم
چه فواره‌ای آن سالک عرش سیر
مقیم و مسافر چو ارباب حال
به اقلیم گردون سفر کرده است
شتابنده پیک ره آسمان
ز شست زمین تیر اختر هدف
نه فواره‌ای برجسته از این چمن
زبان‌ی بدین گونه روشن بیان
مگو شعله با او زبان آور است
سخن همچو لؤلؤی تر ریخته
به جُت ز پیری نشان کس ندید
اگر کار فواره آتش‌وشی است
به تعظیم گردون سر او فروست
لب نهر خاموش و تن در خروش
چو نهر از چراغان فروزان شود
نباشد بدین گونه پرتو فشان
ز هر شمع عکسی چو بینی در آب
چو از شمع‌ها نهر رنگین شود
چراغ از ته دامن آبشار
به عکس چراغ است نهر آشنا
به توصیف نهرم چو افتاد کار
اگر شاهد شعر یابد فروغ
عروسی است این ساده نظم نکو

که گردد به خوش قامتی مبتلا
معانی برجسته پیدا کنم
ره از خویشتن یافته نه ز غیر
ز روش‌ندلی دارد اوج کمال
ستاره ره آورد آورده است
چو تیر دعا ناوک بیگمان
که تا جسته است آمده بر هدف
زبان‌هاست با آسمان در سخن
کجا شمع دارد به بزم جهان
که در پیش تیغ زبانش تر است
به دامن گردون گهر ریخته
چرا گشته فواره را سر سفید
سراپا رگ گردن و سرکشی است
تواضع ز گردن فرازان نکوست
خروشی همه راحت گوش هوش
نمودار طومار افشان شود
چراغان بی‌روغن کهکشان
ز نور علی نور معنی بیاب
همه تیغ امواج زرین شود
بود چون ستاره به صبح آشکار
که سیماب مفتون بود بر طلا
سخن گر ز حد رفته معذور دار
ز ارباب معنی به زیب دروغ
که از کذب زیور نباشد به رو

چو ناگفته ماند سخن‌های راست
 به حقّ خدایی که از وی قلم
 به حقّ کریمی که جوی زبان
 که تعریف این باغ آراسته
 به وصفش نخ فکرم نارساست
 گر از تنگی دستگاه سخن
 به بد گفتن کلک فکرم مکوش
 سخن تا شود صاحب دستگاه
 به مدّاحی پادشه رو کنم
 بهار گلستان کون و مکان
 فلک رتبه شاه جهان پادشاه
 شکوهش بر افلاک و خود بر زمین
 سیاست به اشفّاق آمیخته
 به خواب کس آید اگر خلق او
 گل خلق او چون گشاید نقاب
 بر صفحه خلق آن کامگار
 ز خلقش به گلشن صبا برد بو
 گل از رنگ خجلت چنان یافت تاب
 ز حالش چنان حال‌ها مستقیم
 وقارش به دریا دهد گر پیام
 بود برق تیغش سیاهی طلب
 سر دشمنش تا بیرد ز دوش

مرا خود مجال دروغ از کجاست
 چو فواره در راستی شد علم
 ز الطاف او دارد آب بی‌ان^۱
 نکردم به نوعی که دل خواسته
 نکردم بیان آنچه حق اداست
 نباشد به وصفش رسا فکر من
 زند در خور آب فواره جوش
 بر آرم لَوای قلم را به ماه
 گدایی فیض از در او کنم
 شهنشاه ثانی صاحبقران
 که خاک در اوست عالم پناه
 سر رفعتش با تواضع قرین
 گهی آتش و گاه گل ریخته
 کند نافه از خوابگاه رفت و رو
 نگیرند عنبر ز موج سراب
 بود بستر آیینۀ خاردار
 ز هر برگ گلبن جدا ساخت رو
 که کاغذ توان سرخ کرد از گلاب
 که گوهر شود آب چشم یتیم
 کند موج چون سطر یکجا مقام
 از آن روز بر دشمنان کرده شب
 عجب نیست گر پر برآرد ز گوش

به کوه ار زند پشت پایی شکوه
 کس از چهره حلم آن بی‌همال
 نهان نیست در پرده‌های قضا
 کجا کوه با حلم او همسر است
 خور و رأی او بر سپهر برین
 قوی دل ز سرپنجه شیر زور
 بدان گونه اصلاح عالم کند
 نفاذ و فرامین آن کامیاب
 اگر خواب را دارد از دیده باز
 به موج و حباب ار ببخشد بقا
 چو تیغ دو دم از همه سوی رو
 گشایش به آن دست آفاق گیر
 خلافش اگر در سری جا کند
 عدویش بلا بر بلا یافته
 جهانی است درگاه شاه جهان
 شود خاک درگاه از توتیا
 به ملکش که اقلیم دولت بود
 بجز شیشه ساعت از روزگار
 به هندوستان بس که دل مایل است
 کند صفحه مدح او تا رقم
 بر اعدای او تهمت سروری
 ز بیمش چنان نرم شد روزگار

بدر می‌رود تیغ از دست کوه
 ندیدست سیمای تغییر حال
 چنان صورتی کو درآید ز جا
 ز ترخنده ابر کاهی تر است
 بود بر^۱ یک انگشتی دو نگین
 به این زور عاجز در آزار مور
 که بر زخم خون کار مرهم کند
 چو تیر است و پیکان و تیغ است و آب
 شود چشم بادام چون پسته باز
 بمانند چون چشم و ابرو بجا
 وز آن روی فال گشایش نکو
 ز هر سوی چسبیده چون پرتیر
 چو قنديل ازو تن تبراً کند
 که آهن نکوبند ناتافته
 وز آن گوشه‌ای وسعت لامکان
 کند تنگی چشم‌ها را دوا
 به جان شخص ممنون غربت بود
 نبینی کسی را به خاطر غبار
 جلای وطن صیقل هر دل است
 تراشیده روید ز واسط قلم
 در انگشت شانه^۲ است انگشتی
 که در زیر پا پرینان گشت خار

۱. گ: در.

۲. انگشت شانه = انگشتانه.

به عهدش اگر مو بروید ^۱ درشت	به کیشش شود پنجه‌ شانه مشت
به دانش ز شاهان ربودست گوی	به فهمیدگی عقل را درس گوی
کند حال باطن ز ظاهر قیاس	رگ جان شناسد ز تار لباس
ز بس خصم جاهش تنک مایه است	اگر کوه باشد که بی‌سایه است
چراغ از چراغش چو روشن کنی	نماند پی خانه‌اش روشنی
فرح بخش تا باشد آب روان	بود فیض بخش بدن تا روان
بود این شهنشاه خورشید فر	ز فیض ازل تا ابد بهره ور
فرح جای دیگر نگیرد مکان	بجز درگه پادشاه جهان

ظهور کرامت اعلیٰ حضرت ظلّ الهی

درین وقت از شاه روشن روان	فرشته سیر پادشاه جهان
کرامت شد از نور کشف آشکار	بدان سان که از اولیای کبار
به گلگشت باغی ز باغات دل	روان شد به تکلیف اهل محل
ز پرده‌نشینان عفت نقاب	شده جمعی از هم‌رهی کامیاب
ز کشتی چو شاهنشاه روزگار	درآمد به آن باغ چون نوبهار
گل و لاله از شوق پابوس شاه	جبین فرش کردند بر خاک راه
به چشم از رهش رفت نرگس غبار	شکوفه فرو ریخت سیم نثار
در آن بوستان بود افراخته	بنایی در آن تازگی ساخته
نظر چون که کام از تماشا گرفت	هوای نشستن به دل جا گرفت
گروهی سوی آن نشیمن شدند	به قصد زمانی نشستن شدند
شهنشاه آگاه روشن نهاد	سوی آن بنا اذن رفتن نداد
در آن دل که روشن ز الهام بود	قصور عمارت همان دم نمود
بگفتا به نزدیکی آن بنا	مبادا شود پای کس آشنا

۱. گ: بروید اگر مو.

بر کشف آن شاه روشن نهاد	به سجده همان لحظه سقش فتاد
عجب نیست از سایه کردگار	چو باشد خدا ترس و پرهیزگار
کز الهام گردد ضمیرش چنان	که بر وی شود راز مخفی عیان
دلی کز خدا روز و شب آگهست	همه کشف‌ها را زیارت گهست

توجه رایات حضرت شاهنشاهی به هندوستان

چو هنگام آن شد که هندوستان	ز گردد ره شاه صاحبقران
کشد سرمه در دیده انتظار	بیند مراد دل اندر کنار
ز کشمیر ثانی صاحبقران	پی سیر سرچشمه‌ها شد روان
که چون کامیاب از تماشا شود	ز فیض قدم چشمه دریا شود
از آن راه اعلام نصرت قرین	به لاهور کردند رجعت گزین
به هر سمت کشمیر کاری گذار	اگرچه بود چشمه‌ها بی‌شمار
به سمت جنوبیش سرچشمه‌هاست	کز آینه مشهورتر در صفاست
در آن سمت سرچشمه نامدار	که مشهور دهر است باشد چهار
چه می‌پرسی از شهرت هر کدام	ز آبش گرو برده جریان نام
ازین چار آوازه در چار حد	رسیده چو دریا به هنگام مد
بود یک رباعی شهرت گزین	که ورنّاگ ^۱ شد مصرع چارمین
آنچ اول ^۲ آمد ولی در شمار	نه از شهرت و رتبه و اعتبار
به شهرت از آن هر سه نزدیک‌تر	دهش شهرها ناورد در نظر
ازین پیش در این ده دلگشا	صنم‌خانه‌ای بود عالی بنا
به فرمان شاهنشاه دین پناه	بنایش یکی گشت با خاک راه
چو بود این ده اقطاع اسلام خان	مهمین بخشی پادشاه جهان

۱. ورنّاگ: مخفف ویرناگ. معنی آن به زبان کشمیری پنجه مرغ است، چه این چشمه به شکل، شبیه خروس می‌ماند.
 ۲. انچ اول (Anechovl). نام اصلی این چشمه اچویل (Achhubal) است. و انچ مخفف آن است.

نهاد آن شهنشاه والا مقام
 درین جا دو چشمه است پهلوی هم
 سرچشمه‌ها حوض ده در ده است
 به سرچشمه‌ها صفه‌ای متصل
 به وسعت دل و دست اهل کرم
 چنارش چنان سایه گستر شده
 برین صفه باشد دو حوض دگر
 دو دریاچه را در ته صفه جاست
 به محبوب سیمین تن آبشار
 ز موج است در حوض ماهی ز یاد
 چو صید حرم صید آنها حرام
 ازین پیشتر بر سر چشمه‌ها
 چو افتاد این موضع دلنشین
 به اسلام خان حکم عالم مطیع
 ز اوج شرف گشت صادر چنین
 عمارات عالی محکم اساس
 چنان افکند طرخ دلکش بنا
 به قصد مچی باون^۱ از آن مکان
 چو بود این مکان به خوبی سمر
 از آن آصف آباد شد نام آن
 اگر وصف این چشمه سازد رقم
 رخ دف ز آبش اگر تر شود
 بر آن قریه اسلام آباد نام
 بود موج‌شان صیقل زنگ غم
 ز وصفش زبان بیان کوتاه است
 که از دیدنش بشکفتد تنگدل
 ز پیمودنش بازگشته قدم
 کز آب زمرد زمین تر شده
 بود آب سرچشمه‌ها را ممر
 کز افلاک شان مهر و مه رونماست
 به صد شوق هر یک گشاده کنار
 وز آن آب در موج بی‌سعی باد
 نیفتاده بر هیچ یک چشم دام
 عمارات بُد بهر دولت سرا
 پسند شهنشاه روی زمین
 که جاری است بر هر شریف و وضع
 که سازد درین دلگشا سرزمین
 ز سقف و ز پایه به گردون مماس
 که هوش و خرد زبیدش رونما
 روان شد شهنشاه صاحبقران
 ز اقطاع نواب آصف سیر
 چنین چشمه کم دید چشم جهان
 فروزند شمع از زبان قلم
 به رخسندگی بدر انور شود

۱. مچی باون تلفظ صحیح این کلمه مچّهی بهون (Machhi Bhavan) مچّی مخفف واژه مچّلی (Machhli) است که هم ریشه ماهی می‌باشد. بهون (Bhavan) خانه و کاخ را می‌گویند. معنی اصلی آن خانه ماهی یا ماهی خانه است.

ز دل گرد غم‌های دیرینه شست
 که برق از فرازش نرفت است پیش
 مگر خاک آدم ازین گل شدست
 شود شانه سرپنجه آفتاب
 شود لب فروزان به رنگ هلال
 شود کوز قندیل در هر سرا
 تو گویی گل آلود گردیده آب
 به موجش دهد نسبت زلف یار
 که ترسد شود زلف خوبان سفید
 گوارایی و سردی است و صفا
 دلش سرد گردد ز مهر صنم^۲
 بود خار ماهیش هم سازگار
 روانیش بخشد به آن گر اثر
 گشودست از پای دل بند غم
 ز شخص روان سایه ناید بجا
 که از مغفرت تازه بادش روان
 عمارات بس دلنشین شد بنا
 شده بانیش خان آصف سیر
 در آن دلگشایی وطن ساخته
 نگردد به تقریر و تحریر ادا
 که دارد ز پیوند الفاظ عار
 که دست عبارت از آن کوته‌ست

به آبش توان رنگ ز آینه شست
 چنان دامن دل کشد سوی خویش
 به آبش چه دل‌ها که مایل شدست
 خورد گر ازین چشمه شمشاد آب
 به این آب یابد اگر اتصال
 کند چون^۱ ازین آب کسب ضیا
 ز صافی چو تابد بر آن آفتاب
 همی خواست کلک معانی نگار
 طبیعت عنان قلم را کشید
 مجاور درین چشمه دلگشا
 در آبش نهاد گر برهن قدم
 گوارنده چون باده وصل یار
 شود فلس ماهی روان تر ز زر
 به سوهان امواج پُر پیچ و خم
 به آن دلنشینی که چون نقش پا
 در ایام خاقان جنت مکان
 بر اطراف این چشمه دلگشا
 ز هر تازهای طرح آن تازه‌تر
 بناها که تا گشت افراخته
 حق وصف آن چشمه و این بنا
 معانی سرکش بود بی‌شمار
 ز معنی بسیار دل آگه‌ست

۱. گ: جوی.

۲. صنم: حالت تحریف شده واژه زبان سانسکریت Shrvan است. مجاور مجسمه بودا را شرون می‌گفتند.

عبارت چو دام است و معنی چو صید
 بیانی نباشد بسی نکته‌ها
 پرسد کس ار معنی فرّ و شأن
 گر از دیدن چشمه کس چون حباب
 بداند که هرگز نه آن چشمه را^۱
 بود چشمه دامن کوهش مکان
 که از طول و عرضش کس آگاه نیست
 ز سبزه سراپای آن یک چمن
 گرفتست سرچشمه را در میان
 ز سرچشمه در جدولی رفته آب
 به آن حوض جدول شود متصل
 عمارات دلکش بر اطراف اوست
 به فرمان بنا آب چسبان چنان
 عمارات در سایه‌های چنار
 سه روز اندرین منزل دلنشین
 چراغانی از حکم صاحبقران
 که می‌دید هرکس که کردی نگاه
 شود سرمه چشم اگر دود آن
 ز بس روشنی خاک چون آب بود
 به آچول ازین روضه دلنشین
 اگر بر تن اهل معنی مسام
 حق وصف این چشمه زان سان که هست

نه هر صید در دام افتد به قید
 جوانی که حسن است از آن دلربا
 چه لفظ آوری بهر تفهیم آن
 دهد دیده بیهوش خویش آب
 توان شرح کردن نه شأن بنا
 یکی پهن دشتی است در تحت آن
 نظر را به پایان آن راه نیست
 طراوت گرفته در آنجا وطن
 یکی دلکش ایوان افلاک شأن
 که چشم است حیران آن چون حباب
 که دریاست از وسعتش تنگدل
 که از عکس آن حوض را آبروست
 که شد هر دو یک سطح ابرو کمان
 شده دلنشین تر چو باغ بهار
 شهنشاه گردید اقامت گزین
 درین جا جهان تاب شد آن چنان
 به شب قوت نامیه در گیاه
 دگر چیزی از دیده نبود نهان
 ز تحت الثری گنج قارون نمود
 روان گشت اعلام نصرت قرین
 شود چشمه سار معانی تمام
 سخن ساز را برنیاید ز دست

۱. گ: بداند که نه آن سرچشمه را.

ز کوه ار درین چشمه افتد کمر
زند جوش آن صدمه چون بر هوا
ز بس جوش آن بر هوا کرده زور
هوا چون نیابد بدو اتصال
به سطحش نگردید عکس آشنا
خورد از زلالش اگر کشت آب
هر آن خاک کز آب آن نم کشید
بر اطرافش از روشنائی آب
به جوش است چشمه ز دامن کوه
عمارات عالی و دولت سرا
در ایوان سرچشمه داخل شده
ز سرچشمه جاری است در حوض آب
چو شانه است پر رخنه دیوار آن
تن حوض را از یمین و یسار
تن حوض را چون دو دست آمده
یکی نهر هم از مقابل روان
به دریاچه‌ای ریخته از فراز
شده بیست گز عرض آن آبشار
عجب چادری یافت دست قضا
چنین چادری بافتن بهر چیست
برش چادر صیج و آن تاب و آب
بر اطراف هر حوض بالا و پست
بنا ته که آیینۀ پر جلا
فروغ عمارت چو تابد بر آب

چو خس افکند جوش آبش بدر
هوا افکند مرد را بر قفا
چو ابر از سرچشمه استاده دور
خلا بر فرازش نباشد محال
که افکنده همچون گلش بر هوا
شود خوشه چون شمع در آب و تاب
کند همچو گچ خانه‌ها را سفید
تو گویی بود سی شبه ماهتاب
وجودش فزود است بر شأن کوه
به سرچشمه افزوده حسن و صفا
به سرچشمه حوضی مقابل شده
در آن حوض هم چشمه‌ها بی حساب
بود چشمه از هر شکافی روان
دو نهری که می‌شوید از دل غبار
که بر دجله و نیل سیلی زده
تو گویی که عکسی است از کهکشان
بود آبشاری نظاره نواز
بود چادری لیک بی‌پود و تار
که نبود حجاب نظر از صفا
چو در زیر آن هیچ مستور نیست
چو کرباس ناشسته بی‌آب و تاب
بناها به کرسی رفعت نشست
ز عکسش کند آب کسب صفا
تو گویی که افکنده عکس آفتاب

بهم رو به رو گشته حوض و بنا
 عمارت چو آمد فزون ز آب و تاب
 بنا آن چنان آمده دلگشا
 غبارش چو عطر گریبان شود
 ز آرام بخشی اگر عکس آب
 سه روز آن شهنشاه ملک وجود
 چراغان زمین را چنان داده نور
 چنان آب را کرد پرتو خضاب
 بدان گونه جدول فروزان شده
 از آن آب کشتی که آید به بر
 ز عکس چراغ آن چنان گشت آب
 از آن حوض گر آب رفتی به باغ
 پس از سیر این روضه دلنشین
 به ورنه آن شاه سرچشمه‌ها
 بهت را روان در تن از فیض اوست
 بهت در اصالت ز گنگ است بیش
 همین بس بود قدر و مقدار او
 به خود نسبتش داده شاه جهان
 به این چشمه راهت اگر بخت داد
 گر آن آب بخشد ز خوردن بقا
 از آن چشم باشد عزیر انام
 هم از فیض این آشنایی بود
 که این چشمه مانند آب بقا
 فروغش چنان بر تو افکن شدی

بهم داده عرض متاع صفا
 سپر آخر افکنده حوض از حباب
 که دره‌اش دارد ز بستن ابا
 دل تنگ در سینه خندان شود
 بر آن اقتدار آمد از اضطراب
 صفا بخش آن زهت آباد بود
 که شد ظلمت از طینت خاک دور
 که کاغذ شود زعفرانی ز آب
 که هر موج آن شاخ مرجان شده
 درخشان شود دانه‌اش چون شرر
 که شد حوض سرچشمه آفتاب
 ثمرها شدی گوهر شب چراغ
 روان شد شهنشاه روی زمین
 که از وی بود آب روی صفا
 گلستان کشمیر را آبروست
 بلی می‌رساند به او اصل خویش
 که از غایت شأن سرشار او
 از آن شاه آباد شد نام آن
 نیاری ز سرچشمه خضر یاد
 به دیدن دهد این نجات از فنا
 که نسبت به این چشمه دارد ز نام
 اگر چشم را روشنایی بود
 همی داشت در ظلمت آباد جا
 که ظلمات چون صبح روشن شدی

زلالشی اگر نور بخشی کند
 اگر زشت شوید از آن روی خویش
 چو شمع ار بود آتشینم زبان
 اگر سردیش بگذرد در ضمیر
 ز آسیب سردیش نبود عجب
 ازین آب گلشن چو یابد نصیب
 ز سردیش هرگاه کردم بیان
 در آتش^۱ چنان دست بی طاقت است
 ز سردیش ماهی بود بی قرار
 به فرض ار شود آب تیغ غزا
 شود ژاله در سنگ آتش شرار
 شود گر ازین چشمه سرپنجه تر
 ز سردی نیاید ز آتش به جوش
 موافق بود طبعها را چنان
 ازین آب اگر پرورش یافت خار
 کشی نقش این چشمه گر بر سراب
 چنان آب آن سازگار بدن
 بپوشد گرش خسته‌ای به شود
 ازین چشمه آب ار دهی تیغ را
 سر چشمه حوضی مثنی بود
 خرد چون بر آن چشم بینش گشود
 بگفت آنکه از کار آگه بود

ز نم چاره چشم اعمی کند
 دگر آینه بر ندارد ز پیش
 کنم وصف سردی آبش بیان
 به تن جزو ناریست آفت پذیر
 که چون قهوه آشامدش تشنه لب
 ز گل سرد گردد دل عندلیب
 به لکننت فتام ز لرز زبان
 درین آبش از سردی بی طاقت است
 کند چون غریق آرزوی کنار
 قتیلس به دوزخ نیابد سزا
 دمی گر درین آب گیرد قرار
 چو شانه فراهم نیاید دگر
 شود مایه گر صرف هیزم فروش
 که با دیده‌ها نور و با تن روان
 چو مژگان بود چشم را سازگار
 به صحرا شود جاده‌ها نهر آب
 کزین آب اگر تر شود پیرهن
 و گر تن ضعیف است فربه شود
 شود خوردن زخم تن را غذا
 کزان چشم ایام روشن بود
 چهل ذرع قطرش مشخص نمود
 که هر ثمن را ذرع هفده بود

۱. گ: آبش.

به عمقش نشد غور را آشنا
چنان می‌نماید به چشم خرد
برین چشمه کوهی ست سایه فکن
ز اشجار موزون سراپای کوه
سرافراخته صد هزاران شجر
سحابی که خیزد ز دامن او
تراشند صورت گر از سنگ آن
در آن هر کمر بیستون را مثال
به این کوه فرهاد اگر می‌رسید
چنین کوه کم دید کس در جهان
به تیغش که از لاله شد لعل فام
چو گردد به سرچشمه سایه فکن
شود از خزان کوه چون آتشین
ازین پیشتر شاه جنت مکان
بفرمود تا دور سر چشمه را
بنا شد بسی طاق‌ها رو به آب
درین وقت ثانی صاحبقران
برابر به چشمه یکی باغ ساخت
نه باغی که وصف خیابان آن
به هر گوشه‌اش صد ارم پیشکار
به وصفش نگارم چو بهتر ازین
به هر جای این باغ کافتد نظر
چه در پیش سر چشمه چه در میان
شهشه به طبع تصرف شعاع

ولی از کمال فروغ و صفا
که گویا به آن دست کس می‌رسد
بلند و تر و تازه همچون سخن
چنان شد که بنهفت خارای کوه
همه سبز و هر یک به رنگ دگر
کند جامه را سبز باران او
چو هندو به سبزی زند رنگ آن
نموداری از نقش شیرین نهال
به یاد نهالش الف می‌کشید
که شد سبزه‌ها چون سر تیغ آن
بود سبز جوهر سحابش به نام
شود صفحه حوض رشک چمن
شود چشمه خورشید روی زمین
ز حق لایق رحمت جاودان
ز هر سوی کردند ایوان بنا
نه مانع ز باران نه در آفتاب
شهشاه آفاق شاه جهان
عمارات عالی بر آن برفراخت
توان داد از طول و عرض بیان
به بار آمده ز آبروی بهار
که دارد چنین چشمه‌ای دلنشین
عمارات عالی بود جلوه‌گر
چه در انتها و چه بر هر کران
به طرح همه برده دقت به کار

همه دلگشا چون قصور جنان
 بنایی به سرچشمه زینت فراست
 ز سرچشمه نه‌ری‌ست در وی روان
 چه نه‌ری که غم جلوه‌اش را چو دید
 چه مستانه و دلربا می‌رود
 به راه سبک سیری و روشنی
 از آن نه‌ری تیغی که برداشت نم
 چو رفتار او بود رفتار عمر
 عمارت به سرچشمه شد رو به رو
 به چشمه بنا نور از سایه داد
 ز ماهی بنا عکس گیر آن چنان
 وزین روضه آنجا که شد منتهی
 یکی حوض دریا مثال چنان
 کس از مایه داران درین کهنه کاخ
 ز دریا چو برجسته فواره‌ها
 به چرخ آن چنان یافته اتصال
 شود هر که از سطح آب اوج گیر
 به حوض از سه سو ریخته آبشار
 نمایان ته چادرش از صفا
 نماید چنان کز سه جانب سحاب
 حبابش صفا را چو خرمن کند
 درین دور می‌بود اگر جام جم
 گرو می‌کند صبح خورشید را
 چه گویم ز حمّام این گلستان

همه نه‌ری غلطانش اندر میان
 که گردش به چشم صفا توتیاست
 مقرر شده پنج گز عرض آن
 ز دل رفت و همراهی او گزید
 غم از کوه باشد ز جا می‌رود
 برش برق گردد سپر افکنی
 چراغی‌ست زخمش به راه عدم
 اگر دیدنی بود سیّار عمر
 تجلّی فروش او به این این به او
 به او چشمه از عکس پیرایه داد
 که فلسش بود طاق دیوار آن
 شد احداث از حکم شاهنشهی
 که پنجاه در شصت شد ذرع آن
 ندارد چو او دستگاه فراخ
 به افلاک گشته کواکب نما
 که گردیده تیر کمان هلال
 عصا گیرد از عاج گردون پیر
 همه صبح پرتو همه عرض دار
 عروس لطافت ز سر تا به پا
 نهد سر به دریا که بردارد آب
 خوی خجلت اختر به دامن کند
 چه خون‌ها که می‌خورد ازو دم به دم
 کزان گیرد آینه داری صفا
 کزان نور خیزد به جای دخان

ز وصفش بود صفحه زا آب و تاب
 صفا گستر و پر طراوت چنان
 ز ارباب همّت که مانند اوست
 ز پاکان به او هر که برخورد است
 ز وزن شهنشاه آفاق گیر
 شود وزن شاهنشاه روزگار
 وزانها رسند اهل حاجت به کام
 به هر وزن عیدی شود آشکار
 شود جشنی آراسته آن چنان
 شود پایه‌های مناصب بلند
 ز تقسیم خوان‌های سیم نثار
 ز ارباب معنی در آن روز عید
 شدند از شهنشاه مالک رقاب
 به آهنگ لاهور از آن سرزمین
 به بَنَبَر^۱ چو اعلام نصرت پناه
 به سمع مقدّس رسید این خبر
 ز ربط مسلمان و کافر بهم
 به این شرط و پیمان که چون مسلمات
 در آتش بسوزند چون شوی خویش
 چو شوهر مسلمان و هندو زنی
 به آیین اسلام مدفون شود
 شهنشاه دین پرور حق گزین
 چو جامش که تابد برو آفتاب
 که شد گلخنش جزو این گلستان
 خزانه تهی سازد ایشار دوست
 ز شرم صفایش عرق کرده است
 درین روضه شد جشن سامان پذیر
 به زر وز جواهر به سالی دو بار
 شود صرف بر مستحقین تمام
 که گردد فرح وقف بر روزگار
 که سازد جهان کهن را جوان
 ز گردن فرازان اخلاص‌مند
 تمّنا کشد گنج‌ها در کنار
 قصاید به سمع مقدّس رسید
 به احسان و تحسین همه کامیاب
 روان گشت اعلام نصرت قرین
 سر رفعت افراخت بر اوج ماه
 که رسمی است منکر درین بوم و بر
 به رغبت دهند این دو دختر بهم
 بیابند در عقد هندو وفات
 که هندو چنین دارد آیین و کیش
 به شمع حیاتش خورد دامنی
 ز دهر از ره خاک بیرون شود
 بهار گلستان شرع مبین

۱. بَنَبَر Banbar تلفظ این واژه به زبان هندی Bhanbhar (به هر دو بای دمشی) است که آن را Bhambar نیز تلفظ می‌کنند.

بفرمود کز کافران هر تنی
اگر دین اسلام خواهد گزید
وز انعام شاهنشیه سرفراز
کند آن شقی گر ز اسلام ابا
بگیرند ازو مال و جرمانه هم
چنین دُر فشان گشت عالم پناه
ازین قوم گمراه شد آشکار
درین عهد اگر سر زدی این خطا
شنیدند چون حکم شاهنشهی
زمیندار آن ملک جوگو به نام
چو با اهل اسلام پیوند داشت
چو اقوام او حال او داشتند
ز کفار شد پنج نوبت هزار
ز اسلام پرور شه نیک‌نام
به تعلیم و آداب و احکام دین
معلّم شهنشاه تعیین نمود
دگر قاضی عادل زهد کیش
به گجرات پنجاب چون ره فتاد
به عرض شهنشه رسید این چنین
ز ارباب ایمان زنان و کنیز
شهنشاه آفاق چون این شنود
دگر گشت معروض شاه این خبر
تصرف در آن کافران کرده‌اند
شد از جانب شاه شخصی امین

که در خانه دارد مسلمان زنی
زن از وی بود بعد عقد جدید
شود صاحب ثروت و برگ و ساز
به زجرش نمایند از زن جدا
که داغی نهد بر دلش هر درم
که چون پیش از عهد ما این گناه
به این یافت تنبیه ایشان قرار
نبودی بجز قتل ایشان سزا
گذشتند کفار از گمرهی
که صاحب جشن بود و عالی مقام
به فرمان شه دین سابق گذاشت
همه ملّت کفر بگذاشتند
مسلمان ز حکم شه کامگار
رسیدند از انعام وافر به کام
برای همین فرقه حق گزین
موظّف ز سرکار آن بحر جود
ز تقوی ره رشوه بسته ز خویش
در آنجا همین ماجرا روی داد
که دارند کفار این سرزمین
مسلمان ذلیل است و هندو عزیز
درین باب هم حکم سابق نمود
که بسیار مسجد درین بوم و بر
به ملکیت خود درآورده‌اند
مقرر به تحقیق و تفتیش این

جدا شد ز کَفَّار این خطّه نیز
 ز دینداری شاه جمعی کثیر
 ز اسلام آنها که کردند ابا
 مگر یک شقی ضلالت نهاد
 که نسبت به قرآن گشاده‌است لب
 شد از خانه‌ها هفت مسجد جدا
 بفرمود شاهنشاه حق پرست
 نمایند حکام فرمان روا
 به تفتیش این امر پرداختند
 ز دین‌داری پادشاه انعام
 به پنجاب از یمن دین پروری
 همه گشته مشمول انعام شاه
 بود تا که مهرست عالم فروز
 همه راه شاهنشاه روزگار
 در اثنای این راه خان زمان
 نمود از ضرورت وداع دکن
 به حضّار ثانی صاحبقران
 که هرگاه خان مهابت شعار
 به بیگانگان خود چسان سر کند
 به ملکی که می‌بود خان زمان
 که باشد به بالاگهات آن قدر
 درین وقت از اقتضای قضا
 رسید اینکه خان مهابت شعار
 ز درد بواسیر دیرین که داشت

ز تفتیش هفتاد زن با کنیز
 شدند از سعادت هدایت پذیر
 همه یافتند از جریمه سزا
 که او را سزا تیغ خونریز داد
 به حرفی که بود است دور از ادب
 سه بتخانه را خاک شد بر هوا
 که در ملک پنجاب هر جا که هست
 زنان مسلمان ز هندو جدا
 ز کافر دو صد زن جدا ساختند
 درآمد به عقد مسلمان تمام
 شد از کافری چار صد تن بری
 شده صاحب ثروت و دستگاه
 شهنشاه دین پرور کفر سوز
 همی داد داد نشاط و شکار
 سر بندگی سود بر آسمان
 ز بد خوئی والد خویشستن
 چنین گشت از دُرج لب دُرفشان
 نباشد به فرزند خود سازگار
 چه با نامداران لشکر کند
 شد از مالوه خان دوران روان
 که تعیین شود نامدار دگر
 به عرض شهنشاه فرمان روا
 به تنگ آمد از هستی مستعار
 به پرهیز مردانه همّت گماشت

نمود احتراز اوّل زندگی
 به مرگ از همه کلفتی دور شد
 به یک دم شد از ترک‌تاز اجل
 به نزدیک لاهور والی شهر
 زر و سیم نذرش قبول افتاد
 شهنشه از آذر ششم روز بود
 به لاهور از گرد راهش رسید
 درین وقت شهزاده کامگار
 بلندی ده پایه ارتفاع
 که از حکم خاقان روی زمین
 شد از خدمت پادشاه جهان
 هزار اشرفی نذر آن کامگار
 شهنشه که دریای الطاف بود
 چو خاندیس ملک دکن با برار
 شهنشه کزو ملک باشد مدام
 دو قسمت نمود آن ولایات را
 ولایات بالای گات و برار
 بود دولت آباد و احمدنگر
 به فرمان ثانی صاحبقران
 چنان پایه منصبش اوج یافت
 ز فیل و دو سر اسب شد سربلند
 ز شمشیر و جمدر برآورده نام
 دگر ملک پایین گات آنچه بود
 به آن ملک از حکم شاه جهان

کزو هر مرض راست پابندی
 اجل مرهم زخم ناسور شد
 مهابت به عجز مذلت بدل
 به کورنش گرفت از سعادات بهر
 سرافرازش شه به الطاف داد
 که شد میمنت بخش شهر از ورود
 صفایی که از ابر گلشن ندید
 دوم نیّر آسمان و قمار
 جوان بخت شهزاده سلطان شجاع
 ز ملک ختن گشت رجعت گزین
 سر رفعت او ثریا مکان
 گذشت از نظر روپیه هم هزار
 بسی لطف با گوهر خود نمود
 ازین پیش می داشت یک صوبه دار
 مزین به پیرایه انتظام
 بر آن کرد والی دو فرمان روا
 همه شد مسلم به یک نامدار
 همه با توابع از آن بوم و بر
 روان شد به آن صوبه خان زمان
 کز آنجا به معراج رفعت شتافت
 شد از خلعت خاص هم بهره‌مند
 مرصّع به گوهر شده هر کدام
 شهنشاه یک صوبه آن را نمود
 شد از مالوه خان دوران روان

فرستاد شاهنشیه روزگار
 ز خلعت ز شمشیر گوهر نشان
 علم شد چو شمشیر در اعتبار
 در آن ناحیت هرچه بود از سپاه
 به رسم کمک گشت هر دو روان
 به الله وردی امیر شکار
 گهرهای الطاف بر روی هم
 چنان بیش از پیش شد منصبش
 شدش خلعتی مایه افتخار
 ز تار و ز پودش که زرتار بود
 ز شمشیر و جملدر ز اسب و ز فیل
 پس این همه رافت و امتنان
 در آن ملک معمور شد صوبه دار
 شهنشاه ایام شاه جهان
 دهم روز از آذر^۱ توجّه نمود
 چو آورد رسم زیارت بجا
 به خدام آن فیض پرور مزار
 ز فیض قدوم شه بحر و بر
 سیوم روز دی ماه عالم پناه
 به شهزاده بخت و دولت نصیب
 عنایات شاهانه بسیار کرد
 شد از منصب ده هزاری ذات

ز بهرش بسی مایه افتخار
 که از بهر او برد خان زمان
 ز خلعت چو خورشید شد نامدار
 دو قسمت شد از حکم عالم پناه
 بر خان دوران و خان زمان
 مخاطب به خان از شه روزگار
 پشاید دریای لطف و کرم
 که بالید بر چرخ هم کوکبش
 که یک دودمان را دهد اعتبار
 خطوط شعاعی چو زر تار بود
 چه گویم که هر چار بد بی عدیل
 سوی صوبه مالوه شد روان
 به فرمان شاهنشیه روزگار
 سوی روضه شاه جنت مکان
 در فیض بر خادمانش گشود
 ز بحر کرم خاست موج عطا
 کرم کرده شد روپیه ده هزار
 بسی دل شد آباد از خشت زر
 شه هفت اقلیم و ظلّ اله
 دُر بحر اقبال اورنگ‌زیب
 ز دُرهای لطفش گرانبار کرد
 شهنشاه را مورد التفات

۱. گ: روز آذر.

سوارانش هم چار نوبت هزار
 دگر با تمن طوغ طبل و علم
 که باشد سرپرده بارگاه
 به سرکار شهزاده‌های عظام
 به امر شهنشاه بحر و بر است
 از آنجا که شاه سکندر کمال
 به قصد زیارت شه پیش بین
 میان میر آن میر اقلیم فقر
 اگر ابن ادهم به او می‌رسید
 بود طبع وارسته‌اش از جهان
 گسسته ز بی‌ربطش از ماسوا
 به فرکش فنا آمده هم نشین
 به ترک از ازل طبعش آموخته
 به ظل حق آن عارف حق‌گزین
 دو دریا قرین گشت با یکدگر
 بسی گوهر معرفت سُفته شد
 شد از صحبت دلکش یکدگر
 پس از ختم آن صحبت دلگشا
 به او همّت گوشه‌گیران قرین
 چو عدل این چنین می‌کند اقتضا
 شود هر ولایت جدا کامیاب
 ازین رو شهنشاه ملک وجود
 ز دی ماه چارم ز عشر اخیر
 اشارت شد از شاه صاحبقران

مقرر شد از صاحب روزگار
 به او خیمه سرخ هم شد کرم
 به این رنگ مخصوص سرکار شاه
 به این رنگ اگر نصب گردد خیام
 که دریا همیشه گهر پرور است
 بود مایل صحبت اهل حال
 روان شد سوی قدوةالواصلین
 ز فرکش فلک‌سای دیهیم فقر
 شدی درس تجرید ازو مستفید
 همایی که رم کرده از استخوان
 تنش نقش نگرفته از بوریا
 چنان تنگ و چسبان که نقش نگین
 ز هی شاهباز نظر دوخته
 چو خورشید با صبح شد هم‌نشین
 چه زاید ز بحرین غیر از گهر
 بسی دل‌نشین نکته‌ها گفته شد
 صدف‌های گوش از دو سو پر گهر
 شهنشه روان شد به دولت‌سرا
 سعادت روان از یسار و یمین
 که از سایه شاه فرمان روا
 به هرجا رسد فیض این آفتاب
 سوی اکبرآباد رغبت نمود
 که ساعت به خوبی بود بی‌نظیر
 که بیرون برآرند فرمان بران

سراپردۀ شاه‌ی و بارگاه
 دگر وزن شمسی شاه جهان
 به پنجم ز دی گشت سامان پذیر
 به برجی که توصیف آن پیشتر
 درآمد به سلک بیان پیش ازین
 به لاهور داخل به دولت‌سرا
 به وقتی که ثانی صاحبقران
 به فوقش شهنشاه دریا نهاد
 کنون آن عمارات گردون نظیر
 بساط همین جشن خاطر پسند
 کزین حسن دلخواه خاطر فریب
 درین وزن شمسی بود رسم این
 سراسر^۱ کشیده شود با طلا
 به اشیای دیگر شه بحر و بر
 ز نقد و ز جنس آنچه سنجیده‌اند
 بجز آن بسی خوان پر سیم و زر
 به حضار آن بزم جنت نظیر
 ز اهل هنر هر کرا هست راه
 ز ارباب تنجیم و اهل سخن
 درین روز فرخنده خان سعید
 هزار اشرفی نذر آن نامجو
 شد از رویه هم هزار دگر

فرازند بر اوج خورشید و ماه
 صلا‌ی طرب زد کران تا کران
 یکی جشن شاهانه بی نظیر
 سخن را به افلاک افراخت سر
 که برج فلک ارتفاعی متین
 در ایام جنت مکان شد بنا
 به دولت به کشمیر می‌شد روان
 اساس عمارات عالی نهاد
 ز آن ماه گردید صورت پذیر
 در آن برج فراش دوران فکند
 نمانند افلاکیان بی نصیب
 که یک ره شهنشاه روی زمین
 شد این رتبه زر را شرافت فزا
 کشیده شود یازده ره دگر
 به درویش و محتاج پاشیده‌اند
 که باشد نثار شه بحر و بر
 فراخور به قدرست قسمت پذیر
 در آن بارگاه ارم دس‌تگاه
 که مدح شهنشاه‌شان گشته فن
 ز کابل به درگاه والا رسید
 که جا داشت بر خوان^۲ اخلاص او
 به آن زر قرین و گذشت از نظر

۱. گ: برابر.

۲. گ: خان.

به درگاه شاهنشاه عدل کیش
 سر قوم افغان عصیان نهاد
 همیشه ره کابل و آن حدود
 چنان رهنمی کار آن بدسگال
 به قطع ره کعبه زانسان دلیر
 ز تجار بردی سر و عرض و مال
 چنان شعله خوی و شرارت شعار
 درین وقت از سعی خان سعید
 به سلک غلامان شاهنشاهی
 به روزی که از حکم دارای دهر
 شد از کورنش پادشاه جهان
 رقم یافت کور را ازین پیشتر
 به نزد ندر خان روان کرده بود
 شهنشاه را خدمتش شد پسند
 پی پیشکش خان اخلاص کیش
 شتر از نر و ماده^۱ هم این قدر
 دگر هرچه ز آن ملک آمد به کف
 ازین خدمت آن خان اخلاص‌مند
 به او خدمت آخته بیگی سپرد
 دگر از سوانح که آمد پدید
 بود اینکه آمد ز بالای‌گات
 که چون رفت خان مهابت شعار

از آن ملک آورد همراه خویش
 که بُد کار او رهنمی و فساد
 ازین دیو مفسد خطرناک بود
 که می‌زد ره کاروان خیال
 که مقراض آید به قطع حریر
 بر آن مست بود این مثلث حلال
 که می‌ریخت از گرد راهش شرار
 به دارالامان هدایت رسید
 بیپوست و ببرید از گمرهی
 برآورده شد پیش خانه ز شهر
 سر تربیت خان معلی مکان
 به رسم رسالت شه بحر و بر
 درین وقت از بلخ رجعت نمود
 به سر سایه‌اش^۱ ز ابر رحمت فکند
 چل و پنج سر اسب آورد پیش
 شهنشاه را بگذرانند از نظر
 ز چینی و قالی و دیگر تحف
 شد از لطف شاهنشاهی سربلند
 ترقی سوی منصبش راه برد
 وز آن طبع جام مسرت کشید
 خبر از نویسنده واقعات
 ز دریای هستی به سوی کنار

۱. گ: به سرمایه‌اش.

۲. گ: ز شیر از نر و مایه.

بهم بست ساهو ز سودای خام
 سوی دولت آباد و آن بوم و بر
 خراج از ولایت گرفتن گرفت
 امیری که در دولت آباد بود
 به تنبیه آن فرقه بدگهر
 چو در مالوه خان دوران شنید
 به تأدیب آن قوم همّت گماشت
 چه آن صوبه از حکم شاه جهان
 ولیکن چو حکم شهنشاه بود
 به خاندیس از مالوه شد روان
 چو بر شهر خاندیس، برهان نگر
 سپاهی ز شاهنشاه روزگار
 گروهی از آن همره خویش برد
 شتابان چنان شد که در ره غبار
 تکاورد ندانست در ره درنگ
 عرق آن چنان ریخت اسب و سوار
 بود زین به چشم حقیقت شناس
 عرق همچو طوفان به اوجی^۱ رسید
 درین ره شتاب بلا را به جنگ
 سپه روی آرام در ره ندیدند
 به کرکی^۲ سپهدار چون جای کرد
 ز تعجیل دشمن به راه فرار

سپاهی چه از خود چه از بی نظام
 روان گشت و تحصیل را کرد سر
 گل آرزویش شکفتن گرفت
 سپاهش چو کم ز اهل افساد بود
 نیارست از قلعه آمد بدر
 که ساهو به آن صوب لشکر کشید
 به او گرچه آنجا تعلق نداشت
 همین بود در ضبط خان زمان
 کز آن ملک می باید آگاه بود
 حمیت به سرعت سپرده عنان
 فتاد آن یل نامور را گذر
 که بهر کمک بود در آن دیار
 به جمع دگر مملکت را سپرد
 گرفتی ز جاده سراغ سوار
 که پایش کمان بود پیکر خدنگ
 که در راه شد جاده ها جویبار
 بنایی که بر کوه دارد اساس
 که هم کوه و هم خانه شد ناپدید
 نسنجیده هرگز خرد با خدنگ
 بر هر نشان تیر منزل گزید
 تزلزل عدو را سبک پای کرد
 رفاقت به او سایه می کرد عار

۱. گ: جویی.

۲. گ: کرک.

عدو گشت مغلوب خوف آن چنان
 اگر ز آنکه خصم سیه روزگار
 سپاه از قفا خویش را می‌فکند
 سپه در تعاقب وداع قرار
 سپهدار روزی خبردار شد
 توجّه به ترتیب لشکر نمود
 پس و پیش و قلب و یمین و یسار
 صفوف ظفر پیشه چون رفت پیش
 سراسیمه هریک به راهی گریخت
 قضا در میان پرده شب کشید
 در آنجا گزیدند آن شب مقام
 به راه تعاقب دگر پا نهند
 به دنبال خصم سیه روزگار
 چو قطع مسافت به روز اوفتاد
 کز اسباب و اموال و بار و بنه
 علایق که از خویشان کرده دور
 سبک کرده خود^۱ مگر زودتر
 سپهدار چون این مراتب شنید
 بگفتا که چون در پناه گریز
 بهست از قفای عدو تاختن
 ازین رای صائب به راه جنیر
 به اموال خصم سیه روزگار

که مژگان به چشمش نمودی سنان
 فتادیش بر آب و آتش گذار
 چنان بی‌تحاشی که موج و سپند
 نمودی چو دشمن به راه فرار
 که قرب عدو باعث کار شد
 به هر صف گروهی مقرر نمود
 ظفر خیز گردید از مرد کار
 به دیدن عدو رفت از جای خویش
 کف زیبایی گویی از دست ریخت
 سپه چونکه وقت تعاقب ندید
 که چون برکشد صبح تیغ از نیام
 سزایی که باید به اعدا دهند
 سحرگاه گردید لشکر سوار
 خبر یافت خان شجاعت نهاد
 عدو فرد گردید چون آینه
 به سمت جنیر است آن را عبور
 برآمد به گات از طریق دگر
 دگر مصلحت در تعاقب ندید
 رود خصم و ندهد مجال ستیز
 بر اسباب و اموال او یاختن
 روان گشت و این عزم بُد محض خیر
 رسیدند شیران دشمن شکار

۱. گ: کرده خود را.

گروهی از آن فرقه بدسگال
 نمودند ابا از گریز بجا
 تعلق به هر دل که افشردمی^۱
 که گردد اگر پاره پاره تنش
 به شمشیر از آن قوم شوریده بخت
 به یک لحظه زان فرقه بدگهر
 ز برق اجل سوخت گر پیکرش
 سپاه ظفر پیشه شد کامران
 چه گنجی یکی دشت مملو ز مال^۲
 همین گاو تنها ز صنف دواب
 شنیدم که بد هشت نوبت هزار
 بجز این دگر گاو بسیار بود
 ز اسباب مال و منال دگر
 چه گویم که ممکن نباشد بیان
 سه نوبت هزار آدمی شد اسیر
 کنون حال دشمن بین زین شکست
 ز داغ جگر سوز ساهو مپرس
 ازین داغ چون لاله در خون نشست
 ز چندین غنایم که آمد به دست
 به لشکر همه همّتش وا گذاشت
 وز آنجا سوی پاتری رفت خان
 در آن قلعه هر چیز در کار بود

که بودند همراه پی حفظ مال
 که از مال دلشان نمی شد بجا
 بود گل نمودار از حال وی
 نیفتد یکی خورده از دامنش
 فرو ریخت اعضا چو گل لخت لخت
 نه بر جا نشان دید کس نه اثر
 به یک دم کجا رفت خاکسترش
 رسید از غنیمت به گنج روان
 ز هر جنس کارد کسی در خیال
 که گردید غارت از آن کامیاب
 همه بود از غله در زیر بار
 بر آنها همین اسلحه بار بود
 که افتاد در دست تاراج گر
 شود خامه چون شانه گر صد زبان
 قیاس دگر چیزها زین بگیر
 بجز مرگ نتوان ازین غصه رست
 ز درد پشیمانی او مپرس
 که نقش تمنّاش وارون نشست
 سپهدار چشم توقّع بیست
 جوی غصه خویشتن بر نداشت
 وز آنجا به احمدنگر شد روان
 سرانجام زانسان که باید نمود

۱. گ: افشردنی.

۲. گ: مملو مال.

روان شد به آهنگ منگی پتن^۱ سوی دولت‌آباد گشته روان فرستاد از بهر او یک به یک که در عهده حفظش آن صوبه بود به تأدیب خصم سیه روزگار به هژده شبان‌روز آمد پدید چو اخلاص باشد چنین است سعی به سر رشته حرف برگشت باز	ز احمدنگر خان دشمن شکن درین جا شنید این که خان زمان سپاهی که می‌بود او را کمک در آنجا^۲ به خاندیس رجعت نمود تلاش نمایان آن نامدار ز آغاز تا کین دشمن کشید همین است کوشش همین است سعی ازین داستان کلک معنی طراز

توجه رایات کشورگشایی به سوی دارالخلافة اکبرآباد

پی نهضت شاه گردون سریر همین هشتم بهمن آمد پسند برآمد چو خورشید تابان ز شهر سپاه دعاهاش از پس روان که آن آفتاب سپهر وجود فشاند بر آن خطه از چهره نور سوی اکبرآباد کشتی سوار ز روی عطوفت به خلق جهان نگردیده همراهی او ضرور درین راه تقصیر خدمت بجاست که در سایه شاه سرسبز باد ندارند طفلان گریزی از آن	چو اختر شناسان روشن ضمیر طلبکار فرخنده ساعت شدند در آن روز مسعود دارای دهر سعادت چو اقبالش اندر عنان چو در خاطر اقدس شاه بود به خشکی رود تا به سارتنگ پور وز آنجا رود آن جهان وقار ازین روی فرمود صاحبقران که هرکس که نبود ز اهل حضور رود همراه لشکر از راه راست درین وقت شهزاده سلطان مراد شد از علت آبله ناتوان

۱. گ: منلی پتن.

۲. گ: وزانجا.

چو ضعفش نیاورد تاب سفر
 مبارک طیب شفا در قدم
 شهنشاه در خدمتش بار داشت
 ز الطاف شاهانه خان سعید
 ز خنجر سرافرازش هم فزود
 به سردار افغان ز بحر سخا
 به او هم رسید از محیط کرم
 ز الطاف شاهی به منصب رسید
 چو انواع الطاف دلخواه یافت
 شکار افکنان و ظفر در عنان
 به هر جا که یمن قدومش رسید
 شرف یافت چون جاده از ظل شاه
 ز ریات اقبال افلاک سای
 در و بام دهلی ز نور حضور
 سوی روضه شاه خلد آشیان
 چو آورد رسم زیارت بجا
 عطای مقرر ز بحر کرم
 پاشید آن ابر دریا شعار
 ز دهلی به پالم توجه نمود
 شهنشاه چون شد به نخجیرگاه
 به صید افکنی شاه گیتی فروز
 به دست مبارک شه صید بند
 موافق به این در همین صیدگاه
 شد از یک تفنگ اندرین هر دوبار

به لاهور ماند آن گرامی گهر
 پرستار دلسوز از اهل حرم
 و لیکن به حفظ الهش گذاشت
 به اسب و به فیل و به خلعت رسید
 سوی کابلش شاه رخصت نمود
 سبک خیز گردید موج عطا
 زر و خلعت و فیل و شمشیر هم
 ز کان کرم زر به دامن کشید
 ز حکم شهنشه به کابل شتافت
 روان شد شهنشاه صاحبقران
 زیارت گه دولت آمد پدید
 خطا بخش ز افلاک شد شاهراه
 چو گردید دهلی سعادت ربای
 چو آینه اندوده آمد به نور
 روان گشت ثانی صاحبقران
 به خدام آن روضه دلگشا
 رسانید شاه ستاره حشم
 زر و روپیه پنج نوبت هزار
 که نخجیرگاه شهنشاه بود
 به دهلی سپه ماند از حکم شاه
 به نخجیرگاه ماند تا چار روز
 به یک روز چل آهو از پا فکند
 ازین پیش صیدافکنی کرد شاه
 چنین صید خاطر پسند آشکار

به هر صید اجل برده پیغام او به سمع مقدس رسید این خبر که نبود در آن باد را مدخلی نیارد گذشتن از آنجا دلیر به نخجیر شیران توجّه نمود بیفکند شش شیر بر خاک راه به سعی دلیران ولی بچه شیر	تفنگی که شد خاص بان^۱ نام او ز دهلی شهنشه چو شد پیشتر که در آن حوالی بود جنگلی نه ز انبوهی بیشه کز بیم شیر شهنشاه آفاق چون این شنود به اندک زمانی در آن صیدگاه چهار دگر زنده شد دستگیر

ولادت شاهزاده سلیمان شکوه ولد شاهزاده داراشکوه

که شد زینت گلشن روزگار که شکری نباشد فراخور نان^۲ مهین گوهری از نخستین خلف مهین شعبه بحر شاهنشاهی فلک قدر شهزاده داراشکوه بلند اختری آفتاب اشتهار بر اخترش کرد یکسر سجود برو خواند بی اختیار ان یکاد بلندی اقبال و عمر دراز بر آفاق منشور سلطانیش سعادت رسید از قدومش به کام که از غیب آمد به ملک شهود جدا گردد این در درج شرف	ز اعظم عطا‌های پروردگار بهین موهبت از خدای جهان بود اینکه شد زیب تاج شرف بهین نخل بستان ظلّ الهی همه فرّ و شأن و سراپا شکوه شد از مطلع صلب وی آشکار نظرهای سعد آنچه در چرخ بود نظر چون بر او سعد اکبر گشاد برش رونما برد با صد نیاز توان خواند از لوح پیشانیش هزار و چل و سه به ماه صیام ششم روز از آخرین عشر بود درین ره چو شد وقت کز آن صدف

۱. بان/وان (به نون دماغی) واژه هندی است به معنی موشک در اینجا به معنی تفنگ به کار رفته است.

۲. گ: به آن.

خبر شد به شاه سلیمان حشم
 رسیدست آن وقت کز وضع بار
 در آن روز چون کوچ معهود بود
 ز جا کنده بودند یکسر سپاه
 ز کوچ سپاه ظفر اعتصام
 شهنشه به شهزاده پیغام کرد
 به شهزاده بعضی سران سپاه
 از آنجا چو یک منزل آمد به پیش
 که شهزاده را ایزد دادگر
 چو این مژده را سمع اقدس شنید
 بفرمود تا شادایانه زنند
 سران پیش تخت فلک مرتبت
 در اثنای ره شاه عالم نواز
 درین صیدگه چار شیر دگر
 سیوم روز از اسفند شاه جهان
 بنایی به فرمان شه پیشتر
 شرف داد شاهش ز فیض ورود
 فلک رتبه شهزاده داراشکوه
 چو از بهر مولود فرخ لقا
 درین جا به خدمت سرافراز گشت
 هزار اشرفی نذر همراه داشت
 ز شاهنشاه آفتاب احترام

که شهزاده را همسر محترم
 به شهزاده گردد امانت سپار
 که صاحبقران این خبر را شنود
 سوی منزل پیش سر کرده راه
 شهنشه نکردند آنجا مقام
 که باید درین منزل آرام کرد
 رفاقت گزیدند از حکم شاه
 خبر شد به شاهنشاه عدل کیش
 نوازش نمود از گرامی پسر
 شکفتن ز صبح جبینش دمید
 صلاهی طرب در زمان زنند
 زبان را گشادند در تهنیت
 خبر یافت از بیشه شیر باز
 شد از بیشه زندگانی بدر
 گزیدند در گات سامی مکان
 در آنجا به گردون برافراخت سر
 سعادت به درگاه آن جبهه سود
 که شأن وقارش سبک ساخت کوه
 به حکم شهنشاه ماند از قفا
 گهر باز با بحر دمساز گشت
 چو بر خوان^۱ اخلاص آن را گذاشت
 طلب کرد از بهر فرزند نام

۱. گ: خان.

مسّمی شد آن دیده روزگار	سلیمان شکوه از شه نامدار
شده ناصیه سای بر آستان	در اینجا بزرگان و گردن کشان
دگر صوبه داران اقطار بود	اگر راجه‌های زمیندار بود
که در اکبرآباد بردی به سر	هر آن بنده شاه والاگهر
شد آنجا ز خدمت سعادت پذیر	وضیع و شریف و صغیر و کبیر

آغاز سال هشتم از دور اوّل از جلوس شاهنشاهی و آمدن بهار عالم افروز

ز نوروز هشتم ز دور نخست	قضا گرد اندوه از دهر شست
در هشت جنت به رخ گشت باز	ز آغاز این سال پر برگ و ساز
کز آن پیرهن تن شد و تن روان	هوا بر سر فیض بخشی چنان
که گل کرد در سنگ تخم شرار	نسیم تری شد به دهر آبیار
شکفته تر از غنچه یاسمن	شده بیضه در آشیان چمن
شود خم دم تیغ ابر از گیا	ز شادابی ابرها زین هوا
حباب از بدن گشت رویینه تن	ز بس تقویت یافتی زو بدن
سر قبرها را نپوشیده‌اند	ز جان‌بخشی‌ای کز هوا دیده‌اند
که این رشته‌ها در زمرد کشید	ز سبزه شده جاده‌ها ناپدید
کنون ساغر لاله آید به کار	به گل سبزه چون شیشه با باده بار
بود دیده بانی نرگس بجای	ز گل تا شود کام بلبل روا
ز گلپانگ خود می‌کند وجد و حال ^۱	شده مست بلبل ز جام وصال
بدان سان که در گوش طنبور تار	به هر گوش پیچیده صوت هزار
که شبنم نگنجیده اندر میان	گل و سبزه چسبان بهم آن چنان
که بی‌باد مایل شود شاخسار	عجب نیست از موج چوب چنار
که می بی‌خمار است و گل بی‌خران	چنان یافت اصلاح کار جهان

۱. گ: وجد حال.

عجب نیست از جوش نشو و نما
 ز مطبوعی هر نهالی بهار
 چو حسن چمن جلوه اظهار کرد
 جهان ترک خاطر شکستن گرفت
 ز خیر^۲ خلل‌ها که در عهد ماست
 هوای می اندر سر شیخ و شاب
 طبایع تعیش چنان^۳ کرده خو
 زهد تا ز پند نصیحت فروش
 چو لاله ز شب‌نم شود قطره بار
 چو شد لاله در باغ مشعل فروز
 به آن روشنی یافته باغبان
 به نوعی درین عهد عشرت فزا
 که طفلی که می را نداند ز آب
 دهد باده عیش دهر از دو جام
 به طبع خرد زین دو جام^۴ نشاط
 به یک ره دو سردار عشرت سپاه
 سر ماه و سال مبارک اثر
 سوی کشته عشرت شیخ و شاب
 دو سرمایه عیش چون داده است
 چو آن ساعت سعد کز گرد راه

ز خاک ار کشد قد گل نقش پا
 فشاند از شکوفه به فرقه نثار
 نهال^۱ آنچه بگرفت ایشار کرد
 زمان پاس دل‌ها به گردن گرفت
 حباب شکسته توان کرد راست
 بود تا دم واپسین چون حباب
 که زهاد شویند از باده رو
 نهد پنبه شیشه زاهد به گوش
 تو گویی که ریزد ز مشعل شرار
 شد از روشنی خاک تیره چو روز
 در آن خاک زره‌ای فصل خزان
 طبیعت کند عیش را اقتضا
 کند جامه عید رهن شراب
 قران کرده نوروز و عید صیام
 دو بالاست کیفیّت انبساط
 به یک بزم جستند آرامگاه
 زدند از گریبان یک روز سر
 روان کرده از هر دو سرچشمه آب
 کشد دل می بی غمی از دو دست
 دهد شهر را آبرو پادشاه

۱. گ: نهان.

۲. گ: ز جبر.

۳. گ: طبایع به عیش آن چنان.

۴. گ: دو عالم.

به تسخیر اقلیم دل‌ها نشاط
 سیوم روز از اوّل سال بود
 شهنشاه آفاق و دارای دهر
 قضا بهر سامان جشن دو عید
 به میدان جمعیت خاص و عام
 شد افراشته اسپکی آن چنان
 ز زربفت مخمل مهیا شده
 چه اسپک گلستان پر آب و تاب
 ز زربفت و مخمل بسی سایبان
 گلستانی آراست دست قضا
 ملون بساطی در آن فرش گشت
 به هرگام در فرش آن بارگاه
 گل قالیش آن چنان دلفریب
 گرفتست سوزن ز مژگان نگاه
 چو گردید اسپک برافراخته
 محجر بر اطرافش از زرّ ناب
 نهادند تخت مرصّع بر آن
 کشیدند آن تخت را برفراز
 ز زر صد چمن گل برافروخته^۱
 بر اطراف هر گل ز لؤلؤی تر
 نینیی گلی را درین گلستان
 ندارد گلی گلشن روزگار

کشید از دو سو لشکر انبساط
 که نزد منجم نکو فال بود
 سیوم روز فروردی آمد به شهر
 قدر را به همدستی خود کشید
 برابر به ایوان چرخ احتشام
 که آمد نقاب رخ آسمان
 به روی هوا گلشن آرا شده
 ز تردستی کارگر خورده آب
 شده سایه گستر بر اطراف آن
 خیابان سروش ستون طلا
 که برق نگه ز آن نیارد گذشت
 ز حیرت زمین دوز گردد نگاه
 که می‌آرد از گلستان عندلیب
 که خود را بدوزد بر آن بارگاه
 شد اندر تهش صفه‌ای ساخته
 کشیدند وزو لمعه بر آفتاب
 دُر و صفش آرم به سلک بیان
 یکی سایبان سر به سر برگ و ساز
 همه چون گل مهر افروخته
 چو تحریر خطی شده جلوه‌گر
 که شبنم نگردیده بر گرد آن
 که شبنم نشین باشد از هر کنار

۱. گ: برو دوخته.

مسلسل بر اطراف آن از لال
 ز شادابی لؤلؤی روشنش
 مسلسل بود رشته‌اش در نظر
 ازین رو بود سایبان آفتاب
 که باشد مسلسل به دامن آن
 به لک رویه خان آصف سیر
 به بحر کرم پادشاه جهان
 بسی تخت و کرسی همه از طلا
 از آن جمله بعضی است مینا نگار
 ز میناش یاقوت و لعل است تر
 دو چتر مرصع در آن بارگاه
 نه ماهی که از خور شود کاسته
 دو چتر مرصع که شد رو به رو
 مسلسل به هر چتر لؤلؤی تر
 همه رشته لؤلؤی آبدار
 ز نقش بدیع آنچه در غیب بود
 جهان صد جهان نقش دلخواه بست
 هنر پیشگان بدایع نگار
 کنون وقت آن شد که کلک بیان
 شهنشه چو بر تخت شاهنشهی
 شد آیینۀ خاطر مستنیر
 که از خود وز آبای کشورستان
 ز چندین جواهر که گردیده جمع
 اگر مدعا زینت دولت است

لالی به صافی چو آب زلال
 شود تشنه سیراب از دیدنش
 چو خط شعاعی ز برق گهر
 روا باشد از گویمش هم سحاب
 چو باران که از ابر گردد روان
 برآورد این ابر باران گهر
 مر این ابر را پیش کش کرده خان
 بر اطراف این تخت دادند جا
 فروغش بود ماه شب‌های تار
 ز مینای پر باده شاداب تر
 برآمد ز یک برج خورشید و ماه
 چو بدر تمام است آراسته
 گهر عرض کرد او به این، این به او
 چو گیسوی حور آمده تا کمر
 یکی گشته چون دامن آبشار
 درین بزم ایام حاضر نمود
 که دلخواه آیین درگاه بست
 کمال هنر ساختند آشکار
 ز تخت مرصع شود دُر فشان
 نشستند با فرّ ظلّ اللّهی
 ز الهام این رأی صورت پذیر
 بسی جمع شد زاده بحر و کان
 که بتوان ز هر یک برافروخت شمع
 چو پیوسته مخفی است کی زینت است

بود جای زینت چو بر روی کار
 جواهر چراغ است نزد خرد
 چو روشن شود چشم از دیدنش
 ازین رو ز ثانی صاحبقران
 که جز آن گهرهای خورشید تاب
 گزینند گه در حمایل مقام
 بگیرند در خاتمش گه قرار
 دگر هر جواهر که در مخزن است
 به نزد شهنشاه والا گهر
 در درج گوهر چو خازن گشاد
 ز هر قسم گوهر که در بحر و کان
 ز لعل و زمرد ز لؤلؤی تر
 ز یاقوت و الماس پر آب و تاب
 شد از درجها آن گهر در طبق
 گهرها جدا کرد شاه جهان
 نمود آن شهنشاه مالک رقاب
 ز گنج گهر شاه چندان گزید
 زر نایب شاهنشاه روزگار
 ز مثقالش ار کس شود سر حساب
 کنی رویه گر تو همسر به آن
 تمام طلا و جواهر که بود
 به داروغه فرقه زرگران

دهد عاقلش کی به مخزن قرار
 پس آن به که مجلس فروزی کند
 ستم باشد از دیده پوشیدنش
 چنین حکم آمد به فرمانبران
 که از شه شرافت کنند اکتساب
 ز دوش و بر شاه گیرند کام
 که از دست بوسش کنند افتخار
 وز آن دیده بحر و کان روشن است
 بیارند تا بگذرد از نظر
 به چشم مه و مهر منت نهاد
 توان یافت بنهاد خازن به خوان
 گل و شبنم و سبزه شد جلوه‌گر
 به یک خوان قرین گشت آتش به آب
 که خورشید کردی ز شرمش عرق
 که هم وزن و هم قیمتش بُد گران
 ز صد بحر و کان یک گهر انتخاب
 که هشتاد و شش لک به قیمت رسید
 جدا کرد لک توله کامل عیار
 دو و نیم لک آید اندر حساب
 شود چارده لک برابر به آن
 شهنشاه عالم حواله نمود
 که در زرگری بود دستش روان

درین صنعت استاد دوران شده
 که سازد سریری^۲ عدیم النظیر
 مقرر شد از حکم شاه جهان
 دو و نیم گز یافت عرضش قرار
 گز^۳ ارتفاعش به سوی سپا
 ستون‌ها کز آن سقف یابد عروج
 بود سقف مینا نگار از درون
 ستون از زمرد شود سر به سر
 دو طاؤس بر سقف گیرد قرار
 منقش بدان سان که طاؤس باغ
 دگر حکم شد کز برای سریر
 که باشد سه پایه مرتب در آن
 خوشا بخت والای این نردیان
 کند شاه بر تخت اگر یک جلوس
 پس از هفت سال این مبارک سریر
 از آن دم که شد لازم شاه تخت
 سریری که از قیمت و قدر و شأن
 از آن دم که از قدرت کردگار
 جگر گوشه‌هایی که گم کرد کان
 گرفتار این تخت گردیده‌اند
 همه از وطن روی بر تافته

خطابش از آن بی بدل خان^۱ شده
 برای شهنشاه گردون سریر
 سه گز طول و یک ربع افزون بر آن
 شد از حکم شاهنشهی سقف دار
 بود پنج از قبّه تا پایه‌ها
 بود در عدد متفق با بروج
 به گوهر مرصّع شود از برون
 به نوعی که سرو آید اندر نظر
 مرصّع به گوهر سراپا نگار
 شود بر تنش گل ازین رشک داغ
 شود نردبان نیز صورت پذیر
 گهرها فروزان چو کوکب در آن
 عجب پایه‌ای یافت از آسمان
 دو نوبت به او می‌رسد پای بوس
 شد از وجه دلخواه صورت پذیر
 ندیدند شاهان فیروز بخت
 شود پایه‌اش افسر سروران
 شد اندر جهان بحر و کان آشکار
 صدف زاده‌هایی که رفت از میان
 به زیبایش عشق ورزیده‌اند
 درین گلشن آرامگه یافته

۱. گ: بدلجان.

۲. گ: سریر.

۳. گ: اگر.

گهرهای این تخت والا شکوه
 ز بسیاری گهر آب‌دار
 به لعلش بود عکس لؤلؤی تر
 شود تاج قیصر چو زینت پذیر
 دگر سر به سجده نخواهد نهاد
 اگر کور را بگذرد در ضمیر
 جواهر که آبش بود موج وار
 که آید نسیمی اگر سوی تخت
 ز بس یافت از آتش لعل تاب
 چو عرض تجمل به گردون کند
 ازو یک گهر در فلک آفتاب
 برد ابر اگر آب از این سریر
 در آینه آب الماس تخت
 زمرّد به آن کهنگی تازه رو
 ز الماس تاییده پرتو بر آن
 ز عکس گهر شد چو گلچین هوا
 سپهری بود تخت شاه جهان
 مه بدرش الماس و اختر گهر
 عجب نیست گر از روانی آب
 سهیلی است هر لعلش از موج نور
 ز میراب قسمت به آبی رسید
 کنم وصف یاقوت آن گر رقم

بود در نظر چون چراغان کوه
 سراپای این کوه شد چشمه سار
 چو شبنم که از گل بود جلوه‌گر
 ز یک قطعه گهر این سریر
 شود سر بزرگیش از بس زیاد
 شود از فروغ گهرها بصیر^۱
 به پهلوی هم شد چنان استوار
 شود ابری از آب‌ها روی تخت
 بود لؤلؤاش^۲ چون حباب شراب
 فلک را خجالت شفق گون کند
 ازو جلوه و از فلک پیچ و تاب
 دو قطره به یک رنگ ناید به زیر
 نمایان بود روی اقبال و بخت
 چو سبزه که باران بیارد به او
 چو آبی که بر سبزه گردد روان
 چو قوس قزح گشت رنگین هوا
 که شاه جهان است خورشید آن
 ستون تا ستون برج فرخ اثر
 نجوم گهرهاش گردد شهاب
 وز آن گشته تابان چو آتش ز طور
 کزو گشت روی بدخشان سفید
 رقم لاله گون سر زند از قلم

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. گ: لؤلؤیش.

شود خاتمی گر از آن کامیاب
 شود از حدیش زبان قلم
 دمی کاتش وصفش افروخته
 غلط شهرتی یافته در جهان
 ز وصفش چو زینت دهم صفحه را
 شود چشم بد داغوش سوخته
 کز آتش شود چون جواهر گران
 که دیدست گوهر به این آب و رنگ
 نگینهای لعل ار شود نقش گیر
 همان لحظه جوشد چو از زخم خون
 در آینه‌های نگینش اگر
 سعادت از آن روی هرگز جدا
 برین تخت سوزد کسی گر سپند
 عجب نیست کز موج آبش گهر
 گهرها گرانقدر و فیروز بخت
 فتد سایه زین تخت گر بر چمن
 چو زین تخت گیرد هوا آب و تاب
 تماشای این هر کرا داد دست
 طلا و گهرهای خورشید نور
 حساب کرور ار به تومان شود
 بود مبلغ سیصد و سی هزار
 به خانی توران شود گر حساب
 شمارش بود چار نوبت کرور
 برین تخت دولت شهنشاه دهر

کند پنجه را پنجه افتاب
 چو منقار طوطی به سرخی علم
 زبان قلم شمعوش سوخته
 که از حرف آتش نسوزد زیان
 نهد پنجه سطرها را حنا
 که از دور گردد بر او دوخته
 عجب نیست چون گشته هم‌رنگ آن
 که در کان حجابش نگردیده سنگ
 ز نام شهنشاه گردون سریر
 ز خاک نگین آب گوهر برون
 شود روی بیننده‌ای جلوه‌گر
 نخواهد شدن همچو یمن از هما
 به بالای یاقوت خواهد فکند
 چو اشک از نگین خانه آید بدر
 ز بخت سرآمد نشسته به تخت
 بنفشه شود ارغوان در چمن
 کند کرم شب تاب را ماهتاب
 در دیده بر روی معشوق بست
 بود قیمتش روپیه یک کرور
 که معلوم بر اهل ایران شود
 که بر سی سه فاضل بود در شمار
 که کردند تورانیان سر حساب
 ازین دستگه چشم بد باد دور
 در آن ساعت سعد کامد به شهر

برآمد چو خورشید بر آسمان
 چه گویم از آن جشن و آیین او
 شده کوک با یکدگر سازها
 چنان متحد شد به آواز ساز
 تو گفتی که از رود خیزد سرور
 مغنی رباینده هوش بود
 کنند اهل مجلس ز الحان او
 چو می‌کرد از هر مقام انتقال
 به یک دست می‌زد به روی دف آب
 سر کاسه را گرچه طنبور بست
 چنان تارش از نغمه گردیده تر
 شدی آب گوهر فزون آن چنان
 بسی پرده پوشیده بر راز خویش
 به ترکیب مینا از آن آمده
 نهد هرچه در پرده دارد نهان
 کمانچه که بر تیر زه بسته است
 از آن سیخ را کرده با خوی یار
 صفیر نی آن آتش افروخته
 به این آب و تاب آتش تر که دید
 ز فواره‌اش آب و آتش به جوش
 عجب بین که نی خود نیابد گزند
 ز انواع عطر اندر آن بزمگاه
 به ابری که پیوست دود بخور
 برد آب دریا گرو از گلاب

شده تهنیت گو زمین و زمان
 که فردوس گردیده گلچین او
 بهم تافته تار و آوازه‌ها
 که نه گوش کردی نه هوش امتیاز
 چو آواز آبی که آید ز رود
 از آن می که پیمانه‌اش گوش بود
 چو دف چند گوش دگر آرزو
 شدی مستمع هم ز حالی به حال
 به یک دست بر روی مردم گلاب
 ولی می‌شد از باده‌اش هوش مست
 که گر رشته گشتی برای گهر
 که چون اشک عشاق گشتی روان
 ولی خود چو میناست غماز خویش
 که غماز راز نهان آمده
 به بیگانه و آشنا در میان
 بر آن ناوک از نغمه پیوسته است
 که سازد کتاب آنچه کرده شکار
 کزو دورتر بیشتر سوخته
 چنین آتش روح پرور که دید
 گهی سیل و گه شعله رخت هوش
 از آن آتشی کو به دل‌ها فکند
 شده مشک یکسان به خاک سیاه
 گر آن ابر بارد به دریای شور
 معطر شود غنچه‌های حباب

چنان صندل و عود بی اعتبار
 ز بس اختر عود سوز طلا
 چو خاکستر عود آن بزمگاه
 کند گرد بر جامه کار عبیر
 گل شمع از عطر جان پرور است
 سوی بزم شاهنشاه بحر و بر
 بزرگان فشانند بر شه نثار
 در آن گلشن بزم هرکس که بود
 شهنشاه لک بخش دریا نهاد
 محیط سخا از گهر پروری
 به اول گهر از محیط شرف
 چو گوید کس از وصف این نادری
 به دور گریبان و دامان آن
 مزین شده هم به دُرّ ثمین
 ز دریا جدا گشته تا آن گهر
 به راهش چنان داشت چشم امید
 نه از مدّ دریاست رفتن به پیش
 دو لک روپیه هم به انعام او
 به سلطان شجاع از محیط سخا
 ز لطف شهنشاه عالم نواز
 ز انعام و خلعت برابر به این
 به شهزاده بخت و دولت نصیب

که چون هیزم مطبخ افتاده خوار
 سپهری شد آن بزم عشرت فزا
 ز مجمر فشانند بر خاک راه
 شود نقش ما همچو گل دلپذیر
 از آن رو که مومش همه عنبر است
 برد بحر هر روز عنبر به سر
 بسان شکوفه به فرق بهار
 چو گل جیب امید پر زر نمود
 دگر ره در گنج احسان گشاد
 یکی خلعت خاص با نادری
 کرم کرد یعنی نخستین خلف^۱
 که نادر فتد این چنین نادری^۲
 همه لؤلؤی تر گرفته مکان
 بسان گریبان سر آستین
 زند بحر دست صدف را به سر
 که شد دیده‌های حبابش سفید
 که در جستجوی برون شد ز خویش
 کرم کرد شاهنشاه نامجو
 یک و نیم لک روپیه شد عطا
 شد از خلعت و نادری سرفراز
 رسید از شهنشاه روی زمین
 در عالم افروز اورنگ‌زیب

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

۲. همان.

شه‌نشه به شه‌زاده سلطان مراد
 به انعام دو لک مقرر نمود
 درین عهد شد خان آصف صفات
 شد از خلعت و چارقب کامیاب
 گل زر بر آن چارقب دوخته
 چه خلعت که از برق زربفت آن
 تنی کز چنین جامه زیور گرفت
 ز شه یافت شمشیر گوهر نشان
 نباشد خطابی از آن عمده‌تر
 ز اعیان دولت مناصب فزود
 از آن بنده‌های شه بحر و بر
 بود سیّدی از ظفر کامیاب
 دگر میر بخشی شاه جهان
 چو شد پایه منصب او زیاد
 دگر امر اشرف ز اوج نفاد
 که سازند خلعت مهیا هزار
 سرافراز از لطف شاهی شوند
 فرازند هر روز صد نامدار
 به ده روز سرمایه احترام
 درین عید هر بنده روشناس
 درین وقت شه‌زاده کامگار
 فلک رتبه شه‌زاده سلطان شجاع

همین طور هم خلعت خاص داد
 تفاوت به هر جا چو منظور بود
 ز شاه جهان مورد التفات
 شدش خان خانان مبارک خطاب
 چو خورشید تابان و افروخته^۱
 بود سایه چون شعله از پی روان
 به جان خویشان را برابر گرفت
 علم شد چو شمشیر در قدر و شأن
 که او یافت از شاه والا گهر
 بسی پایه‌های مراتب فزود
 ز افزایش منصب افراخت سر
 که خان جهان داد شاهش خطاب
 کهن خدمت مخلص اسلام خان
 شهش صوبه‌داری بنگاله داد
 روان شد سوی عالم انقیاد
 که اعیان این دولت پایدار
 ز تشریف حضرت مباحی شوند
 به صد دست خلعت سر افتخار
 بیابند مردم چه خاص و چه عام
 ز خلعت چو گل گشت رنگین لباس
 دوم نیّر آسمان وقار
 که بر کوکبش ختم شد ارتفاع

۱. گ: تابان افروخته.

بسی تحفه هر ولایت گزید
مرصع جدا و جواهر جدا
ز فیلش که در دفتر پیشکش
زارکان این دولت بی‌زوال
بسی پیشکش‌های لایق گذشت
چو فرزند شهزاده کامگار
ز عید قدومش به ملک وجود
چو از مقدم پادشه عنقریب
به نزد خرد این مناسب فتاد
درین وقت از مقدم این دو عید
شد این جشن دلخواه صورت پذیر
ز هر قسم زینت که در دهر بود
ز زینت نمی‌خواست چیزی دگر
رسانید شهزاده نامجو
تمنای آن زبده دودمان
قدوم شهنشاه والا تبار
بگسترد در پای انداز شاه
بیفشانند زر آن چنان در ثنار
بسی تحفه در پیشکش هم کشید
جواهر مرصع برون از شمار
طلب کرد شاه سکندر شعور
پسر زاده را دیدن اندر کنار
گل کام دل گلستان گلستان
به آصف سیر خان والا نژاد

شهنشاه را پیشکش‌ها کشید
قماش نفیس و ظروف طلا
رقم یافت زنجیر آن بود شش
ز هر کس فراخور به جاه و جلال
پسند شهنشاه ز اخلاص گشت
درین راه شد زینت روزگار
به سامان جشنی توجّه نمود
شده اکبرآباد دولت نصیب
که این جشن یابد به شهر انعقاد
می‌عیش دهر از دو ساغر کشید
دگر گشت ایام عشرت پذیر
درین جشن شهزاده سامان نمود
بغیر از قدوم شه بحر و بر
به عرض شهنشاه این آرزو
برآورد ثانی صاحبقران
گلستان آن بزم را شد بهار
قماش کز آن خیره گردد نگاه
که شد خاک همچون فلک زرنegar
که بهر همین روز سعیش گزید
قماش گران‌مایه هر دیار
نخستین نبیره به بزم حضور
بود بهترین دولت از کردگار
ز دیدار او چیده صاحبقران
به حکم شهنشاه شهزاده داد

دو تَعَزْ^۱ دگر تیغ گوهر نگار
 کرم کرد خلعت فراخورشان
 شهنشاه تا آخر روز بود
 به دولت سرا شامگه گشت باز
 نمود التماس از شه بحر و بر
 کند دولت آباد دارالسرو
 که بس قدردان بود خدمت شناس
 چو دادش سرافرازی جاودان
 کند پنجه در پنجه آفتاب
 زر اندود شد عرصه بزمگاه
 که نظاره میدان جولان ندید
 مهیا شد از خان آداب دان
 طلا گوهر آموده و ساده بود
 که نظاره‌اش بود حیرت فزا
 که در آینه روی زیبای یار
 ز نظاره‌اش دیده کشتی پر آب
 ز بهر شهنشاه عالم تمام
 شهنشاه را بگذرانند از نظر
 حسابش نگنجد به ضبط رقم
 همه پنج لک شد به وقت بها
 همه پادشه را پسند اوفتاد
 به عشرت بسر برد تا وقت شام

قماش گران مایه‌ای از هر دیار
 به هر یک بزرگان و گردن کشان
 در آن بزم با عیش رود و سرود
 وز آنجا به اقبال عالم نواز
 چو والا مکان خان آصف سیر
 که سر منزلش را به نور حضور
 پذیرفت شاهنشاه این التماس
 به ره پای انداز گسترده خان
 قماش‌ی که از لمعه آب و تاب
 از آن زر که افشانند بر پادشاه
 چنان پیشکش را به سامان کشید
 هر آن تحفه کارد کسی در میان
 جواهر ز هر قسم آماده بود
 یکی ساده تخت روان از طلا
 چنان حسن صنعت از آن آشکار
 چو آیین صبح پر آب و تاب
 شد از سعی آن خان آصف مقام
 ز هند و ز ایران قماش آنقدر
 که گر صد زبان وام گیرد قلم
 ز خان معلی مکان تحفه‌ها
 ز دلجویی خان آصف نهاد
 در آن بزمگه شاه والا مقام

۱. دو تَعَزْ: حالت تحریف یافته واژه ترکی توقوز است که معنای آن به عدد نُه می‌باشد.

در آن روز فرخ که بدر منیر
برآمد شهنشاه روی زمین
به نوعی در بذل و احسان گشاد
هر آن آرزویی که در خاک بود
ز تقدیم احسان او بر سؤال
به سایل چو دینار بخشیده گنج
به فردا نینداخت هرگز عطا
زبان را به لک داده عادت چنان
کند گاهی ار کمتر از لک عطا
به عهد شهنشاه دریا نهاد
تو گویی که معشوق اهل جهان
زر از زخم خواری چو کردی حذر
ولی از سپر نیز سودی ندید
درین روز مسعود یک کس نبود
کسی از بزرگان ندارم به یاد
شد از حکم شاهنشاه روزگار
روان شد به بنگاله اسلام خان
چو آن میربخشی عالم پناه
به بخشی‌گری میر جمله رسید
نوازش چنان سربلندیش داد
ز نوروز تا آن زمان کافتاب
کشیدند از اخلاص خود سروران
چه شهزاده‌های سپهر احتشام
قلم کرد چون قیمتش را رقم

ز اوج حمل شد شرافت پذیر
به تخت مرصع به دُر ثمین
که تاوان عمر ز کف رفته داد
چو سبزه برآمد ز باران جود
تو گفتی زبان سؤال است لال
عطا وعده دشمن غضب دیر رنج
بدان سان که حق رزق امروز را
که کمتر ز لک نامدش بر زبان
کنند از زبان اشارت ادا
زر از اعتبار قدیم اوفتاد
خط جانگزایش دمید آن زمان
به عهدش گرفتی پناه از سپر
کزین بیشتر خواریش شد پدید
که نه غرق احسان شد از بحر جود
که افزونی منصبش رو نداد
به ضبط ممالک بسی نامدار
به نوروز ازین وعده شد شادمان
سوی ملک بنگاله سر کرد راه
سر فخر بر اوج گردون کشید
که شد پایه منصبش هم زیاد
شرف کرد از اوج خویش اکتساب
بسی پیشکش‌ها به صاحبقران
چه ارکان این دولت مستدام
همه گشت سی لک نه بیش و نه کم

چو در هفدهم روز ذی قعد بود
در آن روز مه‌د معلى مکان
ز خلوت سرای شه روزگار
چو هر سال آن روز آید به پیش
مقرر ز شاهنشاه حق گزین
که در روضه بانوی روزگار
شود بزمی آراسته آن چنان
بود بزم مشحون ز اهل فلاح
ز حفاظ قرآن برون از شمار
به اطعام آنها چو خوان گسترند
شهنشاه عالم به نور حضور
به ترویج آن روح غفران سرشت
در آن انجمن دست همّت گشاد
نگهداشت خازن^۱ ز جودش شمار
زری را که افشانند آن بحر جود
یکی قسمت مستحقین فتاد
درین وقت گردیده معروض شاه
که از بلخ کرده ندرخان روان
رسولی که نابهره‌بی نام اوست
کنون طی راهش به آخر کشید
شد از حکم ثانی صاحبقران
به همراه خان چون به درگاه شتافت

که بلقیس ایام رحلت نمود
به صد وجه ممتاز از اهل جهان
روان شد به آهنگ دارالقرار
عزا نو کند رسم و آیین خویش
بود هر سر سال رحلت چنین
که انوار فیض است از آن آشکار
که جز اهل تقوا نباشد در آن
همه اهل پرهیز و زهد و صلاح
همه گلشن بزم را چون هزار
ز طول امل سفره می‌آورند
شود بزم را شمع خورشید نور
شهنشاه بسی تخم خیرات کشت
چو از رویه کام محتاج داد
رقم کرده پنجاه نوبت هزار
عدالت دو بخش مساوی نمود
دگر مستحقان را کام داد
ز حجّاب درگاه عالم پناه
رسولی به تقبیل این آستان
رسیدن به این آستان کام اوست
به نزدیک دارالخلافه رسید
به آوردنش تربیت خان روان
سرافرازی از خدمت شاه یافت

زمین بوس و تسلیم و کرنش نمود
 به نزد شهنشاه صاحبقران
 ز سوغات خان آنچه آن دم گذشت
 نه شنقار و نه چرخ و نه باز بود
 همه باز طوغون بُد و نامدار
 ز سوغات خان آنچه نگذشته ماند
 از آن جمله صد اسب خوش راه بود
 دگر سنگ از معدن لاجورد
 دگر چینی و قالی است و سمور
 ز خود پیشکش نیز الچی نمود
 سمور و دگر آنچه ز آن بوم و بر
 ز لطف شهنشاه عالم نواز
 دگر بُکده^۱ دادش مرصع غلاف
 ز یک اشرفی سرفرازش نمود
 مگو اشرفی اختر لامع است
 هر آن طالعی کاین بود کوکبش
 یکی رویه یافت هم وزن آن
 دگر خواجه یاقوت تحویلدار
 شهنشه به او اشرفی نیز داد
 به او رویه نیز بخشیده شد
 بود تا که جاری به ملک سپهر
 زر از نام ثانی صاحبقران
 حق خدمت آمد به جا هرچه بود
 ز روی ادب برد مکتوب خان
 ز بهر نفاست مقدم گذشت
 که صید افکن و تیز پرواز بود
 وزان چرخ‌ها بعضی آهو شکار
 دگر روز نابهره‌بی بگذراند
 شتر از نر و ماده پنجاه بود
 که صد من شد اندیشه چون وزن کرد
 که نابهره بی بگذراند از حضور
 شتر سی و پنج و چهل اسب بود
 به دست آمدش بگذراند از نظر
 شد از خلعت فاخری سرفراز
 ز برق گهر گشته خارا شکاف
 که گاه کشش چار صد توله بود
 بلی نام آن کوکب طالع است
 به ماه احتیاجی ندارد شبش
 که کوکب کند با قمر اقتران
 به خلعت شد از بخت امیدوار
 که وزنش ز صد توله ناید زیاد
 که آن هم به این وزن سنجیده شد
 زر و سیم پیوسته از ماه و مهر
 بود تا ابد جاری اندر جهان

۱. بُکده/ بغداد: واژه ترکی است برای نوعی از اسلحه، نوعی از خنجر؛ کارد قصّاب.

بغی ورزیدن ججهار سنگه بنديله و عاقبت کار آن خسران شعار

بهار و خزان نهال حیات
 نباشد جز اقبال و ادبار بخت
 چو رو کرد سوزد چراغت ز آب
 به سرمایه بخت تا آشناست
 به جاهل بود بخت تا پرده پوش
 ز تخم نکشته به حاصل رسد
 به او بخت تا می‌کند مهرهی
 چو یاری بخت هوادار رفت
 نقاب رخ زشت و دستار گل
 بود قول فعل^۱ وی از هر نمط
 مرا شاهد صدق بر این مقال
 که تا اختر طالعش یار بود
 چه گوید کس از دولت و ملک و مال
 به یک ره چو رجعت گزید^۲ اخترش
 از آن ملک و دولت به نکبت رسید
 ز بس در پی کشتن خویش بود
 ز سعیش در افنای خود بود و بس
 همان به که گردم کنون رهنما
 محیط گنه شوی شاه جهان
 از آنجا که طبع خطا پوش اوست
 گذشت از سراسر خطاهای او

ز هر شخص در گلشن کاینات
 بود این نموداری از کار بخت
 وز ادبار او خانهات ز آفتاب
 بسی بهتر از سایه صد هماست
 همه قول او حکمت آید به گوش
 ز بیراهه رفتن به منزل رسد
 فلاطون کمال است با ابلهی
 چراغی است کز خانه تار رفت
 رود بخت او شد چو عزل از عمل
 خطا بر خطا و غلط بر غلط
 بود حال ججهار خسران مال
 گل زندگانش بی‌خار بود
 همه گشته سر حد نشین کمال
 خلل تاخت از چار سو بر سرش
 وزان مال‌ها تیشه پا خرید
 درین ره ز پروانه در پیش بود
 که نگذاشت از خویش و بیگانه کس
 قلم را به تفصیل اهل چرا
 خطابخش ثانی صاحبقران
 گنه هرچه باشد فراموش اوست
 به جاگیر او داد مآوای او

۱. گ: قول و فعل.

۲. گ: نمود.

گذشت از گناهان که هر یک جدا
 ز عفو خطاپوش شاه جهان
 به سوی دکن نامزد شد ز شاه
 در آن وقت خان مهابت شعار
 در آن صوبه چون خدمتی چند کرد
 نمود از سپهدار دشمن شکن
 که گردد نسق بخش جاگیر خویش
 پسر ماند بر جای او در دکن
 چو در ملک خود برد ریشه فرو
 سپاهی ز هر سوی چون جمع ساخت
 چو سامان این کار را جمع دید
 نراین زمین دار آن بوم و بر
 به این آستان التجا داشتی
 برو کار را تنگ دشوار^۱ کرد
 تحصّن به چوراگر او بسته بود
 به صد عهد و پیمان نا استوار
 ولی آخر آن مدبر کینه جو
 نه او را همین خویش و قوم و تبار
 ز غاری در آن قلعه شد کامیاب
 نراین چه از خود چه ز اجداد خویش
 همه آن ستم پیشه از پیش برد
 نراین به درگاه ازین پیشتر

به حکم خرد بود قتلش سزا
 شد از ملک دولت دگر کامران
 کزین خدمت آید برون از گناه
 دکن را سپه کش به دو صوبه دار
 که خان را ز خود شاد و خرسند کرد
 تمنّای رخصت به سوی وطن
 بجا آورد حسن تدبیر خویش
 خود آمد به پرواز سوی وطن
 ز هر سو به جمع سپه کرد رو
 زیاده سری بر سرش برد تاخت
 سپه بر سر ملک گدهه کشید
 زمین دار بوده پدر بر پدر
 ولی گاه گاهی ابا داشتی
 برو قلعه را چون شب تار کرد
 که برجش به افلاک پیوسته بود
 برآورد او را به مکر از حصار^۲
 پسندید اقدام بر قتل او
 چنین هم سزا یافت از روزگار
 برون برد اموال بیش از حساب
 در آن قلعه بُد گنجش از حصر بیش
 بلی برد از پیش امانخورد
 فرستاده بُد پیشکش با پسر

۱. گ: تنگ و دشوار.

۲. گ: ملک حصار.

پسر چون خبر یافت زین ماجرا
 رسانید کیفیّت حال را
 شه معذلت گستر دادگر
 که بی حکم اشرف نبود این نکو
 چو رفتی و او را به قول و قرار
 مروّت نمی کرد این اقتضا
 کنون بهر رفع گنه کن روان
 دگر ملک او با قلاع و حصار
 و گر در دلت باشد این آرزو
 ز جاگیرهای وطن آنقدر
 نه پیوسته فرمان شاهی به او
 و کیلی که در درگاه شاه داشت
 بلی دادن ملک و دولت به باد
 پسر را خبر کرد کاو از دکن
 پسر با سپه چون از آنجا گریخت
 اگر در دکن کس ز نام آوران
 ولی خان دوران غیرت سرشت
 ز خاندیش^۱ آن مرد جویای کار
 گروهی ز رزم آزمایان گزید
 رسانید آن آتش خصم سوز
 به او بست در مالوه راه را
 چنان گرم و پر هیبت آمد به جنگ

به عرض شهنشاه فرمان روا
 پدر کشتن و بردن مال را
 فرستاد فرمان به آن بدگهر
 که لشکر کشی بر سر ملک او
 بر آوردی از تنگنای حصار
 که رخصت به قتلش دهی کینه را
 به درگاه ده لک ز اموال آن
 به سرکار شاهنشهی واگذار
 که باشد به جاگیر تو ملک او
 عوض ده که گردد به آن سر به سر
 حقیقت عیان شد کماهی به او
 نهانی خبرها به او می نگاشت
 قدم در ره بغی و عصیان نهاد
 گریزان شتابد به سوی وطن
 به فرق پدر خاک ادبار ریخت
 نشد از پی گوشمالش روان
 مر آن دو صفت را مسلم نهشت
 روان شد چو شیر از پی آن شکار
 چو شهباز از بال غیرت پرید
 به الغار خود را به او پنج روز
 سزایی بجا داد بدخواه را
 که رنگ از رخ خون شد از تیغ زنگ

۱. گ: خاندیس.

دو صد کس که پنجاه بر آن فزود
 پسر زخم‌دار و به حال تباه
 ز بیراهه و جنگل و کوهسار
 روان گشت با حالی از بد بتر
 چو معروض شاهنشاه روزگار
 چنین عزم شاهانه کرد اقتضا
 وداع مروّت شه از حزم کرد
 بر نخل طبعی که طغیان بود
 نهال وجودی درین کشت زار
 دوم باره‌اش آزمودن خطاست
 سه سردار از بهر تنبیه آن
 که با آن سه سردار از مرد کار
 درآیند در ملک او از سه راه
 به تأدیب دشمن شد او^۲ روان
 سپاهی که با او به آهنگ کار
 چو عبدالله آن خان فیروز جنگ
 ز درگاه شاهنشاه روزگار
 به مقصد همانا نه پیوسته بود
 که هر جا ز فرمان شود کامیاب
 به فرمان شاهنشاه کامگار
 دگر خان دوران یل کار جو

همان دم به دوزخ روانه نمود
 بدر برد جانی از آن رزمگاه
 که کس را کم افتد به آنجا گذار
 به دامونی^۱ آمد به نزد پدر
 شد اعمال آن مدبر نابکار
 که یکباره او را درآرد ز پا
 غضب قتل او را به خود جزم کرد
 تبر بهر آن آب‌حیوان بود
 چو دیدی که می آورد فتنه بار
 همان بر بر باقی سال‌هاست
 مقرر شد از بادشاه جهان
 شود نامزد بیست نوبت هزار
 نشانند او را به روز سیاه
 ز نزد شهنشاه خان جهان
 روان گشت بُد هشت نوبت هزار
 به بحر بلا بی خطر چون نهنگ
 در آن تازگی شد به ملک بهار
 که فرمان به او یافت عزّ و ورود
 به آهنگ رجعت نماید شتاب
 به او شد کمک از سپه شش هزار
 رگ غیرتی^۳ بر تنش مو به مو

1. Dhamoni

۲. گ: اول.

۳. گ: رگ غیرتش.

پس از آن تعاقب یل نامدار
 که فرمان ثانی صاحبقران
 که با شش هزار از گزیده سوار
 رود از ره مالوه بر سرش
 به آن هر سه سردار نصرت سپاه
 که در سر حد ملک آن بدسگال
 کند هر یکی جایی آرامگاه
 چو ججهار را با پسر شد یقین
 درین نوبت از رحم نارد به یاد
 و کیلی به درگاه شاه جهان
 که شخصی ز درگاه گردون اساس
 ز امر شهنشاه عالم نواز
 مطالب که داریم در دل نهان
 که در بارگاه خلافت مصیر
 رساند چو او مدعاهای ما
 ز حجاب آن بارگاه جلال
 از آنجا که شاهنشاه روزگار
 از آن سایه ارحم الرحمین
 شهنشه فرستاد کب رای^۲ را
 به کب رای شاهنشاه روزگار

همان بود در مالوه برقرار
 به آن مخلص جان فشان شد روان
 که تعیین پذیرفت از شهریار
 زند آتش کین به بوم و برش
 چنین بود فرمان عالم پناه
 پی بگذرانیدن برشکال^۱
 ولی جا معین شد از پادشاه
 که قهر شهنشاه روی زمین
 شود کنده از بیخ نخل فساد
 نمود از ره چاپلوسی روان
 که نزد شهنشه بود روشناس
 گر این رو سیه را کند سرفراز
 به او جمله سازیم خاطر نشان
 به عرض شهنشاه آفاق گیر
 برآورده گردد تمنای ما
 چو شد عرض امید آن بدسگال
 در اصلاح خلق است بی اختیار
 به الحاح شد مدعایش قرین
 پی آزمون تبه رای را
 بگفتا که تقصیر آن نابکار

۱. برشکال/برشگال: حالت تحریف یافته ورشاکال است. ورشا هم ریشه بارش (باران) است و کال به معنی مدت و زمان می باشد ورشاکال یعنی فصل باران است.

۲. کب رای: این اسم مرکب حالت تحریف شده واژه زبان سانسکریت کوی رای است. کوی (Kavi) شاعر و سخن سنج است و رای لقبی است پایین تر از راجه. کب رای مترادف ملک الشعرا می باشد. بر سر دسته نوازندگان نیز اطلاق می گشت.

فراموش ما می‌شود آن زمان
 فلان موضع از پرگنات^۱ وطن
 که چوراگر آن را بدل می‌شود
 پسر را به ملک دکن همچنان
 پسرزاده صاحب تیکه^۲ را
 که باشد همیشه درین آستان
 به هر سه سپهدار نصرت پناه
 که در ره توقّف کنند آن قدر
 دبی^۳ سنگ بُندیله را پادشاه
 ز شه راجگی یافت اوّل خطاب
 بسی پایه منصبش شد زیاد
 ز آبای او بود ازین پیشتر
 ریاست در ایّام جنت مکان
 چه از کشتن شیخ ابوالفضل او
 شد از حکم ثانی صاحبقران
 چنین یافت حکم شهنشه نفاذ
 بگیرند اوّل به تیغ غزا
 دبی سنگ را والی مستقل
 چه بودست آن ملک از آبای او

که سی لک نماید به درگه روان
 کند عزل از آن عامل خویشان
 وگرنه وطن پر خلل می‌شود
 کند نامزد با سپاه گران
 فرستد به درگاه حاجت روا
 به کسب سرافرازی جاودان
 چنین حکم آمد ز درگاه شاه
 که کب رای برگردد از این سفر
 سرافراز کرد و قوی دستگاه
 ز طبل و علم شد دگر کامیاب
 بلی کوکبش رو به رفعت نهاد
 که بر بوم بندیله باشند سر
 به نرسنگ افتاد از آن خاندان
 ز جنت مکان یافت این آبرو
 دبی سنگ با خان دوران روان
 که عصیان اگر ورزد آن بدنهاده
 دلیران ازو قلعه اُنچه را
 در آن قلعه سازند و بدهند دل
 همان به که اکنون بود جای او

۱. پرگنه (Pargana) واحد اندازه‌گیری زمین. یک استان دارای چند ضلع (ناحیه) است و هر ضلع مشتمل است بر چند پرگنه (بخش).

۲. تیکه (Tika به تای کامی) به معنی خال است. وقتی که راجه‌ها ولیعهد خود را اعلام می‌کردند، ولیعهد را روی تخت سلطنت می‌نشاندند. پروهیت (Prohet) مرد روحانی خاندان با تشریفات و مراسم تخت‌نشینی با انگشت وسطی دست راست خالی از شنجرف روی پیشانی بالای دو ابرو می‌زد و بدین طریق اعلام ولیعهدی می‌کردند.

۳. دبی (Debi) مخفف دبی (Deybi) است.

به فوجی که بُد خان دورانش امیر
 زمین داری اُنچه و آن حدود
 ششم روز خرداد عالم پناه
 شرافت بُد آن روز را در نهاد
 شهنشاه بعد از ادای نماز
 درین روز شاهنشاه روزگار
 کرم کرد نابهره شد بهره ور
 ز بحر سخا پنج نوبت هزار
 امیر آخور اسب سوغات خان
 دگر قوش بیگی و میر شکار
 به داروغه اشران هم رسید
 چو از درگه پادشاه جهان
 به کسب شرافت ز رکن و مقام
 به درگاه شاهی چو می‌گشت باز
 ز بصره چو کرد اختیار سفر
 نمود اختر طالعش یاوری
 درین وقت از خدمت پادشاه
 در آن راهش آمد به دست طلب
 همان پیشکش پادشه^۱ را کشید
 چو الطاف شاهانه بنواختش
 به او روپیه بیست نوبت هزار
 ترقّی منصب همش رو بداد^۲

کمک شد دبی سنگ فرمان پذیر
 شهنشاه اوّل به او داده بود
 مشرف شد از مقدمش عیدگاه
 که با عید قربان مطابق فتاد
 زر افشان به دولت‌سرا گشت باز
 به نابهره بی روپیه سی هزار
 به این نام خوانند او را دگر
 عطا یافت یاقوت تحویلدار
 ز چار الف شد خوشدل و شادمان
 سرافراز شد هر یک از دو هزار
 هزار و بر آن گشته پانصد مزید
 حکیم معظم مسیح الزمان
 به رخصت روان شد به بیت الحرام
 به بصره رهش اوفتاد از حجاز
 به کشتی درآورد بار سفر
 برون آمد از بندر لاهری
 سرافراز گردید حکمت پناه
 عنان چهل رأس اسب عرب
 که بهتر از آن تحفه با خود ندید
 ز فیل و ز خلعت سرافراختش
 کرم کرد شاهنشاه روزگار
 وزان پای بر اوج رفعت نهاد

۱. گ: پیشکش را به او شه.

۲. گ: روی داد.

به او بندر سورت و آن حدود
 به این مرحمت چون سرافراز شد
 پی پیشکش والی بصره هم
 فرستاد پنج اسب تازی نژاد
 ز آغاز ره تا به درگاه شاه
 چو از خدمت شاه گردون سریر
 کشید آنچه از پیشکش داشت بیش
 کز آن باد پایان تازی نژاد
 سرآمد یکی بود در آن میان
 ز اسبان حکمت پناهی دو سر
 شهنشه بر آن هر دو بنهاد نام
 وزان هشت سر هم به اصطبل خاص
 دگر عید میلاد خیرالبشر
 دوم روز شهریور آن روز بود
 به آیین هر ساله فرمانبران
 همه ناز و نعمت همه برگ و ساز
 به عبّاد و اهل کلام مجید
 چنان خوان کشیدند خوان گستران
 زر راتب شاه دریا نهاد
 بود ده هزار و دو افزون بر آن
 چو هر کس زر قسمت خویش یافت
 دعای شهنشاه توفیق یار
 نفس بر اجابت فکندی کمند
 دگر عید وزن شه و بحر و بر

شهنشاه عالم حواله نمود
 به حکمت حکومت هم انباز شد
 به درگاه شاه سلیمان حشم
 کس معتمد نیز همراه داد
 رفیق سفر بُد به حکمت پناه
 سرافراز گشت و سعادت پذیر
 خجالت کشی بود از جمله بیش
 پسند شهنشه یکی اوفتاد
 همان گشت منظور شاه جهان
 سرآمد برآمد به حسن و هنر
 که باشند در نامداری تمام
 به امر شهنشاه گرفت اختصاص
 به ایام داد از سعادت اثر
 که آن سرور آمد به ملک وجود
 کشیدند بزمی کران تا کران
 شده عید و نوروز اهل نیاز
 صلا در صلا در پی هم رسید
 که مهمانی عالم از آن توان
 که دایم در آن روز مسعود داد
 که هرگز خلل ره نیابد در آن
 دعا سوی عرش اجابت شتافت
 ز دل تا فکندی سوی لب گذار
 ز نه آسمان گشتی آمین بلند
 بهار جهان گشت سر تا به سر

شد این جشن فرخنده عالم فروز
صلای طرب چار حد را نواخت
به آیین معهود با سیم و زر
به زهاد و عبّاد تقوی شعار
در آن روز بگزیده از سال و ماه
عنایات شاهانه بی حد نمود
دگر خنجری کز گهرهای آن
زر نقد هم بیست نوبت هزار
به هر وزن خوان‌های پر سیم و زر
مهیّا نمایند و هرکس از آن
به نه خوان از آنها سرافراز گشت
به یاقوت هم رخصت و خرج راه
درین وقت هم پنج نوبت هزار
ز لطف شهنشاه مالک رقباب
به تسوید این نامه آورد رو
وزیر شهنشاه مالک رقباب
به او هرچه فرمود شاه جهان
جدا کرد ثانی صاحبقران
صد و شصت یاقوت خصال مثال^۱
زمرّد دو صد قطعه پنجه فزون
فرستاد با تحفه‌های دگر
دگر فیل بهر سواری خان

به شهریور امّا پس از بیست روز
طمع دامن خویش را پهن ساخت
چو سنجیده شد شاه والاگهر
چو باران رحمت گرفت انتشار
به نابهره‌بی ایلچی پادشاه
یکی خلعتش داد زیب وجود
شدی آب در جوی تیغش روان
درآورد امیّش اندر کنار
برای نثار شه بحر و بر
نصیی برد در خور قدر و شان
ز شه یافت هم رخصت بازگشت
کرم کرد خاقان عالم پناه
شد از بحر احسانش زیب کنار
چو می‌خواست مکتوب عالی^۱ جواب
ز انشای شاهنشاه نامجو
حکیم جهان خان افضل خطاب
تراوید از خامه او همان
بسی بادشاهانه سوغات خان
که مرغ نگه را همی سوخت بال
که از مشّت چون آب رفتی برون
همه باعث حیرت دیده‌ور
مرتّب شده حوض سیمین بر آن

۱. گ: خوانی.

۲. گ: اخگر مثال.

درین ملک گشت از تحف آشکار
 چو بایست از شاه آداب دان
 به میرک حسین از شه روزگار
 ز سوی عقیدت دلش صاف بود
 به میرک چو هنگام رخصت رسید
 به او خرج ره رویه ده هزار
 همان به که کلک معانی طراز
 چو حکم قضا این چنین رفته بود
 شود شسته با خویش و قوم و تبار
 ز احکام شاهنشاه بحر و بر
 پی رفع تقصیر آن فتنه جو
 نیاورد ز آنها یکی را بجای
 چو کب رای از نزد آن فتنه ساز
 به عرض شهنشاه گیتی فروز
 به هم داده اسباب طغیانش دست
 یکی جنگل و راه پر پیچ و خم
 همین راه و این جنگل از چار سو
 دگر قلعه‌های رفیع و حصین
 دگر کثرت مال و خیل و حشم
 ازین آتش قهر شد شعله ور
 به آن هر سه سردار نصرت پناه
 اشارت شد از موقف کبریا

بها یک لک و بیست نوبت هزار
 رسولی سوی بلخ کردن روان
 مقرر شد این خدمت نامدار
 بلی مولدش خطئه خواف^۱ بود
 سرافرازی از اسب و خلعت رسید
 عطا کرد شاهنشاه روزگار
 رود بر سر حرف ججهار باز
 که آن نقش فتنه ز لوح وجود
 ولی ز آب شمشیر بی‌زینهار
 به حکم شقاوت پیچید سر
 شروطی که کب رای گفتا به او
 که بایست ازین ره درآید ز پا
 به درگاه شاهنشاهی گشت باز
 رسانید کان مُدبر تیره روز
 ز هر یک جدا گشته ز یگانه هست
 که رهرو به زودی رود یک قدم
 حصاری کشیدست بر ملک او
 که زر چون ذخیره است آنجا دفین
 که در طبع مغرور رسم است هم
 بلرزید بر خویشان خشک و تر
 که هر یک جدا داشت آرامگاه
 که اکنون درآیند هر یک ز جا

۱. گ: قاف.

به راهی که از بهر هر نامور
 درآیند در ملک آن نامدار
 ندانند چون آتش نیستان
 نمانند از آن نخل فتنه ثمر
 بر آینه رأی شاهنشاهی
 شد این معنی از غیب پرتو فکن
 بزرگند و در منصب و قدر و شأن
 مبدا که هنگام تدبیر کار
 نگردند از نخوت و سروری
 چو سر باز پیچند از اتفاق
 ازین روی ثانی صاحبقران
 فرستاد شهزاده کامگار
 ز بخش کمالات کامل نصیب
 به هنگام رخصت ز بحر کرم
 ز تفصیل الطاف^۲ شاهنشاهی
 چو بر منصب چشم رحمت فکند
 چه خلعت چه شمشیر چه اسب و فیل
 گهرها که در خنجر و تیغ بود
 اگرچه سپاهی کزین پیشتر
 پی هدم بنیان کفر و فساد
 ولی پادشاه ثریا مقام

مقرر شد از پادشه پیشتر
 ترخم ز دل شسته سیلاب وار
 که مهلت چه باشد مدارا چه سان
 در آن بیشه کفر نام و اثر
 کز اسرار غیبش بود آگهی
 که آن هر سه سردار دشمن شکن
 تفاوت بسی نیست اندر میان
 جدا هر یک امری کنند اختیار
 بهم جمع در مشورت گستری
 پدید آید اندر میانه نفاق
 به سرداری آن سه فوج گران
 جوان بخت پخته تر^۱ از روزگار
 بر تخت اقبال اورنگ زیب
 دُر مرحمت ریخت بر روی هم
 چه گویم، سخن می‌کند کوتاهی
 شد از پایه ده هزار بلند
 همه بی‌قرینه همه بی‌عدیل
 فراوان تر از قطره در میغ بود
 روان شد پی دفع آن بدگهر
 همان بود بس بلکه بودی زیاد
 ز بس داشت در رفع او^۳ احترام

۱. گ: جوان بخت و پخته تر.

۲. گ: الفاظ.

۳. گ: آن.

گزیید از سپه باز سردار چند همه رزمجو جمله اخلاص‌مند
 همه صاحب لشکر کینه ور نظر باز هر یک عروس ظفر
 که باشند شهزاده را در رکاب تحلف نورزند در هیچ باب
 به هنگام رخصت سران سپاه همه در خور منصب و قدر و جاه
 رسیدند از انعام و احسان به کام کز انعام اخلاص گردد تمام

توجه رایات کشور گشای شاهنشاهی به صوب دکن

چو در طبع شاهنشاه روزگار گرفت‌ست تسخیر عالم قرار
 گل فتحی از شاخسار ظفر چو جنبد کند عزم فتح دگر
 گل فتح تازه کهن ناشده پی فتح دیگر مهیا شده
 ازین رو شهنشاه گیتی ستان به سوی دکن تافت عزمش عنان
 که بود اندر آن ملک از بی‌نظام قلاعی از آن فتح نگرفته کام
 دگر باعث نهضت خیر اثر همین شد که شاهنشاه بحر و بر
 همی‌خواست تا دولت‌آباد را ز فیض قدوم سعادت فزا
 دهد دولتی با سعادت قرین که با سعد اکبر شود هم‌نشین
 چه ملکی است مشهور در روزگار در آب و هوا خلد را یادگار
 به عالم ز شهرت چنان کامیاب که در کشور آسمان آفتاب
 هوا چار موسم به یک نسبت است بلی دست پرورده جنت است
 خلایق در آن خطئه دلگشا چو فانوس از اعتدال هوا
 همه یک تهی پوش پیر و جوان چه فصل بهار و چه فصل خزان
 در آن دلگشا شهر روح از هوا ببالد به خود همچو تن از غذا
 طلسمی بود قلعه‌اش در جهان که هر دست بالاست کوتاه از آن
 طلسمی شکستن از آن بی‌نصیب به وضع و به هیئات غریب و عجیب
 چو ملکی چنین تازه مفتوح گشت به خاطر شهنشاه را می‌گذشت

که روی توجّه به آنجا کند	بهشت چنین را تماشا کند
برآمد به فرمان عالم پناه	سرایرده شاه‌ی و بارگاه
در آن ساعت میمنت انما	که فتح جهان را کند اقتضا
شهنشاه آفاق شاه جهان	برآمد به توفیق حق هم‌عنان
سعادت فشان گشت بر باغ نور	شد آراسته از بهار حضور
دو روز اندر آن باغ منزل گزید	به خار و به گل فیض عامش رسید
دو منزل چو طی گشت از باغ نور	سعادت نظر کرد بر فتحپور
در آنجا سه روز از نشاط شکار	شهنشه توقّف نمود اختیار
وز آنجا به روپاس ^۱ تشریف برد	به هر ذره گنج شرافت سپرد
به ذوق شکار اندر آن صیدگاه	بسر برد شش روز عالم پناه
وز آنجا به باری توجّه نمود	که نخجیرگاه شهنشاه بود

فتح قلعه آنچه و سایر قلاع ججهار و سنگه سیه روزگار

کسی تخم کفران نعمت نکاشت	که خسران دارین از او برنداشت
از آن تخم عاقل کند اجتناب	که از خون کارنده می‌خواهد آب
حذر کن ز عصیان ظلّ خدا	مرنجان ز خود صاحب سایه را
به دل تخم عصیان شاهان مکار	که پروا ندارد فلک از غبار
ز کفران که از حکم ادبار کرد	بین تا چه با خویش ججهار کرد
به سیل فنا داد یک خاندان	به نیروی اقبال صاحبقران
ز تقریر کلک وقایع نگار	زوالش مفصل کنم آشکار
چو معلوم رأی ^۲ شهنشاه گشت	که آن تیره ایام گمراه گشت

۱. روپاس: مخفف روپ باس. روپ یکی از پرستاران شاهجهان بود. باس (شاید همیشه باشند باشد) خانه و محل زندگی کردن است. روپ باس خانه روپ (پرستار).

۲. گ: راه.

فرستاد فرمان بر هر کدام
 که هر یک به تنبیه او رو نهند
 چو رفتند هر یک ز ماوای خویش
 بهم مجتمع گشت آن فوج‌ها
 همان جنگلی کان سیه روزگار
 ازینجا به آنچه سه فرسنگ بود
 بهم پنجه در پنجه افکنده شاخ
 گلی از زمینش ز مهر منیر
 به خاکش ز مه هیچ گه نقش سیم
 در آن جنگل آن را که افتاده راه
 در آغوش هم آمده شاخسار
 بود خاربنه‌اش در هر قدم
 ضرورت کراره به آنجا فکند
 نمی‌شد ز هم باز چون بال طیر
 شکار افکنی شیر از سر گذاشت
 گیاهش همه بر سر سرکشی
 سپه بست در قطع جنگل کمر
 زمینی که رویش ز جوش شجر
 ز سعی تیردار صاحب تلاش
 گل و خار و خرد و کلان خشک و تر
 سپاه آن قدر نخل موزون شکست
 اگر نامیه خون بگرید بجاست
 درین وقت ججهار در آنچه بود
 سوار و پیاده بسی در حصار

از آن سه سپهدار با ننگ و نام
 مدارا ز خاطر به یکسو نهند
 سوی ملک او فرسخی چند پیش
 در آنجا که جنگل شود ابتدا
 به امید آن گشت کفران شعار
 که بر رفتن مور بس تنگ بود
 پی رهروان گشته تنگی فراخ
 نگشته گهی روشنایی پذیر
 نیفتد چو درهم ز دست لئیم
 عیان دیده چون سایه روز سیاه
 چو آمیزش شانه در زلف یار
 چو سرپنجه باز پهلوی هم
 که چون نی نیفتاده صد جا به بند
 در آن بیشه کردی به رفتار سیر
 که بر صید میدان جستن نداشت
 نیش کرده از برگ خنجر کشی
 نشد دور چون دسته دست از تبر
 نهان بود بیننده را از نظر
 خبر داد از روی تازه تراش
 فکندند چون کشته بر یکدیگر
 که نفس نباتی به ماتم نشست
 بلی قتل فرزند دیدن بلاست
 در رزم‌جویی گهی می‌گشود
 همی بود آماده از بهر کار

و لیکن سپه کار فرما نداشت
 گهی می‌فرستاد بیرون سپاه
 در انبوهی جنگل و راه تنگ
 ولی اکثر از برق تیغ جهاد
 یکی روز از نامداران خویش
 فرستاد او را به آهنگ جنگ
 چو غرقه بسی گرچه زد دست و پا
 به دام بلا گشت آخر اسیر
 چو بود اندر آن بوم و بر معتبر
 پی مصلحت زنده بگذاشتند
 چو ججهار مردود آگاه گشت
 قلیلی دگر پا به پای حصار
 تزلزل ربودش ز جا آن چنان
 چو پشت غرورش بر آن بیشه بود
 گمان برد مست می خود سری
 به دامونی از آنچه اهل و عیال
 به جنگل بسی چاه پر زر گذاشت
 ز هر چاه داغی به دل می‌نهاد
 فراقش گران بر دل و جان بود
 فزونی مال است بد خواه کس
 به این مال کس ز اهل دنیا نبود

که او خود دل از بیم بر جا نداشت
 که بر سیل لشکر ببندند راه
 به جنگ آمدندی به تیر و تفنگ
 چو اشجار جنگل ز پا می‌فتاد
 که او را گمان داشتی رزم کیش
 مگر نام او را بر آرد ز ننگ
 نشد ساحل^۱ فتح را آشنا
 نمودند او را یلان دستگیر
 ز نیک و بد مملکت با خبر
 نظر بند او را نگه داشتند
 که جنگل شد از قطع اشجار دشت
 بجا ماند خواهد شدن تار و مار
 که چون موج نگرفت یکجا مکان
 که قطعش نه در وضع^۲ اندیشه بود
 خس و خوار را سد^۳ اسکندری
 روان کرد با آنچه بتوان ز مال
 که سامان تحویل و فرصت نداشت
 که باری حسابش بماند به یاد
 زری را که از چاه همیان بود
 مباد این چنین^۳ چاه در راه کس
 چنین گنج هیچ ازدها را نبود

۱. گ: حاصل.

۲. گ: وزن.

۳. گ: مبادا چنین.

ازو تا به ارباب اموال و جاه
 جدا شد ازین گنج بی‌اختیار
 روان شد ز دنبال خود با پسر
 گزیده سپاهی به ضبط حصار
 سران سپه را خبر چون رسید
 جلو ریز جویای کار آمدند
 به ساز یورش جمله پرداختند
 دلیران پس از نیم شب بر حصار
 صف کنگره شد ز پنج^۱ کمند
 به کف نردبان هر کسی شد روان
 نه پیوسته بُد نردبان بر حصار
 دلیری که یک پایه در پیش بود
 یلان سوی بالا روان با شتاب
 ز جوش دلیران جنگی بر آن
 تلاش سپاه درون حصار
 چه آید ز ریگ روان نژد رود
 نشد آنکه کشته به تیغ جهاد
 شب از فتح لشکر چو بگرفت کام
 شد از خطبه شاه گردون سریر
 به درگاه شاهنشاه روزگار
 بزرگان نوشتند اخبار فتح
 دبی سنگه را با سپاهی که داشت

تفاوت ز همیان بود تا به چاه
 به خود چون نییچد ز غم همچو مار
 که مانند زر باد خاکش به سر
 نگه داشت چون رفت خود بر کنار
 که او رخت از قلعه بیرون کشید
 به آهنگ فتح حصار آمدند
 همان دم بسی نردبان ساختند
 دویدند و شد روز حشر آشکار
 بسان اسیران گردن به بند
 سر از پا ندانسته چون نردبان
 که هر پایه‌اش داشت چندین سوار
 ز رشکش دل واپسین ریش بود
 چو بر آسمان دعوت مستجاب
 نمی‌دید کس نردبان در میان
 بر این جلادت نیاید به کار
 چه گرمی دهد در بر شعله دود
 در آن تیره شب رو به جنگل نهاد
 صاحبش ضرورت شد آنجا مقام
 بر و بوم آنچه سعادت پذیر
 به شهزاده پر دل کامگار
 ز هر پر دلی سعی در کار فتح
 ببايست از حکم شاهی گذاشت

۱. گ: ز بیخ.

سرانجام سامان او نیز شد
 به دنبال آن صید وحشی سپاه
 به نزدیک دامونی آمد خبر
 کزین قلعه هم خویش و قوم و تبار
 نشد با تزلزل چنان همنشین
 به چوراگرش چون برد اعتماد
 به آنجا فرستاد اهل و عیال
 به آن سمت گردید خود هم روان
 که گر حصن دامونی آید به دست
 دلیری که رتنایش هست نام
 به دامونی او را نگه داشته
 چو لشکر به دامونی آمد فرود
 عجب قلعه‌ای دید گردون شکوه
 سه ضلعش زمین‌های بگسیخته
 جری چند کز غایت عمق آن
 به ضلعی که همواره باشد طریق
 به ذرع^۱ کلان بیست گز عمق آن
 درینجا^۲ هم افتاد کار سپاه
 نبرد آزما لشکر خصم سوز
 به راهی که سیبه توان برد پیش
 تلاش دلیران با نام و ننگ
 سحاب بلا ریخت باران تیر

پس آنگاه لشکر سبک‌خیز شد
 به دامونی از آنچه سرکرد راه
 بر نامداران فوج ظفر
 بدر برده است آن سیه روزگار
 که حصن فلک را شمارد حصین
 قرار تحصّن به آن قلعه داد
 ولی خود نکرده هنوز انتقال
 به قرب همان قلعه دارد مکان
 در آن قلعه خود را کند پای بست
 برو باشدش اعتماد تمام
 دگر جمع بگزیده بگذاشته
 بر آن قلعه چشم تماشا گشود
 به فوق تلی تل به دامن کوه
 به تحت الثری خاک آن ریخته
 نه سیبه رساند نه نقبش زیان
 شده خندق سدّ ره بس عمیق
 به جرها رسیده کران تا کران
 به جنگل بُری و به اصلاح راه
 به قلعه به پیوست بعد از دو روز
 عیان ساخت هر پُر دلی سعی خویش
 چو افتاد از سیبه بیرون به جنگ
 گل زخم خورد آب پیکان تیر

۱. گ: به زرع.

۲. گ: در آنجا.

یقین شد چو تیر از دو سو شد روان
فکندند بر یکدگر تیر هم
چنان ریخت آتش فرو از حصار
گل آتشی از سرآمد به پا
ز آتش سپرهای فولاد تاب
ز یک حقّه جمعی پریشان شده
تفنگ از تف کینه افروخته
اجل از بر هر که جان برده است
به نزد اجل باشد اندر سجود
شد از سنگ با سینه سر همنشین
یلان را به سر آنچه آمد فرود
چو مسمار هر مرد پر خاش جو
بلاها که از قلعه آمد فرود
همه روز تا نیم شب هیچ کس
چو از کوشش و سعی مردانه کار
دل و دست از رعب یکباره باخت
بر خان دوران فرستاد کس
امان ده به جان هر که در قلعه هست
یل نامور خان با نام و ننگ
که بینند با یکدگر مصلحت
فرستاده را برد با خویشان
سر حرف زنه‌ار چون باز شد

که بارد زمین تیر بر آسمان
که ترکش تهی می‌شدی دم به دم
که از شعله نشناخت کس مرد کار^۱
که دیده است وارونه نشو و نما
به سر آب گردیده همچون حباب
چو بزمی ز یک صاحب عربده
ز دم خرمن زندگی سوخته
ز خال لب او نشان برده است
که همدستی خود به او داده بود
بود کار بر سر فتادن همین
همه بر ثبات قدم‌شان فزود
شدی پایش از صدمه سر فرو
سبک‌تر ز هر واردی سنگ بود
نیاسود از پردلان یک نفس
شد آگاه رتنایی قلعه‌دار
به خود دادن قلعه را جزم ساخت
که زنه‌ار جو را به فریادرس
که ما هم بداریم از جنگ دست
روان شد بر خان فیروز جنگ
که خیر و صلاح آید از مشورت
که گویند از عهد و پیمان سخن
فرستاده با کام دمساز شد

۱. این بیت فقط در نسخه برتیش آمده است.

ز قول و قرار درست از دو خان
 قضا را در اثنای این گفتگو
 در آن شب به جرّها درون آمدند
 به پامردی سعی مردانه کار
 به دروازه قلعه آتش زدند
 ز دروازه چون شعله شد آشکار
 دل و دست رتنایی از کار رفت
 پیاده ز راه گریز بجای
 برو گشت نزدیک راه فرار
 ز کفار هر کس که در قلعه بود
 چو رزم آزمایان پای حصار
 از آن قلعه غوغای مردان جنگ
 چو دیدند کم گشت و رفت آن ستیز^۱
 نمودند نزدیک نام آوران
 چه لشکر چه غارت گر بی شمار
 به اموال کفار هر کس که بود
 چو آگاه شد خان دوران ز کار
 در آن شب روان گشت آن نامور
 ز خندق پی قلعه چون راه کرد
 به سمت طویلۀ فتادش گذر
 چو بگرفت آنجا زمانی قرار
 که از خصم جمعی سیه روزگار

امان یافتند اهل قلعه به جان
 گروهی دلیران پرخاش جو
 ز تحت الثری چون برون آمدند
 رساندند خود را به پای حصار
 شد آتش چو نام دلیران بلند
 بدر زد حیات از تن قلعه دار
 امان بر طرف گشت و زنهار رفت
 بدر رفت حیران بی دست و پا
 ز جنگل که پیوسته بر آن حصار
 در آن راه با او رفاقت نمود
 که از سعی شان کرد دشمن فرار
 صدای دل آشوب توپ و تفنگ
 شمردند آن را دلیل گریز
 به اعلام این امر شخصی روان
 در آن تیره شب ریخت اندر حصار
 در آن قلعه دست تعدی گشود
 که ره یافت تاراج گر در حصار
 به قلعه پی منع تاراج گر
 ز غارت بسی دست کوتاه کرد
 که از اسب کفار گیرد خبر
 یکی بانگ زد از جنوب حصار
 به برجی فشردند پای قرار

۱. گ: رفت از تمیز.

علی اصغر از راه مردانگی
 قدم در سر کوی دعوی نهاد
 که من می‌روم از قلیل و کثیر
 ز روی نصیحت به او گفت خان
 درین شب که بیگانه از آشنا
 ز دشمن اگر چندی ادبارمند
 نیاورد حرف بزرگان به یاد
 به پند بزرگان نکردن عمل
 چو بر باره بر شد تفحص کنان
 ته برج انبار باروت بود
 فتاد از گل شمع غارت گران
 چه حاجت به گفتن که دیگر چه شد
 چنان برج باره به بالا پرید
 به همراه برج از یمین و یسار
 حصاری که ده ذرع بد عرض آن
 ز کیفیت سنگ باران مپرس
 نماند از سپه کس ز خورد و کلان
 عدالت برو گشت گویی ضرور
 علی اصغر و جمع غارت گران
 هنوز اندر آن راه دور و دراز
 ز جعفر که بُد خان والا مکان
 خلف چند فرزند فرزانه بود
 همین یک خلف بود ازو یادگار
 چو این برج و باره به بیرون پرید

که نزد خرد بود دیوانگی
 بر خان به این مدعا لب گشاد
 بود هر که آنجا کنم دستگیر
 درین تیره شب رخس دعوی مران
 ندانی شوی با که رزم آزما
 بجای مانده فردا درآید به بند
 به آن سمت روی دلیری نهاد
 نباشد بجز اقتضای اجل
 سوی برج گردید از آنجا روان
 که تقدیرش از خلق پنهان نمود
 که سیار بودند آتش در آن
 حصاری چو سد سکندر چه شد
 که گردون به صد دیده گردش ندید
 ز جا رفت هفتاد گز از حصار
 همه ریخت در شارع کهکشان
 ز حال تن سنگساران مپرس
 که نخواست این قلعه سنگی بر آن
 رسانید قسمت به نزدیک و دور
 نهادند پا در ره آسمان
 روانند تا خود کی آیند باز
 مخاطب به تقدیم آصف به خان
 که گرگ اجل یک یکی را ربود
 که او هم چنین رفت از روزگار
 ازین ره بسی لشکر آسیب دید

به بیرون سپه می‌کشید انتظار
 که ناگه چنین چشم زخمی رسید
 به سمتی که بد خان دوران به سیر
 به بعضی رفیقان آن نامور
 همین پشت و پهلوی جمعی که بود
 سران سپه را به سر تا کمر
 ولی جمله را عاقبت خیر گشت
 درین چشم زخمی که آمد پدید
 شد از سنگ کوچک بزرگان فگار
 شنیدم که سیصد تن زیر دست
 به بیرون قلعه دو صد اسب هم
 پی ضبط مالی که در قلعه بود
 بماند آنچه بر جا ز تاراج عام
 درین وقت دادند خان را خبر
 که در جنگل از بهر آب و علف
 به چاه زری بختشان داده راه
 همان دم به آن سرزمین خود شتافت
 درآمد چو در قید ضبط و شمار
 همه ضبط شد بهر سرکار شاه
 چو از ضبط اسباب و مال حصار
 به حکم شهنشاه گیتی ستان
 که چون تازه مفتوح شد این دیار
 به اقبال شاهی مهیا کند
 چو او ماند، نام آوران دگر

که داخل شود صبحدم در حصار
 که از سنگ بس مرغ جان‌ها پرید
 ز دوری گذر کرد آفت به خیر
 قضا داد از آزار بهلی خبر
 شد از ریزه سنگی که آمد فرو
 رسانید آسیب دست قدر
 دو روزی اگر بود در وی گذشت
 جفا در خور بخت هر کس کشید
 ز سنگ کلان کوچکان سنگسار
 شد از صدمه سنگ چون خاک پست
 چراگاه‌شان گشت دشت عدم
 تفحص بسی خان دوران نمود
 درآورد در ضبط خود بالتمام
 که بعضی ز فوج سپاه ظفر
 تردد نمایند در هر طرف
 خوشا این چنین طالعی سر به راه
 سه چاه دگر غیر از آن چاه یافت
 دو لک روپیه بود پنجه هزار
 که اخلاص را این بود رسم و راه
 پرداخت خان سپهر اقتدار
 بماند اندر آن قلعه خان جهان
 ز نظم و نسق آنچه باشد به کار
 دفاین که مخفی است پیدا کند
 گرفتند از حال دشمن خبر

مشخص چنین شد که آن نابکار
 که معموره ملک چوراگر است
 چنین فکر دارد که سوی دکن
 ولی قلعه را نیز محکم کند^۱
 تذبذب چنان است در کار خویش
 مشخص چو گردید احوال او
 به جایی که او بود بشتافتند
 که آن تیره بخت سیه روزگار
 به چوراگر آن توپ‌هایی که بود
 در اسباب آن قلعه آتش فکند
 دلیران ازین استماع خبر
 سپه کرد آرام بر خود حرام
 سپه را به چوراگر افتاد راه
 دگر خان دوران عبرت^۲ شعار
 به آن قلعه شد خان اخلاص کیش
 پی ضبط آن قلعه احداث خان
 دگر جمعی از نامداران گذاشت
 وز آنجا به تعجیل رجعت نمود
 ز آوازه کوچ مردان جنگ
 سپاهی پی خوردن شام و چاشت
 تف کینه تن را ز بس تاب داد

به شاپور افکنده رخت فرار
 ولی کارش از اضطراب ابتر است
 کشد رخت ادبار خویش از وطن
 که ساز تحصن فراهم کند^۲
 که یک راه نارد گرفتن به پیش
 دو سردار رزم آور نامجو
 در اثنای راه این خبر یافتند
 به ملک دکن کرد روی فرار
 شکست و عمارات ویران نمود
 دلی سوخت از غصه خود چون سپند
 شد از پیشتر سعی شأن بیشتر
 نه از منزل آگاه و نی از مقام
 چو گردید آن خطه آرامگاه
 پی ضبط آن قلعه شد گرم کار
 ز نام آوران برد همراه خویش
 معین شد از خان والا مکان
 حشم نیز چندان که در کار داشت
 کزین بیش جای توقف نبود
 پریدند همچون طیور از تفنگ
 بجز خانه زین دگر جا نداشت
 عرق خانه زین به سیلاب داد

۱. گ: کنند.

۲. گ: کنند.

۳. گ: نصرت.

عرق رفت از سر به پای سوار
 نیستان هر ترکش اندر کمر
 اگر سایه از کس فتادی به پیش
 سپه را چو شاپور شد خیمه گاه
 که ججهار در ره سبکبار نیست
 گرانبار ادبار^۱ سرشار بود
 بود همراهش شصت زنجیر فیل
 به بعضی بود بار مال و منال
 ز لشکر به او آنچه ماند از سوار
 پیاده چهار الف همراه اوست
 بود هفت یا هشت فرسنگ راه
 ازین پیشتر منزل فیل نیست
 پس این خبر تیغ عزم سپاه
 ازین بیش مردان جنگ و جدل
 بدل گشت پروازشان آن زمان
 قوی بود پشت سپاه ظفر
 به آهستگی و کمال وقار
 سران سپه کرد عرض خبر
 وقایع به شاهنشاه روزگار
 عرایض که شهزاده کامران
 ز هر قسم خوبی که این ملک داشت
 ز معموری و لطف آب و هوا

رکابش شده دیده اشکبار
 ز آب عرق سبز گشتی دگر
 همی خورد مرد از حسد خون خویش
 کسی گفت با سروران سپاه
 رسیدن به او هیچ دشوار نیست
 بر آن نیز بار علایق فزود
 گرانباری‌اش را همین بس دلیل
 به بعضی عماری اهل و عیال
 درین راه باشد دو نوبت هزار
 که از رنج ره جمله بدخواه اوست
 که طی می‌کند او به حال تباه
 بلی فیل را پای تعجیل نیست
 بسی تیزتر گشت در قطع راه
 به پرواز کردند رفتن بدل
 به امداد همّت به طی‌المکان
 درین ره به شهزاده نامور
 ز دنبال لشکر^۲ شدی ره سپار
 ز ضمن عرایض به آن نامور
 رسیدی ز شهزاده کامگار
 نوشتی به ثانی صاحبقران
 به شاه جهان یک به یک می‌نگاشت
 ز دلکش چمن‌های حیرت فرا

۱. گ: از ادبار.

۲. گ: دشمن.

ز غلطانی آب‌های روان
 ز بسیاری صید از وحش و طیر
 ز تالاب‌ها کز کمال صفا
 ز بس عرضه^۱ رغبت افزا رسید
 برین شد شهنشاه گیتی ستان
 ز کیفیّت قرب و بعد دو راه
 تفاوت بسی در مسافت نمود
 سرپرده^۲ بارگاه جلال
 چو از سایه^۳ چتر خورشید فر
 به جایی که حصنی است گردون نشان
 که تسخیر آن حصن والا کند
 کمک هم‌رهش از سران سپاه
 در آن قلعه شخصی بستتا به نام
 چو رایات عالی به سر و رسید
 که باشد مکانی به اینجا قریب
 جهان را کسانی که گردیده‌اند
 چنان آبشاری که بیننده را
 زلالش فراوان و نه‌رش عریض
 چو آینه^۴ مهر صاف و منیر
 شهنشاه عالم به آن سرزمین
 چو از گرد راه شه بحر و بر
 شهنشاه از دیدن آبشار

به شادابی سبزه در هر مکان
 ز کلفت زدایی احشام سیر
 چو آینه^۵ صبح دارد ضیا
 به آن ناحیه طبع اقدس کشید^۶
 کز آن راه گردد به مقصد روان
 چو تحقیق فرمود عالم‌پناه
 به سوی ره آنچه رغبت نمود
 ز باری به آن ره نمود انتقال
 منور شد آن بوم و بر سر به سر
 شد از حکم شه مکرمت خان روان
 دفاین ز ججهار پیدا کند
 معین شد از حکم عالم‌پناه
 به امر حراست نمودی قیام
 به عرض شهنشاه دنیا رسید
 در آن آبشاری است خاطر فریب
 نظیرش در آفاق کم دیده‌اند
 چو فواره بی‌خود درآرد ز جا
 گوارایی آن شفای مریض
 گوارا چو در کام اطفال شیر
 روان شد به اقبال دولت قرین
 گرفت آبشار آبروی دگر
 چنان منبسط شد که گل از بهار

۱. گ: عرصه.

۲. گ: رسید.

بر آنگونه طبع مقدس شکفت
چو اندر حوالی آن سرزمین
که دولت سرای شه بحر و بر
شهنشاه چون ساعتی چند بود
ضرورت شد از خوبی آن مقام
بسر برد خوشوقت و محفل فروز
در اینجا^۱ به شاهنشاه بحر و بر
به تفصیل این دلگشا داستان
چو بر دور آن حصن مرد آزما
به تمهید اسباب فتح و ظفر
بستتا که در قلعه سردار بود
خبر داشت کو شد به راه گریز
امیدی نبودش به امداد او
خرد دیده عاقبت پیش داد
سلامت به تسلیم این قلعه دید
امان خواست از مکرمت خان به جان
ز حرز امان چون دل جمع یافت
به خان قلعه را داد با صد نیاز
به آن قلعه چون مکرمت خان رسید
به برج و به باره بسی توپ‌ها
جهان سوز توپ سیاه اندرون
ذخیره ز باروت و از سرب و بان

که از دیدن شاه هر کس شکفت
ندیدند جای سزاوار این
در آنجا برآرد به عیوق سر
به دولت سرا باز رجعت نمود
شهنشاه را چند روزی مقام
در آن عشرت آباد تا چار روز
قضا داد از فتح جایی خبر
کنم منهی خامه را تر زبان
فرود آمد افواج کشور گشا
درآمد ز جا سعی هر نامور
خبردار از ادبار ججهار بود
بود در پیاپی اش لشکر پر ستیز
که دانست شد کنده بنیاد او
چو در کار خود چشم بینش گشاد
ز جنگ و جدل دست جرأت کشید
امان یافت از خان والا مکان
دگر روز خان را به خدمت شتافت
چه قلعه یکی گنج پر برگ و ساز
به یک قلعه سامان صد قلعه دید
گشاده دهن راست چون ازدها
به برج و ز باره ز کنگر فزون
نه چندان که گنجد به ظرف بیان

۱. گ: در آنجا.

بنا قلعه را بر فراز تل است^۱
 که درهم شده شاخ اشجار آن
 بهم ربط و چسبانی شاخسار
 درختانش در پنجه گیری ثمر
 بهم گشته پیوسته زور آزما
 در آن بیشه از بهر مردان جنگ
 شود مرد باریک مانند نال
 چو دندانۀ شانه اشجار آن
 ز ربط درختان که چسبان فتاد
 که نهری در آن بیشه گر سر دهی
 محیط شرف پادشاه جهان
 چو ظلّ خدا^۲ سایه بر آن فکند
 به شکر قدوم شه کامگار
 پی ضبط آن حصن عالی اساس
 وز آنجا شهنشاه ملک وجود
 درین خطّه معروض شد این خبر
 بود چند چاه از زر انباشته
 به تفتیش آن کرد شخصی روان
 دگر مکرمت خان به فرمان شاه
 که تفتیش اخلاص آن نامدار

بر اطرافش از چار سو جنگل است^۲
 به تنگی خار و خس آشیان
 ز دیبای اخضر بود بود و تار
 همه پنجه افکنده بر یکدیگر
 تبر کرده از یکدگرشان جدا
 بود راه چون کوچه خامه تنگ
 از آن بگذرد گر به پای خیال
 بهم متصل ره چو مو در میان
 نه تنها همین بسته شد راه باد
 نگردد روان آب از بی‌رهی
 در اثنای ره شد به جایی روان
 به رفعت شد از چرخ یکسر بلند
 ز کنگر سراپا زبان شد حصار
 معین شد از شاه، گردهاری داس^۳
 به دتیه شرف بخش گشت از ورود
 که در باغ ججهار آن بدگهر
 به حسرت دل از جمله برداشته
 که هم معتمد بود هم کاردان
 سوی جنگل دتیه سر کرد راه
 دفاین ز هر جا کند آشکار

۱. گ: تلی‌ست.

۲. گ: جنگلی‌ست.

۳. گ: هما.

۴. گ: گردون هراس.

به آنچه چو رایات جاه و جلال
دبی سنگ آنجا به خدمت رسید
ازو پیشکش در خور حال خویش
به سیر عمارات نرسنگ‌دیو
به جنب عمارات آن بدگهر
که نرسنگ‌دیوش برافراخته
به تحت الثری پایه‌اش جای گیر
قوی زان بنا گشته بنیان کفر
به چشم برهمن سراپا شکوه
چنین یافت حکم شهشه نفاذ
به یک دم ز فرمان مالک رقاب
تبر خرد بشکست بت را چنان
کم آید چنین توتیا در نظر
دگر روز رایات نصرت طراز
شدش ساحل تالی آرامگاه
نگردید از وسعت بیکران
به دریاش دوران برابر نهاد
سه روز از برای نشاط شکار
به کشتی شهنشاه عالم نواز
مساحت^۳ به تحقیق دورش شتافت

بساط شرف پهن کرد از ضلال
سر از سجده بر اوج رفعت کشید
پذیرفت شاهنشیه رحم^۱ کیش
قدم رنجه فرمود گیتی خدیو
به بتخانه‌ای اوفتادش نظر
به خرجش خزاین تهی ساخته
کند سقف آن همسری با اثیر
اساسش فرورفته چون شأن کفر
وز آن پشت اهل ضلالت به کوه
که بدهند خاک اساسش به باد
به باد فنا رفت همچون حباب
که شد توتیایی مرتب از آن
که کوری کفار بخشد اثر
از آن منزل آمد چو در اهتزاز
مصفاً چو آیینۀ صبح‌گاه
خندنگ نگه را کنارش نشان
فضا^۲ نام آن بیرساگر نهاد
در اینجا توقف فتاد اختیار
به مرغابی انداختی شاه‌باز
مسافت^۴ همه پنج فرسنگ یافت

۱. گ: عدل.

۲. گ: قضا.

۳. گ: مسافت.

۴. گ: مساحت.

سپه کوچ از آن سرزمین چون نمود
 که تالاب دریا مثالی چنان
 نظر طی کند هشت فرسنگ راه
 زلالش گوارا چو می در خمار
 زلالش زداید از آینه زنگ
 به سطحش نظر گر کند تنگ دل
 زلالش کند حسن هر عکس بیش
 درو غرقه را از خطر نیست باک
 زلالش سبک تر بسی از هوا
 ز نورش هوای مجاور به آب
 از آبش اگر قطره در چشم کور
 در آینه آب آن از صفا
 شود خشت آینه در روشنی
 درین پرگنه تال سیصد بود
 یکی نهر از آن گشته دایم جدا
 چو این نهر از آن بحر گیرد کنار
 برای دل و دیده اهل دید
 چو افتاد این موضع دلگشا
 درین دلگشا جای اندوه گاه
 مر این پرگنه کش چتر^۱ است نام
 مسمی به اسلام آباد شد
 چو این پرگنه کم بود در جهان

به دور سمن ساگر آمد فرود
 ندیدست کس در بسیط جهان
 کشد چون به دورش طناب نگاه
 به هر طبع چون جان به تن سازگار
 فرح بخش تر موجش از تار چنگ
 گشاید اگر باشد از سنگ دل
 به نوعی که شناخت کس عکس خویش
 نگردهد کس از آب حیوان هلاک
 همه دردهای کهن را دوا
 بود چون شعاع مه و آفتاب
 چکانی شود دیده اش غرق نور
 نماید گوارندگی و شفا
 ازین آب خاکش اگر گل کنی
 ولی از همه این سرآمد بود
 به یک مملکت فیض عامش رسا
 شود ز ارتفاع مکان آبشار
 تماشاگاه دیگر آمد پدید
 پسند شهنشاه فرمان روا
 به عشرت بسر برد تا چند گاه
 به امر شهنشاه والا مقام
 چتره فراموش هر یاد شد
 بود هشت لک روپیه جمع آن

شد از حکم شه داخل خالصه
رسید اندرین منزل دلفریب
ز خدمت چو کسب سعادت نمود
شد از خدمت پادشاه جهان
در اینجا رسیدند جمعی امین
رسانده ز تفتیش جنگل به آب
دو کم سی لک از جنگل دتیه بود
بجز این ز دامونی و هر طرف
هر آن زر که از جنگل آمد به دست
خزانہ که همراه ججهار بود
همه یک کرور آمد اندر شمار
چو این زر به فرمان شاه جهان
چو خازن دو صد فیل را بار کرد
ته بار پنجاه فیل دگر
شد این گنج هم در خزانہ نهان
به سردار خان شاه دریا نهاد
مقرر شد از حکم شاهنشاهی
وز آنجا شهنشاه گیتی ستان

در آن نصب شد عامل خالصه
به درگاه شهزاده اورنگ‌زیب
اقامت به هر رسم عادت نمود
فزاینده قدر شایسته خان
که بودند جویای گنج دفین
همه گشته از چاه زر کامیاب
که تفتیش آن قوم حاصل نمود
دگر سی لک و چار آمد به کف
بر آن خانه شصت و دو لک جمع بست
به این زر چو خازن فراهم نمود
ز اقبال شاهنشاه روزگار
سوی اکبرآباد می‌شد روان
دگر خواهش بار بردار کرد
درآورد تا کرد عزم سفر
چو سیلی که گردد به دریا روان
کرم کرد و دامونی اقطاع داد
به او قلعه‌داری ز ملک الهی^۱
به سوی دکن شد به دولت روان

تتمه حال خسران شعار ججهار و باقی احوال و عاقبت کار او

وقایع‌نگار قلم پیش ازین
ز شاپور با سرعت برق و باد
بسی راه طی کرد سعی سپاه

خبر داد که افواج نصرت قرین
قدم در طریق تعاقب نهاد
که شد سرحد چانده خیمه گاه

۱. گ: آگهی.

در اینجا به سردار آمد خبر
 به جایی گزیده است آرامگاه
 پس از این خبر این چنین شد قرار
 به دشمن رسانید خود را سحر
 ولی خان دوران با نام و ننگ
 که در پیش ره نیست خاطر پسند
 چو ره نیست هموار و جرها بس است
 نباشد ز داب سپاهی گری
 ازین روی چون تیغ زد صبح‌گاه
 سپه بال تعجیل بگشاد باز
 چو آمد پس از چاشتگاهی سپاه
 ز دشمن ندیدند نام و نشان
 تکاور شده از عرق غرق آب
 ز سرگرمی هر نبرد آزما
 که آرام چشم همش دوخته
 بریدند آن روز تا شب سپاه
 شب از بهر آرام اسب و سوار
 که نعل مرکب ز سر بسته شد
 پس از نیم شب گشت لشکر سوار
 چنان شد سبک سیر در ره سپاه
 دگر روز هنگام نصف النهار
 بر نامداران فوج ظفر

که ججهار با فوج نکبت اثر
 کز اینجا بود چار فرسنگ راه
 که باید پس از نیم شب شد سوار
 که در صبح بینند روی ظفر
 چنین گفت با خان فیروز جنگ
 شکسته زمین‌هاست پست و بلند
 درین شب سپه را خطرها بس است
 به شب در چنین جای رزم آوری
 حمیت صلا زد به کوچ سپاه
 به دنبال آن صید چون شاهباز
 به جایی که بُد خصم را خیمه‌گاه
 که گردیده بودند در شب روان^۱
 که دیده است از برق کار سحاب
 عرق همچو شمع آمد از سر به پا
 همه در میان عرق سوخته
 به پای طلب بیست فرسنگ راه
 گرفتند در راه چندان قرار
 نفس‌های بگسسته پیوسته شد
 ز شوق عدو شعله و ش بی‌قرار
 که نقش قدم بر نمی‌داشت راه
 سپاهی شد از فوج خصم آشکار
 رسید از سپاه قراول خبر

۱. این بیت از نسخه گلستان اضافه شده است.

که احمال و ائقال و فیلان خویش
 رود خود صف آراسته از قفا
 به فوج قراول کمک بی‌درنگ
 مدد داد از چارصد نامدار
 سپاه از تف کینه شد گرم جنگ
 چو ججهار گرمی پیکار دید
 هر آن زن که بُد اسب او ناتوان
 سوی فوج برگشت خود با پسر
 چنان آتش کینه شد سینه تاب
 خدنگ آن همه ربط او با کمان
 به زورش کمان سوی خود می‌کشید
 عدو را جگر دوز شد چون خدنگ
 رسیدی ز بس زخم بر جای زخم
 سراپا نمودی به بند از تفنگ
 خدنگی که خوردی عدو بر سلاح
 زد انگشت چون بر لب زخم تیر
 به جای شکایت ز لب خون فشاند
 عدو کرد نقّاشی زین به خون
 بود عادت اهل غفلت چنین
 ز بارییدن تیر سیل فنا
 بسی دست و پا زد پسر با پدر
 عدو کرد سعی ای که مقدور بود

فکندست ججهار مردود پیش
 دل او باخته لشکرش دست و پا
 فرستاد سردار فیروز جنگ
 کماندار و بندقچی و مرد کار
 به فوج عدو ریخت تیر و تفنگ
 به خود کار را سخت دشوار دید
 به راه عدم ساخت تیغش روان
 صف آرا شد و جنگ را کرد سر
 که چون موج شد استخوان جمله آب
 به بیگانگی شد بدل آن زمان
 ز شوق عدو باز او می‌رسید^۱
 به نزدش به دلسوزی آمد تفنگ
 شدی الامان ورد لب‌های زخم
 پریدی چو تیر از تمنّای جنگ
 نشستی بسان الف در سلاح
 پر از شکوه تیغ بودش ضمیر
 به دل هرچه زو داشت بیرون فشاند
 از آن خانه با آنکه رفتی برون
 تعلق بود تا دم واپسین
 نگهداشت دیوار^۲ یک صف بجا
 ولی جمله از بخت بد بی‌اثر
 چه حاصل چو ادبار پر زور بود

۱. گ: باز ازو می‌رمید.

۲. گ: به نگذاشت دیوار.

بود کوشش و سعی با بخت پست
 اثر چون ز کوشش نشد آشکار
 ز سعی گریز بجای برد جان
 تلاش ظفر ناید از بخت شور
 رها کرد طوق و نقاره که داشت
 سه اشتر زر و چار فیل دگر
 به دنبالش آن روز تا شامگاه
 گرفتند از اهل آن بوم و بر
 تفحص به هر سو اگرچه شتافت
 در آخر ز دشمن رسید این خبر
 عیال خود و هشت زنجیر فیل
 فرستاد و خود نیز رفت از قفا
 دگر زین خبر غیرت آمد به جوش
 سپاه ظفر پیشه رزم کیش
 سپه گشت تجویز رای صواب
 کسی را که مرکب توانا نبود
 دلیران دگر ناشکیبا شدند
 ز سعی دلیران آتش نهاد
 ز روزی که دشمن به راه فرار
 در اکثر منازل از آن بدگهر
 در آنجا که شد جنگ و پشتش شکست
 درین روز هم گشت ده فیل زر
 سپه تا شب آن روز ره می‌برید
 پس از نیم شب گشت لشکر روان

به دریا شنا کردن بسته دست
 به از سعی دید اختیار فرار
 به جنگل شد آن مار زخمی روان
 چه گل چند از گلستان چشم کور
 چو دولت شد اسباب آن هم گذاشت
 بجای ماند و جمله گرانباز زر
 به جنگل تکاپو نمودی سپاه
 ز نخجیر از دام جسسته خبر
 ز گم کرده خود نشانی نیافت
 که بر سمت گلکنده ره کرد سر
 زر و جمله در زیر بار ثقیل
 ولی پر هراس از کمین بلا
 شد اندر تعاقب سپه سخت کوش
 جدا شد ز احوال و اقبال خویش
 دلیران خوش اسب کرد انتخاب
 پی ضبط بنگاه تعیین نمود
 شتابان به دنبال اعدا شدند
 همی رفت خاک کسالت به باد
 روان گشت تا شد به دارالبوار
 بجای ماند فیل گرانباز زر
 ز ده فیل زر شست ناچار دست
 دوچار دلیران فوج ظفر
 پس از شامگاه روی آرام دید
 چو سیلاب یکسر گسسته عنان

سپه سرعت سیر از برق و باد
 ز ظلمات شب چون برون شد سپاه
 سپاهی دشمن نمودار شد
 دگر خان دوران یل نامدار
 فرستاد فرزند خود را به پیش
 چو ججهار آگاه شد کز قفا
 دگرگونه گردید حالش ز بیم
 فرورفت در لجّۀ اضطراب
 به آهنگ جوهر میان عیال
 به آن دست لرزنده خنجر زنان
 به هر یک سر خنجری ز اضطراب
 به جنگل سراسیمه زان سان شتافت
 چو بر راجپوتان به هنگام جنگ
 کشند آنچه باشد ز اهل و عیال
 بدر رفت ججهار چون با پسر
 ز کفّار جمعی به راه گریز
 به تنگ آمدند از گریز بجا
 سپاه ظفر پیشه تیغ جهاد
 مگر داشت شمشیر هر رزم کیش
 که بر کافران زخم هر کینه ور
 قضا شست از آب تیغ جهاد
 درین رزم برچیده دست اجل

گرفت و عوض صبر و آرام داد
 نمودند طی چند فرسنگ راه
 حمیت طلبگار پیکار شد
 کمر بست از بهر تدبیر کار
 به او داد پانصد تن رزم کیش
 جلو ریز آمد سپاه بلا
 بر انسان که حال چراغ از نسیم
 تنک ظرف و بیدست و پا چون حباب
 درآمد پریشان و آشفته حال
 چه بر مادر و چه به دیگر زنان
 رسانید و بگریخت با صد شتاب
 که فرصت در اتمام جوهر نیافت
 شود کار بسیار دشوار و تنگ
 مسمی به جوهر بود این قتال
 رسید از قفا فوج نصرت اثر
 برفتند و ماندند بهر ستیز
 که باشد بلا به ز بیم بلا
 در آن قوم دل کنده از جان نهاد
 ز زُئار اندازه همراه خویش
 ز گردن حمایل شدی تا کمر
 درین معرکه نقش^۱ اهل فساد
 همه مهره‌های بساط جدل

۱. گ: نفس.

درین نوبت از رزمگه کس برون
 ز ججهار شد یک پسر دستگیر
 از آن گمره اطفال و اهل و عیال
 سپه گوی فتح و ظفر چون ربود
 به هر سو پی جمع اموال خصم
 خزاین که بر فیل‌ها بود بار
 سپه در کنار همین تال بود
 که آمد بر نامداران خبر
 بدر برد جانی به حال تباه
 گروهی ز اوباش این بوم و بر
 پی اخذ اسب و لباس و سلاح
 طمع خون آن هر دو را ریخته
 طمع بود تا مفتی اخذ و جر
 پس از این نوید مسرت رسان
 به آن قتل گاه مبارک شتافت
 سر هر دو سرمایۀ فتنه را
 سری را که بی‌وجه بالا کشند
 دهد این نتیجه زیاده سری
 بریدند از تن سر هر دو را
 که با سر فرستد به درگاه شاه
 ز شور و شر آن سر پر فساد
 چو آورد آن خان والاگهر

نیارست شد غیر سیلاب خون
 پسرزاده هم گشت چون او اسیر
 به دست آمد و جمله مال و منال
 به نزدیک تالابی آمد فرود
 سپه شد پریشان چو احوال خصم
 همه در میان آمد از هر کنار
 مقید به تفتیش اموال بود
 که ججهار مردود چون با پسر
 کند جنگلی را مقرر و پناه
 شدند آگه از حال آن بدگهر
 شمرند بر خویش خویش مباح
 به خاک مذلّت پیامیخته
 ندادست فتوی ازین خوبتر
 همان لحظه شد خان دوران روان
 چو آن هر دو مردود را کشته یافت
 بگفتا^۱ که سازند از تن جدا
 ضرور است کز نیزه گردد بلند
 که تن گردد از صحبت سر بری
 گرفتند انگشتر هر دو را
 شود هر دو بر صدق قتلش گواه
 تن از دوری آن به راحت فتاد
 بر خان فیروز جنگ آن دو سر

۱. گ: بگفت.

به درگاه ثانی صاحبقران
 به سیهور سرهای اهل فساد
 سرایی به سیهور آماده بود
 سر آن دو سر دفتر اشقیا
 زیاده سران را به بانگ بلند
 غلط بوده کاواز نتوان شنید
 نبندد گر ادبار چشم خرد
 که با خویشان کرد آن بدسگال
 در اوّل ز بس سرکشی و غرور
 نمی‌کند در رفع تقصیر خویش
 چه زرها که در چاه انبار کرد
 به شاه جهان پیشکش ز آن نداد
 پسندید از جهل زر را به خاک
 به خاک سیه داشت زر را روا
 پس آن تکبر در آغاز کار
 در آغاز آن عجب و نخوت چه بود
 فرا خور به آن نخوت و سرکشی
 زری را که دانست بهتر ز جان
 در اوّل دل از چند ده برنداشت
 نباشد گر ادبار سیل شعور
 سران سپاه ظفر اعتصام
 نمودند این رأی را اختیار
 زر وافری قابل پیشکش
 به این کار نام آوری کاردان

به تعجیل کرد آن دو سر را روان
 به خاک ره پادشه بوسه داد
 که آید غریب و مسافر فرود
 شد آویخته از در آن سرا
 سر آن دو مردود می‌داد پند
 از آن سر که از صحبت تن برید
 که با خویش این دشمنی می‌کند
 که جان باخت با ملک و ناموس و مال
 در بغی و عصیان زد از دست زور
 دل از چند موضع ز جاگیر خویش
 وز آن داغ حسرت به دل بار کرد
 زر از جهل در فدیّه جان نداد
 وز آن باز نخرید جان از هلاک
 ولی داشت خود از تمتع ابا
 شد آخر چو نقش قدم خاکسار
 در آخر کمال مذلت چه بود
 کجا رفت مردی و لشکر کشی
 ز کف داد از بیم جان رایگان
 در آخر همه ملک را وا گذاشت
 ز عاقل کجا سرزند این امور
 چو کردند کار عدو را تمام
 که گیرند از راجه آن دیار
 ز بهر شهنشاه خورشیدوش
 بر راجه چانده شد روان

روان شد به سویش یکی نامه هم
 سران سپه هم به دنبال او
 چو راجه به مضمون نامه رسید
 چه از بیم فوج سپهر انتقام
 چو در ملک او نیز تاراج گر
 کمر بهر تفتیش آن مال بست
 چو شد جمع مال پریشان او
 بر آن دو سردار نصرت شعار
 همه مال ججهار همراه برد
 پی پیشکش کرد گفت و شنود
 که از بهر سرکار عالم پناه
 تقبل دگر کرد یک لک جدا
 خراجی که هر سال سازد روان
 مقرر شد از سروران بیست فیل
 وگر دادن فیل مشکل شود
 کند قیمتش را چو خازن شمار
 چو راجه ز اخلاص آمد به راه
 مشرف کند دولت‌آباد را
 گرفتند بر طبق این گفت گو
 وز آنجا به درگاه شاه جهان
 ز رایات اقبال آفاق گیر
 اواخر ز دی شاه مالک رقاب
 در آن روی دریا سر بارگاه
 امیری که والی خاندیس بود

که از بیم و امید بودش رقم
 سوی ملک راجه نهادند رو
 دگر چاره‌ای جز اطاعت ندید
 تزلزل در آن بوم و بر گشت عام
 ز اموال ججهار شد بهره ور
 ز هر جای آورد چیزی به دست
 به راه سلامت روی کرد رو
 روان گشت و کرد انقیاد اختیار
 به نام آوران آن امانت سپرد
 در آخر تعهد بدین سان نمود
 کند پنج لک روپیه سر به راه
 برای دو سردار کشور گشا
 به درگاه ثانی صاحبقران
 به حسن هنر هر یکی بی‌عَدیل
 به زر نیز مطلوب حاصل شود
 شود جمله هشتاد نوبت هزار
 مقرر چنین شد که چون پادشاه
 به درگاه شاهی شود جبهه سا
 سران سپه عهدنامه ازو
 روان شد سپاه از ظفر کامران
 چو شد ساحل نربده مستنیر
 به اقبال دولت گذر کرد از آب
 دم همسری زد به خورشید و ماه
 در اینجا به درگاه شه جبهه سود

دگر روز گردید آن سرزمین
شد از وزن شمسى شاه جهان
جهان جشنى آورد بر روی کار
زر و گوهر اندوخت عزّ و شرف
نهال تمنّای اهل نیاز
شد از گوهر و زر فقیر آن چنان
شد از کورنش شاه عالم نواز
ز بحر کرم گوهر التفات
شدش خلعتى مایه افتخار
یکى چارقب هم که زر دوز بود
ز الطاف خاقان عالم نواز
مرصّع شده هر یکى ز آن گهر
ز لطف شاه مالک رقاب
تمنّای او بى طلب کام یافت
بزرگان افواج گیتی ستان
ز درگاه شاهنشاه روزگار
سر هر یک از سجده پادشاه
همه اجر بردند افزون ز کار

ز جشن شهنشاه بهشت برین
جهان صاحب عشرت جاودان
که شد کهنه آرایش نوبهار
که گشتند شاه جهان را طرف
ز آب گهر گشت پر برگ و ساز
که شد مستحقّ عطا بحر و کان
درین روز جان جهان سرفراز
برو ریخت شاهنشاه کاینات
که بودش ز عزّ و شرف پود و تار
شهنشاه بر خلعت او فزود
ز شمشیر و خنجر گرفت امتیاز
که خورشید را نآورد در نظر
شد از مخزن روپیه کامیاب
ز بحر کرم یک لک انعام یافت
که بودند همراه خان جهان
گرفتند سرمایه افتخار
دم همسری زد به خورشید و ماه
چو یک نیکویی را ده از کردگار

آمدن بهار عالم افروز آغاز سال نهم از جلوس بر تخت شاهی

دگر خضر فرخ پی نوبهار
چمن را ز یمن قدم داد جان
فسونى به عریان تنان چمن
زد آبی به روی ریاحین باغ

ز دم وز قدم فیض کرد آشکار
به تن جوی را باز آمد روان
دمیده کز آن جامه روید ز تن
که هم زنده گشتند و هم تر دماغ

طراوت چمن را ز بس داد آب
چنان خار و خس سبز شد از بهار
ز برگ ار فتد سایه بر آشیان
شده جاده‌ها سبز پهلوی هم
عجب نبود از نامیه گر در آب
ز باد پر بلبلان در چمن
شکایت ازین عید عشرت سرشت
بود برگ شادی ز عمر آشکار
در اجزای نرگس تأمل نما
کند تا خرد وصف صنّش رقم
نگوید کسی گر خرد پرور است
که تیغ زبان جوهرش خامشی است
به کف از نم گل عصا سبز شد
خطی سبز شد از لب جویبار
سفینه ز اشعار تر سبز شد
به حسنی نشد گلستان جلوه‌گر
بود بار نظّاره بر گل ستم
به نرمی گشاید صبا غنچه را
رطوبت به خاک آن چنان کرد کار
ز هجرت هزار و چل و پنج بود
ز شوّال این سال فرّخ اثر
ز عشر دوم چون دوم روز شد

توانند ادا کرد وام سحاب
که زنگار گون شعله خیزد ز خار
زمرد شود بیضه در آشیان
بسان سطور کتاب از رقم
دمد سبزه چون مو ز فرق حباب
شود آب بر روی گل موجزن
به دل ره ندارد چو غم در بهشت
چو گلبرگ بر^۱ صفحه جویبار
که این شکل فایض برو شد چرا
دوات زر و کاغذست و قلم
به سوسن که تیغ تو بی‌جوهر است
همه ساز و برگ زرش خامشی است
ز دامان تر خار پا سبز شد
که منسوخ شد خط لب‌های یار
صدف بین کز آب گهر سبز شد
که نرگس زند چشم بر یکدگر
به حیرانی چشم نرگس قسم
که اوراق تر کرده از هم جدا
که کس جاده نشناخت از جویبار
که نوروز عالم فروزی نمود
که هر روز او باد عید دگر
ز تحویل دل عشرت اندوز شد

نهم سال از دور اوّل رسید
 درین وقت ثانی صاحبقران
 ز اقبال بر تخت دولت نشست
 برآمد چو بر تخت خورشید وار
 دگر زینت و زیور بارگاه
 به هر دیده از شوق آذین عید
 درین جشن مشاطۀ نوبهار
 به مجرای^۱ خدمت بر پادشاه
 شد از سایه اسبک زرنگار
 همه سایبان‌های زرین طناب
 کند زهره تا بر مغنی نثار
 به طنبور بین و آن تن لاغر
 به این ناتوانی و لاغر تنی
 به تأدیش ارچه بماند گوش
 می نغمه را کاسه‌اش ساغر است
 کمانچه که تیرش ز پیکان جداست
 ز پیکان از آن رو جدا مانده است
 صفیر نی آن شعلۀ رخت هوش
 دف از بهر آن گوش از روی ساخت
 ز هر روزنش آتشی سر کند
 بود روزنش چشمه‌ها نزد هوش
 بود پیکرش سر به سر چشمه سار

گل کام دل از سر و بر دمید
 ممالک ستان پادشاه جهان
 فلک در بر رفعتش دست بست
 برآمد مراد دل روزگار
 ز دل صبر برد و قرار از نگاه
 نگه همچو مرغ قفس می‌طپید
 که گلشن ازو یافت نقش و نگار
 ز گلزار آمد به این بارگاه
 همه فرش آن بزم خورشید وار
 زده پنجه در پنجه آفتاب
 برآورد از گوش خود گوشوار
 که بتوان شمردن رگ پیکرش
 کمندی است تارش به مرد افکنی
 همان می درد پرده صبر و هوش
 خرد را از آن کاسه غارت‌گر است
 گه صید هوش و خرد کم خطاست
 که در زخم دل‌ها بجا مانده است
 ازو آتش افتاد در راه گوش
 که نتواندش ناله نی گداخت
 که بی‌دود بس دودها بر کند
 ز هر چشمه‌ای آب حیوان به جوش
 همه چشمه‌ها در دل جویبار

۱. میجرا (Mojra) سلام. اظهار ارادت.

مر آن جوی را نغمه آب روان
 دگر شاه لک بخش عالم نواز
 دگر عید ارباب منصب رسید
 ز بس حال بهتر شد از پیشتر
 نوازش بجایی رسانید کار
 ز لطف شهنشاه دریا نهاد
 سه شهزاده را از پی یکدگر
 نمود ابتدا از نخستین خلف
 سیوم گوهر بحر شاهنشاهی
 به درگاه شاه زمین و زمان
 شهنشاه را پیشکش پیش برد
 دو فیل قوی پیکر مست بود
 جز آنها سه زنجیر بُد ماده فیل
 دگر آنچه آورد بر روی کار
 شرف یافت چون پیشکش از قبول
 درین عید قدسی صاحب سخن
 روان شعر از طبع آن ذوفنون
 به مدح و ثنای شه بحر و بر
 به عرض شهنشاه عالم رساند
 به فرمان ثانی صاحبقران
 کشیدند او را برابر به زر
 مقرر شد آن زر به انعام او

چه آبی کزان تازه گردد روان
 ز احسان برانداخت رسم نیاز^۱
 مناصب نوید ترقّی شنید
 جوانی به پیری شده رشک بر
 که احسان به چشم طمع گشت خوار
 مناصب ز شهزاده‌ها شد زیاد
 بیفزود منصب شه بحر و بر
 مهین نیر اوج قدر و شرف
 شد این کامبخشی به او منتهی
 جبین سای شد حاجب قطب خان
 از آن تحفه‌هایی که با خویش برد
 که البرز در جنب آن پست بود
 که بهر سواری بود بی‌عدیل
 مرصّع بدو گوهر آبدار
 ز خلعت سرافراز آمد رسول
 که از مشهد طوس بودش وطن
 چو آبی که از گلشن آید برون
 قصیده یکی همچو سلک گهر
 چو ابری که بر بحر گوهر فشاند
 محیط کرم پادشاه جهان
 چو کان گهر گشت همسر به زر
 چنین داد شاه جهان کام او

۱. گ: سیم نیاز.

درین وقت که آمد ز هر کشوری
زمیندار چانده نمود التجا
جز این آستان سلاطین پناه
بر هیچ سردار صاحب وجود
ز امداد طالع درین روزگار
به تحصیل سرمایه امتیاز
زر نذر او مهر پانصد شمار
ازو پیشکش هم سه زنجیر فیل
شهنشاهش از اسب و خلعت نواخت
کز آب گهرهای پر آب و تاب
درین وقت خان عدالت شعار
دو حاجب به نزد شه رحم کیش
توصل به نواب آصف شعار
به پامردی خان آصف سیر
رساندند از خان عادل تحف
ز قسم مرصع بسی تیز بود
شده کلک عجزش عریضه نگار
شهنشه ز عفوش سرافراز ساخت
کنون به که از راه این داستان
نگارم که چون پیش بردند کار
کنون گویم از مکرمات خان خبر
چو طی منازل به جایی رساند

به درگاه شاهنشاهی سروری
به درگاه خاقان فرمان روا
نرفته به جایی دگر هیچ گاه
سر نخوت خود نکرده فرود
به او خضر توفیق گردید یار
به این آستان سود روی نیاز
دگر رویه پنج نوبت هزار
گذشت از نظر سربلند و اصیل
ز سربچی او را سرافراز ساخت
شود سر ز پهلوی او چون حباب
شد آگه ز برگشتن روزگار
فرستاد در رفع تقصیر خویش
نمودند تا آنکه یابند یار
نهادند بر خاک درگاه سر
همه قرة العین کان و صدف^۱
که نظاره را حیرت انگیز بود
سراپا تضرع تمام انکسار
ز خلعت رسولان او را نواخت
کمیت قلم را بتابم عنان
رسولان شاهنشیه روزگار
که با خان عادل چسان کرد سر
که ره چار فرسنگ تا شهر ماند

۱. گ: کان صدف.

در آنجا وقارش توقّف گزید
پی پاس تعظیم فرمان شاه^۱
همان^۲ پایه از عزّت میهمان
بجا آمد از آن مراتب شناس
به آن منزلش جای در شهر داد
ز تحقیق اوضاع در آن دیار
چو اخبار آن ملک را می‌نگاشت
که در راه اخلاص شاهنشاهی
شهنشاه ندانند ز قصصیر او
به نزدش ز شیطان انس دکن
کند چون سلوک ره بندگی
زنند دیو افسادشان راه او
چو بر حرف آنها نهد گوش هوش
ز افسادشان در ره ناصواب
شهنشاه چو از کار آگاه شد
دگر گشت فرمان شاهی روان
که ملکش دگر بار ویران کنند
خرابی دهد داد سعی آن چنان
به غارت چنان گرم گردد سپاه
ز تاراج اموال در آن دیار
شود شسته نقش صغیر و کبیر
چنان باید از آب تیغ غزا

پذیره کنان خان عادل رسید
بجا آمد از وی همه رسم و راه
که گنجید در ظرف وسع و توان
وز آن دولت خویش را داشت پاس
کزان پایه منزلت شد زیاد
چو آگاه شد مکرمت خان ز کار
به درگاه ازین گونه معروض داشت
کند خان عادل اگر کوتاهی
که راضی به این نیست تدبیر او
تنی چند را هست راه سخن
گزیند طریق سرافکندگی
دگرگون شود راه دلخواه او
شمارد سخن‌شان پیام فروش
رود همچو لب تشنه سوی سراب
غضب باز از نو عدو کاه شد
به آن هر سه فوج ممالک ستان
همه شهرها را بیابان کنند
که جغد از خرابه نیابد نشان
که دیوار ویران شود بهر کاه
نبیند کسی ماهی فلس دار
شود این یکی کشته آن یک اسیر
ز خانه نشین پاک گردد سرا

۱. گ: شاه جهان.

۲. گ: هر آن.

که در خانه گر ماند از خلق کس
 ز تیغ غزا گشت در آن دیار
 چو از قرب کلگنده بار سفر
 به اکرام او قطب ملک دکن
 برون رفت تا پنج فرسنگ راه
 به شهرش چو برد از ره احترام
 که چون خانه‌ای دیده بود از صفا
 بجای آمد از سعی موفور او
 به فرض از ملک آمدی ز آسمان
 به احکام فرمان نمود امثال
 بفرمود کز نام شاه جهان
 فروغ زر از نام والای شاه
 ز نام شهنشاه خورشید فر
 شد از نام فرخنده چار یار
 ره و رسم ارباب بدعت گذاخت
 مطابق به آداب ارباب دین
 بفرمود تا خطبه خواند خطیب
 خطیب آن زمانی که شد خطبه خوان
 به نام شهنشاه چرخ اقتدار
 ز اخلاص آن^۱ مخلص خیر خواه
 چو از نام شاهنشاه روزگار
 فرستاد از آن زر به درگاه شاه

نباشد بجز نوحه گر چون جرس
 به خون غرق خانه نشین چون انار
 سبک گشت بر آن رسول دگر
 ز سر منزل دولت خویشتن
 پذیره بجای آمد و رسم و راه
 در آن خانه افکند رخت مقام
 ولی شهر را طرح داده قضا
 هر اعزاز کان بود مقدر او
 در آن ملک عزت ندیدی چنان
 رسانید اطاعت به حد کمال
 رود پایۀ خطبه بر آسمان
 رسانید پرتو به خورشید و ماه
 ز گل تازه تر شد رخ سیم و زر
 مبارک اثر خطبه در آن دیار
 قدم در ره اهل سنت گذاشت
 موافق به قانون شرع متین
 بود این در آن مملکت بس عجیب
 به مسجد روان گشت خود قطب خان
 نمود از ره بندگی زر نثار
 مکرر بجای آمد این^۲ رسم و راه
 در آن ملک زر گشت کامل عیار
 که بر صدق اخلاص باشد گواه

۱. گ: این.

۲. گ: آن.

چو دایم در اثبات هر مدعا
به کار آمد اینجا دو رویی زر
رسد تا اطاعت به حد کمال
برین شد که سازد به درگه روان
به حکم شریعت دو باشد گوا
که هر روی او شد گواه دگر
همه حکم‌ها را کند امثال
زر پیشکش را در اندک زمان

بیان فتوحات افواج ثلاثه و کیفیت خرابی ملک عادل خان

کنون از ره اقتضای مقام^۱
شود طوطی خانه شکر شکن
نگارد فتوحات هر سه سپاه
ز چندین حصار و قلاع متین
کز اقبال شاه سکندر نهاد
ازین پیش آن مخلص جان فشان
ز حکم شهنشاه فرمان روا
زده دامن سعی را بر میان
درآورد چاندور^۳ را در قبل
بنا یافته بر سر کوهسار
ز اسباب این قلعه‌گیری سپاه
حصار فلک ارتفاعی^۵ چنین
به تأیید اقبال شاه جهان
ز رعب سپاه قیامت نهیب
چو گردید کار رسالت تمام^۲
ز اخبار افواج لشکر شکن
که رو داد از اقبال عالم پناه
شود فتح آن قلعه بالانشین
وز اخلاص الله وردی گشاد
کمک بود در فوج شایسته خان
به تسخیر این قلعه‌ها شد جدا
سوی چاندور^۳ و درب^۴ شد روان
که با آسمان بود دست و بغل
قمر از حصارش بود هاله وار
ندارد بغیر از کمند نگاه
که سایه نیفتد از آن بر زمین
به دستش درآمد به اندک زمان
چنان رفت از خصم صبر و شکیب

۱. گ: زمان.

۲. گ: بیان.

3. Chandor.

4. Darabh

۵. گ: از بقاعی.

که گر جا گرفتی به حصن فلک
شد از فتح این حصن محکم اساس
ازین فتح چون یافتند آگهی
دگر قلعه داران نخوت شعار
شماری گرفتند از کار خویش
بر آن قلعه چون قدرتش دست یافت
که حصنی است بر قلّه کوهسار
حصارش بر افلاک پیوسته است
در آن قلعه شخصی که سردار بود
نرفت از ره آن عاقل پیش بین
ز بالای آن حصن مشکل گشا
چو دانست با بخت شاهان جدال
سلامت به تسلیم آن قلعه دید
به خان چون کلید در قلعه داد
ز منصب شهنشاه عالم نواز
چه منصب فزاینده قدر و شأن
به او رویه نیز پنجه هزار
چو در تحت تسخیرش آمد حصار
چه سرب و چه باروت و چه توپ آن
به بازوی مردی و تیغ جهاد
که فتح این قلعه‌های حصین
کشید امتداد قبل کم ز ماه

همی گفت و همش که بالا ترک
بسی مفسدان غرق بحر هراس
ز نیروی اقبال شاهنشاهی
که بُد پشت طغیان شان بر حصار
طریق اطاعت گرفتند پیش
سوی قلعه انجراهی شتافت
ز رفعت نمود است بر هر دیار
ز سرکوب و از نقب وارسته است
ز اقبال شاهی خبردار بود
به امید آن طرفه حصن حصین
نزد در طریق جدل دست و پا
بود آفت جان و ناموس و مال
در آن گوشه عافیت را خرید
در کام‌ها بر رخ خود گشاد
به تجویز خان ساختش سرفراز
میان بزرگان و گردن کشان
کرم کرد شاهنشاه روزگار
گرفت آنچه در قلعه باشد به کار
وز آنجا به فتح درب شد روان
دو حصن دگر هم درین ره گشاد
که چون هاله با ماه شد همشین
ز اقبال شاه جهان پادشاه

بجز یک حصار سپهر ارتفاع
 بر اطراف آن لشکر کینه خواه
 در آن قلعه کش راجدیو است نام
 همه قوم و خویشان نزدیک او
 که قلعه مبادا که آید به دست
 ازین کوشش و سعی‌های تباه
 دهد فرصتی دست گر آن حصار
 میسر نگردید آن آرزو
 به اقبال شاهنشاه روزگار
 حصاری که بر کوه بودش بنا
 گروهی که از نسبت بی‌نظام
 شدند از اسیری بدان گونه خوار
 ازین فتح چون کامران گشت خان
 به حصن درب چون افتادش گذر
 یکی قلعه بر قلّه کوه دید
 نه کوهی که از چار جانب نگاه
 نگه‌های بگسسته در هر قدم
 چو پیوسته اقبال عالم گشا
 به هر جا شود مشکلی سدّ راه
 ز امداد اقبال نیرنگ ساز
 در آن قلعه بُد هندویی پاسبان
 مسمی به چنّپل خرد پروری

که تا یافت از قلعه‌دار انتزاع
 دم خوش ز کوشش نزد تا دو ماه
 گروهی بد از مردم بی‌نظام
 شدند اهل قلعه در آن جنگجو
 بزرگان آن ملک گردند پست
 غرض اینکه شاید درین یک دو ماه
 روند آن جماعت به راه فرار
 که آخر دلیران پرخاشجو
 گشودند از روی قهر آن حصار
 بروجش ستون‌های سقف سما
 در آن قلعه بودند والامقام
 که سایه از ایشان گرفتی کنار
 از آنجا به فتح درب شد روان
 طلسمی عجب آمدش در نظر
 که از دید آن نگه‌ای^۱ می‌رمید
 تواند پی بر شدن یافت راه
 به راهش فتادست بر روی هم
 بود هم‌ره فوج رزم آزما
 که در وادی حیرت^۲ افتد سپاه
 در چاره‌ای گردد از غیب باز
 خبردار از انقلاب جهان
 سعادت به رویش گشاده دری

۱. گ: دیدن آن نگه.

۲. گ: جرأت.

ز تسخیر آن قلعه‌های حصین
گرفت آن خردمند از آگهی
به نزد سپهدار پیغام داد
که گر می‌دهد خان به من این قرار
که سازد مر این بنده را سرفراز
ز سرکار شاهنشیه روزگار
چه منصب که در جنب نام آوران
دگر آرزو داده با دل قرار
به این هر سه شرط ار کند خان وفا
چو از مطلب آگاه گردید خان
چه دانست کز راه جنگ و جدال
ز کوهش که بر چرخ پیوسته است
نیابد به سعی تلاش سپاه
چنین گفت خان در جواب رسول
به عرض شهنشاه جم اقتدار
جواب آمد از موقف کبریا
چو شد داخل بنده‌ها نام او
ز لک روپیه هم شود سرفراز
اگر زین قلاع فلک ارتفاع
یکی را پس از سال‌های دراز
شود باعث فخر تا محشرش
بنازم به اقبال شاه جهان
طلسم چنین قلعه‌ها را گشاد
کنون مجمل کار شایسته خان

به فکر خود افتاد آن پیش بین
حسابی ز اقبال شاهنشاهی
در عرض این مدعا را گشاد
قراری که دایم بود استوار
کند بنده شاه عالم نواز
ز منصب دهد مایه افتخار
توانم درآمد به امداد آن
که لک روپیه آورد در کنار
دهم من همین حصن مشکل گشا
شمرد این ز اقبال شاهجهان
تسلط بر آن قلعه باشد محال
ره چاره از شش جهت بسته است
نه نقب و نه سیبه، نه سرکوب راه
که شد مدعا آشنا با حصول
رسانید خان مطلب قلعه‌دار
که حاجات او گشت جمله روا
ز منصب برآورده شد کام او
پس از دادن قلعه با برگ و بار
که مفتوح شد بی‌جدال و نزاع
گشاید قوی شوکتی سرفراز
بنازد به بخت بلند اخترش
که یک بنده او به اندک زمان
که یک لشکری را به کشتن نداد
دبیر قلم می‌نماید بیان

چو رخصت ز درگاه والا گرفت
 ز فرزند ساهو ددا فتنه کیش
 دل از ملک کند و به راه گریز
 چو آورده گردید آن فتنه جو
 خبر یافت خان مظفر سپاه
 امیری به آن صوب رزم آزما
 کزان ملک هم دفع اعدا کند
 رعیت که از جور هر ظلم کیش
 به سوی وطن آرد از لطف باز
 به هر جا که دانست اهل فساد
 فرستاد فوجی و آن راه بست
 چو آن فوج سابق به ناسک رسید
 به ضبط جنیر آن شجاعت شعار
 سپاه گرانی همه رزم کیش
 درین وقت فرمان به شایسته خان
 که چون جمع شد خاطر از آن حدود
 وز آنجا شتابد به احمدنگر
 به فرمان ثانی صاحبقران
 در احمدنگر یافت خان این خبر
 به کوکن مگر رفته فوج عدو
 سپاه عدو در جنیر آن قدر
 همان دم روان کرد پانصد سوار
 ز اصحاب ساهو گرفتند شهر
 ولی ماند در رهن وقت دگر

بسی ملک معمور ز اعدا گرفت
 گرفت آنچه او داشت در ضبط خویش
 روان شد نبودش چو تاب ستیز
 نمی‌بوده خان غافل از کار او
 که بُردست دشمن به ناسک سپاه
 فرستاد با فوج کشور گشا
 هم اصلاح حال رعایا کند
 پراکنده گشتست از جای خویش
 ببندد ره جور هر فتنه ساز
 ره فتنه خواهند آنجا گشاد
 وزین خلق را نقش راحت نشست
 عدو خویشان را به کوکن کشید
 فرستاد فوجی ز مردان کار
 به میدان همه صاحب دست پیش
 رسید از شهنشاه گیتی ستان
 شد آواره هر فتنه جویی که بود
 که خالی است از لشکر آن بوم و بر
 به آن صوب گردید چون خان روان
 که رفت از جنیر آن سپه پیشتر
 سپه هم روان گشت دنبال او
 نماندست که آسان نباشد ظفر
 سپاهی همه تشنه کارزار
 به نیروی مردی و شمشیر قهر
 که بر قلعه‌اش دست یابد ظفر

شد از سعی خان معلی مقام
 شمار مواضع که آن نام‌جو
 بود بی‌کم و بیش هفده محل
 کنون قصه خان دوران شنو
 چو گردید آن مخلص جان فشان
 چو نزدیک ادگیر منزل گزید
 که چون خان عادل ز مستی جاه
 نه او را سر پیشکش دادن است
 غرورش به تأدیب دارد نیاز
 ز درگاه گردیده خان جهان
 به خان زمان نیز اشارت شده
 توهّم دامن سعی زن بر میان
 که جز خانه چشم خود دیده ور
 ز تیغ جهاد آتشی بر فروز
 شود گرم آفت رسانی سپاه
 به خون ریز خلق آن چنان شو دلیر
 بپاید گرفتن اسیر آن قدر
 ز مضمون فرمان چو آگاه شد
 نمود از سپاه مظفر لّوا
 نگهداشت جایی که بُد بر کران
 گروهی که از اسبشان کار تاخت
 به زیر و زبر کردن آن دیار
 تمام شب آن خان نصرت پناه
 به کلیان رسانید خود را چنان

جنیر و توابع مسخر تمام
 گرفته ز ساهو و فرزند او
 که عامل عمل می‌کند بی‌جدل
 فتوحات آن مرد میدان شنو
 به تسخیر ادگیر و اوسه روان
 به او از شهنشاه فرمان رسید
 شده کجرو و رو نیارد به راه
 نه برگشته از یاری دشمن است
 ضرور است در ملک او ترک‌تاز
 به تخریب و تاراج ملکش روان
 کزو گردد آن ملک برهم زده
 خرابی ملکش به جایی رسان
 نبیند در آنجا سرایی دگر
 که یک مملکت را کند پاک سوز
 چو شیر گرسنه به نخجیرگاه
 که از خوردن خون شود خاک سیر
 کزان جمع گردد سپاه دگر
 مهیای سامان این راه شد
 همه بارهای گران را جدا
 ز دست امید زیاده سران
 نمی‌آمد از مهرهی دور ساخت
 سر شب شد از مسکن خود سوار
 همی‌راند روز دگر چاشتگاه
 که آگه نشد هیچ کس بیش از آن

ز کلیان در آن ملک معمورتر
 ز احوال آن ملک دیگر می‌پرس
 چه گوید کسی از شمار اسیر
 فقیران ز تاراج قارون شدند
 به یک دم درآورد تیغ فنا
 مواشی ز هر قسم بیش از شمار
 ز مال غنیمت گرانبار شد
 ز تاراج اگر ماند چیزی بجا
 ز دود سـراهای آتش زده
 پی‌گریه اسباب بسیار بود
 چه از دود آتش چه از دود دل
 ز بس سیل خون شد ز کلیان به در
 چو لشکر خرابی به پایان رساند
 بود خرمن تخم عصیان همین
 چو شد محو آبادی از آن دیار
 روان گشت سیلاب خوف و خطر
 بر آنچه ز آن ملک آباد رفت
 چو سیل از غبار خرابی هوا
 ز گرد یتیمی به روی اسیر
 که طفلی که در دامنش داشت جا
 ز بار غنیمت چنان شد سپاه
 مواشی چو نقش قدم هر قدم
 چو معلوم خان سپهدار گشت
 سوی قلعه پالکی شد روان

نباشند معموره‌های دگر
 ز انواع بیداد لشکر می‌پرس
 ز پا آنکه نفتاد شد دستگیر
 توان یافتن که اغنیا چون شدند
 دو نوبت هزار آدمی را ز پا
 به دست آمد و رفت در زیر بار
 به سر بار اسیری بر آن بار شد
 سرا بود و جغد از متاع سرا
 ز چشم کواکب سرشک آمده
 همین دود بود آنچه در کار بود
 همه خاک کلیان شد از اشک گل
 خبر شد به معموره‌های دگر
 ز کلیان بجا خرمنی خاک ماند
 به هرجا که کاری دهد بر چنین
 چو رحم از دل مرد غارت شعار
 ز کلیان به معموره‌های دگر
 خسی بود کلیان که برباد رفت
 پس از هفته‌ای رنگش آمد بجا
 چنان گشت هیئت تغیر پذیر
 به او چشم مادر نشد آشنا
 که از سایه‌اش پست می‌گشت راه
 به خاک از گرانی نهادی شکم
 که فوج از غنیمت گرانبار گشت
 که آنجا گذارند بار گران

چو لشکر به آنجا نمود انتقال
 سپه چون از آن قلعه بیگاه^۱ یافت
 ز هر قسم آذوقه آنجا گذاشت
 ز سر چونکه بار گران باز شد
 شد از پالکی خان دشمن شکن
 در آن ملک سردار سیل فنا
 سپهدار تا در^۲ شهر بیدر بتاخت
 ز مسجد بسی رفته‌تر شد سرا
 چه خورد و کلان و چه خوب و چه زشت
 چه تاراج سیلاب بی‌زینهار
 تجسس گره باز کرد از حباب
 سپه در سراها پریشان شده
 چو تاراج گر رخت از خانه برد
 به پنجاه معموره خان در سه روز
 چنان گشت تاراج را پایمال
 به هر ده بجای ماند از اندوخته
 چنان جغد از خانه‌های سیاه
 چو یکسان شد آن ملک با خاک راه
 به هنگام رجعت بسی از محال
 پی رزم این فوج گیتی ستان
 سپهدار بهلول خذلان شعار
 چو آن فوج نزدیک بیدر رسید

شد آن قلعه لبریز مال و منال
 ذخیره سرانجام دلخواه یافت
 پی ضبط بنگاه جمعی گماشت
 پی تاخت لشکر سبک تاز شد
 به نزدیک بیدر تزلزل فکن
 درآمد بسی خانه تن ز پا
 چه معموره‌ها را که ویرانه ساخت
 که در مسجد آخر بود بوریا
 بجای حرص تاراج چیزی نهشت
 کزو خار و خس هم نشد برکنار
 بردند تافلس ماهی ز آب
 همه صیقل زنگ سامان شده
 سرا ماند و آن را به آتش سپرد
 چو برق از تف کین شد آتش فروز
 که نه مال ماند و نه اهل و عیال
 تن کشته و خانه سوخته
 رمیدی که از روی زنگی نگاه
 سوی پالکی کرد رجعت سپاه
 شد افواج منصور را پایمال
 سپاهی شد از خان عادل روان
 شمار سواران آن ده هزار
 سپهدار از آن فوج جمعی گزید

۱. گ: بنگاه.

۲. گ: سپه تا در.

سواران خوش اسب و مردان کار
 فرستاد این فوج را پیشتر
 نمودار گردید چون این سپاه
 بر آن فوج چون راجه جی سنگ تاخت
 پریشانی رو به آنها نهاد
 بدان گونه نقش جدایی نشست
 ز جان شسته دست پریشان ضمیر
 چو دشمن سزایی که بایست یافت
 برآورد ز آن قلعه بنگاه را
 سپه را به سمت بجایور برد
 در آن ضلع معموره‌ها بالتمام
 کس از زیر شمشیر اگر شد رها
 کسی ز آن بر و بوم سالم نجست
 به هرجا کزین فوج گردی رسید
 درین عرض کز فوج آفاق گیر
 بجز دور گردی ز فوج غنیم
 بغیر از تماشای این گیر و دار
 درین وقت کز تاخت آمد فتور
 که چون شهر پر خلق و معمور بود
 به خون شسته شد نقش معموریش
 بزرگان آن فوج را هرکه بود
 که شد ملک ویران چه بی‌غیرتی‌ست

که باشد شمارش دو نوبت هزار
 به دور سپاه قیامت اثر
 بر برق در جلوه آمد گیاه
 به یک حمله تاب و توان خصم باخت
 که از هم دل و دست دور افتاد
 که سوی عنان ره نمی‌یافت دست
 کجا آورد دست شمشیر گیر
 سوی پالکی خان دوران شتافت
 کمر بست تأدیب بدخواه را
 خرابی به آن ملک معمور برد
 به باد فنا شد ز تاراج عام
 به قید اسیری شدی مبتلا
 ز شمشیر اگر رست زنجیر بست
 ز روی زمین رنگ راحت پرید
 شدی ملک ویران و مردم اسیر
 دگر هیچ کاری نیامد ز بیم
 از آن فوج امری نشد آشکار
 در آبادی موضع هیره‌پور
 در آن ملک چون مصر معمور بود
 ز یاد کسان رفت مشهوریش
 از آن بس زبان ملامت گشود
 تلاشی کنید این چه دون هم‌تی‌ست

در آن قوم آن سرزنش کار کرد
 سپه چون روان گشت از هی‌ره‌پور
 در اطراف افواج نصرت پناه
 در شوخی و خیرگی کرده باز
 به خود خان دوران مقرر نمود
 کند فوج‌ها را مرتب چنان
 چو قلب سپاه یمین و یسار
 ولی بر دلیران پرخاش جو
 نیامد ز جوش حمیت درنگ
 دلیرانه بر دشمنان تاختند
 روان شد ز پی راجه جی سنگه نیز
 خبر یافت چون خان دوران ز کار
 نگهداشت با لشکر رزم کیش
 دگر زخم چون گرمی^۳ از سرگرفت
 چنان آتش کین گرفت التهاب
 ز بس گرمی آتش کارزار
 پیام اجل سوی تن نیز برد
 ز شمشیر چون موج مانند خس
 ره رجعت آورد دشمن به پیش
 ز بس صدمه تیغ دشمن گداز

غضب را مهیای آن کار^۱ کرد
 بر آن قوم شد رزم‌جویی ضرور
 عدو رزم‌جو شد در اثنای راه
 کبوتر زده پنجه بر شاه‌باز
 که لشکر چو در منزل آید فرود
 که رسم است و آیین رزم آوران
 مرتب شد آیند در کارزار
 گران آمد این خیرگی از عدو
 که گردد مقید به آداب جنگ
 بسی بار تن از سر انداختند
 بلا آتش رزم را کرد تیز
 پی حفظ اردو^۲ یکی نامدار
 رسانید خود را به یاران پیش
 بدن نیز تنگش به بر در گرفت
 که شد در کمر تیغ بی‌رنج^۴ آب
 به چشم زره سرمه گشتی غبار
 ز جا خصم را آب شمشیر برد
 به بحر خطر خصم رفتی به پس
 سر از تیغ افتاد از تن به پیش
 ز راهی که آمد عدو گشت باز

۱. گ: پیکار.

۲. گ: از دو.

۳. گ: زخم خون‌ریز.

۴. گ: مریخ.

عدو را رساندند خصم افکنان
 درین ره ز بس دشمن انداختند
 گرفتند از اعدا دو صد باد پا
 چو دشمن به آرامگاه عدم
 به منزل گه آمد سپه کامیاب
 سپه تا بیاساید از رنج راه
 بسر برد یک روز و روز دگر
 کز آن تا بجاپور یک منزل است
 چو لشکر به فیروزآباد رفت
 از آنجا سپهدار لازم شناخت
 که مکتوبی از خان دوران رسید^۱
 چه سدّی که تالاب شاپور داشت
 شکستند و آبش برون رفته است
 رعایای اطراف آن شهر را
 کنون خارج شهر از هر طرف
 سپهدار چون این خبر را شنود
 روان گشت و ویرانی آغاز کرد
 جدا گشت و پیوست با یکدگر
 سپاهی روان شد به هر مرز و بوم
 ز بس زندگی تیغ بر باد داد
 به هر جا که افتاد راه سپاه

به جایی که گشتند از آنجا روان
 همه جاده را جوی خون ساختند
 که رفته سوارش به باد فنا
 روان شد به بخت سیه همقدم
 ظفر در عنان، فتح اندر رکاب
 درینجا سپهدار نصرت پناه
 به فیروزآباد ره کرد سر
 ز شهر آنچه خواهی از آن حاصل است
 گر آبادی داشت برباد رفت
 که آرد به دور بجاپور تاخت
 که لشکر نباید به اینجا کشید
 وز آن رونق این ملک^۲ معمور داشت
 رعیت به قلعه درون رفته است
 همه برده در قلعه دادند جا
 نه آب است و نه دانه و نه علف
 به ملکی که معمورتر ز آن نبود
 به هر ده در صد بلا باز کرد
 سر از قید تن داغ غم بر جگر
 که از گرد می‌کرد کار^۳ سموم
 ازین پس نمیرد چراغی ز باد
 در از خانه کند و ز دیوار کاه

۱. گ: از مکرمت خان رسید.

۲. گ: رونق ملک.

۳. گ: باد.

رسیدی سپه بی‌نزع و جدال
سپه شد به نوعی قوی دستگاه
به هر جا که رفت این سپاه گران
که گرد رهش هر کجا می‌نشست
به هر جا خرابی گرفتی کمال
روان می‌شدی لشکر کینه ور
ز ویرانی ملک خود بی‌سبب
چه حاصل اگر پیشکش را نداد
کشید او ز عصیان شاه جهان
در کینه با دست بالا زدن
لجاجت اگر باز خود کمتر است
ثمر تا چه بخشد عناد و لجاج
سوی آسمان هر که افکند تیر
بود این سخن حرف کار آگهان
چو سیلی که آید به شب‌های تار
نیارد کسش چاره‌ای ساختن
چو اکثر ولایت آن بوم و بر
روان گشت فرمان عالم پناه
که چون خان عادل به راه آمده
به این آستان از وی آمد رسول
عریضه هم از مکرمات خان رسید
به ویرانی ملک او بعد ازین

ز هر ده به یک شهر مال و منال
که زر بر نمی‌داشت از خاک راه
چنان بود همچو است^۱ آفت رسان
اگر کوه بود از کمر می‌شکست^۲
که نه خلق ماندی نه خانه نه مال
به تخریب آباد ملکی دگر
خرد داشت از خان عادل عجب
که صد همچو آن ملک‌ها شد به باد
بلا بر بلا و زیان بر زیان
نباشد بجز تیشه بر پا زدن
بر عاقلانش ندامت بر است
به شاهنشاه صاحب تخت و تاج
نشان کرد خود را چو آمد به زیر
که باشد خصومت به شاهنشاهان
که نبود ره چاره‌اش آشکار
بجز حیرت و دست و پا باختن
شد افواج منصور را بی‌سپر
بر آن سپهدار نصرت سپاه
ز کردار خود عذر خواه آمده
نمودست احکام شاهی قبول
که او شاهراه اطاعت گزید
نکوشد چو گردید اطاعت گزین

۱. گ: بود بی‌خواست.

۲. گ: می‌نشست.

کنون بایلدش بست آن نامور
 چو از حکم شاهی خبردار شد
 از اینجا سخن را بتابم عنان
 نخست آن مؤید به فتح و ظفر
 روان گشت با فوج آفاق گیر
 در آن قلعه بگذاشت اجمال فوج
 به هر سروری داد جای قرار
 چو ترتیب افواج منصور داد
 به ملک عدو چون در آمد سپاه
 به نام آوران سپاه دکن
 چنین امر فرمود خان جهان
 گشادند بعد از سه روز آن حصار
 همان‌ها که بودند قلعه گشا
 بود هرچه در قلعه‌داری ضرور
 درین قلعه از مردم رزم کیش
 درین راه معموره‌های کلان
 دچار سپه گشت و برباد رفت
 چو قطع مسافت به گاهی رسید
 ز آلات حرب و ز مردان کار
 همه کرده خود را مهیای جنگ
 سپهدار آورد لشکر فرود
 خود آمد به نزدیکی آن حصار
 که ناگه دلیران پرخاش جو
 دلیران بلند آوازه را

به تسخیر اودگیر و اوسه کمر
 به فکر سرانجام آن کار شد
 روم بر سر فوج خان جهان
 چو رخصت گرفت از شه بحر و بر
 سوی حصن داروور از راه بیر
 که لشکر سبک‌خیز گردد چو موج
 پس و پیش و قلب و یمین و یسار
 به تخریب ملک عدو رو نهاد
 به حصن سرادون افتاد راه
 که بودند با فوج دشمن شکن
 که بندند همّت به تسخیر آن
 گرفتار زنجیر شد قلعه‌دار
 شفاعت نمودند تا شد رها
 در آمد به ملکیت دست زور
 گروهی بماند و سپه رفت پیش
 که چشم طمع گشت روشن از آن
 بدان سان که نامش هم از یاد رفت
 یکی قلعه محکم آمد پدید
 بسی بود آماده در آن حصار
 فرو ریخت از قلعه بان و تفنگ
 به جایی که بان را رسایی نبود
 که تدبیری اندیشد از بهر کار
 دویدند بر قلعه از چار سو
 ز دشمن گرفتند دروازه را

گروهی ز مردان غیرت شعار
 ز دهشت عدو باخت چون دست و پا
 سپهدار چون گشت آگه ز کار
 درین قلعه داد آب تیغ جهاد
 ز سرب و ز باروت و توپ و تفنگ
 دگر از لوازم که باشد ضرور
 حصاری که بایست تا چندگاه
 شود خسته و کشته بس نامدار
 به یک حمله اوّل آمد به دست
 درین قلعه جمعی ز مردان کار
 چو شد یک دو منزل سپه پیشتر
 برابر به این فوج شد آشکار
 بر آن فوج رندوله سردار بود
 شدندی سپه (هر طرف) جلوه‌گر
 فکندندی از دور بان و تفنگ
 دو روزی کزین دور گردی گذشت
 به نزدیک افواج نصرت پناه
 به دنبال لشکر جلو ریختند
 ز بس گرم گشتند در کارزار
 به تن‌ها درافتاد تیغ آن چنان
 به عکس رسولان خدنگ و تفنگ
 امیر هراول یل سرفراز
 به فوج عقب یافت کافتاده جنگ
 شد از جوش مردانگی رزم ساز

چو کنگر گرفتند جا بر حصار
 دلیران گرفتند در قلعه جا
 به تحت تصرف درآمد حصار
 بنای بسی زندگی را به باد
 که در قلعه ماند ز آلات جنگ
 همه ضبط شد بی‌فتور و قصور
 تلاش آزمایی نماید سپاه
 که کس گردد از فتح آن کامگار
 بدین گونه نقش ظفر کم نشست
 نگهداشت سردار دشمن شکار
 بسی گشت معموره‌ها بی سپر
 از آن سو سپه هفت نوبت هزار
 که هر خصم را میر پیکار بود
 چو جلوه ظهوری بسان شرر
 به یکجا نیفشرده پای درنگ
 به مردانگی خصم نزدیک گشت
 رسیدند روزی در اثنای راه
 به چنداول فوج آویختند
 به رنگ دخان مرتفع شد غبار
 که می در رگ و شعله در نیستان
 فزودند بر کینه جویی و جنگ
 که با خان خطابش بود شهنسوار
 ز غیرت نیلورد تاب درنگ
 شتابان به سوی عقب گشت باز

سپهدار خان نیز با صد شتاب
 شود آتش کینه تا تیزتر
 فلک با چنین دامن بیکران
 ز دشمن رسی داشت پر گر خدنگ
 به کین گرم گردید مرد آن چنان
 ز جان‌ها که شمشیر برد از عدو
 به قتل عدو در صف کارزار
 به نفرین او رفت تا در سجود
 ولی داشت از کین دشمن تفنگ
 دل خویش را زو تهی ساختی
 همین است معراج خصمی و بس
 بدل کرد دوران پر انقلاب
 قدح کاسه سر می‌اش خون شده
 کشیده به یک سیخ ناوک بلا
 شده حلقه‌های زره هر یکی
 بسی طایر روح همچون شرار
 گرفتی اجل تا ز یک شخص جان
 ز پیری کمان گرچه بی‌دستگیر
 نمی‌آمد از صد جوان آنچه او
 کمان را کشیدی چو ناوک فکن
 کشیده شدی هر دو با یک‌دگر
 سپهدار چون خصم را تیره یافت

روان گشت با خان رستم خطاب
 به دامن زنی شد قضا و قدر
 یکی بود او هم ز دامن زنان
 گرو برد از مهره‌های تفنگ
 که از مغز شد نرم تر استخوان
 دهد بوی جان از لب زخم او
 دم گرمی از ماشه گشت آشکار
 همان دم اجل جان ز دشمن ربود
 چنان پر که صد بار اگر روز جنگ
 دگر طرح جنگ از سرانداختی
 که خالی نگردد دل از قتل کس
 به این^۱ رزمگه را به بزم شراب
 ز سر هوش ازین باده بیرون شده
 کباب از دل چند رزم آزما
 چو خاتم در انگشت هر ناوکی
 پرید از تف آتش کارزار
 بسی بی‌اجل رفته بود از میان
 نیامد سوی عرصه داروگیر
 بلا ریخت تنها به فوج عدو
 کشیدی عدو تیر را از بدن
 به یک دفع چون از ترازو دو سر
 به آن صوب ناچار خود هم شتافت

۱. گ: مرین.

بسی گشت مردانگی آشکار
 درین رزم ز اهل دکن رو نمود
 به سر باختن آمده چون حباب
 گریز بجای را ربنوده زیاد
 که رندوله را زخم بر ران رسید
 تن فوج را سر جدا افتاد
 سوارش نمودند بگریختند
 بیردند اما به راه فرار
 قضا بست آن را که دوران نکشت
 به ره خسته و کشته و بسته بود
 از آنجا به داراسیون بازگشت
 سپه چند روزی به راحت رسید
 که دشمن سر رزم دارد دگر
 کند جمع که آید دگر در میان
 ز جمعیت آید قوی دستگاه
 وزین تاخت کار عدو ساختن
 سپه را ز بار گران ساخت فرد
 نگهداشت با اسب‌های زبون
 به فوج عدو چاشت گه شد دچار
 دگر رایست فتنه بر پای شد
 ز دل زخم را شست سیلاب خون
 پی جان فروشی دکان کرد باز
 که با سایه افتاد کس در نبرد
 به پیکار او مرد رو می‌نهاد

ز فوج مخالف درین کارزار
 تلاشی که هرگز مقرر نبود
 به بحر خطر جمله با صد شتاب
 حمیت زده جوش در هر نهاد
 تلاش عدو تا به جایی رسید
 از آن صدمه از باد پا افتاد
 سپاه دکن بر سرش ریختند
 به صد سعیش از مردم کارزار
 به رفتن چو فوج عدو داد پشت
 عدو تا مفری که پیوسته بود
 سپه کش چو با فتح دمساز گشت
 در آن خطه چندی توقف گزید
 در آنجا به سردار آمد خبر
 سپاه پراکنده در هر کران
 به خود گفت ز آن پیشتر که آن سپاه
 دلیرانه باید بر آن تاختن
 چو با خویش این عزم را جزم کرد
 همه بارها را به داراسیون
 ز داراسیون صبحدم شد سوار
 بلا از دو جانب صف آرای شد
 گرفت آتش کین درون و برون
 دگر زخم بر پیکر رزمساز
 جنون غضب آن چنان کار کرد
 به چار آینه عکس اگر می‌فتاد

ز بس زخم از اندازه بیرون شدی
 برای سواری درین کارزار
 کز احوال افواج نصرت اثر
 ز هر فوج از ارسال پیک نگاه
 درین وقت از اعلام پیش نظر^۱
 که فرهاد خان از سپاه عدو
 به فرهاد خان گشت در رزم یار
 همان دم به پانصد تن رزم کیش
 سپهدار خان را کمک چون رساند
 چنان خصم جای خود از دست داد
 قریب به یک فرسخ از جای خویش
 درین راه چه کشته و زخم‌دار
 به ره متصل خصم افتاده بود
 دگر نامداران رزم آزما
 سپاه ظفر پیشه تا نیم روز
 چو دیوار فوج عدم کنده شد
 فتادند هر یک به راهی دگر
 در آن سر زمین چون برای سپاه
 به داراسیون فوج برگشت باز
 ز داراسیون باز عزم سپاه
 که گردند آنجا سبکبار باز
 سپه چون سبک گشت از بار خویش

ز خون سوار اسب گلگون شدی
 سپهدار فرمود فیل اختیار
 به دیدن تواند شدن با خبر
 شدی آگه آن خان نصرت پناه
 خبردار گردیدی آن نامور
 شده با سپهدار خان رو به رو
 همه خاص خیل عداوت شعار
 کمک داد او را ز تأمین خویش
 عدو را به یک حمله در پس نشاند
 که خاشاک از صدمه تند باد
 عدو را پیش^۲ برد آن رزم کیش
 به روی هم افتاد اسب و سوار
 ز هم ربط نگسته چون جاده بود
 ربودند فوجی برابر ز جا
 شد از برق شمشیر کین خصم سوز
 چو گرد آن جماعت پراکنده شد
 بلا راهبر خستگی همسفر
 نبود آب و نایاب تر ز آن گیاه
 ز فتح و ظفر جمله با برگ و ساز
 به سوی سرادون سر کرد راه
 دلیران رزم آور یکه تاز
 ره سمت گلبرگه بگرفت پیش

۱. گ: پیک نظر.

۲. گ: را به پس.

در آن راه معموره‌ها شد خراب
 بسا ملک خان عدالت شعار
 شد از باد غارت در آن بوم و بر
 در آن ملک از شهر و ده لوح خاک
 درین ره ز خصم سیه روزگار
 چو لشکر به نزدیک اوسه رسید
 پناه خود از تیره شب ساختند
 گروهی دلیران به دور سپاه
 به بان افکنان تاختند از زمین
 به یک بار ز آنها اثر آشکار
 صباحش چو رو داد کوچ سپاه
 به فوج سپهدار خان در فتاد
 ز ناپاکی و خیرگی هرچه داشت
 تف کین دگر رو به دل‌ها نهاد
 هوا از تف کین ز بس بر فروخت
 کمان خانه‌اش از نزول بلا
 چنین خانه‌ها در زمانه که دید
 ز بس شدت کینه، مردان جنگ
 ز بس آتش کین گرفت التهاب
 عدو دید بس جمله جان‌ستان
 بدر رفت از ضربت دست پیش
 به سردار افواج گیتی ستان
 ز فوج مقابل تفنگی رسید
 فرود آمد از فیل آن نامدار

که آثار آن محو شد چون حباب
 که بود از خوشی چون چمن از بهار
 ز نخل خزان دیده بی‌برگ تر
 چو آینه از نقش گردیده پاک
 نشد چند روزی اثر آشکار
 شبی گشت آثار اعدا پدید
 بسی بان به لشکرگه انداختند
 کمینگاه‌شان بود آرامگاه
 چو شیر از نیستان خود خشمگین
 نشد همچو سایه به شب‌های تار
 عدو رزم جو شد در اثنای راه
 به راجه دبی سینگ هم رو نهاد
 عدو بر طبق‌های مردی گذاشت
 ز تن سیل خون رو به دریا نهاد
 پر طایر تیرها را بسوخت
 چنان شد که ناوک نمی‌یافت جا
 دو عالم بنا در دو خانه که دید
 همه آهنین دل شده چون تفنگ
 نکردی برو سیل خون کار آب
 هم از راجه هم از سپهدار خان
 چو خاشاک سیلاب از جای خویش
 که بر حوضه فیل بودش مکان
 ز حفظ الهی گزندی ندید
 غضبناک بر بادپا شد سوار

ز بس خشم بر زین نگردیده بند
 که بر جای ماند چو سردار تاخت
 سپهدار هر فوج بر فوج پیش
 ز بس نامداران درین کارزار
 ز هر شیر دل آمد اندر وجود
 عدو را قریب دو فرسنگ راه
 به ره کشته افتاد بر روی هم
 غضب مرد را چون رگ جان گرفت
 فسونی دم تیغ هندی دمید
 زره حلقه در سراپا نداشت
 ز خط شعاعی فزون بود تیر
 تن رزمجو گشت بحر خطر
 چو از زخم افگار گشتی سوار
 کمان تیر را گرچه از خانه راند
 همه جور بیدادش از یاد رفت
 کند هرچه او می‌کند صبر تیر
 تف کینه‌ها تا به پایان روز
 سپاه مخالف ازین دست برد
 زیاده روی پا ز میدان کشید
 چو نزدیک شد موسم برشکال
 سپه را بیایست کردن مقام
 سپهدار و دیگر سران سپاه
 نمودند این رأی را اختیار
 سوی بیر آیند از آن بوم و بر

دوانید بر فوج اعدا سمند
 بلا طرفه هنگامه‌ای گرم ساخت
 چو شد حمله‌ور کند از جای خویش
 شد آثار مردانگی آشکار
 تلاشی که در وسع قدرت نبود
 دواندند واپس از آن رزمگاه
 چو در شارع عام نقش قدم
 زمین را سرکشته دندان گرفت
 که سر از بدن ربط دیرین برید
 که جانکاه تیری درو جا نداشت
 به خورشید چار آینه جای گیر
 چو امواج زخم از پی یکدگر
 شدی خون ز چشم رکاب آشکار
 به خون ار نباشد به خاکش نشاند
 به هر جا که بارش فرستاد رفت
 خوش است از جوانان تحمل ز پیر
 میان دو لشکر شد آتش فروز
 سلامت روی را غنیمت شمرد
 دلیری سری در گریبان کشید
 که سدی است در راه جنگ و جدال
 به جایی که این فصل گردد تمام
 که آگاه بودند از رسم و راه
 که رجعت نمایند از آن دیار
 در آنجا توقّف کنند آن قدر

که فرمان شاهنشاه روزگار
 در اثنای راه از سپاه عدو
 نهیم آن چنانش سزا در کنار
 ازین رأی افواج گیتی ستان
 سپاه از سرادون چون کوچ کرد
 ز دنبال لشکر شدند آشکار
 کمک یافت چنداول از هر طرف
 کمر بست در جانستانی تفنگ
 تفنگ ارچه خود گرم شد در نبرد
 غبار سپه گشت ابر مطیر
 سنان سر زده رفت در سینه‌ها
 تف سینه‌ها گرم کردش چنان
 شده باد شمشیر باد خزان
 چو بادش به دریای لشکر وزید
 سزد گر به هر رزم پیر و جوان
 که با وصف پیری و پشت دو تا
 به هر جا ز رزمی خبر یافته
 زمین گل شد از خون رزم آزما
 چو شد پر ز خون جامه زخمناک
 ز بس نخل تن از تبرزین فتاد
 ز قبضه گره زد بر ابرو کمان
 به هر تن رسول اجل بود تیر
 سنان کنج کاوی نمود آن چنان
 گدایی که در خاک گم کرده زر

معین نماید مکان قرار
 پی رزم‌جویی شود رو به رو
 کز آن باز گویند در روزگار
 سوی ملک شاهنشاهی شد روان
 سپاه مخالف به عزم نبرد
 به چنداول فوج افتاد کار
 بلا از دو سو باز آراست صف
 به ارباب غیرت صلا زد تفنگ
 دل دشمن از زندگی کرد سرد
 چه ابری که باران آن بود تیر
 چو در خانه خویش صاحب سرا
 که چون شمع برخاست دود از سنان
 که هر نخل تن دیده آفت از آن
 به تن زخم چون موج آمد پدید
 حمیت بگیرند یاد از کمان
 که دارد عصای زه او را به پا
 به آن پشت خم گشت بشتافته
 وز آن گل حنا بسته شد باد پا
 رخ از خون به دامان زین کرد پاک
 ز خون فرش در خانه زین فتاد
 خدنگ از بدن کرد دل را نشان
 ادای رسالت نمود از صفر
 که پیکان بر آورد از استخوان
 چسان خاک را کرده زیر و زبر

پی جستن نقد جان‌ها سنان
بدان سان که سکه رخ زر گرفت
سپاه عدو نیز روی زمین
عدو باخت دل آن چنان زین شکست
به نوعی به راه هزیمت شتافت
چنان از سر رزم‌جویی گذشت
پس از فتح سردار از آن رزم گاه
وز آنجا به دارور منزل گزید
به سردار مکتوبی آورده بود
که چون خان عادل اطاعت گزید
به او خضر توفیق دمساز گشت
به درگاه والای شاه جهان
گر اودگیر و^۳ اوسه است مقصود شاه
که بهر شهنشاه روی زمین
چو دلخواه شاهنشاه ملک گیر
دگر باعث مکث در این دیار
رود گر شهنشاه آفاق گیر
توان داشت امید کان بوم و بر
بیاید به معموری خویش باز
رعیت که هر سو پریشان شده

زدی خاک طینت بهم آن چنان
رخ خاک را کشته یکسر گرفت
تواند گرفتن و لیکن چنین^۱
که سی فرسخ از جای خود پس نشست
کزو سایه‌اش هم نشانی نیافت
که چون عمر رفته دگر برنگشت
به سوی سراوان سر کرد راه
رسولی ز رندوله اینجا رسید
در آن عرض این مدعا کرده بود
به سمع رضا حکم شاهی شنید
ز پیرایه^۲ خود سری بازگشت
کند پیشکش هم به زودی روان
شود ضامن این بنده خیرخواه
کنم فتح این^۴ هر دو حصن حصین
مهم دکن گشت صورت پذیر
ندارد شهنشاه گردون وقار
سوی مستقر خلافت مصیر
که ویران شد از فوج نصرت اثر
چو نبود دگر بیمی از ترک‌تاز
ز بیداد لشکر گریزان شده

۱. گ: گرفتن ولی این چنین.

۲. گ: پیراهه.

۳. گ: گراز فتح.

۴. گ: آن.

به ماوای خود آید از هر دیار
 بود دولت آباد تا کامیاب
 نخواهد کسی در وطن آرمید
 مضامین مکتوب او را تمام
 به عرض شهنشاه فرمانروا
 روان شد به پیرا ظفر کامیاب
 کنون وقت آن شد که کلک بیان
 نخست آن سپاه قیامت اثر
 به حکم سپهدار رزم آزما
 اگر ماند بار گرانی به کس
 در آنجا دو روزی توقّف نمود
 در آن شهر ترتیب لشکر نمود
 مقرر شد از خان نصرت پناه
 امیران رزم آور و صف شکن
 چو دل خود به قلب سپه جا گرفت
 گرفتی خبر دایم آن نامجو
 به هرجا که از وی نشان یافتی
 نشان یافت از وی به سمت جنیر
 برید آن سپهدار عاشق جلد
 در آنجا خبر یافت کان بدگهر
 نموده طریق فرار اختیار
 به راهی که خاکش ز نقش قدم
 ره از تنگی پیچ و خم آن چنان
 کسی را که این راه آمد به پیش

شود باز سرگرم در کشت و کار
 ز ظلّ شهنشاه مالک رقاب
 که می ترسد از آنچه زین پیش دید
 ز آغاز تا انتهای کلام
 رسانید سردار کشور گشا
 که اینجا کشند انتظار جواب
 سخن گوید از فوج خان زمان
 ز درگه روان شد به احمدنگر
 ز بار گران گشت لشکر جدا
 در آن فوج گرز گران بود بس
 که در فکر سامان آذوقه بود
 صفوف سپه را مقرر نمود
 به هر چار جانب که دارد سپاه
 ز خون داده هر یک عدو را کفن
 چنین ساز پیکار اعدا گرفت
 ز ساهوی مردود و اتباع او
 به آن سوی چون برق بشتافتی
 به آن سو چو شهباز شد گرم سیر
 منازل به طولی دور امل
 کشیدست خود را به جایی دگر
 ز بیراهه جنگل و کوهسار
 ندیده نشان همچو راه عدم
 که آورده از خط ساغر نشان
 چو پرگار گردید بر دور خویش

رهی همچو رگ تنگ در پیچ و خم
در آخر پس از جستجوی تمام
که ساهوی مزدور دیو غرور
ز سرحد ملک عدالت پناه
چو از جانب پادشاه جهان
که ساهوی مردود گاه فرار
ز دنبال او لشکر کینه ور
به عرض شهنشاه فرمانروا
موافق به فرمان نماید عمل
وگر زین سپهدار کشور ستان
درین منزل اخبار آن بدسرشت
رعایای آن مملکت را نواخت
سپهدار پیوسته جویای کار
که تا می‌رسد از شهنشه جواب
ز نام آوران سپه سروری
که ساهو مبادا که رجعت کند
سپه بار دیگر ز بار گران
چو گردید آن منزل آرامگاه
به سردار فرمان اشرف رسید
که مامور گردیده شایسته خان
ترا باید اکنون به رجعت شتاب
به بوم و بر خاک عادل ببر

در آن بوی خون آمده هر قدم
خبر یافت سردار والا مقام
ز آب بهنوره نموده عبور
گزیدست^۱ بهر خود آرامگاه
به این بود مامور خان زمان
رود گر به ملک عدالت شعار
بگردند^۲ داخل به آن بوم و بر
رساند سپهدار رزم آزما
اگر صلح فرمایدش در جدل
سوی ساحل بهنوره شد روان
به درگاه والای شاهی نوشت
جلای وطن کرده را جمع ساخت
چنین داد با غیرت خود قرار
ز فتح جنیر او شود کامیاب
درینجا نگهداشت با لشکری
خلل در نظام رعیت کند
سبک گشت و شد سوی مقصد روان
کز آن تا جنیر است یک روزه راه
که باید ز رفتن عنان را کشید
به این خدمت از پادشاه جهان
که سازی بر و بوم دشمن خراب
خرابی و تاراج و خوف و خطر

۱. گ: گزیده است.

۲. گ: نگردند.

تو چون خان دوران و خان جهان
 چو آن هر دو سردار نصرت پناه
 تو هم از ره دیگر آن ملک را
 چه کشتن چه بستن چه بردن اسیر
 به فتوی شرع سپاهی گری
 دگر باید آن خان اخلاص کیش
 به خار وجودش که باشد گزند
 که دامان افساد آن فتنه کیش
 سپاه کمک را ره از چار سو
 ازین حکم سردار رجعت نمود
 چو دیگر سپه را سبکبار^۲ ساخت
 سپاهی به ملک مخالف کشید
 سپاهی چو شیران عاشق ستیز
 بلا دیده دشمن آن روز دید
 چو از گرد آن تیره گشتی هوا
 به هر جا که فوج سپهر انتقام
 در آن عرصه دریای خون جلوه کرد
 عمارات عالی به یک دم خراب
 زر و سیم رفتی به باد آن چنان
 قماش به تن در ته دست و پا
 ز عالی بناها شد آتش بلند
 چه گوید کس از چند و چون اسیر

به این کار باید که بندی میان
 به آن ملک داخل شدند از دو راه
 ز تاراج برده به راه فنا
 چه تاراج مال^۱ از قلیل و کثیر
 حلال است این جمله بر لشکری
 در افنای ساهو کند سعی بیش
 نه گل آن چنان باید آتش فکند
 نیارد کشیدن دگر سوی خویش
 ببندد بر آن مفسد کینه جو
 به جایی که بنگاه افواج بود
 به پرواز آمد به آهنگ تاخت
 که رنگ از غبارش ز رو می‌پرید
 همه کرد دندان و چنگال تیز
 که شد سرمه گرد راهش پدید
 شبی بود آبستن صد بلا
 کشیدند شمشیر قتل از نیام
 وز آن بحر خون نیز برخاست گرد
 چنان شد که از باد، کاخ حباب
 که اوراق اشجار گاه خزان
 یکی بود با قدر با بوریا
 به شیر فلک کرده سر نیزه بند
 غزالان وحشی شده دستگیر

۱. گ: ملک.

۲. گ: به یک بار.

سپه را اسیر آن چنان بی حساب
 اسیر از زن و مرد آمد به دست
 همه زلف‌ها آمده تا کمر
 یکی روز افواج را شد قمر
 سپهدار آگاه از کار خویش
 خود از حزم چندان توقّف گزید
 از آنجا چو خود کرد آهنگ پیش
 مبدا که خصم از قفا در رسد
 بدان سان که آن پیش بین دیده بود
 دلیران برون تاختند از کمین
 سپهدار آخته تیغ جلد
 از آن سیل ریزنده از کوهسار
 به یک حمله آن سرور رزم کیش
 ز بس لطمه موج شمشیر او
 ز اعدا بسی را به دارالجزا
 پس از زخم جانکاه ازو یادگار
 درین رزم جمعی کثیر از عدو
 مصافی که گویند در روزگار
 شبی بود از گرد روز نبرد
 که کوتاه گردیده نبود عجب
 شکستی که او داد بدخواه را
 کند غیرت راجپوتی چو کار

که می‌شد ز صد تن یکی انتخاب
 که از دیدنش هوش می‌گشت پست
 به زنجیرشان صد اسیر دگر
 یکی از کبک‌های^۱ آن بوم و بر
 سپه را به بار و بنه کرد پیش
 که لشکر سلامت به بالا رسید
 نگهداشت پانصد تن از فوج خویش
 گزندی به دنبال لشکر رسد
 چو پیش اوفتاد از قفا رو نمود
 در آنها نهادند شمشیر کین
 به زیر آمد از نیمه راه کتل
 عدو را ز جا رفت پای قرار
 عدو را ز جا کند و انداخت پیش
 برون رفت از بحر هستی عدو
 سرانگشت شمشیر شد رهنما
 بردند همراه به راه فرار
 به راجه سترسال شد رو به رو
 شد از سعی آن شیر دل آشکار
 در آن شب سنان آن قدر کار کرد
 اگر شمع کوتاه گردد به شب
 کند مومیایی مرگش دوا
 به جنگ آید از مشت با کوهسار

۱. گ: کتل‌های.

گل از بوی خود نگذرد^۱ آن چنان
 تو گویی که چون ترک جان می‌کنند
 صف راجپوتان افشوده پا
 فتاد اندر آن عرصه هولناک
 شد از راجپوتان غیرت شعار
 چو دشمن روان شد از آن رستخیز
 دگر روز سردار کشورستان
 پس از هفت روز عبور کتل
 گرفتند افواج کشورستان
 دلیران یورش مهیا شدند
 شد ابر بلا بر سپه قطره بار
 و لیکن نهنگان بحر خطر
 نشد یک تن افسرده در کار جنگ
 بدین گونه باران به عالم که دید
 گرفتند مردان غیرت شعار
 ز قلعه نشینان به راه فنا
 سپه ساخت بسیار کس دستگیر
 درین وقت سردار را شد خبر
 کشیدند خود را به کوه بلند
 مواشی و اموال از حصر بیش
 به آن سو روان کرد خان زمان
 یکی شاهبگ خان یل رزم ساز

که در رزم این شیرمردان ز جان
 به محبوب قاصد روان می‌کند
 چو سد سکندر نگهداشت جا
 بسی از مخالف به خاک هلاک
 تنی چند در راه شه جان نثار
 پریشان و زخمی به راه گریز
 گذشت از کتل با ظفر هم‌عنان
 درآمد کلاپور اندر قبل
 حصار کلاپور را در میان
 بلاهای خوابیده برپا شدند
 فروریخت تیر و تفنگ از حصار
 نکردند زین بارش اصلاً حذر
 ز باران چه اندیشه دارد نهنگ
 که از خون شود تر به هر کس رسید
 در آخر به شمشیر قهر آن حصار
 روان گشت پانصد نبرد آزما
 به هفتصد رسیدی شمار اسیر
 که جمع کثیری ازین بوم و بر
 که کوتاه یابند دست گزند
 به آن کوه بردند همراه خویش
 دو سردار را با سپاه گران
 ز زخمش در مرگ بر خصم باز

۱. گ: بگذرد.

دگر یک مخاطب بهادر به خان
 رُهیله که قومی ز افغان بود
 شد از خدمت شاه گردون سریر
 چو آن هر دو سردار صاحب شکوه
 رسد تا ز وصل غنیمت به کام
 سپه پای جرأت فراتر نهاد
 به آن کوه از چار سو کرد رو
 چنان کوه را برد دهشت ز جا
 چنان خون در آن کوه شد ریخته
 ز بس رنگ از خون هر کشته دید
 ز خون دامن کوه رنگین شده
 هزار آدمی را به تیغ فنا
 دو نوبت هزار آدمی شد اسیر
 مواشی که بُد جمله در زیر بار
 قرین ظفر صاحب برگ و ساز
 به سردار پیوست چون این سپاه
 به رود کشن‌گنگه چون ره فتاد
 سپاهی ز خود درهم آورده بود
 از آن هر دو لشکر حساب سوار
 سه روز این سپه بود در هم‌رهی
 گهی پیش رفتی به عزم ستیز
 نخواهند یکرو شود کار جنگ

به جان بنده پادشاه جهان
 مر او را مطیع و به فرمان بود
 بر آن قوم فرمان روا و اسیر
 کشیدند لشکر به دامن کوه
 سپه کرد بر خویش راحت حرام
 ز هیبت تزلزل به کوه اوفتاد
 اجل یافت دکان در آن چار سو
 که بی‌ربط دادی جواب صدا
 که تیغش به خون گشته آمیخته
 تو گفتی که آن تیغ سر می‌برید
 نمودار دامن گلچین شده
 درآورد جَلّاد دوران ز پسا
 به جزا^۱ بی‌کسی هیچ کس دستگیر
 به تخمین بود چار نوبت هزار
 سپه سوی سردار برگشت باز
 سپه خیمه کن شد ز آرام گاه
 نمودار شد ساهوی بد نهاد
 دگر خان عادل کمک کرده بود
 اگر کس گرفتگی شدی ده هزار
 به افواج منصور شاهنشاهی
 گهی پس نشستی به قصد گریز
 که آید سپه از تردّد به تنگ

۱. گ: نه جز.

به روباه بازی رود روزگار
 گهی ظلمت شب چو می‌شد پناه
 چو یکسو نمی‌گشت کار نبرد
 که باید به بنگاه شان تاختن
 پی ضبط اردو بسی مرد کار
 به بنگاه آن قوم وقتی رسید
 ولیکن سپاه عدو پیشتر
 سبک کرده بودند بنگاه را
 همه جنگ را داده با خود قرار
 چو افواج منصور آمد پدید
 دگر شعله خس در آمد ز جا
 به یک حمله چون گرد از تند باد
 از آن جمله صد کس به راه عدم
 چو دشمن به حال پریشان گریخت
 به جاروب غارت برفت آنچه بود
 دگر روز افواج نصرت پناه
 سپه جابجا ایستاده سوار
 که از فوج اعدا سپاهی گران
 چو نزدیک آمد سپاه عدو
 یکی سیّد نامدار جهان
 دگر خان افغان بهادر به نام
 گروهی به خون تشنه و کینه ور
 بهار جنون تهوّر رسید

به از آنکه یکرو شود کارزار
 فکندندی از دور بان بر سپاه
 سپهدار با خویش اندیشه کرد
 ز بن نخل فتنه بر انداختن
 چو بگذاشت در نیم شب شد سوار
 که خورشید تیغ از افق می‌کشید
 ازین تاخت گردیده بُد با خبر
 بدر برد اسباب دلخواه را
 شده از پی رزم‌جویی سوار
 عدو را حمیت به میدان کشید
 سبک خیز شد تا نیفتد ز پا
 از آن فوج هر کس به راهی فتاد
 فتادند با یکدگر هم‌قدم
 به بنگاه او فوج منصور ریخت
 به منزل گه خویش رجعت نمود
 مهیا شده کوچ را صبح‌گاه
 که بنگاه لشکر شود جمله بار
 سبک تاخت بر فوج خان جهان
 به فوج دو سردار شد رو به رو
 شده از شجاعت مخاطب به خان
 به مردی علم در شجاعت تمام
 نهادند شمشیر در یکدگر
 گل زخم را موسم آمد پدید

سراندازی^۱ تیغ آغاز شد
گل زخم‌ها واد شد از باد تیغ
مگو تیغ، برق سحاب بلا
به پهلوی هم زخم شمشیر و تیر
چنان گشت گل خاک میدان ز خون
بسا آرزومند راه فرار
ز بس نشاء کینه آمد رسا
اجل تیغ را کارفرمای شد
بر اندام اعدا لب زخم تیر
نبرد آزما سینه را پیش تیغ
که گفتی چو رزم آوری می‌کنند
جدل با عدو دیرگه چون کشید
بدان سان که بر شمع تازد نسیم
به سوی دو ره رفت دشمن ز جا
تن کشته‌ها را درین کارزار
ولی کشته‌ها را سپاه دکن
شد از فوج خان شجاعت شعار
چو دشمن چنان شد به سوی گریز
به موج^۲ آمد افواج نصرت شعار
ز هر آفتی بود پیوسته دور
درین وقت اثر کرد عین‌الکمال
ز آسیب این لشکر کینه خواه

در جنگ از زخم‌ها باز شد
چه گوید دگر کس ز بیداد تیغ
دمش ضامن فتح باب بلا
چو چشم است و ابرو توهم گزیر
کز آن پا به صد جهد نامد برون
که ثابت قدم گشت بی‌اختیار
گل زخم‌ها از سر آمد به پا
گل زخم‌ها تارک آرای شد
ز لب‌های سوفار شد بوسه گیر
سپر ساختی آن چنان بی‌دریغ
ز هر زخم تن پروری می‌کنند
به قصد کمک شاهبگ خان رسید
ز جا رفت از حمله او غنیم
به راه فرار و به راه فنا
اجل گرچه کردی کفن از غبار
در این رزم آمد زیاده از کفن
ز سادات چندین به دارالقرار
که دیگر نکرد آرزوی گریز
که شهری است معمور در آن دیار
نبرده به او راه باد فتور
به آن مصر مملو ز مال و منال
خرابی ز شش سو به آن برد راه

۱. گ: سراندوزی.

۲. گ: مرچ.

چه صامت چه ناطق چه خاک و چه زر
 چو تاراج‌گر دست در کار کرد
 سرا داده از خانه زین خبر
 ز سودای زر حرص رویینه چنگ
 مگو^۱ مال پنهان شود یافته
 سرا سوخته، اهل خانه اسیر
 چو از مرچ^۲ غارت برآورد گرد
 بلا داد ملک دگر را سراغ
 که شهری است از مرچ مشهورتر
 درین شهر کاراسته بندری ست
 به تاراج‌گر آنچه اینجا رسید
 ز کثرت چنان صندل و عود و فار
 عقاقیر در هر سرا آن قدر
 به هر خانه‌ای چینی خوش قماش
 قیاس دگر امتعه زین بگیر
 چو ده روز افواج نصرت مآب^۳
 از آن شهر سردار رجعت گزید
 در اثنای رجعت سپاه غنیم
 گهی کردی از دور بان افکنی
 یکی روز لشکر به منزل رسید
 همان خانه زین بُد آرامگاه

به در برد ز آن شهر تاراج‌گر
 ز هرخانه یک کاروان بار کرد
 نه سامان بجا و نه دیوار و در
 تراشیدی از روی بیمار رنگ
 چو غربال شد خانه‌ها کافته
 به تاراج رفته چو اطلس حریر
 از آن شهر ویران سپه کوچ کرد
 به شش منزل آمد سوی رای باغ
 ز معموره‌ها جمله معمورتر
 متاع گزیده ز هر کشوری است
 ز تاراج چندین ولایت ندید
 که بردی سپه جای هیزم به کار
 که عاجز شد از حمل تاراج‌گر
 فراوان چو ظرف سفالی بداش
 که آگه شوی از قلیل و کثیر
 نمودی متاع نفیس انتخاب
 که ملک آن خرابی که بایست دید
 به نزدیک لشکر نیامد ز بیم
 که نفتد ز سر رشته دشمنی
 ولی گام از آرام منزل ندید
 به پاس پراکنده‌های سپاه

۱. گ: مگر.

۲. گ: مرغ.

۳. گ: شعار.

که ناگاه مجموع فوج عدو
 در رزم چون با دلیران زدند
 چو آگاه گردید خان زمان
 درین وقت همراه آن نامجو
 سپاهش پی جمع آب و علف
 به این مایه مردم که همراه داشت
 به دریا نیامیخت سیل آن چنان
 به او جمعی از فوج شاهنشاهی
 گروهی که از عافیت دشمنی
 نبینند تا پیشتر کس ز خویش
 دو فوج به خون تشنه با یکدگر
 ندارد چنین الفتی کس به یاد
 ز بانگ تفنگ و صفیر خدنگ
 رگ هر که فصّاد پیکان گشاد
 قساوت چنان بود با مرد جنگ
 سویدای دل گرچه مستور بود
 ز تشبیه پیکان نباشد بعید
 لب از خون چو سوفار بر می‌گرفت
 چو قرعه دو دست از تن زخمناک
 تفنگ ارچه از تندی خوی خود
 هنوز آن ستمکار نا آشنا
 هزارش بود کشته و مرده بیش
 جراحت ز بس خشک گشت از غبار
 دم تیغ را زخم چندان فتاد

شدند از حمیت همه کینه جو
 به جمعیت شاهبگ خان زدند
 غضب شد ز هر مویش آتش فشان
 نبود آن قدر لشکر خاص او
 پراکنده بودند در هر طرف
 چو شیر زیان رو به دشمن گذاشت
 که آن عاشق رزم با دشمنان
 نمودند در تاختن مهرهی
 به بر کرد جوشن ز عریان تنی
 به میدان سرکرده از سینه پیش
 بیامیخت مانند شیر و شکر
 که دیدست در دشمنی اتحاد
 عیان گشت زیر و بم ساز چنگ
 بجز نقد جان دست مزدش نداد
 که تیر از دل شخص خوردی به سنگ
 چو تیرش هدف ساخت منظور بود
 که در باغ خون ریزد از برگ بید
 دگر تشنگی را ز سر می‌گرفت
 فتادی به یک زخم بر لوح خاک
 نگهداشت رویی ولی سوی خود
 ز حال لب قامت دلربا
 همه کرد او را بحل خون خویش
 لب زخم شد چون لب روزه دار
 که می‌کرد از شین شمشیر یاد

پر تیرها را نم خون فکنند
 رسول اجل پیش ازین بود تیر
 ز بس تیغ‌ها بر سر خاک ریخت
 چنان شعله‌ور کینه‌های درون
 عدو را قریب دو فرسنگ راه
 دل و دست دشمن ز کار اوفتاد
 شد از شاهبگ خان تلاشی پدید
 چو سردار با فتح دمساز گشت
 ازین دستبرد نمایان که دید
 نیامد سپاه مخالف دگر
 نگاه مخالف رسیدی ز دور
 دگر عزم این داشت خان زمان
 نماید دگر ملک‌ها را خراب
 به قصد ولایاتِ نا تاخته
 رسید از شهنشاه گیتی پناه
 که دیگر به ویرانی آن دیار
 که شد خان عادل اطاعت پذیر
 ره خاکساری چنان کرده سر
 همه حکم‌ها را نمود انقیاد
 ز نقد و جواهر ز فیلان مست
 پی پیشکش کرد چندان جدا
 دگر کرده خان عدالت شعار

بهم زخم پیکانش هم گشت بند
 به آخر عصا گشت در دست پیر
 گلی گشت صد برگ و بر خاک ریخت
 که از زخم، دود آمدی جای خون
 نشانندند واپس از آن رزمگاه
 دگر کار او با فرار اوفتاد
 که از کشته هم آفرین می‌شنید
 به لشکر گه خویشان بازگشت
 مخالف عنان جلادت کشید
 به دور سپاه قیامت اثر
 ز سمتی که این فوج کردی عبور
 که افواج منصور کشور ستان
 مگر خان عادل درآید^۱ ز خواب
 سپه گشت آماده و ساخته
 به سردار فرمان در اثنای راه
 نکوشند افواج نصرت شعار
 ز اوج غرور آمد آخر به زیر
 که از نقش پا باشد افتاده‌تر
 دگر پیشکش را سرانجام داد
 که در زیر پا کوه سازند پست
 که مجموع را بیست لک شد بها
 به ساهو بدین گونه عهد و قرار

۱. گ: برآید.

که حصن جنیر و قلاع دگر
 سپارد به عمال شاهنشاهی
 اگر داد توفیق شد یاورش
 یکی از سران سپه سازدش
 و گر از شقاوت نماید ابا
 به برکندن بیخ نخل نفاق
 غرض اینکه خان عدالت پناه
 گذشتیم چون ما ز تقصیر او
 چو کسب سعادت نمود از حضور
 ببالید از لطف چندان تنش
 نوازش ز الطاف دلخواه یافت
 چو خان از نوازش سرافراز گشت
 که چون خان عادل نمود اتفاق
 چه حصن جنیر و چه دیگر قلاع
 شد از خلعت خاصه پادشاه
 ز شمشیر و خنجر سر افتخار
 مرصع شده هر یکی ز آن گهر
 دگر مفتخر از دو سر اسب گشت
 چو گردید خان عدالت پناه
 ز شاهنشاه حق خدمت شناس
 تمنّا نمود از محیط کرم
 که من بعد از افواج گیتی ستان
 شاهنشاه آفاق دریا نهاد
 شیبی به او مرحمت شد چنان

که در ضبط خود داد آن بدگهر
 به دست تصرف دهد کوتاهی
 کند خان عادل مهین چاکرش
 به اقطاع معمور بنوازدش
 در افنای او کوشش آرد بجا
 به افواج شاهی کند اتفاق
 ز درگاه ما خواست عذر گناه
 به درگاه برگردد آن نامجو
 شد از لطف شاهانه غرق سرور
 که شد همچو گل چاک پیرانش
 بهادر خطاب از شاهنشاه یافت
 به تنبیه ساهو دگر بازگشت
 توان کند بنیاد اهل نفاق
 نمایند زو جمله را انتزاع
 سر رفعتش ثالث مهر و ماه
 رسانید بر ذروه اعتبار
 کز آن تشنه سیراب شد از نظر
 کز آن در ره قرب از اقران گذشت
 ز فرمانبری بنده پادشاه
 شبیه مبارک نمود التماس
 که گردد یکی عهدنامه رقم
 بود ملک موروث او در امان
 تمنّای او در کنارش نهاد
 که هر کس که چشمش فتادی بر آن

زمین بوس می‌کرد بی‌اختیار
 شبیهی که از لمعه آب و تاب
 ز صورت چنان کرده معنی ظهور
 شود ز آن مبارک شبیه منیر
 به سر تا توان داد پیوند آن
 زمرّد به لؤلؤی تر همنشین
 شد آویزه‌اش لؤلؤی آبدار
 شد از بهر او عهدنامه رقم
 شد از پنجه شاه مالک رقاب
 شهنشاه عالم فزودش نشان
 چه شمشیر کز لمعه جوهرش
 عنایات شاهنشاه روزگار
 روان شد ز درگاه گردون اساس
 رسولان خان نیز رخصت شدند
 سه تن بود در درگاه پادشاه
 همه با زر و خلعت و اسب و فیل
 چو دریافت سرمایه افتخار
 عریضه به درگاه مرسول داشت
 ز حرف مریدی و اخلاص خویش
 به خود کرده لازم که در بندگی
 اگر بی‌رضای شه دادرس
 لبش را شکنجه به دندان کند

که بُد فرّ شاهی از آن آشکار
 کند دیده را چشمه آفتاب
 که از چهره ماه و خورشید نور
 سر سرفرازان چو زینت پذیر
 یکی عقد گوهر شده بند آن
 چو شبنم که با سبزه کرد^۱ قرین
 که از نسبتش بحر کرد افتخار
 به تحریر آن یک زبان شد قلم
 منور تر از پنجه آفتاب
 ز یک قبضه شمشیر گوهر نشان
 شرر گون شده سر به سر جوهرش
 رسد تا به خان عدالت شعار
 یکی معتمد بنده روشناس
 ز احسان همه غرق نعمت شدند
 رسولان خان عدالت پناه
 ز درگاه بستند بار رحیل
 به شکرانه خان عدالت شعار
 بسی شکر الطاف شاهی نگاشت
 به یک نامه صد داستان بود بیش
 کند صرف سرمایه زندگی
 به سوی لبش از دل آید نفس
 به سینه نفس را به زندان کند

ز اخلاص خود کرد چندان رقم
 ز گلکنده هم پیشکش با رسول
 سر فخر عبداللطیف از سجود
 به درگاه چون پیشکش را کشید
 ز اجناس گوهر به دو اسب و فیل
 نر و ماده صد فیل بگزیده بود
 دو را ساز و برگ از طلا بُد تمام
 دگر زینت پیشکش شد زیاد
 ز برّ عرب وز عراق آمده
 مزین به زین زر و سیم خام
 در اخلاص اثبات^۱ خود قطب خان
 یکی عهدنامه فرستاده بود
 نه قول و نه فعلی که باشد گران
 رخ زر چو خورشید گردد منیر
 پس از نام فرخنده چار یار
 شود مستمر خطبه خواندن چنین
 زر باقی پیشکش را تمام
 همه ساله بی‌عذر سازد روان
 در اثبات دعوی اخلاص خویش
 به نزد رسول شه بحر و بر
 که هر امر که آن را تعهد نمود
 روا باشد از فوج شاهنشاهی

که فرسود آخر زبان قلم
 به درگاه شه یافت عزّ و وصول
 ز درگاه کسب سعادت نمود
 همه نقد و جنش به چل لک رسید
 گهر بی‌عدیل، اسب و فیلش اصیل
 که از حسن منظور هر دیده بود
 دو را زنگ و زنجیر از سیم خام
 ز پنجاه سر اسب صرصر نهاد
 به حسن و هنر جمله طاق آمده
 همه همچو آب روان خوش خرام
 به درگاه ثانی صاحبقران
 که من بعد ناید ازو در وجود
 به طبع شهنشاه صاحبقران
 ز نام شهنشاه گردون سریر
 کند خطبه از نام شاه افتخار
 فرامش شود خطبه پیش از این
 ادا سازد از ذمه خود چو وام
 زر پیشکش را به آن آستان
 قسم یاد کرد آن پسندیده کیش
 به مصحف قسم خورد آن نامور
 گر آید خلافش ازو در وجود
 که ملکش بگیرند ازین بی‌رهی

۱. گ: ثبات اخلاص.

ز اقبال شاهنشاه ملک گیر
 همه سرکشان از سرافکندگی
 ز اقبال و تدبیر گیتی ستان
 به یک سال چل قلعه مفتوح ساخت
 به یک سال تسخیر چندین قلاع
 بنا یافته بر فراز جبال
 نه از قدرت و کوشش لشکر است
 سپه گر بود جمله خلق جهان
 ز تأیید حق باشد این قسم امور
 نماید چو تأیید حق یاوری
 نه تأیید با هر کسی مهرهست
 بود فتح لشکر ز اقبال شاه
 درین نهضت لازم المیمنت
 به دست آمد از سرکشان ملک و مال
 همین مال تنها که واصل شده
 چه از پیشکش‌های گردن کشان
 بود جمله آن دو نوبت کرور
 برآورد آن گر به تومان کنی
 چو ششصد هزار آوری در شمار
 به خانی توران کنی گر حساب
 شود جمع آن هشت نوبت کرور^۱
 شهنشاه ملکی که مفتوح ساخت

مهم دکن گشت صورت پذیر
 نهادند سر بر خط بندگی
 کزین هر دو دادی نظام جهان
 که هر یک به افلاک سر می‌فراخت
 که هر یک سپهری ست در ارتفاع
 گذشتند همه از کمند خیال
 ز سعی و تلاش بشر برتر است
 نگیرد کسی قلعه آسمان
 نه از کثرت لشکر و دست زور
 به ناخن کنی سد اسکندری
 که این فیض مخصوص ظل اللهست
 زند آنگهی لاف مردی سپاه
 که واقع شد از مرکز سلطنت
 فزون ز آنچه گنجد به وهم و خیال
 چه ز اموال ججهار خسران زده
 که آید به درگاه شاه جهان
 بنام یه بالایی دست زور
 حسابش به قانون ایران کنی
 بیفزای هفتاد نوبت هزار
 که گردی ز کمیّتش سر حساب
 ازین دستگه چشم بد باد دور
 برابر به این مال باید شناخت

۱. کرور (Karor) برای کامی برابر ۱۰۰.۰۰۰.۰۰

پر و بال دولت بود ملک و مال
چه گویم از آن ملک و از حاصلش
ز حاصل چنان کشته‌ها بهره‌مند
رعایش در حق گزاری تمام
همین ملک معمور که آمد به دست
بود حاصلش رویه یک کرور
بود در جهان تا که صلح و جدال
به هر رزمگه پادشاه جهان
به شاه جهان باد دایم حلال

برابر بود طایران را دویال
ز ده مال شهر آورد عاملش
کزان خوشه چینان به خرمن رسند
چو صاحب دیانت که پس داده وام
چو صاحب بصیرت بر آن طمع بست
که واصل شود بی‌قصور و فتور
همیشه بود تا حرام و حلال
مؤید به فتح و ظفر ز آسمان
ز دشمن سر و ملک و ناموس و مال

مراجعت نمودن رایات اقبال شاهنشهی به مستقر دولت

شهنشاه آفاق شاه جهان
مهم دکن را سرانجام داد
سزا دادنیها سزا یافتند
دگر باعشی بر توقّف نماند
ازین روی شد شاه گیتی ستان
ازین پیش خان عدالت پناه
شهنشاه گر میل رجعت نمود
چو نزدیک بُد موسم برشکال
که از دولت‌آباد گردد روان
ز دولت سرای شه بحر و بر
چو آن قلعه بر^۱ موسم برشکال
هوای ترش چون وزد بر دماغ

چو ز اقبال و تدبیر گیتی ستان
به تلقین الهام بست و گشاد
نوازش پذیران عطا یافتند
که مقصود دل بی‌تصرف نماند
سوی مستقر خلافت روان
همین آرزو داشت از پادشاه
تمّای او نیز منظور بود
برین شد شهنشاه دریا نوال
درین فصل گیرد بلند و مکان
کند شادی‌آباد بر چرخ سر
شود از گل و لاله جنت مثال
شود چون حباب آدمی تر دماغ

۱. گ: در.

درین فصل شاهنشہ روزگار
وز آن خطہ اعلام نصرت طراز
سعادت به ساعت چو شد ہمتشین
درین وقت چون بود ساعت سعید
ز خدمت چو کسب سعادت نمود
رسولان خان عدالت پناہ
بسی تحفہ‌های نظارہ فریب
مرصع بُد و گوہر منتخب
چہ فیلان ہمہ کوه صحرای جنگ
زحل تا بہ فیل فلک شد سوار
از آن تا بہ گردون تفاوت ہمین
ہمہ غیرت کوه و رشک سحاب
تنش کوه و کان ہنرها در آن
ز یک تیر پرتاب در کارزار
سبک‌خیز چون طایر تیز پر
نہد مستیش^۱ رو چو بر بیستون
سر ہر کدام از بلندی چنان
کند جذب خرطوم‌شان چون اثر
چہ گویم ز اسبان تازی نژاد
مگو اسب لیلائی بر عرب
اگر نیست در تاب از رشک مال
بہ ہوشی کہ کردہ است در کارزار

در آنجا دہد داد سیر و شکار
سوی مرکز دولت آیند باز
برون رفت رایت نصرت قرین
بہ درگاہ شہ مکرمات خان رسید
نقاب از رخ پیشکش‌ها گشود
کشیدند در خدمت پادشاہ
ہمہ بی‌قرینہ نفیس و غریب
دگر فیل نامی و اسب عرب
ز ہر یک خورد تیر اعدا بہ سنگ
ندید این چنین فیل در روزگار
کہ آن با ستون، بیستون است این
بہ کردار آتش بہ رفتار آب
دہان غاری و بس خطرہا در آن
کشد جذب خرطومش اسب و سوار
ز نفرین مظلوم گیرندہ تر
رود نقش شیرین بہ سنگ اندرون
کہ گردد حجاب تن فیلبان
کشد از تن کوه بیرون کمر
ہمہ برق را عرض دادہ بہ باد
رساندہ ز جلدی بہ صرصر نسب
چرا زلف یار است آشفته حال
تمیز شجاع و جبان سوار

۱. مَسْتَك یا مستی واژہ ہندی است برای پیشانی فیل.

ندانند رسیدن چو پیک خیال
فتد چون نسیم از گذارش به آب
چنان از سمش می‌خورد^۱ برق خون
چنان نرم رو کز ره آن غبار
ز زیبایی هر یکی صد شکست
همین پیشکش از عدالت پناه
ازین پیشکش پادشاه جهان
ز بیراهی خان عادل گذشت
به او ملک او را مسلم گذاشت
پرنده که حصنی است از بی‌نظام
به زر بردش از ره عدالت پناه
چو بگرفت زر قلعه او را سپرد
درآمد چو بوم و بر بی‌نظام
چو بودست از بی‌نظام آن حصار
توجه به تسخیر این قلعه داشت
ز اخلاص خان عدالت پناه
ز سر فکر تسخیر آن را گذاشت
دکن راست بر ساحل بحر شور
به هندی به کوکن مسمی بود
بود نیمی از بی‌نظام آن دیار
درین وقت چون شاه دریا نهاد
به او کرد آن نصف را هم عطا

سوارش به هر آرزوی محال
شمش نشکند کاسه‌های حباب
بود خالی از کاسه سرنگون
نشد چون کمیت قلم آشکار
فتادست در کار طاووس مست
بر اثبات اخلاص او شد گواه
خطابخش ثانی صاحبقران
ز تقصیر او از ته دل گذشت
بسی ملک‌های دگر هم گذاشت
در اخلاص بُد حارسش بالتمام
که زر قلعه گیری بود بی‌سپاه
همه کار را زر توان پیش برد
به تسخیر شاه ثریا مقام
از آن روی شاهنشاه روزگار
به وقت خودش لیک وا می‌گذاشت
کنون چون شد آگاه ظلّ اله
بلی حق اخلاص منظور داشت
بسی ملک معمور از فتنه دور
بسی خرم از قرب دریا بود
دگر نیم از آن عدالت شعار
در لطف بر خان عادل گشاد
همین است طوفان بحر سخا

۱. گ: می‌خورد از سمش.

همین نصف کوکن که شد مرحمت
 از آنها یکی بندر چپول است
 به هر ملک باشد قلاع و حصار
 بغیر از شهنشاه گیتی ستان
 چو در عرصه خود عدالت پناه
 هر آن فیل خوبی سرآمد که بود
 نمانده به این مخلص جانسپار
 ازین رو شهنشاه بنده نواز
 که از نقره بودش سراسر یراق
 فرستاد از بهر آن نامجو
 همه کار گجرات و افزون بها
 ز زر تار آن گشته تار نگاه
 همه در نظر گلستان ارم
 هر آن گل کزین هر دو آمد پدید
 بفرمود شاه سلیمان حشم
 یکی عهدنامه که هر سطر آن
 چو آن را شهنشاه ظلّ اله
 شود خاطرش جمع و دل برقرار
 بود حاصل عهدنامه همین
 گذشت از خطای عدالت پناه
 ز تسخیر ملکش به جرم خطا
 چه آن مملکت‌ها کزین پیش داشت
 غرض این که شاه سلیمان حشم
 نه خود پادشاه ممالک ستان

بود مشتمل بر بسی مملکت
 به کشتی زر از فرضه‌اش حاصل است
 فلک رفعت و آفتاب اشتها
 که این ملک بخشی کند در جهان
 نوشت آنکه این بنده خیرخواه
 به درگاه شاهی روانه نمود
 دگر فیل نامی که آید به کار
 ز فیلان خاصه یکی سرفراز
 به او ماده همره ولی بود طاق
 دگر هژده نغز قماش نکو
 دل و دیده را جمله حیرت فزا
 چو خط شعاعی خورشید و ماه
 قران کرده زربفت و مخمل بهم
 ز آب طراوت به شبنم رسید
 به دستور اعظم که سازد رقم
 بود سروی و بارش آرام جان
 فرستد به نزد عدالت پناه
 که خطّ امان یافت از روزگار
 که از دل شهنشاه روی زمین
 بشست ابر رحمت غبار گناه
 گذشته شهنشاه کشور گشا
 چه ملکی که حضرت به او وا گذاشت
 ز تسخیر بگذشت و تقصیر هم
 به ذات مقدّس کند قصد آن

نه از بنده‌های شه کامگار
 ز انشای علّامهٔ نکتسه دان
 چو گردید این عهدنامه تمام
 به لوح طلایی که در آب و تاب
 نوشتند آن را و شد کنده هم
 چو دلجویی خان عادل نمود
 به فرمان شاه سپهر اقتدار
 سیوم رکن از کعبهٔ سروری
 بلند اختر بخت و دولت نصیب
 به ملکی که شهزادهٔ کامگار
 به هر چار شهزاده حکمش رواست
 یکی دولت‌آباد و احمدنگر
 همین صوبه را در دفاتر قلم
 بود باقی صوبهٔ آن دیار
 به هر صوبه شهری است حاکم نشین
 درین چار صوبه است شصت و چهار
 بود جای پنجاه و سه زین قلاع
 به روی زمین یازده را بناست
 به شهزادهٔ بخت و دولت جوان
 شد آن گوهر بحر شاهنشاهی
 نخست از شهنشاه عالم فراز
 به تیغی مرصع به بستش کمر
 به آن تیغ همراه شد خنجری
 دو صد اسب هم مرحمت شد به او

که باشد به ملک دکن صوبه دار
 که بود افضلیت مباحی به آن
 به خطی که نظاره را بود وام
 زدی لاف هم چشمی آفتاب
 که چون عهد پاینده ماند رقم
 شهنشاه آگاه ملک وجود
 شد اندر دکن والی و صوبه‌دار
 نظر کردهٔ اخترش مشتری
 فلک قدر شهزاده اورنگ‌زیب
 روان شد بود صوبه آنجا چهار
 به فرمان‌دهی نایب پادشاست
 در آب و هوا بهتر از یک‌دگر
 دکن می‌نویسد به گاه رقم
 تلنگانه و خان‌دیس و برار
 در آن شهر حصنی به غایت متین
 قلاع حصین سپهر اشتهار
 به فوق جبال سپهر ارتفاع
 چو حصن فلک لیک مشکل گشاست
 بسی مرحمت کرد شاه جهان
 سرافراز الطاف ظل‌اللهی
 شد از خلعت چارقب سرفراز
 کز آن موج زن بود آب گهر
 که نگذاشت در بحر و کان گوهری
 همه ریخته برق را آبرو

ز ابر این ترشح نه باران اوست
صد اسب است ز آنها عراقی نژاد
نه گرد است از راهش انگیخته
صد اسب دگر ترکی خوشخرام
رهش داشتی گر کمیت قلم
یکی کوه پیکر ز فیلان خاص
همان فیل مستی کزین پیشتر
ازین پیشتر کلک دستان‌سرا
به او شاه لک بخش دریا نهاد
درین چار صوبه که بردیم نام
مقرر شد از حکم شاه جهان
کمر بسته دارند در خدمتش
چو خان زمان می‌نمود انتزاع
شد از پادشاه زمین و زمان
که با شاهزاده بود آن قدر
به اقبال ثانی صاحبقران
چو فتح چهل قلعه بی‌نظام
به تسخیر هر یک از آن ده حصار
دگر آنچه تسخیر در کار داشت
دو منزل چو با پادشاه جهان
از آنجا به رخصت سرافراز گشت
شد از مقدم میمنت اقتضا
چو رایات اقبال گیتی ستان
سراپرده بارگاه جلال

که از برق این ریزش آبروست
که از رشک هر یک جدا سوخت باد
به سر باد خاک از غمش ریخته
چو آب روان خود رود نرم گام
به صفحه نماندی نشان رقم
به او یافت با ماده فیل اختصاص
به آن نیزه زد آن تهمتن جگر
بیان کرد تفصیل این ماجرا
دو لک رویه نیز انعام داد
امیران و ارباب منصب تمام
که مجموع این قوم خان زمان
نفس بر نیارند بی‌رخصتش
ز ساهوی مردود و بعضی قلاع
به خلعت سرافراز خان جهان
که حصن جنیر و قلاع دگر
درآید به تسخیر خان زمان
به تسخیر ده قلعه می‌شد تمام
سپاهی جدا بود سرگرم کار
به شهزاده کامران وا گذاشت
روان گشت شهزاده کامران
سوی مستقر شرف بازگشت
سعادت فزا دولت‌آباد را
به خاندیس گردید پرتو فشان
شدند اندر کراره فلک اتصال

فرستادن رسولان نزد سلاطین دکن

چو از مستی دولت مستعار
بدان سان که باید سرافکندگی
شبابش که بُد شعبه‌ای از جنون
خراجی که هر سال کردی ادا
ز بیراه‌ی خویشستن راه داد
گروهی ز بوم و بر بی‌نظام
از آن جمله ساهوی مردود بود
در آورده معموره‌ای چنند را
چو افواج گشتی ازو کینه خواه
سوی ملک او رفتی از جای خویش
چو سر کرد از جهل راه نفاق
خراج مقرر نکردی روان
چنین آتش قهر کرد اقتضا
دکن گردد از لشکر کینه ور
و لیکن شهنشاه مالک رقاب
همی خواست عدل شه دادگر
رسولان بر آن دو غفلت شعار
که آیند اگر از نصیحت به راه
و گر نگذرند از طریق عناد
به ارشاد خان عدالت ایاب
ز درگاه شد مکرمت خان روان
ز سنجیدگی و ز کار آگهی
ز شه فیل هنگام رخصت گرفت
شهنشاه سرمایه افتخار
ز یک قبضه شمشیر شد سرفراز

نمی‌کرد خان عدالت شعار
شدی منحرف از ره بندگی
به بیراهه رفتن شدی رهنمون
به اغوای نخوت شد از وی قضا
به ملک خود ارباب بغی و فساد
نهادند در راه افساد کام
کزو آتش فتنه پر دود بود
به دستی که لایق بود بند را
همی جست از خان عادل پناه
شدی حامی مفسد و فتنه کیش
به او قطب خان هم نمود اتفاق
به درگاه ثانی صاحبقران
که یابند خانان سرکش سزا
چو ویرانه از سیل زیر و زبر
به تنبیه مفسد نکردی شتاب
که اتمام حجّت شود بیشتر
فرستاد شاهنشاه روزگار
نسازد غضب روز ایشان سیاه
شود خواسته عذر تیغ جهاد
ز حرف نصیحت به راه صواب
که در محفل قرب بودش مکان
بود مورد لطف شاهنشاهی
سرافرازی از اسب و خلعت گرفت
فرستاد بهر عدالت شعار
مرصع به گوهر همه برگ و ساز

مرصّع چه شمشیر و چه پردله
چنان یافت از زیب و زیور کمال
بود تیغش آبی به جوی نیام
مگو آب سیلاب کاخ حیات
چنان تیز کاید چو در یاد کس
در آن دم که شد مکرمات خان روان
که با خان عادل بگو این پیام
که گر ملک معمور و دولت بجا
به ما شیوه بندگی پیشه کن
به درگاه آن پیشکش کن روان
بر آن ملک‌ها را که از بی‌نظام
به عمّال سرکار ما واگذار
و گر جمعی از مردم بی‌نظام
مده جای آن قوم در ملک خویش
حمایت‌گر فتنه کیشان مشو
ز ملک خود آن مفسدان را بران
بر اخراج‌شان نیست گر قدرت
تو تنبیه آنها به ما واگذار
کز ارسال افواج دشمن شکن
ز درگاه ثانی صاحبقران
روان شد به گلکنده عبداللطیف
به دیوانی تن سرافراز بود
همیشه رجوع سپه برادرش
برای سرافرازی قطب خان
فرستاد فرمان عالم مطیع
مرصّع کمر فرگل خاص هم

گهرهاش پر آب تر ز آبله
که دشمن به آن کرد خون را حلال
که از خوردنش زندگی شد حرام
بود جوهرش خطّ راه ممات
شود تن همه رخنه همچون قفس
چنین در فشان گشت شاه جهان
که فرمود شاه ثریا مقام
همی خواهی از سرکشی کن ابا
ز قهر شهنشاهی اندیشه کن
که باشد سزاوار این آستان
تصرف نمودی رها کن تمام
ز بحر خطر تا روی بر کنار
که شد کارشان فتنه جویی مدام
مشو حامی مفسد و کینه کیش
که دارد به وصف عدالت زیان
شریک گناهان ایشان مشو
که باشد پراکنده جمعیت
ولی دست از امداد ایشان بدار
شود شسته نقش فساد از دکن
به رسم سفارت بر قطب خان
پسندیده هر وضع و شریف
به تنخواه جویان درش باز بود
که تنخواه جویند از دفترش
شهنشاه مصحوب این کاردان
که شد پایه جاهش از آن رفیع
فرستاد شاه سلیمان شمیم

کمر از گهرهای خورشید تاب
 به فرمان شهنشاه قدسی سرشت
 نصایح که خیر دو دنیا دروست
 به سلک این دُر پند اوّل کشید
 که در آن ولایت چه خاص و چه عام
 نه در پردهٔ اخفیا بر ملا
 به پاکان رو از جهان تافته
 همه بر سپهر هدایت نجوم
 اگر نه شقاوت کند اقتضا
 ضرور است بر آن امارت پناه
 که با ناسزا تا شود آشنا
 و در احوال در این سیاست رود
 شود بعد ازین فرض بر ما جهاد
 بود کار شاهان چو ترویج دین
 که هر جا تقید به ملت بود
 به فرمان شاه ستاره چشم
 که مسموع شد اینکه در آن دیار
 به نام کسی خطبه خواند خطیب
 چه نسبت به دارای ایران ترا
 به نام کسی خطبه سازی بلند
 تو لاف ارادت زنی چون به ما
 که از درگاه مرشد و پیر خویش
 اگر شرط اخلاص آری بجا
 خراجی که هر سال از آن خیرخواه
 از آن زر بسی هست باقی برش
 به فردی رقم یافت تفصیل آن

کند مهره در پشت یاقوت تاب
 به قطب سپهر ایالت نوشت
 علاجی دماغ خلل را دروست
 که ما را به سمع مقدّس رسید
 کند سبب اصحاب خیرالانام
 زبان می‌گشایند در ناسزا
 بشارت به جنت ز حق یافته
 از ایشان فروزان چراغ علوم
 روا چون بود گفتن ناسزا
 چنان سعی در رفع این رسم و راه
 زبان از بریدن بیابد سزا
 توان یافت کو نیز راضی بود
 رود خاک آن ملک یکسر به باد
 همه همّت ماست مصروف این
 همین مذهب اهل سنت بود
 قلم کرد تقصیر دیگر رقم
 که دارد به این ملک قرب و جوار
 که باشد از آن مملکت بی‌نصیب
 که باشی به آن نام خطبه سزا
 که نه نقم یابی ازو نه گزند
 نباشد به کیش ارادت روا
 شوی دور از شرم تقصیر خویش
 مزین کنی خطبه از نام ما
 رسیدی به درگاه عالم پناه
 که دیوانیان نگذرند از سرش
 به درگاه باید که سازی روان

به ابلاغ درهای ارشاد و پند
 روان گشت عبداللطیف از حضور
 در پند او زیب گوش رضااست
 بود حرف ما گر سرآمد نخست
 در آن ملک بر ترک‌تاز سیاه
 ز اخلاص سلطان محمد بود
 کسی طالع از تو نکوتر نداشت
 مشو زین می لطف مست غرور
 چنان روره بندگی زینهار
 به شکر عنایات شاهنشاهی
 سزد بعد ازین لطف و عفو و کرم
 طلب هر چه باشد ز سرکار ما
 ز وجه طلب هر چه آید ز دست
 روان کن که می افتد اینجا پسند
 در ارسال این پیشکش آنچنان
 که در دولت آباد ایام عید
 ز توفیق گر یافتی مهرهی
 همه بشنوی و شوی کاربند
 ز یک حکم او گر تخلف کنی
 که من بعد بر خلق آن بوم و بر
 همه از تباهی کردار تست
 به ویرانی ملک و ماوای خویش

که باشد چو پند پدر سودمند
 که آرد به راه آنکه افتاد دور
 بلی گفته او همان حرف ماست
 که ملکت مسلم نه از سعی تست
 حق خدمت والدت بسته راه
 که فعلت پسند اقتدار بد بود
 برش را تو بردی پدر هرچه کاشت
 که تنبیه تو گردد آنکه ضرور
 که از راه تو بر نخیزد غبار
 ضرور است برگشتن از بی‌رهی
 ز تو در اطاعت ثبات قدم
 ادا ساز هستی اگر خوش ادا
 چه جنس جواهر چه فیلان مست
 اگر باشد از تحفگی بهره‌مند
 کند سعی آن عمده مخلصان
 تواند به درگاه والا رسید
 که احکام فرمان ظل‌اللهی
 کنی پایه قدر خود را بلند
 همه عمر صرف تأسف کنی
 رسد هر چه از لشکر کینه ور
 ز فعل بد نا به هنجار تست
 مکوش و مزن تیشه بر پای خویش

سزا یافتن بایسنغر جعلی به تیغ سیاست

درین وقت گردید امری پدید
 زیاده طلب جاهلی خیره سر

که شد باعث عبرت اهل دید
 دماغش ز ماخولیا بهره ور

فتادش به سر از زیاده سری
 به فکر بلندی نام اوفتاد
 شد این نام از بهر آتش سپند
 ازین پیش آمد به سلک بیان
 که بی‌جوهری از خرد بر کنار
 سپاهی به لاهور ترتیب داد
 بلاقی به آن شهر شد چون روان
 نیامد ز قلعه برون شهریار
 سپاهی مهیای پیکار ساخت
 سپاهی نورزیده هرگز ستیز
 به رزم آوران چو ملاقی شدند
 نه زان سان گریزی که در ره دو کس
 هر آن کس که شد گرم راه فرار
 کس از بایسنقر نشانی نیافت
 ز احوال او گشت ظاهر همین
 کسی در سرپای هندوستان
 در آخر به صحت رسید این خبر
 به سرحد گلکنده خود را کشید
 چو پایان کارش مشخص نبود
 به خود تهمت بایسنقر نهاد
 چو او را شناسند خلق جهان
 به هر جا که باشد بر خاص و عام
 سوی بلخ آمد ز هندوستان
 در آن ملک از اظهار اصل و نسب

که بندد به خود تهمت سروری
 از آن نام خود بایسنقر نهاد
 که از صدق گردد سخن بهره‌مند
 پس از رحلت شاه جنت مکان
 خس گلشن سروری شهریار
 چو در خاطرش فکر شاهی فتاد
 که بندد ره سیل طغیان آن
 چو بر حکم ادبار می‌کرد کار
 بر آن بایسنقر سپهدار ساخت
 همه کرده مردانگی در گریز
 گریزان ز فوج بلاقی شدند
 توانند با هم شدن هم نفس
 اثر زو نشد چون شرر آشکار
 به هر سوی تفتیش گرچه شتافت
 که کشته نگردیده از تیغ کین
 نداد از محل فرارش نشان
 که چون رفت از دامگاه خطر
 در آنجا ولی پا ز دنیا کشید
 از آن روی این ابله بی‌وجود
 که گردد ازین کامیاب مراد
 پسرزاده شاه عرش آشیان
 بود سروری لازم الاحترام
 در آن مملکت داشت چون بیم جان
 بر خلق شد بی‌نیاز از حسب

به او والی بلخ آغاز کار
 بسی گرمی و مهربانی نمود
 به مهمان سر ربط و پیوند داشت
 ولی آخر از بدگمانی حزم
 گشود از خرد راه این احتمال
 به دل گفت ازین نقد کامل عیار
 چه خجلت کزین نسبت آمد پدید
 چو در بلخ ازین ربط شد ناامید
 دل آزرده ز آنجا به ایران شتافت
 در ایران نشد کامیاب مراد
 به مهمان ولی گرمی‌ای چند کرد
 ز سرگشتگی شد ز ایران به روم
 ز جذب اجل رفت ز آنجا به هند
 در آن ملک هم ابله ناتمام
 در آنجا چو اظهار این نام کرد
 درآورد والی سندش به دست
 فرستاد او را به حال تباه
 چو بردند آن بخت برگشته را
 قضا باعث قتلش آماده ساخت
 بگفتا که این فتنه اندیش بود
 بدین سان وجودی ملامت شعار
 ولیکن حریفان شورش طلب
 چنین ابلهی چون به دست آورند
 پی سده راه فساد و خلل

مگر صدق گفتار دارد شعار
 در آداب مهمان‌نوازی فزود
 که آن فرع، اصلی برومند داشت
 نیامد اراده به سرحد جزم
 که از صدق بی‌بهره باشد مقال
 بود روی اندوده پایان کار
 پس از ربط و پیوند نتوان برید
 ببری از نهال تمنّا نچید
 در آنجا هم از دهر رویی نیافت
 به بزم خودش پادشه ره نداد
 به بذل و به احسانش خرسند کرد
 به هر ملک هم‌ره به او بخت شوم
 فرود آمد از راه دریا به سند
 همی پخت با خویش سودای خام
 به تحصیل قتل خود ابرام کرد
 به زندان تأدیب شد پای بست
 مقید به درگاه عالم پناه
 به بزم شهنشاه فرمان روا
 بدیدش چو وقاص حاجی شناخت
 که در بلخ دعوی کاذب نمود
 اگرچه نیامد ازو هیچ کار
 که جویند در فتنه سازی سبب
 به پس کار دولت شکست آورند
 بحل گشت خورش به تیغ اجل

چه بهتر اگر از بساط جهان
 که بدنامی نوع انسان بود
 بود این چنین احمق از آدمی
 در آغاز و انجام این ماجرا
 خطا بود از بلخ بیرون شدن
 به حرفی که از صدق بی‌بهره بود
 چه بلخ و چه ایران چراغ دروغ
 به اصلی که بر خویش بستی مناز
 تو خود خویش را می‌شناسی که ای
 چه اعوان و انصار بودت به روم
 ز هندوستان رفتی از بیم جان
 چه شورش به هندوستان رو نمود
 چو ادبار باشد ز اندازه بیش
 زیاده سری می‌دهد سر به باد
 پس از قتل او شاه گیتی ستان
 خرد را فرورفت در فکر سر
 سفینه ز خرد و کلان هرچه بود
 گذشت از پی شاه مالک رقاب
 چو در ساحل نریده بارگاه
 شهنشاه با لشکر بی‌حساب
 خیام فلک سای دولت‌سرا
 خوشا شادی آباد نزهت سرشت
 هوای ترش سبزه را داد آب
 ز جوش گل و لاله چشمه سار

شود محو نام چنین ابلهان
 چو فرزند آدم بدین سان بود
 بهایم زند طعنه بر آدمی
 نگه کن کزین احمق آمد چه‌ها
 ز وصلت نکردن دگرگون شدن
 ترا والی بلخ عزت نمود
 به هر جا که رفتی دهد یک فروغ
 اگر تخت نبود به مسند بساز
 به بند فلک رتبگی از چه‌ای
 که رفتی ز ایران به آن مرز و بوم
 که در رجعت داد خط امان
 که آنجا وجود تو در کار بود
 کند آدمی سعی در خون خویش
 گرفتار سودای آن کس مباد
 به کشتی شد آن سوی تپتی روان
 که چون کرد دریا به کشتی گذر
 به لشکر شهنشاه قسمت نمود
 سپه در ضمان سلامت ز آب
 سر رفعت افراخت بر اوج ماه
 به کشتی گذر کرد آنجا ز آب
 شرف بخش شد شادی آباد را
 بود منتخب قطعه‌ای از بهشت
 وز آن سبزه سرمایه برده سحاب
 بود زینت گلشن روزگار

رطوبت به سنگش چنان داده آب
 چو عاشق ز سنگش به سینه زده
 بغل در هوایش چو بگشاد کس
 به سنگش چنان پرده سبزه بست
 درین وقت سامان عیش و نشاط
 شد از عید وزن مبارک زیاد
 نیامد بهم ز اقتضای فرح
 فلک داد در پخش عیش و نشاط
 همه نقد و جنسی که آن را شرف
 ز دامان میزان نمود انتقال
 رسیدند ارباب حاجت به کام
 درین عید داد از محیط سخا
 به نواب شهزاده محترم
 دگر داد لک روپیه بحر جود
 مهین نیر آسمان شرف
 فلک قدر دارا شکوه آنکه داد
 کرم کرد هشتاد نوبت هزار
 بلند اختر آفتاب ارتفاع
 رسولی که با پیشکش قطب خان
 درین عید بس کام دلخواه یافت
 چو در عرضه خویشان قطب خان
 که من در مریدی و اخلاص خویش
 شبیه مبارک سرم را هواست
 محیط کرم شاه بنده نواز

که در زیر پا آب شد چون حباب
 تو گویی به سنگ آبگینه زده
 شده سبز در سینه تخم هوس
 که شیشه نیابد ز خارا شکست
 دل جمع و سرمایه انبساط
 دل تنگ جا بهر شادی گشاد
 لب از خنده همچون دهان قدح
 به هر طبع صد میکده انبساط
 نظر کرده شد با شهنشه طرف
 به جیب فقیران آشفته حال
 برافتاد یکباره از فقر نام
 دو لک روپیه شاه فرمانروا
 سر و صاحب بیگمان حرم
 به شهزاده آن پور چشم وجود
 ز صلب خلافت نخستین خلف
 خدایش دل و دست دریا نهاد
 به شهزاده پر دل کامگار
 جوان بخت شهزاده سلطان شجاع
 فرستاد او را به این آستان
 زر و خلعت و رخصت از شاه یافت
 چنین داشت معروض شاه جهان
 نیم کم، نباشم گر از غیر بیش
 شود فیل گر مرحمت هم بجاست
 به رویش در مرحمت کرد باز

رسید از شبیه مبارک به کام
 ز فیلان خاصه یکی کوه تن
 بر آن زنگ و زنجیر از سیم ناب
 ز بهر سرافرازی قطب خان
 قماش نکو تحفه هر دیار
 دگر عهدنامه به لوح طلا
 چو مه شادی آباد را در میان
 در آن بیشه شیران بسی کرده جا
 در آدم ربایی دلیر آن چنان
 که آیند شبها به قلعه درون
 چو آدم برنند از درون حصار
 ازین بیم بر دیده خاص و عام
 ز بیداد شیر آنچه آمد پدید
 چو دریای رحمت کند اقتضا
 شهنشاه بهرام صولت دلیر
 در آن صیدگه هشت شیر از تفنگ
 طلسمی شهنشاه دوران گشاد
 درین وقت خان شجاعت سرشت
 عریضه به درگاه عالم پناه
 درآمد ز سعی دلیران به دست
 گرفت آن سپهدار فیروز جنگ
 که بودند از قلعه در پیچ و تاب
 ز هر سو بلا سیه را برد پیش
 به تحریک آتش چو بعضی بروج

شد از بند و آویزه احسان تمام
 به یک حمله البرز را پا فکن
 چو بر روی سیلاب موج حباب
 فرستاده همراه او شد روان
 که شد تغزش هژده گاه شمار
 شده نقش لیکن به کلک وفا
 گرفتست جنگل کران تا کران
 در آن اهل قلعه رهین بلا
 که کردند سکان قلعه بیان
 ربودند از آدم دو صد تاکنون
 مواشی به صحرا کند چون گذار
 شده خواب چون چشم عاشق حرام
 به عرض شهنشاه عالم رسید
 رفاهیت بنده های خدا
 روان شد به نخجیر یک گلّه شیر
 بیفکنده، دو زنده آمد به چنگ
 که یک ملک در مهد راحت فتاد
 یل نامور خان دوران نوشت
 که اودگیر و اوسه به اقبال شاه
 به یک ره طلسم دو قلعه شکست
 بر اهل دو قلعه چنان کار تنگ
 چو از جامه تنگ تن در عذاب
 همه دیده مرگ خود از چشم خویش
 نمودند همراه اعدا عروج

فتادند در لَجَّةً اضطرار
 به سردار آن هر دو حصن حصین
 فلک دادشان از ره احترام
 گرفتند از پادشاه جهان
 گرفتند از اقطاع معمور کام
 شهنشاه لک بخش عالم پناه
 یکی خلعت خاص مرسول داشت
 شدش پایه قدر افلاک سا
 دگر یافت در اوج عزت مقام
 قرین گشته با او یکی ماده فیل
 چو شد منتهی موسم برشکال
 روان گشت رایات آفاق گیر
 ز گرد سپاهش به هر بوم و بر
 به اقطاع هر کس که ظلّ هما
 پسر در رکاب شهنشه دوید
 چو گیتی‌ستان موکب پادشاه
 چه اجمیر آن فیض پرور مقام
 سر عارفان قدوة الواصلین
 رسد تا ز فیض زیارت به کام
 اگرچه شهنشاه ملک وجود
 از آن پیش کز پادشاه جهان
 چو آبا و اجداد شاهنشاهی
 از آن پس که گشتند صاحب سریر
 شهنشاه عالم گرفتند پیش

گرفتند و دادند امان و حصار
 شد اقبال یار و سعادت قرین
 به سلک غلامان شاه انتظام
 ز منصب سرافرازی جاودان
 شد اکرام و انعام ایشان تمام
 ز بهر سپهدار نصرت پناه
 کز آن سر به اوج تفاخر فراشت
 ز اسب مزین به زین طلا
 ز فیلی یراقش همه سیم خام
 که بهر سواری بود بی‌عدیل
 ز بهر سفر یافت لشکر مجال
 سوی مستقر خلافت مسیر
 بزرگان گرفتند کحل بصر
 بگسترد رایات کشور گشا
 به مقدار خود پیشکش هم کشید
 به نزدیک اجمیر افتاد راه
 که شد مدفن مقتدای انام
 ز کونین وارسته خواجه معین
 روان شد به آن فیض گستر مقام
 زیارت ازین پیشتر کرده بود
 شود تخت شاهی ثریا مکان
 که بودند با فرّ ظلّ الهی
 شدند از زیارت سعادت پذیر
 ره و رسم آبا و اجداد خویش

در اجمیر حوضی است دریا مثال
 زلالش چنان سازگار مزاج
 کنارش ز چشم تماشاایان
 به ره چند جا موج منزل کند
 ز مژگان اگر پر برآرد نگاه
 مر این حوض را سدّ پهنآوری ست
 متینی که هرگز نرفته ز جا
 نمودست آن در متانت سمر
 جز او نیست در عرصه روزگار
 قضا بر فرازش نهاده بنا
 چو دولت سرا شد شرافت پذیر
 بود چون که شاه ملایک خصال
 پیاده روان شد ز دولت سرا
 شد از نقش پای مبارک زمین
 بهم بر سر سرمه خاک پا
 کشیدند خنجر ز مژگان بهم
 بپاشید بر خادمان مزار
 از آن پیش کز شاه دریا نوال
 چنین داد با طبع اقدس قرار
 چنان مسجدی که آید از آسمان
 درین وقت آن قبله گاه انام
 درون و برون فرش و سقف و جدار
 تماشایی از درز سنگش نشان
 ز آیینیه مرمّر آبدار

منورّ بسان دل اهل حال
 کز آن لرزه موج یابد علاج
 چو موی میان نکویان نهان
 دمی گر میان میل ساحل کند
 نخواهد سوی ساحلش برد راه
 که با سدّ اسکندری هم سری ست
 به آن گر شده سیل زور آزما
 بر تیغ امواج سینه سپر
 کسی در مقام خطر پایدار
 عمارات خوش طرح دولت سرا
 ز ظلّ شهنشاه آفاق گیر
 شناسنده قدر ارباب حال
 سوی روضه قدوة الاولیا
 به کام دل خویشان همنشین
 شده جنگجو مردم دیده‌ها
 فتادند مانند خصمان بهم
 سحاب کرم روپیه ده هزار
 رسد تخت شاهی به اوج کمال
 که سازد درین فیض پرور مزار
 ملک فوج فوج از پی طوف آن
 سراپا شد از سنگ مردم تمام
 مهیا شد از مرمّر آبدار
 ندیدست چون گنبد آسمان
 بود روی حسن عمل آشکار

چنان مرم‌رش جامع آب و تاب
 چو دریای همّت عریض و وسیع
 کس از پادشاهان فرمانروا
 که باشد ز مرم‌ر سراپای آن
 هر آینه مرم‌ری خوش جلا
 ز آب آن چنان مرم‌رش کامیاب
 ز کار زیارت فراغت چو یافت
 به مطلب برآوردن خاص و عام
 نمازی که واجب در آن وقت بود
 وز آنجا روان شد به دولت‌سرا
 درین وقت آمد ز خان زمان
 که حصن جنیر و قلاع دگر
 ز اقبال شاهی درآمد به دست
 سزد گر کنون کلک جادو بیان
 به او خان عادل چو پیغام داد
 بکن چاکری مرا اختیار
 چو ابلیس از عجب و مستکبری
 ازین روی خان عدالت شعار
 به رندوله خان نیز شمشیر خویش
 به این گشت مامور رندوکه خان
 به بر کردن آن نهال نفاق
 هر آن رأی که آن آورد در خیال
 بود تابع رأی و تدبیر او
 چو خان زمان رفت سوی جنیر

که در شب بود سایه‌اش آفتاب
 چو پرواز شهباز فطرت رفیع
 نکردست در هیچ عهد این بنا
 کند دیده روشن تماشای آن
 چو آینه صبح گیتی نما
 که برخیزد از سنگ موج و حباب
 شهنشاه عالم به مسجد شتافت
 در آنجا بسر برد تا وقت شام
 ادا با ثواب جماعت نمود
 ز مقصود دارین حاجت روا
 بشارات فتح مسرت رسان
 که بُد مایه عجب هر فتنه گر
 وزین پشت اعدای دولت شکست
 کند مجمل حال ساهو بیان
 که باز آی از راه بغی و فساد
 که باشد ترا از خطرها حصار
 ابا کرد مردود از چاکری
 به خود داد تنبیه او را قرار
 کمک داده فوج همه رزم کیش
 که همواره باشد به خان زمان
 نماید به خان زمان اتفاق
 در افنای آن مفسد بدسگال
 کند گوش جان وقف تعزیر او
 به تأدیب آن عاقبت نابخیر

در آنجا خبر یافت که آن بدگهر
 سپردست قلعه به مردان کار
 بهادر که باشد مخاطب به خان
 دگر از سران سپه چند تن
 به تسخیر قلعه همانجا گذاشت
 مهیّای همراهی او شدند
 بهادر کمر بست چون بهر کار
 در آن قوم بست آب تیغ جهاد
 چنان ریزش خون ز حد درگذشت
 کنون گویم از سعی خان زمان
 به هر جا ز ساهو خبر یافتی
 ولی آن سیه روز از بیم جان
 به هر جا که خان تاخت بردش بسر
 به بیغوله‌ها می‌کشیدش قرار
 در آن جنگل از بیم رفتی به زور
 اگر بر فلک می‌شدی همچو دود
 ز دنبال او از نشیب و فراز
 به گاه تعاقب به پیش سپاه
 که بایست یک ماه برد انتظار
 اگر ماندی این موانع به پیش
 سپهدار با سدّ راه چنین
 که او صبح هر جا گرفتگی قرار
 به شب هر کجا بودی آن تیره روز
 چو نزدیک گردید که آن فتنه کیش

کشید است خود را به جای دگر
 ولی خود به جنگل نموده فرار
 به قوم رهیله است حکمش روان
 همه صاحب فوج دشمن شکن
 دگر مابقی از سپاهی که داشت
 شتابان به تأدیب ساهو شدند
 نگهبان بسی داشت دور حصار
 خس و خار چندی به سیلاب داد
 که مستسقی خاک سیراب گشت
 که کوشش چنانست و غیرت چنان
 به آن سوی چون برق بشتافتی
 نمی‌بود یک روز در یک مکان
 از آنجا بدر رفت جای دگر
 که هرگز کس آنجا نکرده گذار
 که گر مار می‌رفت می‌گشت مور
 وز ادبار رفتی به چار فرود
 سپه همچو سایه نمی‌گشت باز
 سه دریای ذخّار شد سدّ راه
 که پیدا شود بهر لشکر گذار
 گرفتار می‌گشت این فتنه کیش
 به تعجیل بود آن چنان همنشین
 زدی بر سرش تیغ، خورشید وار
 شدش تیغ او شمع مجلس فروز
 شود کشته تیغ اعمال خویش

ز دشواری راه، خان زمان
 به برکندن نخل فتنه سمر
 به کیش دلیران با ننگ و نام
 چو دشمن زبون شد ز پایش دراز
 به دنبال آن صید با صد شتاب
 به هر جا که از وی نشان گیر بود
 به هر جا که آن فتنه گر رفته بود
 ز سرعت نمی داد داد امان
 درین عرض ایام کآن بدگهر
 بسی مردم او که در کارزار
 چو جاده در اثنای راه گریز
 ز اموال و اسباب بیش از شمار
 نه چندان سپه را درآمد به دست
 یکی روز دنبال آن نابکار
 که تا خویشتن را به آن بدنهاد
 گرفتند ازو چتر و نقاره را
 شد از پالکی مرکب اعتبار
 چو آن روز خان زمان با سپاه
 شبانگاه در راه منزل گزید
 دگر روز سردار را شد خبر
 به ماهولی افکنده رخت قرار
 دو صد تن ز اقوام و اقران خویش

نگشت از تعاقب کشیده عنان
 کمر چند جا بست چون نیشکر
 بود فرصت از دست دادن حرام
 مبادا قوی سازدش روزگار
 روان بود چون سیل بی خورد و خواب
 به آن سو سبک‌تاز چون تیر بود
 چو جاده ازو پیشتر رفته بود
 که سازد نفس راست در یک مکان
 گریزان شدی کو به کو در به در
 به مردی آنها بُد امیدوار
 فتادند از پا به تیغ ستیز
 که جمله بر اسب و شتر بود بار
 که تخمین تواند بر آن جمع بست
 چنان گشت خان زمان ره سپار
 رسانید از پا سه اسب اوفتاد
 چه نسبت به این هر دو آواره را
 جدا از سر حسرت و اضطراب
 فزون رفته از بیست فرسنگ راه
 سپه ساعتی روی آرام دید
 که آن بخت برگشته بدگهر
 بود پشت ادبار او بر حصار
 که بودند یک رنگ آن فتنه کیش

درون برده همراه خود با پسر
 قضا را از آن پیش که آن نابکار
 به سرعت رسید از قفایش سپاه
 به جمع ذخیره برون از حصار
 کسی ز آن جماعت مسلم نجست
 ز خون تخمی افشاند تیغ جهاد
 مواشی ز هر قسم بیش از شمار
 به تاراج گر روزگارش سپرد
 بر اطراف آن قلعه برهم سپاه
 شد آن بخت برگشته مرغ قفس
 محیط بلا در میانش گرفت
 درین وقت رندوله با فوج خویش
 ز ساھو در آن دامگاه بلا
 ز آیینۀ روی دیوار و در
 چو هنگام دل کندن آمد ز جان
 که اکنون ز جان می‌کنم اختیار
 چنین داد خان زمانش جواب
 نیفتد قبول از تو این بندگی
 تو این دولت بندگی داشتی
 نباشد رجوع از سر اضطرار
 کنون خدمت خان عادل گزین
 ازین در چو محروم گردید باز

که یک چند ایمن زید^۱ از خطر
 از آنجا به جایی نماید فرار
 بلا بروی از چار سو بست راه
 بسی بود اتباع او گرم کار
 ز بیداد شمشیر یک تن نرست
 که دهقان گردون ندارد به یاد
 که از غله بُد جمله در زیر بار
 که اندوخت، در حکم قسمت^۲ که برد
 به پیوست چون هاله بر دور ماه
 رهش گشت مسدود از پیش و پس
 تزلزل گریبان جانش گرفت
 رسید و سپه سیه هم برد پیش
 نه دل ماند بر جا نه دست و نه پا
 عیان مرگ خود آمدش در نظر
 در عجز زد نزد خان زمان
 غلامی شاهنشاه روزگار
 که نزد شهنشاه مالک رقاب
 پس از سرکشی این سرافکندگی
 ندانستیش قدر و بگذاشتی
 پسندیده ظلّ پروردگار
 که این درد را چاره نبود جز این
 به رندوله آورد روی نیاز

۱. گ: نیند.

۲. گ: حکم و قسمت.

فرستاد نزدیک رندوله کس
 به سرکار خان عدالت شعار
 ولی خواهم^۱ آن عهدنامه ز خان
 به ساهو چو این عهدنامه رسید
 همه دور از کار وز رسم و راه
 ازین روی ممتد شد ایام جنگ
 به رندوله در خارج آن حصار
 نمود از سر صدق خدمت قبول
 جنیر و دگر قلعه‌هایی که داشت
 فرستاد طومار تفصیل آن
 روان کرد سردار نصرت شعار
 به هر قلعه با مردم نامزد
 که گردید در لحظه قلعه سپار
 به هر حصن از بنده پادشاه
 به اقبال شاه سکندر نهاد
 رعیت که از ظلم فتنه گران
 ز تیر ستم‌های هر جور کیش
 به مهد فراغت کنون آرمید
 ز اقبال ثانی صاحبقران
 به دلخواه شد کارها ساخته
 سوی دولت‌آباد خان زمان
 چو رندوله هم آنچه می‌خواست یافت
 به او گشت ساهو رفیق سفر

که در ماندگان را به فریادرس
 کنون می‌کنم چاکری اختیار
 که از پنجه وی پذیرد نشان
 دلش سوی دیگر مطالب کشید
 ابا کرد ز آنها عدالت پناه
 گرفتند دیگر برو کار تنگ
 ملاقات کرد از سر اضطرار
 گذشت از سر آرزوی فضول
 سراسر ز دست تصرف گذاشت
 به نزد سپهدار خان زمان
 به هر قلعه جمعی ز مردان کار
 روان کرد ساهو یکی معتمد
 که جنگ و جدل خیزد از انتظار
 چو جا کرد نام آوری با سپاه
 از آن ملک شد کنده بیخ فساد
 بُد اندر کشاکش بسان کمان
 دلی داشت همچون هدف جمله ریش
 کهن زخم‌هایش به مرهم رسید
 چو گردید آن ملک دارالامان
 ز فتنه گران ملک پرداخته
 روان گشت با کام دل هم‌عنان
 به خدمت بر خان عادل شتافت
 ز یاد وطن داغها بر جگر

۱. گ: خاهم.

ذکر بعضی از فتوحات ثلاثه که خان آورد، بعد از جنیر و ادگیر و اوسه

چو از خان دوران یل نامدار
شد ادگیر و اوسه به فتح آشنا
شجاعت به اخلاص چون گشت یار
شنید آن به اخلاص و مردی سمر
یکی بیستون پیکری سربلند
به خوش‌خویی و خوب رویی تمام
ز دلبستگی‌ها به آن قطب خان
نمی‌سازدش یک دم از دیده دور
به درگاه شاهنشاه روزگار
برین شد که آن را در آرد به دست
به آوردن آن سحاب هنر
سپه را چو گردید سرحد مکان
چنین داد مر قطب خان را پیام
کند پیشکش از خرد بهره ور
ره و رسم اخلاص‌مند آن بود
از آن روی آن فیصل بگزیده را
روان کن به درگاه عالم‌پناه
از آن فیل برداشت دل قطب خان
زری بهر سردار نصرت پناه
فرستاد آن خان آداب دان
بدان سان که دل خواست چون ساخت کار

ز اخلاص مندی طلبکار کار
ز غیرت به آنها نکرد اکتفا
رود مرد بی‌کار فرما به کار
که فیلی سراپای حسن و هنر
ز اقسام خوبی شده بهره‌مند
ز ایام گج موتی‌اش گشته نام
همی داردش از نظرها نهان
بود بسته در پیشگاه حضور
نداده فرستادنش را قرار
چو لایق به سرکار شاهنشست
به سرحد گلکنده ره کرد سر
ز تقریب^۱ فهمیده کاردان
که هر چیز کز تحفگی یافت نام
به رغبت به شاهنشاه بحر و بر
اگر فی المثل جان شیرین بود
که منظور باشد دل و دیده را
نیابد خلل تا در اخلاص راه
به نزد سپهدار کردش روان
کز آن نعلبندی نماید سپاه
که لک روپیه بود مجموع آن
روان شد به سرحد ملک برار

۱. گ: تقریر.

که با آسمان همسری می‌نمود
 به دست گروهی تمرّد شعار
 سر عجب آنها نگردید خم
 طلسم دو حصن حصین را گشاد
 سپه جانب گندوانه^۱ کشید
 فرستاد کار آگهی هوشیار
 تمتع ز اسباب و اهل و عیال
 روان کن به درگاه عالم‌پناه
 بیا از ره صدق و اخلاص پیش
 رسد هر زمانت بلا بر بلا
 ز پی رفت با لشکری پر ستیز
 که حصنی است ز آن دست اندیشه دور
 به آن محکمی کوکیا^۲ یک حصار
 نیفکنند مغرور گوش قبول
 چو می خون غیرت بر آورده جوش
 گرفت اوّل از قلعه ناگپور
 کمر بست لشکر به سیبه بری
 که در پنج روز از سر اقتدار
 طمع حارس قلعه از جان برید
 یقین شد که فتح است پایان کار
 به عجز از سر جنگ برخاستند

دو قلعه به سرحدّ آن ملک بود
 بد از دیرگه آن دو محکم حصار
 بر هیچ سردار صاحب حشم
 به نیروی مردی و تیغ جهاد
 از آن مملکت چون به مطلب رسید
 بر کوکیا^۳ راجه آن دیار
 که گر زندگی خواهی و ملک و مال
 یکی پیشکش لایق پادشاه
 پی دیدن ما هم از جای خویش
 وگرنه ز افواج کشور گشا
 روان شد رسول سپهدار تیز
 خبر یافت در خطّه ناگپور
 ندارد به سرتاسر آن دیار
 که بر تحفه پندهای رسول
 به تأدیب آن دیو نخوت فروش
 به خان شد چو تسخیر ملکش ضرور
 شد اطراف آن بخش بر لشکری
 سپاه آن چنان گشت سرگرم کار
 ز هر سوی سیبه به خندق رسید
 ز سعی دلیران بر اهل حصار
 به جان از سپهدار امان خواستند

1. Gondvana.

۲. گ: کولیا.

۳. گ: کوکبا.

امان را به این شرط موقوف داشت
 نیارند بیرون چو خواهند امان
 ز ادبار سرشار اهل حصار
 به چشمی که ادبار پرده تنید
 گرفتند جنگ و جدل را ز سر
 که اکثر از آن قوم عصیان نهاد
 چو بایست زین پیش مردان جنگ
 به خندق که بُد بیست گز عرض آن
 از آن پل که بستند مردان کار
 چو بگذشت از پل سپاه گران
 ته برجها خالی از خاک شد
 شد آماده از بهر راه بلا
 شود تا ز جا قلعه برداشته
 نمودند از راجه‌ها یک دو تن
 که در آتش افکندن نقب‌ها
 که ما کوکیا را نصیحت کنیم
 ز هر یک جدا رفت سویش پیام
 چو از قهر مفتوح گردد حصار
 ترخم ز دل‌ها رود بر کران
 شود کشته یکجا صغیر و کبیر
 نصیحت چو از بی‌غرض گوش کرد
 دمی دیده از خواب غفلت گشود
 وکیلی که بودش برو اعتماد
 که فیلان خود می‌فرستم تمام

که هر چیز دارند باید گذاشت
 ز در بردنی هیچ جز نقد جان
 نکردند آن شرط را اختیار
 تواند چسان روی بهبود دید
 چو آن بود حکم قضا و قدر
 درآیند از پا به تیغ جهاد
 بگیرند بر مدبران کار تنگ
 پلی بسته گردید از سعی خان
 کمر بست خندق به فتح حصار
 گرفتند آن قلعه را در میان
 پر از مایه سیر افلاک شد
 سه نقب از دلیران رزم آزما
 ز باروت شد هر سه انباشته
 شفاعت بر خان دشمن شکن
 بود یک دو روزی صبوری بجا
 علاجش ز سرسام نخوت کنیم
 کزین نقب‌ها کار گردد تمام
 امان نیست از تیغ بی‌زینها
 ز خون شسته گردد حدیث امان
 عبث این قدر خون به گردن مگیر
 شد آگاه و نخوت فراموش کرد
 قبول سپهدار دیدن نمود
 بر خان فرستاد و پیغام داد
 به درگاه شاه ثریا مقام

به طومار تفصیل فیلان نگاشت
 ز فیلان قلم آنچه تفصیل داد
 سپهدار گفتا اگر کوکیا
 کند پیشکش فیل‌ها را تمام
 اشارت نماید که از این حصار
 که ما مردم خویش را جا کنیم
 نکرد آن وکیل شقاوت شعار
 ازین غیرت خان برآورد جوش
 شد از شعله آتش قهر خان
 از آن یک شرر شورشی روی داد
 سفر کرد با برج پنجاه کس
 ز نقب دوم زد چو آتش علم
 تزلزل در ارکان برج اوفتاد
 به نقب سیوم چونکه آتش رسید
 به روی هوا برج سیاره شد
 ز باره بسی تیر شد بر هوا
 قضا کرد راه بلا را وسیع
 علم کرد شمشیر مردان کار
 دلیران دل پر ز خون چون پلنگ
 برآمد چنان تیغ تند از غلاف
 امان از میان رفت بر یک کنار
 چنان از غضب مرد شد بی‌حذر

به نزد سپهدار مرسول داشت
 نر و ماده صد بود و پنجه زیاد
 همی آورد دیدن ما بجا
 بود بنده شاه کیوان غلام
 نگهبان کشد خویش را بر کنار
 حصار آنچه خواهد مهیا کنیم
 ز گمراهی این امر را اختیار
 به تسخیر آن قلعه شد سخت کوش
 شراری به یک نقب آتش رسان
 که شد بر هوا برج چون گردباد
 بلی لازم گردباد است خس
 متین بود بس برج و باروت کم
 کسی را ولی راه رفتن نداد
 قیامت شد و دوزخ آمد پدید
 درین سیر صد تن به آن یار شد
 بلی برج از باره نبود جدا
 قدر داد فتوی به قتل جمیع
 فتادند چون آتش اندر حصار
 فتادند از دست و دندان به جنگ
 که از سایه کردی زمین را شکاف
 غضب برد از دست رحم اختیار
 که از تنگ سیبه بکردی سپر

به ایمای^۱ ابروی شمشیر کین
 ز بس ذوق خونریز در دل نشست
 گرفتی حریف ز کین دیده تاب
 چنان تیره شد روزگار عدو
 به یک لحظه از ساکنان حصار
 اگرچه درین فتح مرد آزما
 نمودند خیل سپهدار خان
 به دست همان مردم جان‌سپار
 کس از بنده‌های شهنشه نماند
 پس از فتح این قلعه از دست زور
 شد از گرمی یک شرار عتاب
 بدر رفت باد غرور از دماغ
 عنان از ره عجب و نخوت بتافت^۲
 ز یک لک فزون بود پنجه هزار
 همه فیل‌ها چه کلان و چه خرد
 بیفزای هفتاد بر عقد صد
 دگر کوکیا این تعهد نمود
 که بی سرکشی و نزاع و جدال
 دگر این که در مدّت زندگی
 ز بالا دوی پا به دامان کشد
 رسا در طریق وفا جاده‌وار
 سپهدار آگاه جوهر شناس

شدی خصم با خاک و خون همشین
 اگر آمدی وقت هیجا ز دست
 به یک دست صد تیغ چون آفتاب
 که شد تیغ، شمع شب تار او
 به خون گشت غلطان دو نوبت هزار
 حق کوشش آمد ز هر کس بجا
 تلاشی زیادت ز تاب و توان
 گرفتار شد هندویی قلعه‌دار
 که رختی به میدان جرأت نراند
 تهی شد سر کوکیا از غرور
 ملایم تر از موم در آفتاب
 می خودسری را تهی شد ایاغ
 پی دیدن خان دوران شتافت
 زر پیشکش که آمد اندر شمار
 نر و ماده همراه برد و سپرد
 که یابی ز زنجیر فیلان عدد
 چو راسخ در آیین اخلاص بود
 دهد چار لک روپیه در سه سال
 نورزد بجز شیوه بندگی
 سر سرکشی در گریبان کشد
 بود دایم افتاده و خاکسار
 حق خدمت کوکیا داشت پاس

۱. گ: ایمان.

۲. گ: نتافت.

چو دیدش که در سجده بندگی
 در اخلاص شاه سلیمان حشم
 به او کرد رد قلعه ناگپور
 چو هر جا عدویست بست و شکست
 روان شد سوی بارگاه جلال
 ز آذر سیوم روز عشر اخیر
 روان شد سوی مستقر جلال
 به اقبال سرمد عنان بر عنان
 شکاری کز آن خاطرش می‌گشود
 شکاریست صید دو عالم مراد
 قضا از شکارش خبرگیر بود
 خرد گفستی آن باز را شاهباز
 چو از زنگ بازش صدا می‌شنید
 عدالت خبرگیر در هر دیار
 به هر جا که از دادخواهی فغان
 میان ستم پیشه و دادخواه
 به هر ماجرا در میان دو تن
 چو از قرب دارالخلافه سپاه
 رهی شوق را گر به مقصود ماند
 سپاه از ره راست از حکم شاه
 وزیر شهنشاه و اهل^۱ قلم
 دگر از بزرگان که نبود ضرور

بود جبهه‌سای از سرافکندگی
 بود صادق القول و ثابت قدم
 مراعات اخلاص باشد ضرور
 سپهدار احرام درگاه بست
 قوی پشت از تحفه ملک و مال
 ز آجمیر شاه سلیمان سریر
 شرف در یمین میمنت در شمال
 شهنشاه رفتی شکار افکنان
 ز احسان شکار دل خلق بود
 که در دام بختش بود خانه زاد
 قدر صید ران بر سر تیر بود
 که می‌داد دست شهنشاه امتیاز
 دل صید از آشیان می‌رمید
 ز حال رعایا و جاگیردار
 شنیدی همانجا کشیدی عنان
 به نور فراست نجستی گواه
 به نفس مقدس شنیدی سخن
 چنان شد که آساید از رنج راه
 همین منزلی چند معدود ماند
 سوی اکبرآباد سرکرد راه
 بیوتات و میر بیوتات هم
 که باشند پیوسته اندر حضور

۱. گ: شهنشاه اهل.

به باری روان گشت ظل اله
 روان در رکابش ز اهل شکار
 دگر نامداران بزم حضور
 عمارات دلکش درین صیدگاه
 درین وقت زانگونه آباد بود
 ز نصب سریر شه بحر و بر
 نه تنها شرافت گرفت از نزول
 عجب نیست ز آن منزل دلپسند
 که دارد به دریاچه‌ای اتصال
 چو آیینۀ صبح پاک از غبار
 عمارت ز بنیان تا اوج بام
 بر اطرافش از عکس سنگ بنا
 شهنشاه از جذب شوق شکار
 چو جا کرد در خانه‌های کمان
 قدش خم از آن ماند همچون هلال
 ز شوق خدنگ شهنشه شکار
 که وحش از تمنای گرمی سیر
 نباشد ز بس شوق از وحش دور
 نشاط شکاری ز صیاد خویش
 چو می‌رفت صید از سر تیر شاه
 چو گردید از صید وحش و طیور
 ترحم بر آن دیده‌ها کرد شاه

که باشد شهنشاه را صیدگاه
 گروهی که باشند دایم به کار
 که باید ز خدمت نباشند دور
 بنا کرده بودند از حکم شاه
 که شاهش شرافت دهد از ورود
 عمارت بر افلاک افراخت سر
 که دریافت تشریف حسن قبول
 که شد دلکش شاه مشکل پسند
 که موجش ز دل برده زنگ ملال
 کنارش ز دیدن گزیده کنار
 ز سنگ تراشیده لعل فام
 شفق رنگ پیوسته آب و هوا
 در آن صیدگاه گشت سرگرم کار
 شد آن پیر از ذوق دیگر جوان
 که بوسد کف شاه^۱ دریا نوال
 چنان بود در صیدگاه بی‌قرار
 حسد برد بر سرعت سیر طیر
 که هر موی او پر برآرد چو مور
 ز ذوق شهنشاه از صید پیش
 به غربت فتادی در آن صیدگاه
 در آن صیدگاه کامیاب حضور
 که امید دارند از گرد راه

۱. گ: پای.

توجّه سوی اکبرآباد کرد
 چو از مقدم شاه، شد آشکار
 دل و دیده دادند هم را پیام
 به شهر آنکه اعیان و اشراف بود
 بزرگان دارالخلافه تمام
 شهنشاه آفاق از ماه دی
 روان شد ششم روز عشر اخیر
 به فیل سراسر شکوهی سوار
 ردیف شهنشاه خورشید فر
 همه راه شهزاده کامگار
 به نظاره شاه والا مقام
 که شهزاده هر چند می‌ریخت^۲ زر
 نمی‌چید کس زر ز زیر قدم
 چنان حرص در جیب زرها نهفت
 چنان گشت دامن ز بار درم
 خدنگ دعا بهر شاه جهان
 ز جوش دعای دوام بقا
 به اقبال و دولت عنان بر عنان
 در ایوان پر زینت خاص و عام
 به دولت به تخت مرصع نشست
 شد از روی آن زینت افزای تخت
 درین خاندان سلاطین پناه

ز ناکامی دیده‌ها یاد کرد
 به دی‌ماه در باغ دهره بهار^۱
 که عیدت مبارک طرب مستدام
 به درگاه شاهنشهی جبهه سود
 در اینجا ز خدمت گرفتند کام
 دو عشر از مرور زمان گشته طی
 سوی مستقر خلافت مصیر
 چو مهری که طالع شد از کوهسار
 ز دریای شاهی نخستین گهر
 زر افشان شده بر یمین و یسار
 خلایق چنان داشتند ازدحام
 شدی بند مانند نرگس به سر
 ربودند مردم زر از فرق هم
 که چون غنچه از خاک آخر شکفت
 که همچون کمان پشت را کرد خم
 شدی زین کمان راست تا آسمان
 فضای هوا تنگ شد بر دعا
 به دولت سرا رفت شاه جهان
 که بادش فلک رفعتی مستدام
 بر رفعت شأنش افلاک پست
 فروزان چراغ گهرهای تخت
 بُدی سجده ز آداب تعظیم شاه

۱. گ: دیار.

۲. گ: می‌ریخت هر چند.

در آغاز شاهی شه حق پرست
لب اوّل به آن حکم اقدس گشود
تحیّت چو لازم بود شاه را
درین روز شاه فرشته نهاد
که آن مشته می‌شود با سجود
اگر از شهنشاه عالم نواز
سه تسلیم بایست که آرد بجا
یکی دیگر افزود عالم پناه
دگر روز عید فرح زای بود
شد از عید وزن مبارک جهان
درین وزن شمسی شده کامیاب
ز تشریف شاهنشاه روزگار
به ترتیب از پادشاه جهان
نمود ابتدا شاه کیوان غلام
از آن پس امیران صاحب سپاه
دگر سایر بنده‌ها هر که بود
پس از آنکه هر بنده روشناس
شهنشاه منصب فزایی نمود
مناصب ز شاهنشاه روزگار
بهارست تا زیور بوستان
چو زین پیش ثانی صاحبقران
نکو محضری رابعه سیرتی

همان دم که بر تخت دولت نشست
که مردم بتابند^۱ سر از سجود
زمین بوس آرند مردم بجا
به منع زمین بوس هم لب گشاد
بود فرق مشکل از آن با سجود
به لطفی شدی بنده‌ای سر فراز
به نزد شهنشاه فرمان روا
که باشد بجای زمین بوس شاه
سرور و طرب عالم آرای بود
سراسر چو در فصل گل بوستان
ز دلخواه خود ذره تا آفتاب
همه خلق رنگین چو باغ از بهار^۲
به خلعت رسیدند نام آوران
ز شهزاده‌های سپهر احتشام
به شمشیر از دشمنان کینه خواه
سرافرازی خلعتش رو نمود
ز خلعت چو گل گشت رنگین لباس
بسی پایه‌های مناصب فزود
بیالید همچو گیاه از بهار
بود زینت دهر شاه جهان
خدایو زمان پادشاه جهان
حیا پروری آسیه عصمتی

۱. گ: نتابند.

۲. گ: باغ بهار.

که لایق بود از پی همسری
 جوان بخت شهزاده اورنگ‌زیب
 فرشته حجابی نمود انتخاب
 ز بس کز نوازش گرفت امتیاز
 بود شمعی از دودمان شرف
 درین امر رسمی که معهود بود
 درین وقت ساعت سعادت چو داشت
 به آیین شایسته سروران
 به تفصیل ساچق گرت هست کار
 جواهر چه در بند زر چه جدا
 بود قیمت اقمشه چل هزار
 پس از عشر اوّل ز اسفند ماه
 مزاج همی‌ونش از اعتدال
 مزاجی که دهر است از آن مستقیم
 طیبیان همه یک دل و یک زبان
 که خون باید از شخص اقدس کشید
 دو نوبت شهنشاه کم کرد خون
 بر اهل جهان خوش‌دلی شد حرام
 غمی وقف شد بر صغیر و کبیر
 دل شاد در سینه شیخ و شهاب
 ز هر چهره‌ای رنگ شادی پرید
 اگر بر لبی خنده‌ای دیده کس
 به خمیازه لب وانی نمی‌شد ز هم
 به دل زنگ کلفت چنان کرد راه

به آن گوهر افسر سروری
 ز تأیید افلاک افسر نصیب
 که بُد والدش خان والا جناب
 خطابش شد از پادشاه شه نواز
 که از میرزا رستم آمد خلف
 بجای آمد و خواستگاری نمود
 توجّه به ارسال ساچق گماشت
 فرستاد مصحوب نام آوران
 بود روپیه شصت نوبت هزار
 همان مبلغ نقدش آمد بها
 قماش‌ی به صد آب و رنگ بهار
 شهنشاه دهر از قضای اله
 شد از عارضی مایل انتقال
 شد از اقتضای طبیعت سقیم
 به این رأی گشتند هم‌داستان
 که خفت درین کلفت آید پدید
 چو مرجان که آید ز دریا برون
 به غم مبتلا شد چه خاص و چه عام
 که کودک نمی‌برد لب سوی شیر
 چنان منعدم شد که دُر در حباب
 تبسم ز لب‌ها شده ناپدید
 به لب‌های سوفار بودست و بس
 به خنده مبادا شود متهم
 که لب از نفس شد چو ابر سیاه

درین عرض مدّت نفس بی‌دعا
 چو باران که می‌ریزد از آسمان
 میان دعاها و باران نبود
 پی صحّت ذات ظلّ الهی
 رسیدند ارباب حاجت به کام
 سراسر بزرگان گردن فراز
 چنان در تصدّق فشانند زر
 همه بنده‌های شه کامگار
 که از نقد جان جنس صحّت خرنند
 ز جان می‌گذشتند آسان چنان
 شهنشاه آفاق تا بیست روز
 نه درسنّ شدی روشنایی پذیر
 نه در غسلخانه نه در خاص و عام
 مگر افضل خاندان کمال
 که گاهی برای امور ضرور
 دگر چند نام آوری از خواص
 دل و چشم ایشان به نور سرور
 خلایق دگر جمله در اضطراب
 چو از خلق زاری و عجز و خروش
 بر احوال عالم خدا رحم کرد
 ز دارالشّفا رحیمش
 جهان باز از نور حق یافت جان
 ز عید شفای شه بحر و بر
 به رخ طایر رنگ رجعت نمود

نمی‌شد به لب‌های خلق آشنا
 دعا شد ز لب‌ها به گردون روان
 تفاوت بغیر از هبوط و صعود
 شد اندر تصدّق خزاین تهی
 ز زرهای شهزاده‌های عظام
 نمودند درهای خیرات باز
 که باران نریزد سحاب آنقدر
 اگر بود در دست‌شان اختیار
 وز آن تحفه نزد شهنشه برند
 که گل از سر بوی و شمع از دخان
 نگردید از ضعف مجلس فروز
 ز خورشید آن عارض مستنیر
 خلایق ز خدمت گرفتند کام
 وزیر شهنشاه دریا نوال
 سعادت پذیر آمدی از حضور
 شدندی که از درد دوری خلاص
 شدی روشن از کورنش در حضور
 شده ز آتش بی‌قراری کباب
 درآورد دریای رحمت به جوش
 به خونباری چشم‌ها رحم کرد
 فرستاده حق شربت صحّتش
 که شاه جهان است جان جهان
 سفر کرده‌ها آمدند از سفر
 به روی تبسم در لب گشود

دل جمع در سینه ماوا گرفت به دل شادمانی دگر جا گرفت
غم از خاطر خلق پا وا کشید سرشک دوان باز صحرا کشید

آمدن بهار عالم افروز و آغاز سال دهم از دور اوّل

شود مّصل تا بهم انبساط ز هم نگسلد ربط عیش و نشاط
به این عید نوروز پیوسته شد بهم دامن عیش‌ها بسته شد
به افزودن عیش عید و شفا رسید انبساط بهار از قفا
بهار دهم سال دور نخست به آب طراوت رخ دهر شست
جهان کرد گلریز عیش آن چنان که پر گشت دامن آخر زمان
جهان را بهار آن چنان داد آب که چون بحر برخاست ابر از سراب
به هنگام تحویل مهر منیر جهان از دو خورشید شد مستنیر
که شاه جهان نیز کرد انتقال ز خلوت به ایوان جاه و جلال
چو خورشید با صد جهان احتشام به تخت مرصّع گرفته مقام
خلایق نمودند زرها نثار بدان سان که باران به فرق بهار
پی شکر آن نعمت جاودان چو شانه شده خلق یکسر زبان
نگردد ادا زین همه شکر گو حق صحت^۱ یکسر موی او
نگه کرد از آن روی عالم افروز تلافی محرومی بیست روز
همه عید و نوروزهای جهان ز آغاز تا انتهای جهان
چو عید شفای شهنشاه نیست به عالم چنان عید دلخواه نیست
کزان عیدها دل شود شادمان یک اقلیم را داده این عید جان
فرح بخش هر چند جان پرورست به صد پایه جانبخش از آن برترست
در ایّام محرومی دیده‌ها اگر طاعت کرنشی شد قضا
کنون برندارند پیر و جوان سر از کورنش دایمی چون کمان

۱. گ: صحبت.

سر از صَحّت تن همیشه نفور
 سرپای اقلیم هندوستان
 ازین عید در انبساط بهار
 که چون شعله ز آتش قد افراستی
 ز هر خانه پیدا نوای سرور
 ز هر چهره رنگ نشاط و فرح
 فرح خیز شد طبع پیر و جوان
 چنان گشت ایام عشرت نصیب
 بجز شیشه ساعت از روزگار
 شد از زور می شیشه خارا شکن
 کشیدی اگر دست مطرب ز دف
 فرح بخشی ساز در آن مقام
 کمانچه درین عهد راحت پذیر
 نکرد از تنش تیر تازی جدا
 چنان عود با خویش آورده سوز
 شده خاطر خلق وقف سرور
 ز هنگام تحویل مهر منیر
 گذشتی به نوبت ز هر نامور
 ز شهزاده‌های سپهر اقتدار
 سرآمد همه در نفاست تمام
 دگر پیشکش از سران سپاه
 ز غم تا دل بنده‌ها نشکند
 ز هر پیشکش شاه مشکل پسند
 دگر عید ارباب منصب رسید

اگر می‌شد از سجده شکر دور
 شد از صَحّت شاه دارالامان
 فرح در طبایع چنان کرد کار
 روان گشتی و رقص برداشتی
 چو از مجمر بزم دود بخور
 نمودی بسان شراب از قح
 گره را بدر کرد از ابرو کمان
 که غم گشت در ملک دل‌ها غریب
 نمی‌دید بر خاطر کس غبار
 فرح کوه اندوه را کوه کن
 جلاجل زدی بر دف از شوق کف
 که طنبور زد کاسه بر فرق جام
 همه بر رگ جان خورد گرچه تیر
 نبرد رگی تا نخواهد خدا
 که گردیده بر خویشان پرده سوز
 نگردید غایب ز دل‌ها حضور
 بر اوج شرف گشت تا جای گیر
 شهنشاه را پیشکش از نظر
 گذشت از نظر تحفه هر دیار
 دل و دیده را دیدنش داد کام
 شرافت گرفت از توجه ز شاه
 نشد پیشکش از کسی جمله رد
 پذیرفت بعضی که بُد دلپسند
 مناصب ز رفعت به کوکب رسید

شد احسان شاه ثریا مقام
 درین عید از احسان شاه جهان
 عیان شد به شاهان گردن فراز
 سیوم روز نوروز فرخ اثر
 ز ره خان دوران بهادر رسید
 زر نذر بود اشرفی یک هزار
 جز آن یک سه نوبت هزار دگر
 درآمد به میدان عرض ابتدا
 کند با که بالایی دست زور
 دو صد فیل ناورده یکجا به جنگ
 برای همان فیل گردون توان
 یراق طلا خان اخلاص کیش
 عجب جلوه‌ای کرد کان هنر
 شد آن بیستون پیکر سربلند
 پسندیده چون صورت و سیرتش
 به تجویز بینایی اهل دید
 زر پیشکش بهر شاه جهان
 دگر آنچه بگرفت از بهر خویش
 تلاش و تردد که در این سفر
 ز اخلاص‌مندان دیگر نشد
 فراخور به اخلاص و خدمت به خان
 ز شاهنشاه حق خدمت شناس
 شهنشه نوازش به جایی رساند
 چنان دید طوفان ز بحر کرم

درین عید چون فیض خورشید عام
 ملاذ سلاطین پناه جهان
 که باید چنین بود بنده‌نواز
 به درگاه شاهنشاه بحر و بر
 رخ از پرتو حسن خدمت سفید
 برابر به آن رویه در شمار
 ز بهر تصدق گذشت از نظر
 دو صد فیل از بابت کوکیا
 به دلخواه سامان اکثر امور
 نه از یمن صلح و نه از روز جنگ
 که گوهرش را بُد ز گلکنده کان
 به لک رویه ساخت از مال خویش
 چو بگذشت با آن یراق از نظر
 پسند شهنشاه مشکل پسند
 به لک رویه ثبت شد قیمتش
 دو صد فیل ده لک به قیمت رسید
 که بستد به شمشیر از سرکشان
 همه هشت لک رویه برد پیش
 خبر داد از اخلاص آن نامور
 به او هیچ مخلص برابر نشد
 عنایات فرمود شاه جهان
 معزز شد از لطف بیش از قیاس
 که پایه برای ترقی نماند
 که شد پای تا سر غریق نعم

شد از خلعت چارقب سربلند
 ز گل‌های زر دوز افروخته
 بهم موج الطاف پیوسته شد
 ز خنجر هم افزود بر اعتبار
 ز اصطبل خاصه دو سر اسب یافت
 سبک‌خیزتر از صبا و شمال
 ز فیلی کزان قدر شد محترم
 برو زنگ و زنجیر سیمین چنان
 نمودی ز زیر جل زرنگار
 ز منصب فزایی به جایی رسید
 شد از شش هزاری ذات و سوار
 محالی که معمورتر ز آن نبود
 بزرگان لشکر کش نامجو
 شدند از شهنشاه مالک رقاب
 مناصب شد از نامداران زیاد
 شهنشاه لک بخش دریا عطا
 بین تا چه بخشد محیط کرم
 به روزی که گردیده مهر منیر
 برآمد شهنشاه مالک رقاب
 چه تختی که از موج آب گهر
 دگر بنده پروردن از سرگرفت
 به پروردن زیر دستان مدام
 درین عرض مدّت که بحر کرم
 اگر شخصی از بخت ناسازگار

سرش گشت یکسر ز اختر بلند
 ز برقش دل حاسدان سوخته
 به تیغ مرصّع کمر بسته شد
 چو شمشیر آن نیز گوهر نگار
 که برق از پی گردشان می‌شتافت
 یکی زین زر بافته چون هلال
 ز خرطوم آن برده دولت علم
 که بر آسمان شارع کهکشان
 چو کوهی که باشد زرش آشکار
 که شد تنگ میدان سیر امید
 چو خورشید در شش جهت نامدار
 به جاگیر او شاه تعیین نمود
 که بودند همراه در فوج او
 ز انعام و احسان همه کامیاب
 به هرکس ز خدمت فزون مزد داد
 چو باشد بهانه طلب در سخا
 چو یابد حق جانفشانی خدم
 ز معراج رفعت شرافت پذیر
 به تخت فلک پایه چون آفتاب
 پر و بال مرغ نگه کرده تر
 در کلبه فقر از زرگرفت
 چو ابر بهاری همه فیض عام
 به عالم رسانید موج نعم
 ازین لجه محروم شد برکنار

شد امروز از یاری اخترش
 برافتاد چون تنگی دست و دل
 به خاطر رسانید ظلّ اله
 از آن نیز تنگی رود بر کنار
 چه در اکبرآباد دولت سرا
 بزرگان این دولت مستدام
 فضای در قلعه از اسب و فیل
 تفاوت همین در میان است و بس
 به حکم شهنشاه مشکل گشا
 یکی پهن میدان فکندند طرح
 چو معمار طرحش فکندن گرفت
 شده مشتمل هشت اضلاع آن
 چو معموره اکبرآباد را
 نه حمّام و نه مسجدی بُد چنان
 برین شد شهنشاه فرمان روا
 چنان مسجدی کز بناهای خیر
 بنایی که آن را خواص و عوام
 برابر به مسجد به ضلع دگر
 که سازند حمّام پر زینتی
 برآرند زان گونه بنیاد را
 ز حسن بنا در متانت چنان
 شوند از تب رشک پیوسته گرم
 ز بس زیور و زینت گلخنش
 چو فرمان پذیری نمود اقتضا

ازین بحر پُر دُر کنار و برش
 ز جودش که شد بحر و کان زان خجل
 که میدان درگاه عالم پناه
 چون دست و دل مردم روزگار
 ندارد جلو خانه‌ای دلگشا
 به خدمت چو آیند هر صبح و شام
 شود عرصه رزمگه را عدیل
 که بی‌جنگ اینجا شود کشته کس
 که شد گلشن ملک ازو دلگشا
 که وسعت به دریا همی داد طرح
 ز اشکال شکل مَثَمَن گرفت
 به حمّام و بر مسجد و بر دکان
 که صد همچو مصرش بود رونما
 که باشد موافق به آن قدر و شأن
 که باید به یک ضلع میدان بنا
 بود آن سرآمد درین کهنه دیر
 شمارند ثانی بیت الحرام
 چنین امر شد از شه بحر و بر
 که شوید ز دل زنگ هر کلفتی
 که لایق بود اکبرآباد را
 که حمّام‌ها جمله در جنب آن
 عرق ریز گردند از تاب شرم
 نظر باز شناسد از گلخنش
 که کار عمارت کند ابتدا

رسانید شهزاده محترم
 در ابر حیا آفتاب منیر
 به عرض پدر پادشاه جهان
 که از پادشه دارم این التماس
 شود ساخته هرگه از مال من
 محیط کرم گشت گوهر نواز
 ز سرکار شهزاده کامگار
 نهاده ازین کار منت به جان
 ز طرحش چو روی زمین شد سفید
 چو آن سی که بر عقد صد شد زیاد
 به ضلعی که محراب این معبد است
 بود فرق از افلاک تا این بنا
 که جا کرد افلاک بر روی هم
 شد از طرح پنجاه ایوان و طاق
 به اندک توجه ز شاه جهان
 شد از هر سه نقص اکبرآباد پاک
 زمین‌ها که شد این بناها در آن
 قلیلی اگر بود از دیگری
 وگر از عوض داشتی کس ابا
 به قیمت اگر رغبتش یافتند
 چو دادند ده بیست قیمت زیاد
 بود در میان هر کجا پای زر
 گشایش چنان دارد اندر نهاد
 ز زر گر کلیدی مهیا شود

معلی مکان مهد مریم شیم
 ز چشم ملک عفتش گوشه گیر
 ز تأیید یزدان پناه جهان
 که این مسجد از بنده یابد اساس
 شود اجر آن شامل حال من
 به این کار شهزاده شد سرفراز
 عیب و خدم گشت سرگرم کار
 که اجر دو دنیاست در ضمن آن
 گز طول آن تا صد و سی رسید
 فکندی گز عرضش آمد به یاد
 بعینه چو افلاک نه گنبد است
 درین امتیازند از هم جدا
 بود این بناها به پهلوی هم
 سه ضلع دگر نیز در حسن طاق
 نسق بخش اقلیم کون و مکان
 شد آرایش عالم آب و خاک
 بُد اکثر ز سرکار شاه جهان
 عوض داد شاهش از آن بهتری
 شدی زر درین وقت مشکل گشا
 به زر دست ملکیتش تافتند
 همان دم به صد رغبت از دست داد
 پسر را درآرد ز دست پدر
 که در نام خود حرف از هم گشاد
 از آن قفل هر محرمی وا شود

غلط شهرتی کرده در روزگار
 بر آن افسر زر بود عشقباز
 دمی دور کن از سر آن افسرش
 از این پیش آمد به سالک بیان
 شب هفده از ماه ذی‌قعدة بود
 مقرر شد از پادشاه جهان
 که آن وقت را گردش ماه و سال
 در آن روضه کز وصف برتر بود
 دهد دست جمعیتی آن چنان
 ز زهد و عبّاد تقوی پناه
 ز خلوت‌نشینان شب زنده دار
 چو آن وقت باز از مرور زمان
 ز حکم شهنشاه عالم نواز
 به محتاج و درمانده بی‌نوا
 به ارباب تقوی و اهل ورع
 در آن روضه کز جنت آمد نظیر
 شدند انجمن خلق نیکو سرشت
 شهنشاه و شهزاده‌ها از حضور
 بزرگان و اعیان دولت تمام
 به ترویج آن روح غفران مآب
 عموم خلایق صغیر و کبیر
 شه مرحمت کیش مالک رقاب

که پروانه از عشق شمع است زار
 نه بر شمع و آن قامت دلنواز
 بین هیچ گردد به گرد سرش
 که بانوی ممتاز بلقیس شأن
 کزین خاکدان عزم جنت نمود
 قراری ابد بسته پیمان به آن
 چو ز ایام مستقبل آرد به حال
 ز انوار رحمت منور بود
 تو گویی که گردیده محشر عیان
 ز ارباب علم و ورع دستگاه
 ز حفاظ قرآن برون از شمار
 ز غیب عدم آمد اندر میان
 همان رسم معهود نو گشت باز
 رسید از پی هم صلا در صلا
 به حفاظ و درویش و اهل طمع
 برد خاک آن آبروی عبیر
 بود جای نیکان و پاکان بهشت
 شده بزم را شمع خورشید نور
 فراخور به منصب گرفته مقام
 شدند از شهنشاه مالک رقاب
 ز اطعام^۱ و احسان همه بهره گیر
 به تعمیر دل‌های از غم خراب

ز هر روپیه داد یک خشت سیم
 ز بذلش در آن شب چو خازن شمار
 دگر شب به آن روضه محترم
 رسانید داعی احسان صلا
 چو زین طایفه کمتر آید تلاش
 شد این فرقه را زیب جیب و کنار
 دعای ضعیفان شد از زور زر
 همیشه بود تازه ابر بهار
 بود روح بانوی بلقیس فر
 بر آن روضه نور گستر مدام
 چنین خانه آباد سازد کریم
 نگهداشت شد نصف پنجه هزار
 روان شد شهنشاه و اهل حرم
 ز اصناف مردم به صنف نسا
 به تحصیل روزی و کسب معاش
 همان نصف باقی به پنجه هزار
 بسان خدنگ دعا کارگر
 چمن را گل تازگی در کنار
 ز باران رحمت گل تازه تر
 رسد آیت فیض هر صبح و شام

آمدن شاهزاده اورنگ‌زیب به درگاه شاهی

درین وقت شهزاده کامگار
 ز امداد اقبال وافر نصیب
 که او را شهنشاه ملک وجود
 پی ربط و پیوند با همسری
 چون آن دره التاج اقبال مند
 به تاریخ هفتم ز اردیبهشت
 به بیرون دارالخلافه رسید
 به آن گوهر افسر سلطنت
 یکی رقعۀ شه ملایک سرشت
 مضامین آن جمله اظهار شوق
 ز الطاف و اشفاق^۱ ظل الهی
 سپهر معالی و کوه وقار
 در عالم افروز اورنگ‌زیب
 به درگاه والا طلب کرده بود
 ز اوج نجابت بلند اختیری
 شد از دولت‌آباد احرام بند
 کز ابر بهاری جهان شد بهشت
 چو جان در تن باغ نور آرمید
 ز اشفاق بی‌غایت و مرحمت
 به خط شریف مبارک نوشت
 عیان بود از آن رقعۀ آثار شوق
 به آن گوهر بحر شاهنشاهی

۱. گ: اشفاق و الطاف.

به فرمان شاه ملایک نهاد
 به آوردن او ز درگاه رفت
 یکی خان خانان آصف سیر
 دگر خان دوران که در کارزار
 دگر خان افضل ز هر نکته دان
 دگر سیّد رستم روزگار
 بجز این بزرگان که کردم بیان
 ز بعضی نگشتم اسامی نگار
 ز جمعی دگر خامه ننوشت نام
 چو شهزاده با سروران سپاه
 شهنشاهش از لطف در بر کشید
 ز انواع الطاف شاهش نواخت
 ز باران الطاف عالم پناه
 در آن تازگی جشن و زنش رسید
 شهنشاه لک بخش دریا نوال
 به او روپیه ده لک انعام داد
 که خدّام شهزاده کامگار
 سرانجام و سامان ازین زر کنند
 درین وقت از عرصه منهیان
 به سمع همایون شاهنشاهی
 که در دولت‌آباد خان زمان
 یکی را اگر کم شدی اشتداد
 مزاجش که از قوت افتاده بود

دگر روز شهزاده سلطان مراد
 ز اعیان بسی نیز همراه رفت
 به قرب از همه سروران پیشتر
 نظر یافته تیغش از ذوالفقار
 وزیر شهنشاه صاحبقران
 به خان جهان یافته اشتهار
 دگر بود جمعی ز نام آوران
 کزین بحر نامش گرفتی کنار
 ز اندیشه طعن طول کلام
 مشرّف شد از خدمت پادشاه
 گهر بار دیگر به دریا رسید
 سرافرازش از خلعت خاص ساخت
 چو شد شسته از خاطرش گرد راه
 فراوان نوازش در آن روز دید
 در آن روز پر یمن فرخنده فال
 چنین گنج بخشی که دارد به یاد
 بود هرچه در کدخدایی به کار
 ز زر کارها را نکوتر کنند
 که گشت از دکن سوی درگه روان
 فکند این خبر پرتو آگهی
 شد از مختلف رنج‌ها ناتوان
 نهادی دگر روی در ازدیاد
 عنان را به دست مرض داده بود

مرض‌ها بهم جمله ناسازگار
چو طاقت به حدّ نهایت رسید
بر آن بنده قابل خانه‌زاد
تأسف بسی خورد شاه جهان
شه‌شاه ما آیت رحمت است
بود بحری از رحمت کردگار
بود جزر و مد بحر‌ها را مدام
ز طغیان مدّش بسیط جهان

وی اندر میان از کنارش^۱ نزار
به دارالبقا رخت هستی کشید
که یزدانش تدبیر و شمشیر داد
رحیم است شاهنشاه قدردان
که نازل ز ایزد برین امت است
که از چار جانب ندارد کنار
جز این بحر کز جزر نشنیده نام
شود در ته یک حبّاش نهان

در بیان جشن کدخدایی شاهزاده اورنگ‌زیب

دگر بست پیرایه بند نشاط
زمانه به دل‌های نزدیک و دور
ز سینه نفس تا رسیدی به لب
غم از سینه‌ها بست بار سفر
ز سینه نفس تا رسیدی به لب
اگر دختر رز به عقد دوام
دگر دختر رز به کابین هوش
به فتوی پیر مغان این رواست
به شرطی که از هر تنک حوصله
جهان که این همه عیش آماده کرد
چراغان ز بس عالم افروز شد
رسومی که معهود این جشن بود
شرر ریز شد نخل آتش ثمر

بر اهل جهان زیور انبساط
رسانید پیغام عیش و حضور
گذشتی به صد بزم عیش و طرب
به ملکی کز آن برنگردد دگر
گذشتی به صد بزم عیش و طرب
شود همنشین خلایق تمام
درآمد به عقد بسی باده نوش
که هر قوم را رسم و راهی جداست
نگردد به شور و شری حامله
پی جشن تزویج شهزاده کرد
شب از پرتوش روز نوروز شد
همه جلوه بر وجه احسن نمود
حرارت به طبع زمین کرد اثر

۱. گ: کشاکش.

کنند ماهتابی مداوای او
 به گردون ز سامان این جشن عید
 ز تیر هوایی هوا تا اثیر
 ز سیرش به حیرت خرد گشته یار
 چنین سیر سرمایه حیرت است
 حنا بندی و بزم رنگین آن
 به دولت سرا گشت صورت پذیر
 همه رسم و آیین که در کار بود
 فروغ چراغان به جایی رسید
 ز تیر هوایی به شب‌های تار
 ز پیکان و پر گرچه باشد جدا
 دگر شب سحر یافت عقد انعقاد
 ز الطاف شاهنشاهی سرفراز
 به شهزاده ثانی صاحبقران
 در آن شب عنایات بیحد نمود
 نخستین عطا خلعت خاص بود
 بر آن دوخته لؤلؤی آبدار
 کرم کرد شمشیر با پردکله
 مرصع از آن گوهر بی‌بها
 چنان گشته آب گهر موج زن
 دو سبجه ز لؤلؤی غلطان تر
 به او مرحمت شد ز بحر سخا
 چه لؤلؤ لطافت مجسم شده
 به سلکش گرفتی حباب انتظام

به صندل گرفته سراپای او
 خبرها ز تیر هوایی رسید
 درخشان ز سیاره‌های منیر
 که در اوج رفعت نگیرد قرار
 که همراه با رفعتش رجعت است
 که عیش ابد بود گلچین آن
 چه صورت به صد حسن مهر منیر
 همه لایق رونما رو نمود
 که از دود آن خانه گشتی سفید
 بسی صید عیش و طرب شد شکار
 نمی‌گردد از صید عشرت خطا
 به سر منزل خان والانژاد
 گران قدر والانسب شهناز
 محیط سخا پادشاه جهان
 گهر پروری را یکی صد نمود
 سرافرازش از چارقب هم نمود
 گرفته به گل عقد شبنم قرار
 ز رشکش دل برق پُر آبله
 که از سنگ کان داده بیرون ضیا
 که خون عدو شسته از خویشتن
 ز اشک ستم دیده شاداب تر
 که جز بحر گوهر نماید عطا
 پس آنکه شگل به شبنم شده
 نمی‌بود تدویرش از ناتمام

جدا ز آن جگر گوشه باشد صدف
 تو گویی که هر دانه‌اش ز آب و تاب
 ز اسبان خاصه دو سر اسب نیز
 سبکرو بدان سان که بر پشت مور
 به گاه دویدن چو نور بصر
 بر اندام آن گر ز بند قبا
 نشیند جهد چون ز نعلش شرر
 ز سم در دل خاره رخنه فکن
 دهد سوی آن پر به مور رقم
 به زین مرصع یکی جلوه‌گر
 دگر از عنایات ظل الهی
 ز فیلان خاصه فلک پیکری است
 ز خرطومش آمد به دست بلا
 بدان گونه باریک بین تیز هوش
 به منقاش خرطوم خود مو به مو
 همه مدعایی به او فیلبان
 نهد پا چو بر کوه گاه خرام
 به این^۱ تن که کوهست ازو در حساب
 یراقش ز سر تا به پا سیم خام
 در آن شب دُر افسر سروری
 جوان‌بخت شهزاده سلطان مراد
 به این گشت مامور از پادشاه

مدام از تأسف زند کف به کف
 صدف داشته از مه و آفتاب
 عطا شد به او نرم رو برق خیز
 ز رفتار نرمش نیفتاده زور
 نهان گشته گام نخست از نظر
 فتد سایه از پوست گردد جدا
 به زور سم او به سنگ دگر
 ندیده کسی کاسه خارا شکن
 شود بند اگر بر زبان قلم
 مزین به زین طلا آن دگر
 به آن گوهر بحر شاهنشاهی
 که در رزمگه آفت لشکری است
 پی صید جان‌ها کمند رسا
 که با آنکه باشد ز مستی به جوش
 کشیدست مژگان ز چشم عدو
 به تحریک ران کرده خاطر نشان
 برون آیدش خون لعل از مشام
 به جلدی و گیرندگی چون عقاب
 به او ماده فیلی قرین خوش خرام
 شرافت ده اوج نیک اختری
 که در سایه شاه سرسبز باد
 که با جمعی از سروران سپاه

۱. گ: آن.

شود هم‌ره شاهزاده روان
 کزین ربط و پیوند شد سرفراز
 سر مرحمت‌های شاه جهان
 بود فیض بخشی به نور حضور
 شهنشاه در پاس آخر ز شب
 به کشتی شد از راه دریا روان
 ازین سان نوازش شدی کامیاب
 به نزد شهنشاه والا گهر
 به دولت‌سرا باز گشتی نشین
 چو خان معلی نسب شهنواز
 شد از دیده‌ها گوشه گیر از حیا
 ز دیبا به ره فرش گستر شود
 نشد پیشکش در نظر جلوه‌گر
 به تاریخ پنجم ز خورداد ماه
 مرصع بُد و گوهر آبدار
 به عز قبول آنچه ز آنها رسید
 ششم روز خورداد ظل‌الّه
 به ماوای شهزاده کامگار
 شرافت ده و رتبه افزای شد
 به این منزل میمنت اقتضا
 که در عهد شهزادگی پادشاه
 درین وقت شد ز اقتضای نصیب
 درین خانه شد جشن دامادیش
 بگسترده در راه شاه جهان

سوی منزل خان والا مکان
 حسب کامل خوش نسب شهنواز
 که افزود شهزاده را قدر و شأن
 به آن مجلس عقد وافر سرور
 سعادت‌فزا شد به بزم طرب
 سرافرازی جاودان یافت خان
 که از غیب شد شهنسوارش خطاب
 چو شد بسته عقد دو یکتا گهر
 روان شد به اقبال سرمد قرین
 در آن شب که از شاه شد سرفراز
 نشد که آورد شکر آن را بجا
 نثارش ز باران گوهر شود
 که گردد شرافت پذیر از نظر
 نمود از تحف پیشکش سر به راه
 قماش‌ی کز آن شهره گردد دیار
 به لک روپیه قیمتش می‌رسید
 بر اورنگ شاهی خلافت پناه
 ز یمن قدوم سعادت نثار
 سر شاهزاده فلک سای شد
 سعادت بود از قدیم آشنا
 همین منزلش بود آرامگاه
 عنایت به شهزاده اورنگ‌زیب
 که بر عالمی وقف شد شادیش
 قماش نفیس به قیمت گران

دگر پیشکش ز آن جواهر کشید
تحف هم ز قسم مرصع بسی
بزرگان و اعیان دولت تمام
در آن بزم‌شان داد اقبال راه
گرفتند سرمایۀ افتخار
بنا بر اشارت ز شاهجهان
کرم کرد شمشیر گوهر نگار
دو تغز قماش نکو نیز داد
دگر خان علّامۀ روزگار
دگر خان دوران و خان زمان
شدند این سه نامور منتخب
گروهی دگر را به خلعت نواخت
دگر باقی بنده‌ها هر که بود
چو بایست بر جای خان زمان
بزرگی جوان‌بخت دولت کهن
که در دولت‌آباد گیرد قرار
نگهبانی ملک و دولت کند
به این خدمت از حکم شاهجهان
روان شد ز شهزاده او پیشتر
شود صوبه شهزاده را تا مقام
ز شهزاده در حلّ عقد امور
درین وقت کز عدل شاه جهان
ز دین‌داری شاه مالک رقاب
گلی از ریاض سوانح دمید

که آب طراوت از آن می‌چکید
قماشی که به ز آن ندیده کسی
که در خدمت پادشاه انام
همه در خور پایۀ قدر و جاه
ز احسان شهزاده کامگار
به آصف سیر خان والا مکان
گهر آبرو بخش کان و بحار
که می‌داد از حلّۀ خلد یاد
که ذاتش به دانش کند افتخار
سیادت ز شمشیر ایشان عیان
سرافراز از خلعت چارقب
لباس دگر هم به آن جمع ساخت
سرافراز او را به خلعت نمود
ز اعیان این دولت جاودان
به شمشیر و تدبیر دشمن شکن
بود آگه از ملک و تدبیر کار
به درگاه شهزاده خدمت کند
روان شد به آن صوب شایسته خان
که باشد از آن مملکت با خبر
به امر حکومت نماید قیام
نیابت کند تا به وقت حضور
بهارست در گلشن کن فکان
که اسلام را داده عهد شباب
که در دیده کفر خارش خلیل

مفصل بیان کردن این مقال
 به سرهند آن خطّه دلنشین
 یکی هندویی بود دلّیت به نام
 ز کیفّیت باده جمع مال
 چنان مست و مغرور و بی‌باک بود
 به دست تسلّط ز طغیان خویش
 یکی مرد و شش زن مسلمان همه
 همی‌کرد تکلیف ایشان به کفر
 مسمّی به زینب از آن مسلمات
 به عقد خود او را درآورده بود
 زن و مرد را نام تغییر داد
 در آن دم که می‌کرد اسما بدل
 ز حد رفت چون قبح اعمال او
 ز قاضی سرهند و جمعی دگر
 در اثبات چندین خطا و گناه
 شهنشاه دین پرور کفر سوز
 به این حکم گردید گوهر فشان
 پس از بردن آن سراسر خطا
 که او را به اسلام دعوت کنید
 اگر شد مسلمان خطاهای او
 و گر زین سعادت نماید ابا
 چو آن تیره بخت شقاوت سرشت
 به تهدید کشتن از آن برنگشت
 سر از صحبت تن جدایی گزید

ضرور است بر کلک شیرین مقال
 که چون خال شد زیب روی زمین
 سیه دل ددی در شقاوت تمام
 که بر هر تنک ظرف نبود حلال
 که گویی نه از عنصر خاک بود
 درآورده در تحت فرمان خویش
 پدر بر پدر ز اهل ایمان همه
 پی رهنمایی است شیطان به کفر
 بلی بود سادات را از بنات
 بهم نور و ظلمت قران کرده بود
 به هر یک جدا نام هندو نهاد
 ازو گشت زینب به گنگا بدل
 نگنجید در پرده احوال او
 که بودند از درد دین با خبر
 روان گشت محضر به درگاه شاه
 چو آگه شد از کار این تیره روز
 که سازند او را به درگه روان
 شد این حکم از موقف کبریا
 هدایت به آن بحر رحمت کنید
 بیابد ز اسلام او شست و شو
 نمایند اعضایش از هم جدا
 نبودش بجز کافری سرنوشت
 چه چاره چو اوّل مقلّد نگشت
 ز تن دست و پا ربط دیرین برید

جز این نیست نفع زیاده سری
 چو اعضا ز هم ربط بگسیختند
 که گیرند عبرت زیاده سران
 درین وقت که آمد به حد کمال
 به ملک فرح خیز هندوستان
 نیفتد به هر جا که افتد نظر
 شد از طبع شاهنشاهی آشکار
 شب عید میلاد خیرالبشر
 به صدر از شهنشاه فرمان رسید
 که سامان کند عید میلاد را
 به قانون هر ساله مستدام
 ز حفاظ و ز اهل فضل و کمال
 شود اجتماعی که هر دم ملک
 برای شهنشاه ظلّ اله
 شود هر نفس کاروان کاروان
 زر راتب این سپاه دعا
 فراخور به حالت به مقدار قدر
 کند خازن روپیه چون شمار
 به اقبال دولت شهنشاه دهر
 چه آن صیدگاه نزهت سرشت
 خصوصاً درین موسم برشکال
 بدان سان که بر روی خوابیده آب
 چو باران به آن خاک پیوسته است
 چو آن صیدگاه خاص شاهنشاه است

که تن گردد از صحبت سر بری
 ز هرجا جدا عضوی آویختند
 شود رفع طغیان بدگوهران
 عروس جهان را صفا و جمال
 بسان خط و عارض دلبران
 به غیر از گل و لاله خیز دگر
 توجّه به باری ز ذوق شکار
 دو روزی دگر چون شدی جلوه گر
 که در شهر باید توقّف گزید
 کند جمع زهاد و عبّاد را
 در ایوان شاهانه خاص و عام
 ز خلوت گزینان ارباب حال
 برد تحفه طاعتش بر فلک
 ز لبهای پاکان تقوی پناه
 دعا سوی عرش اجابت روان
 که هر عید میلاد گردد جدا
 به هر کس دهد موسوی خان صدر
 به ده می فزاید دو نوبت هزار
 به آهنگ باری روان شد ز شهر
 بود سر به سر یک چمن از بهشت
 که از سبزه دارد نقاب جمال
 فشانی همان لحظه خیزد ز خواب
 همان دم ز جا سبزه برجسته است
 وز آن پای نوع بشر کوتاه است

نشد سبزه‌اش خلق را پایمال
 به دلکش عمارات آن سرزمین
 شرف بخش گردیده شاه از ورود
 شهنشاه بود از نشاط شکار
 چه اقسام صید از سر تیر شاه
 در آن عرصه انواع صید و شکار
 در آن چند روزی که عالم پناه
 بود بیست سر نیله گاو و دو شیر
 دگر شصت آهو که شد جان نثار
 ز مرداد مه هژدهم روز بود
 دگر عید وزن شهنشاه دهر
 چو سنجیده گردید آن بحر جود
 رسیدند از فیض آن ظلّ حق
 بسا کس کز افلاک مانند خار
 درین عید آمد بهار امل
 درین روز عید سعادت نثار
 بیفزود شاه ثریا مقام
 خصوص از مهین تیر اوج قدر
 ز بستان شاهی نخستین ثمر
 چنان پایه منصب شد بلند
 دگر منصب شاهزاده شجاع
 دگر برد شاهزاده اورنگ‌زیب
 درین موسم برشکال از سحاب
 پس از گوهر افشانی بی‌دریغ

چو خطّ جوانان صاحب جمال
 که مذکور شد وصف آن پیش ازین
 عمارت سر از فخر بر چرخ سود
 شکفته تر از گل به فصل بهار
 نمی‌رفت دور اندر آن صیدگاه
 فراوانتر از آدمی در دیار
 شکار افکن آمد در آن صیدگاه
 که افکند شاهنشاه شیرگیر
 به شکر قدوم شه کامگار
 که از صیدگاه شاه رجعت نمود
 رساند از مسرت به هر شخص بهر
 بدان سان که معهود هر سال بود
 به عزّ غنی یک جهان مستحق
 درین گلستان بود بی‌برگ و بار
 نگنجید چون گل زرش در بغل
 که گلچین فیضش بود صد بهار
 مناصب ز شهزاده‌های عظام
 به بزم خلافت سزاوار صدر
 ز نه آسمان هر دمش صد نظر
 کز انجم فلک سوخت بر وی سپند
 ز الطاف شاهی گرفت ارتفاع
 ز احسان منصب فزایی نصیب
 به دلخواه مردم نشد فتح باب
 به امساک در آب شد شهره میغ

نماند آن همه در سخا شهرتش
 گر آوازه‌اش پست شد عیب نیست
 ز گرما و از بیم قحط و غلا
 چنین امر فرمود ظلّ اله
 که از درگاه ایزد چاره ساز
 به احوال خلق است ایزد علیم
 گروهی ز سادات والا نسب
 مدارس نشینان ارباب قال
 دگر قاضی و مفتی و هر که بود
 سوی عیدگاه از برای نماز
 پس از این نماز ابر شد قطره بار
 فشانند ابر اشکی بر احوال خاک
 چو اشکی که در دیده آرد به زور
 سر سال میلاد عالم پناه
 ز قدر و شرافت که آن عید داشت
 بر آن روز عید سعادت اثر
 که شد هر کف خاک دست صدف
 ز بس ابر گوهر به خرمن فشانند
 فلک داد کام دل از حد زیاد
 زبان گر بجای گیاه از زمین
 نهم روز شهریور از این جهان
 سفر میر جمله نمود اختیار
 به نزد طبیب عدم کار داشت
 بود میر را مولد از اصفهان

به عالم گهر پاشی همّتش
 کریم ار تهی دست شد عیب نیست
 به آرام یک دل نشد آشنا
 ملک سیرت دین و دولت پناه
 طلبگار باران شوند از نماز
 طلب را ولی دوست دارد کریم
 دگر جمعی از اهل فضل و حسب
 صوامع گزینان بر وجد و حال
 به شهر از عزیزان صاحب وجود
 نهادند از عجز روی نیاز
 نچندان که شوید ز دل‌ها غبار
 نه اشکی که ریزد دل دردناک
 شود بوالهوس چون ز معشوق دور
 به روزی که شد وزن ظلّ اله
 زمین یافت کامی که امید داشت
 نثاری گهر ریخت ابر آنقدر
 غبار دل خلق شد بر طرف
 سخا را به اسراف آخر رساند
 چو طوفان که خیزد ز باد مراد
 بروید نگوید زبان شکر این
 که دام اجل شد به خاکش نهان
 ز راه همان دام مردم شکار
 که از افلج و لقوه آزار داشت
 سیادت بزرگ‌گی ده خاندان

سفر کرد در عنفوان شباب
 به گُل‌کنده بردش نصیب از عراق
 شد از اختر طالع مهربان
 بود میر جمله خطاب وزیر
 گرفتی محمد قلی روز و شب
 خبرداری ملک و دولت به میر
 در آن ملک شد صاحب اقتدار
 محمد قلی خان ازین خاکدان
 دگر کامجویی به مقصد رسید
 چو بر مسند سروری پا نهاد
 به او در وطن گشت خاطر نشان
 به هند آنکه یکروز مسکن نمود
 به هر ملک بهر نظام جهان
 چو لعل بدخشان و درّ عدن
 متاعی است کمیاب و آرام دل
 از ارسال فرمان جنت مکان
 ترقّی درین ملک معمور دید
 شد از میر سامانیش سرفراز
 عجب طالعی داشت در روزگار
 به هر جا که مشکل شدی کار او
 اگر با چنین طالع سازگار
 مدارا به اهل جهان داشتی
 بزرگی ازین بیشتر یافتی
 به کار جهان عقل دنیا نداشت

که گردد ز مقصود دل کامیاب
 نمود اختر طالعش اتّفاق
 وزیر محمد قلی قطب خان
 در آن ملک از آن رو به این شد شهیر
 تمتع ز مستی و عیش و طرب
 رها کرد و گردید خود گوشه گیر
 به هر کار افتاد بر وی مدار
 شد از گرد هستی چو دامن فشان
 حکومت به سلطان محمد رسید
 به سوی وطن رخصت میر داد
 که باشد وطن هند نه اصفهان
 وطن بر دلش چاه بیژن نمود
 متاع خدا داده مخصوص آن
 عقیق یمن مشک ملک ختن
 که در هند می‌باشد آن کام دل
 دوم نوبت آمد به هندوستان
 نوازش از آن شاه مغفور دید
 در اندک زمان یافت این امتیاز
 نبودی به او بخت ناسازگار
 شدی بخت و اختر مددگار او
 شدی عقل دنیا به آن نیز یار
 زبان نرم و دل مهربان داشتی
 ز شاهان قبول نظر یافتی
 به ابنای دنیا مدارا نداشت

سخن را نسنجیدی از روی و پشت
 سخن گرچه از صدق شد بهره‌مند
 سخن گر درستی بود عیب‌ناک
 ازین رو طبایع ازو می‌رمید
 ز مذهب^۱ تشیع نمود اختیار
 چنان غالب این شیوه بر مشربش
 چو آن بخشی اول پادشاه
 شد از لطف خاقان عالم نواز
 چو شد معتمد خان مقدم نشین
 شد از پادشاه سلیمان سریر
 به او خدمت معتمد خان سپرد
 پس از جشن شهزاده اورنگ‌زیب
 که شهزاده را شاه رخصت کند
 ازین روی در خدمت پادشاه
 منجم چو تعیین ساعت نمود
 خبر داد که این ساعت دلپذیر
 به هنگام رخصت ز دریای جود
 عنایات معهود شاهنشاهی
 ز خلعت ز شمشیر و خنجر می‌رس
 همه خاصه بود آنچه شهزاده یافت
 دو سر اسب رشک شمال و صبا
 ز فیلان یکی کوه پیکر گرفت

همی گفت در روی مردم درشت
 نباید که گویی درشت و بلند
 بود گرچه گوهر نیرزد به خاک
 نه هر راستی کس تواند شنید
 ولی بر تعصب نهاده مدار
 که گفتی تعصب بود مذهبش
 همین داشت بخش حساب از آله
 دوم بخشی از جای او سرفراز
 اضافه به منصب شدش همنشین
 دگر تربیت خان نوازش پذیر
 اضافه سوی منصبش راه برد
 چو ساعت بُد دلپسند و قریب
 سوی دولت‌آباد رجعت کند
 به کسب شرف بود تا پنج ماه
 به ماه دوم از ربیعین بود
 بود در سیوم روز عشر اخیر
 عطوفت بسی دُر فشانی نمود
 دگر گشت آماده مهرهی
 ز فیل و ز اسب چو صرصر می‌رس
 کز اقبال و بخت خدا داده یافت
 عطا شد مسرّج به زین طلا
 که سر را به گردون برابر گرفت

۱. گ: نه مذهب.

به آن ماده فیل دگر گشته یار
 مهیا شده زنگ و زنجیر آن
 ز رنگش بر انجم شب پیکرش
 بر آن شب ز زنجیر پیچان شهاب
 عراقی و ترکی صد اسب دگر
 بود طیّ توصیف اسبان ضرور
 درین وقت شهزاده کرد التماس
 که بخشد به او ملک بکلانّه را
 چو بکلانّه ملکی خوش آب و هواست
 ز یکسو به خاندیس و ملک دکن
 دگر سو به گجرات و سُورَت قرین
 درین مدّت آن ملک معمور بود
 در آن ملک فرمانده کامجو
 مر آن ملک را شاه اقلیم جود
 مقرر شد از شاه دشمن شکن
 به تسخیر آن ملک سازد روان
 پس آنگاه رخصت شد از پادشاه

تلی بود در دامن کوهسار
 ز سیمی مصفاً چو آب روان
 نه ثابت نه سیّار بود اخترش
 شهابی که بود از بقا کامیاب
 کرم کرد شاهنشده بحر و بر
 برندم ز سر رشته فکر دور
 ز شاهنشده قدر و قیمت شناس
 چو می‌دید الطاف شاهانه را
 ز آب روان هر طرف نه‌رهاست
 بود متّصل همچو سر با بدن
 که پیوسته باشد زمین بر زمین
 سراپای در تحت ضبط هنود
 بهرجی و آبا و کفّار او
 به او آل طمغا عنایت نمود
 که شهزاده بعد از وصول دکن
 سپاهی همه یک دل و یک زبان
 شهنشه سپردش به حفظ اله

فتح ملک تبّت به حسن سعی ظفر خان

توان یافت از بوی مشک رقم
 چه بویی که بر قلعه هر دماغ
 ز اقبال ثانی صاحبقران
 بسی فتح‌های عجب دیده‌ام
 ولی کرده اقبال شاهنشاهی

که فتح تبّت می‌نگارد قلم
 روان است حکمش چو می بر ایاغ
 ممالک ستان پادشاه جهان
 وزان داستان ساز گردیده‌ام
 درین فتح بیش از همه مهرهی

چو در راه فتحش ز بهر سپاه
 بود راه کشمیر در جنب آن
 در آن راه اسب است بار سوار
 فتد مور را گر بر آن ره گذر
 رهی دور و چون خُلق بیمار تنگ
 چو اشکست و مژگان ره در نورد
 چه راهی که سودش بود ترک سر
 خطر را از آن صد خطر هر قدم
 رهی همچو چین جبین ناگوار
 پیاده به دستی گرفتی عصا
 دو مور ار به عرضش نماید گذر
 گرش تار خوانم ز تنگی رواست
 در اکثر منازل چنین است راه
 بلایی که از راه مشکل‌تر است
 بود اینکه ایام مکث سپاه
 چه لشکر ز سرما بجز ماه تیر
 شود نیمی از تیر مه صرف راه
 مه مهر چون آشکارا شود
 نبسته است تا برف راه عبور
 خود انصاف ده در دو و نیم ماه
 تبت را بود بر فراز جبال
 از آنها یکی تا درآید به دست
 ازین پیش از حکم جنت مکان
 یکی از خوانین ذی اقتدار

شود عقده‌های عجب سدّ راه
 مسطح چو صحرای هندوستان
 بلایی بود بار در کوهسار
 از آن نگذرد جز به امداد پر
 نگنجیده با گل در آن راه رنگ
 که غلطیدنست آخر کار مرد
 قدمگاه لغزش محلّ خطر
 بلا را از آن صد بلا دم به دم
 نه راضی پیاده از آن نه سوار
 دگر دست بهر دعا بر هوا
 بچسپند از ترس بر یکدگر
 کزین تار ساز اجل را نواست
 چنین است راه و همین است راه
 وز آن فتح نومید از آن کشور است
 در آن ملک باشد همین تا دو ماه
 در آن مملکت در نیاید دلیر
 ز دشمن سپه تا شود کینه خواه
 دل و دست لرزان ز سرما شود
 به لشکر شود بازگشتن ضرور
 چه حاصل شود از تلاش سپاه
 قلاعی که دارد به چرخ اتصال
 بسی سال باید به دورش نشست
 به تسخیر آن مملکت شد روان
 که در ملک کشمیر بُد صوبه دار

میان سران صاحب نام بود
 سپاه تبت در مضیق جبال
 هجوم سپه بود میدان تنگ
 هر آن سنگ کز کوه آمد فرود
 ربودی ز جا سنگ اسب و سوار
 قیامت در آن تنگنا شد پدید
 شکستن نصیب آمد از آسمان
 تبت را کسی نام دیگر نبرد
 در آن عهد می‌بود در آن دیار
 علی رای را چون به حکم قضا
 مقرر شد از قطع پیوند او
 ستمکاری از عدل و انصاف دور
 چو ساغر به خون خواری آموخته
 به دوران ثانی صاحبقران
 ظفر خان حکومت به کشمیر یافت
 به مردم سلوکش در آن بوم و بر
 به امر شهنشاه صاحبقران
 زمین‌دار کشمیر هرجا که بود
 به هر چیز دست سخایش رسید
 ز خود وز زمیندار آن بوم و بر
 ز تابین اویند در آن دیار
 سوار و پیاده فراهم کشید
 دو نوبت هزارست جمع سوار
 ز راه کرج اوّل ماه تیر

مسمی به هاشم ز ایام بود
 برو راه بستند گاه جدال
 به بارش درآمد ز هر سوی سنگ
 چو سیل آنچه در پیش بودش ربود
 زدی بر سر مردم کارزار
 که از هیچ سو کس مفری ندید
 به کشمیر برتافت ز آنجا عنان
 دگر کس به آن صوب لشکر نبرد
 علی رای والی ذی اقتدار
 پذیرفت ایام عمر انقضا
 حکومت به ابدال فرزند او
 ز دد سیرتی طبع‌ها زو نفور
 بسی خرمن عمرها سوخته
 سر سروران پادشاه جهان
 وزو کشور عدل تعمیر یافت
 از آیین‌ه و آب هموار تر
 به آهنگ فتح تبت شد روان
 بخواند و در بذل و احسان گشود
 ز مخزن به میدان همّت کشید
 دگر بنده‌های شه بحر و بر
 در آن ملک باشند اقطاع وار
 به ساز و سلاح سپه و رسید
 شمار پیاده بود ده هزار
 قضا دستیار و قدر دستگیر

به اقبال شاه جهان پادشاه
 چه راهی که چون بیندش ره سپار
 و گر چشم پوشیده آرد گذر
 ره از ملک کشمیر تا آن دیار
 شود طی یکی کوه تا منتهی
 ز بس ماندگی شخص چون نقش پا
 بلندی کوهی به ذوق نشیب
 به کوهی از آن مرتفع‌تر رسد
 چو پر بر تن مرغ در ره خیال
 ولی کوه ویسو بود شاه پر
 پس از چند منزل که ره قطع کرد
 کسانی که آفاق گردیده‌اند
 ندادند در شرق و غرب جهان
 بود بر فرازش یکی پهن دشت
 ز سرمای آن ثانی زمهریر
 نبیند کند هر که ز آنجا عبور
 عجب بین که با آنکه در تیر ماه
 به ضرب تبر مرد یخ می‌شکست
 به قطع نشیخ چو آمد سپاه
 نشیبی چو دیوار یک لخت و تند
 رهی تنگ مانند راه نفوس
 سلامت چو این تنگی راه دید
 رهی دور چون دست کوتاه تنگ
 بدان سان که بر بام بی‌نردبان

قوی دل به آن ملک سرکرد راه
 بغلطان‌دش لرزه از کوهسار
 عجب نیست گر بگذرد بی‌خطر
 فتادست بر صفحه کوهسار
 کند رهرو از ضعف قالب تهی
 به هر یک قدم می‌نشیند دو جا
 چو طی می‌کند رهرو بی‌شکيب
 که دستش به دامن اختر رسد
 به ترتیب رفعت گرفت اتصال
 که برتر از آن نیست کوه دگر
 به بالای آن می‌رسد ره نورد
 فراز و نشیب جهان دیده‌اند
 چنین آسمان پایه کوهی نشان
 که بعد از تأمل توان زان گذشت
 نگردد در آن جانور جایگیر
 نشان و اثر از وحوش و طیور
 بر آن کوه افتاد راه سپاه
 مگر یک کف آب آرد به دست
 صعوبت در اینجا شود عمر کاه
 در اصلاح آن تیشه سعی کند
 نگنجیده در پهلوی هم دو کس
 ز همراهی شخص پا پس کشید
 کند سایه بر آدمی راه تنگ
 رود کس به زیر آید آنجا چنان

در آن راه که آمد خطر در کمین
 به محنت چو طی شد سرازیر راه
 مر آن درّه را گشته سدباره نام
 دو کوه از دو جانب سرافراخته
 بود درّه را آبی اندر میان
 چو سدّش گرفته سر ره بر آب
 چو مسدود گردید راه از میان
 دو کوه از دو جانب که برجسته است
 چو دیوار یک لخت و بی دامن است
 ز یک سوی آن کوه دیگر که هست
 از این پیش تدبیر آن کرده اند
 ز دامن آن کوه بی ره گذر
 بر آن باره و برج داده قرار
 در آن روی سد کرده ابدال جا
 بر آن باره و برج آلات جنگ
 از آن پیش کز کوه آید فرود
 به سرکوب شد باره از هر کنار
 سیوم فوج را برد همراه خویش
 چو شد شعله در آتش کارزار
 فرو ریخت از پیش توپ و تفنگ
 پناه از خطر کس در آنجا نداشت
 سپه زان بلاها کش آمد به سر
 سپاهی که رفت از یمین و یسار
 نه پیوسته بودند آنجا هنوز

سواری نبود اسب را غیر زین
 فتد بر یکی درّه راه سپاه
 خطرها درین دره دارد مقام
 به دعوی سوی آسمان تاخته
 که گردد ز بالای سدّی روان
 زمین دره گشته پنهان در آب
 بود راه ناچار ز اطراف آن
 یکی بر خود این راه را بسته است
 رهی گر دهد راه برگشتن است
 رسد راهرو را به دامانش دست
 بدین سان که سدّی برآورده اند
 کشیدست تا فوق کوه دگر
 مهیّا در آن آلت کارزار
 گرفته به لشکر سر راه را
 برآورد از منجنيق و تفنگ
 ظفرخان سپه را سه قسمت نمود
 روان شد دو فوج از یمین و یسار
 درون دره رو به سد رفت پیش
 قیامت در آن درّه شد آشکار
 به بارش درآمد ز اطراف سنگ
 عجب محشری شد که صحرا نداشت
 ثباتش چو مسمار شد بیشتر
 پی ضبط سرکوب از کوهسار
 ظفرخان در جنگ زد نیم روز

سپاه ظفر کوه را از غنیم
 برآمد به سرکوب‌ها تا حشر
 ز سنگ و تفنگ اندرین کوهسار
 به رم دادن طایر هوش کس
 ظفرخان در آن درّه پر خطر
 در آن تنگنا از برای سپاه
 به هرجا که یار است حفظ خدا
 ز کوشش در آن تنگنا تا به شب
 در آن روز تا شامگاه از دو سو
 گرفت ارچه بس نقد جان رو نما
 ظفرخان به شب کرد آنجا قرار
 سپه جا به جا در پناهی که بود
 در آن شب ز پرخاش مردان کار
 که این سد اگر سدّ اسکندر است
 تزلزل به پای شکستن چو ریخت
 ظفرخان همان شب خبردار شد
 همان شب شب عید شد بر سپاه
 دل تنگ و اشک چنان از نشاط
 شکفته‌تر از صبح در بامداد
 نهادند از دست آلات جنگ
 بنایش برابر چو با خاک گشت
 ازینجا چو طی شد سه فرسنگ راه
 کند رود نیلاب زینجا گذار

گرفتند از شب چو بگذشت نیم
 ببین تا سپه را چه آمد به سر
 نیاید اگر جز صدا هیچ کار
 همین صیحه و حشت افزاست بس
 شد از پا فشردن چو سدّی دگر
 همان سنگ غلطیده گشتی پناه
 بلا خود سپر گشته پیش بلا
 سپاهی به جان آمد و جان به لب
 به کس شاهد فتح ننمود رو
 نیفکنده از رخ نقاب خفا
 که در روز افشرد پای وقار
 به حکم دلیری توقف نمود
 بر ابدال چون روز شد آشکار
 اگر کوشش این است آید به دست
 سوی حصن کرد و در آن شب گریخت
 که ابدال مغلوب ادبار شد
 ز دل کوه غم رفت چون سدّ راه
 که آن درّه صحرا شد از انبساط
 سپه رو به افکندن سد نهاد
 یکی بیل برداشت آن یک کلنگ
 سپه رو بگرد و از آنجا گذشت
 مظفر به کروه در آمد سپاه
 که بحری است ذخّار بی‌زینهار

به جنبش چه جیحون چه سیحون چه گنگ
 اگر سایه شخیص افتد در آن
 بر آن آب چون دیده حیران شود
 چو کشتی ز موجش درآید ز جا
 چنین سهمگین رود در کوهسار
 دو قلعه بگردد درین روی آب
 به قلعه^۲ ابدال خود رخت برد
 مسمی به اسم محمد مراد
 در آن روی دریا به بالای کوه
 بزرگین پسر را و اهل و عیال
 ظفر خان به هنگام تدبیر کار
 که گر خواهم ابدال آید به چنگ
 کجا فرصت این قدر مکث^۳ هست
 ازین فکر می باید اندیشه تافت
 دگر وارث ملک همراه بود
 به نام آدم و آدمی فعل هم
 به ابدال بود آن ستوده سیر
 کشید آدم از حسن عهد و قار^۴
 عموم رعایای آن سرزمین

تنک آب چون جوی تیغ است و تنگ^۱
 کند تندیش مرد را از کران
 نگه سیل خاشاک مژگان شود
 کند همچو خاشاک سیر هوا
 شود هیبت کوه^۲ یکی صد هزار
 به بالای کوهی ست گردون جناب
 دگر را به شخصی ز خویشان سپرد
 ز خویشان به او داشتی اعتماد
 یکی قلعه ای بود گردون شکوه
 در آن قلعه جا داد و مال و منال
 چنین داد با خاطر خود قرار
 ز تسخیر این قلعه وز راه جنگ
 کزین راه او را در آرم به دست
 به جذب قلوب رعایا شتافت
 کز احوال آن ملک آگاه بود
 نه مانند ابدال عاشق شتم^۵
 برادر ز یک مادر و یک پدر
 سوی خود دل مردم آن دیار
 ز ابدال بودند دل پر زکین

۱. گ: است تنگ.

۲. گ: آن.

۳. گ: به یک قلعه.

۴. گ: ملک.

۵. گ: شیم.

۶. گ: عهد و قرار.

اگر ناتوان ور قوی حال بود
 نبودی در آن مملکت یک نفس
 که از ظلم آن مستحق فنا
 به آدم هر آن کس که آورد رو
 رعایا چو گشتند منقاد و رام
 ظفر خان صلاح اندرین رأی دید
 که فوجی فرستد به آن روی آب
 برآن پیش‌بین چون ز آغاز کار
 شود هرچه کشتی مهیا در آن
 تنی چند استاد کشتی تراش
 برای همین روز همراه بود
 شد از قدرت و کوشش و اهتمام
 ز لشکر گروهی نمود انتخاب
 به میدان خصم افکنی یکه تاز
 ز جام تهوّر کشیده شراب
 ز خصم ار نشان یافته چون خدنگ
 به آن پر دلان امر شد تا ز آب
 گذشتن چو در روز دشوار بود
 بر آورده دیوار از پیش آب
 سپه در شبی وحشت افزای و تار
 در آن ساحل^۱ اوّل ز جان شست دست
 چو کشتی سلامت به آن سو رسید

شکسته دل از ظلم ابدال بود
 به آسودگی دست را دست‌رس
 به سر کوفتن بود پا در دعا
 رسید از ظفر خان نوازش به او
 به دام سخا صید شد خاص و عام
 به پیش و پس کار چون وا رسید
 کز آن قلعه گردد ظفر کامیاب
 عبورش ازین آب بود آشکار
 ز کشمیر برداشت آن کاردان
 همه در فن خویش صاحب تلاش
 چنین باید از کار آگاه بود
 در اندک زمان چند کشتی تمام
 ز سر جمله بگذشته همچون جباب
 چو شهباز تنها رود کارساز
 وز آن باده افتاد دشمن خراب
 تأمل نفهمیده در کار جنگ
 به آن سو روند از پی فتح باب
 کز آن روی دشمن خبردار بود
 که باشد برای گذرها حجاب
 که نه آب دیدی کسی نه گذار
 به کشتی ناآزموده نشست
 سپه راه را جمله مسدود دید

۱. گ: حال.

دلیران ز طی نشیب و فراز
 به دارنده‌های گذر ریختند
 فتاد آن قدر کشته و زخم‌دار
 نقاب شب از روی کار جهان
 به نظاره کوه و تحقیق راه
 درین وقت فوجی ز جذب اجل
 دلیران رزم آور یکه تاز
 چو تیر هوایی نفس سوخته
 به یک دم سپاه ظفر انتساب
 شد آن صفحه کوه میدان جنگ
 خدنگ و تفنگ از نشیب و فراز
 چو هیبت به فوج عدو تاختی
 چو شمشیر خط بر تن مرد جنگ
 ز تعجیل بسیار کردی غلط
 ز تن چو سر خصم غلطان شدی
 ز تن پیش ازین گر نبودی نفور
 عدو گرچه جز بر زبر جا نداشت
 بلندی و پستی مکانی میدان
 بلندی مکانی چو شد زان چه سود
 گل از خار دیوار کمتر نشد
 ز شمشیر خط‌های راه فرار
 سوی قلعه آخر گریزان شدند

گذاری به صد سعی جستند باز
 بسی خون به نیلاب آمیختند
 که شد سد دیگر به راه گذار
 چو خورشید افکند بر یک کران
 به نزدیک آن قلعه آمد سپاه
 فرود آمد از قلعه بهر جلد
 شتابان دویدند رو بر فراز
 تن از آتش کینه افروخته
 بر آن کوه شد جمع همچون سحاب
 ز خون یافت خارای کهسار رنگ
 در آمد و رفت کردند باز
 تفنگ از شکم بچه انداختی
 نوشتی نقط می‌نهادی تفنگ
 که بگذاشتی بر الفها نقط
 روان کوه را تا به دامن شدی
 پس از قتل زین سان نمی‌رفت دور
 ولی قدرتش دست بالا نداشت
 مکانی ندارد بلندی شأن
 ز رفعت نشد بهتر از شعله دود
 ز رفعت به آن گرچه همسر نشد
 گرفتند چون رفت صبر و قرار
 از آن جنگ بی‌جا پشیمان شدند

درآمد شب و لشکر رزم‌ساز
 سپه جا بجا در مقامی که بود
 دلیران بجای خود افشرده پا
 ز بس کرد هیبت در آن قوم کار
 پسر که اندر^۲ آن قلعه ابدال داشت
 همان شب ره کاشغر کرده سر
 ز سیم و طلا چند سر بار برد
 به قلعه سپه صبح چون رو نهاد
 سپه ریخت در قلعه از هر کران
 ز نقد و ز جنس آنچه ز ابدال بود
 شد اهل و عیالش همه دستگیر
 دو دختر دو زن بود با سه پسر
 سپاه آن پسر را تعاقب نمود
 ولی چون وی از بیم جان می‌شتافت
 ازو چند سر بار سیم و طلا
 چو دیدند کار از تعاقب گذشت
 چو اموال ابدال را لشکری
 میسر نشد ضبط مالش تمام
 دو لک روپیه جمع شد مال او
 به فتح و ظفر چون که دمساز گشت
 رسد فتح چون از پی یکدگر

به سوی معسکر نرفتند^۱ باز
 در آن کوه آن شب توقف نمود
 بدان سان که در کوه مردم گیا
 ندیدند در قلعه جای قرار
 ره ننگ و ناموس را وا گذاشت
 ز قلعه به در زد ز راه دگر
 عیال پدر را به دشمن سپرد
 کسی را برو مانعی رو نداد
 ز خلقش^۳ چه خیزد بجز الامان
 قضا وقف تاراج لشکر نمود
 ذکور و اناث و صغیر و کبیر
 که آمد به دست سپاه ظفر
 که از دامگاه بلا بسته بود
 چنان رفت کز وی نشان کس نیافت
 به ره مانده بود از گرانی بجا
 همان را گرفته سپه بازگشت
 ربودند هنگام غارت‌گری
 که افتاد در دست تاراج عام
 دگر شد پریشان چو احوال او
 به نزد ظفر خان سپه بازگشت
 به نزد ظفر خان رسید این خبر

۱. گ: برفتند.

۲. گ: سر اندر.

۳. گ: ز قلعه.

که حصنی که دارد محمد مراد
 ندارد ذخیره قلیل و کثیر
 زبان دانی از مردم آن دیار
 بر حارس قلعه مرسول ساخت
 به او مژده منصب و جاه داد
 چو از خویش و بیگانه یک تن نبود
 به تسلیم آن قلعه شد دلنهاد
 به تسخیر آن قلعه روز دگر
 ز قلعه برآمد محمد مراد
 همان دم به ضبط دلیران حصار
 خبر یافت ابدال شوریده حال
 ازین هر دو قلعه که آمد به دست
 ز برگشتن مردم و قوم خویش
 به پشت و رخ کار چون وا رسید
 اگرچه نبود آن قدر پیش‌بین
 به اعیان لشکر نمود التجا
 غرض اینکه آرند پا در میان
 امان یافت از قلعه آمد برون
 دگر روز خان ظفر دستگاه
 شد از نام والای شاه جهان
 دلا دیده بینشی باز کن
 بین تا چه دشوار امری خطیر
 طلسم سه قلعه درین وقت تنگ
 سه قلعه که در مدت چند سال

رسیدست او را زمان گشاد
 شده خلق در قید عسرت اسیر
 کز اخلاص گردید اطاعت شعار
 به او دادن قلعه معقول ساخت
 نویدش به انعام دلخواه داد
 که از جان به ابدال دشمن نبود
 به خان مژده دادن قلعه داد
 روان گشت چون فوج نصرت اثر
 مراد دل فتح از قلعه داد
 درآمد به تأیید پروردگار
 که گردید اسیر دلیران عیال
 به یکبار پشت امیدش شکست
 شد آگه ز برگشتن بخت خویش
 علامات ادبار را جمع دید
 گرفتاری خویش گشتن یقین
 در عجز زد نزد هر یک جدا
 که بدهد ظفر خان به جانش امان
 دل از حسرت ملک لبریز خون
 سوی قلعه شد با سران سپاه
 چو ورد ملک خطبه گردون مکان
 تماشای کار خدا ساز کن
 در اندک زمان گشت صورت پذیر
 چه آسان شکن شد چو شیشه ز سنگ
 مسخر نگردد یکی از جدال

ز اقبال شاهنشیه بحر و بر
 به اقبال شاه و توکل که داشت
 توکل کن و رو به کام نهنگ
 ظفر خان ز اندیشه برف راه
 نکرد آن قدر مکث در آن دیار
 به تفتیش اموال آن بدگهر
 عنان حکومت در آن ملک داد
 پس آنگاه شرح ظفر را نگاشت
 چو آگه شد از فتح و تدبیر کار
 که هر گاه ابدال آمد به دست
 نبایست در بازگشتن شتاب
 ببايست افشرد پای وقار
 خبر هم ز اموال آن تیره روز
 چه اموال او جمله آنجا نبود
 ضرورت چو شد باعث این شتاب
 دو سرمایه عزت جاودان
 یکی خلعت مایه افتخار
 ز افزودن منصبش هم نواخت
 ظفر خان ز فتح و ظفر شادمان
 از آن ملک ابدال را با عیال
 بود مردم چشم تا دیده بان
 چو اقبال این شاه گردون سریر

چه آسان گشود از پی یکدگر
 ظفر خان لوای ظفر بر فراشت
 که دامان پر گوهر آری به چنگ
 که سدی نگردد به راه سپاه
 که بدهد به دلخواه سامان کار
 نشد فرصت سعی ازین بیشتر
 به دست شعور محمد مراد
 به درگاه شه شد روان عرضه داشت
 چنین گفت شاهنشیه روزگار
 در آن ملک نقش ظفر خوش نشست
 ز تعجیل گم کرده راه صواب
 به نظم و نسق دادن آن دیار
 گرفتی بماندی اگر چند روز
 که لشکر بر آن دست غارت گشود
 پذیرفت ازو شاه مالک رقاب
 به کشمیر از بهر خان شد روان
 دگر جمذری بود گوهر نگار
 چنین حق خدمت بباید شناخت
 به کشمیر از آن مملکت شد روان
 برآورد دلتنگ و آشفته حال
 به حصنی که سنگش بود استخوان
 نبیند دگر در جهان قلعه گیر

تَمَّتَ الْكِتَابُ بِعَوْنِ اللَّهِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ فِي سَلْخِ شَهْرِ ذِي الْحِجَّةِ سَنَةِ ١٠٨٥ هـ



Mathnawi Padshahnama

by:

Abu Talib Kalim Kashani

Introduction & Editing:

Late Dr. Syed Mohd. Yunus Jafari

Revised by: Khan Mohd. Sadiq Jaunpuri

Composing & Page setting: Ali Raza

Designing of the cover page: Aisha Fozia



First Edition: New Delhi, November 2016

Printed at: Alpha Art, Noida (U.P.)

ISBN: 978-93-81397-89-3



Under Supervision:

Office of the Cultural Counsellor

Islamic Republic of Iran

New Delhi

Publisher:

Islami Kitab Ghar

2861, Kucha Chelan

Darya Ganj, New Delhi-2

Mathnawi Padshahnama

by
Abu Talib Kalim Kashani

Introduction & Editing:
Late Dr. Syed Mohd. Yunus Jafari
Department of Persian
Zakir Husain College, University of Delhi
New Delhi

Revised by: **Khan Mohd. Sadiq Jaunpuri**

Under Supervision
Office of the Cultural Counsellor
Islamic Republic of Iran
New Delhi